

نام کتاب : تنها یک بار پرواز کن

نویسنده : نسرين قدیری

تنها یک بار پرواز کن



niceroman.ir

نویسنده: نسرين قدیری

نگاه مات و سرگردانش را به صورت جوان و عاشق دخترش دوخته بود و نمی دانست چه پاسخی به او بدهد. دخترک با چشم های آرزومند و زیبایش که نم اشک آن را پوشانده بود، بی صبرانه مادرش را نگاه می کرد و منتظر واکنشی از سوی او بود. دریا که توان دید آن همه التهاب و هیجان را در فرزندانش نداشت و از ته دل نگران او بود، لبخندی ساختگی بر لب آورد و گفت: «هرچی بگی و هر کاری که بخوای برات انجام می دم. به شرطی که اونقدر خودتو اذیت نکنی و اینقدر عذاب نکشی، باشه؟»

ماهان چشم های سیاه و نگرانش را به مادرش دوخت و دوباره پرسید: «مامان، میگی چکار کنم؟ عاشقش شدم. از دست این عشق شب و روز ندارم. طاقت و توان ندارم. آرامش ندارم. وای مامان، کمکم کن، کمکم کن. اونقدر نگو که اون سنش زیاده و جای پدرمه؛ انقدر سرزنش نکن که بعدا پیشمون و میشی و افسوس می خوری چرا به دنبال مردی که همسن و سال پدرته رفتی و روی فرصت های دیگه ی زندگیت پا گذاشتی. آخه مامان، منم عاشقم، به کی بگم که عاشقم و بدون اون یک قطره آب خوش از گلوم پایین نمی ره، می فهمی مامان؟ می فهمی یا نه؟»

دریا آغوش گشود و با مهری مادرانه او را در بغل گرفت. گیوسان سیاه و صافش را نوازش کرد و گفت: «ماهان جان، من کاملا احساس تو را درک می کنم.

می دونم که هرچی نصیحتت کنم و راه و چاه را نشونت بدم بی فایدهست. اما عزیزم دست کم صبر کن تا اونم به تو اظهار عشقی بکنه؛ اجازه بده تا مردی که تو اینهمه دوستش داری و عاشقش شدی، پا جلو بگذاره و حرفی بزنه.»

ماهان خود را از آغوش مادر بیرون کشید و با حرارت و هیجان گفت:

«اونم منو دوست داره، من مطمئنم، از نگاهش می فهمم، از برخوردش، از طرز حرف زدن و حرکاتش می فهمم که منو دوست داره.»

دریا به فکر فرو رفت. دخترش ماهان 22 ساله بود و دریا هنگامی که فقط 20 سال داشت او را به دنیا آورده بود.

ماهان ثمره ی عشق عمیق و شیرین او با شوهرش بود. شوهری که فقط 3 سال با دریا زندگی کرد و پس از یک دوره بیماری طولانی و وحشتناک او و تنها دخترش را که در آن زمان دو ساله بود. برای همیشه تنها گذاشت. دریا از زمان فوت شوهرش تمام هم و غم خود را برای بزرگ کردن و تربیت دخترش به کار برده بود. تنها مونس و همدم شب های تنهایی و روزهای پرخطر اش ماهان بود و بس. پس از فوت مازیار، پدر ماهان، ایران خانم دست از زندگی خود شست و برای کمک و یاری دخترش، نزد دریا آمد و با جان و دل پذیرای نگهداری نوه اش شد. مرگ شوهر جوان و عاشق دخترش ضربه ی سختی برای او و پدر دریا بود. خانواده ی مازیار هم پس از مرگ پسرشان هر آنچه از دستشان برمی آمد برای راحتی و رفاه دریا و ماهان انجام دادند و از هیچ کمکی دریغ نکردند.

خاطره ی مرگ مازیار بعد از 20 سال هنوز برای دریا غم انگیز بود.

دریا عاشق مازیار بود و غم از دست دادن او تمام زندگی و رؤیاهای زن جوان را به تباهی کشاند. بعد از دست دادن مازیار، تا یک سال دریا از خانه بیرون نرفت.

کیچ و منگ بود و هنوز باور نداشت که باید باقی عمرش را بدون وجود شوهرش سپری کند.

پس از گذشت یک سال کمی به خود آمد و فهمید که به خاطر فرزندش هم که شده ناچار به ادامه ی زندگی و مبارزه با تنهاییها و خاطرات تلخ گذشته است. وجود مادرش ایران خانم، موهبت بزرگی بود که در هر موردی یاری و کمکش می کرد

دخترش هرچه بزرگتر می شد. شیرین تر و شیرین زبان تر می شد و به زندگی بی رنگ و حال مادرش ، رنگ و حال می بخشید.

دریا بنا بر سفارش و اصرار مادرش به دانشگاه راه یافت و حسابداری خواند و بعد از گذراندن دوره ی لیسانس مشغول به کار شد. او به خاطر ظاهری زیبا و رفتار قشنگی که داشت چه در دانشگاه و چه در محیط کارش خواستاران زیادی پیدا کرد اما به تمام آنها جواب رد داد و همه ی مهر و عشق خود را نثار دخترش کرد و آنچه در توانش بود بی دریغ برای راحتی و خوشبختی بیشتر او به کار برد. گویی هرگز جوان و سرزنده نبوده و هیچ گونه غریزه و تمایلی در وجودش نیست.

گویی تنها هدف و رسالت زندگی این بوده که تمام قلب و وجودش را نثار دخترش کند و در راه خوشبختی و نیک بختی او قدم بردارد. در محیط کارش بسیار جدی و مرتب بود. شرکتی که در آن کار می کرد، یکی از شرکت های بزرگ پیمانکاری بود و دریا توانسته بود در مدت 15 سالی که در آنجا کار می کرد اعتماد و احترام تمام کرکنان شرکت را اعم از رؤسای شرکت تا دیگر مهندسان و کارمندان را به خود جلب کند و از وجهه ی خاصی برخوردار گردد.

دریا زنی زیبا و شیک پوش بود. او در هر شرایطی بسیار تمیز و آراسته جلوه می کرد. گیسوان مرتب و موج و ناخن های درست شده و شکیل، لباس های شیک و مد روز و کفش های گران قیمتش، همیشه زبانزد همگان بود. چشم های روشن و قشنگش جلوه گر غمی پنهان و دور در زندگی بود و صورتش با تمام طراوت و زیبایی، شاد و بشاش به چشم نمی آمد و همیشه همان غم پنهان در چهره اش هویدا بود.

ماهان چندماهی بود که بعد از اتمام تحصیلش در یک شرکت مهندسی و نقشه کشی مشغول کار شده بود و در عرض همان چندماه عاشق رئیسش شده بود و هرچه می گذشت و عمق این عشق در وجودش بیشتر و عمیق تر می شد.

صبح زود از خواب بیدار می شد و به شوق دیدار مرد مورد علاقه اش خود را می آراست و راهی شرکت می شد. اوایل، دریا فکر می کرد که دخترش به خاطر عشق و علاقه ای که به کارش دارد اینگونه با انگیزه و هیجان به محل کارش می رود. اما بعد از گذشت دو ، سه ماه یک روز عصر ماهان با چهره ای برافروخته و چشمانی نگران نزد مادرش آمد و اعتراف کرد که عشقی بزرگ و شگفت انگیز تمام وجود جوانش را تسخیر کرده است. حدودا بیش از یک ماه بود که آتش عشق آرام و قرار را از دختر جوان ربوده بود و دریا نمی دانست چه کند. از سویی بی قراری و بی آرامی دخترش او را رنج می داد و از سوی دیگر آرامش و سکوت مرد مورد علاقه ی ماهان، او را به شگفت آورده بود.

کامیار علوی، رئیس شرکت که مردی چهل و چند ساله و به گفته ی ماهان مردی شیک و خوش صحبت بود، همان کسی بود که دل و دین از دختر جوان ربوده بود و خواب و آسایش را بر او حرام کرده بود. ابتدا دریا با بدبینی و سوءظن نسبت به او فکر می کرد. اما پس از یک ماه که از طریق ماهان و گفته های او با شخصیت و خصوصیات او آشنایی پیدا کرد فهمید که او مردی ساعی و زحمت کش است و با تلاش و پشتکار زیاد سعی دارد که شرکتش هرچه

سازنده تر و پرتیرتر در میان شرکت های دیگر پیمانکاری ، جلوه کند و خود را نشان بدهد. اما دریا باز هم با این عشق مخالف بود. تفاوت سنی زیادی که بین ماهان و کامیار وجود داشت. سد بزرگی در راه این ازدواج بود. بدون شک اگر پدر ماهان زنده بود، درست هم سن و سال کامیار بود. هرچه دریا در این مورد با دخترش صحبت می کرد و دلیل و منطق می آورد، بی فایده بود. اما ماهان صددرصد مطمئن بود که کامیار هم عاشق اوست و با هزار دلیل و منطق این عشق و شوریدگی را به اثبات می رساند.

دریا هنوز او را ندیده بود و برای دیدار و ملاقات داماد آینده اش روزشماری می کرد. از اینکه به زودی تنها مونس و همدمش هم او را تنها می گذاشت و خانه را ترک می کرد، غمی بزرگ وجودش را دربرمی گرفت. پدر دریا سال پیش فوت کرده بود و ایران خانم پیر و خسته هنوز برای دختر و نوه اش ، کمر خدمت بسته بود و خم بر ابرو نمی آورد.

از زمانی که حرف عشق و عاشقی ماهان و قرار ازدواج قریب الوقوع او به میدان آمده بود، دریا دچار افسردگی شده بود. ماهان امید بزرگ زندگیش بود و در مدت 20 سال تنها بییش، مأنوس ترین و دلنشین ترین همدم و یارش محسوب می شد. آنها هیچ گونه اختلاف نظری با یکدیگر نداشتند؛ هرگز بر سر هیچ موضوعی بگومگویی بینشان به وجود نمی آمد.

روابط آنها آنقدر صمیمی و شگفت انگیز بود که برای همه گان مایه ی حیرت و تعجب شده بود. تمام اوقات فراغتشان با یکدیگر می گذشت. تمام تفریح ها و مسافرت هایشان را با همدیگر سپری می کردند. عشقی عمیق و مهری جاودانه بین آنها وجود داشت که از دیدی هیچ کس پنهان نمی ماند. و اکنون دریا با خودش فکر می کرد که از دست دادن چنین موجود شیرین و دلچسبی چه لطمه ی بزرگی به روح و روان او خواهد زد. اما هرگز در این مورد حرفی بر زبان نمی آورد. این حق ماهان بود که عاشق شود و به دنبال زندگی جدیدش برود. او حق داشت که دیر یا زود دل به مهر مردی ببندد و دست در دست او به سوی آینده اش پرواز کند.

چند روزی بود که دریا بی اختیار به یاد فرصت ها و موقعیت هایی در زندگیش می افتاد که آنها را به راحتی از دست داده بود. به تدریج احساس پشیمانی و ندامت به سراغش می آمد. اگر او هم مثل هر زن دیگری دوباره ازدواج می کرد و صاحب شوهر و فرزندانی دیگر می شد، اکنون رفتن دخترش تا این حد او را عذاب نمی داد. با خودش عهد کرده بود بدون کوچکترین خودخواهی و تعصبی راجع به داماد آینده اش قضاوت کند. دائم به خودش نهیب می زد که مبادا به خاطر تنهایی و بی کسی خودش، واقعیت را در نظر نگیرد و به احساسات پرشور و پاک دخترش لطمه بزند.

نه، هرگز. او مطمئن بود که دست به چنین کاری نمی زند. او مطمئن بود که در هر شرایطی فقط و فقط به خوشبختی و آینده ی زیبایی برای ماهان خواهد بود. اما نمی دانست چرا بی جهت دلش به شور و التهاب افتاده بود.

گویی ندایی درونی به او می گفت که کامیار جز دردسر و ناراحتی چیزی برای دختر او به ارمغان نمی آورد. اما دوست نداشت که ندیده و نشناخته او را محکوم کند و هنوز ملاقاتی با او انجام نداده، بی جهت پیشداوری کند. قبل از هرچیز، موضوع، سن و سال کامیار بود و این موضوع را بارها و بارها با ماهان در میان گذاشته و هر بار با واکنش شدید و سختی از سوی او روبه رو شده بود. دریا بیش از یک ماه بود که انتظار می کشید ماهان خبر آمدن و یا ملاقات کامیار را به او بدهد و هنوز این انتظارش ادامه داشت و به سر نرسیده بود.

با خودش فکر می کرد که او دارای چه خصوصیتی است که با وجود داشتن دو برابر سن ماهان، اینگونه دل و دین از دخترش برده و دختر جوان را عاشق خود کرده است؟ سرانجام یک روز از این انتظار خسته شد، صبرش به سر رسید و پرسید: « مامان جان، پس این آقا داماد چه موقع برای گفتگو و خواستگاری راه خونه ی ما رو پیش میگیره؟ راستش من برای دیدنش خیلی مشتاقم.»

ماهان که خودش حال بهتری از مادرش نداشت پاسخ داد: « راستش مامان، خودم هم تعجب می کنم چرا هیچ حرفی نمی زنه. گاهی فکر می کنم که شاید... شاید خجالت می کشه!»

دریا زد زیر خنده و گفت: « ای بابا، مادر جون، مردی که چهل و چهار پنج سال از سنش گذشته و کلی تجربه داره از یک دختر 20 ساله خجالت می کشه؟»

ماهان که می دانست مادرش نسبت به سن کامیار چقدر حساس است با عصبانیت گفت: « مامان جان، من 22 سالمه نه بیست سال! چه اصراری داری سن منو کم کنی و سن کامیار بیچاره رو بالا ببری؟»

دریا حرفی نزد. به فکر فرو رفت. دلش نمی خواست که دخترش اینطور استنباط کند که او در هر صورت قصد مخالفت با این ازدواج را دارد. سرانجام لبخندی زد و برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند گفت: « راستی ماهان جان، توی شرکت چی صداس می کنی؟ بهش میگی کامیار؟»

ماهان سری تکان داد و با لحنی جدی گفت: « نه مامان، این چه حرفیه می زنین، منم مثل بقیه بهش می گم مهندس علوی. من... من هیچوقت اونو تا به حال به اسم کوچیکش صدا نزدم. علتش هم اینه، همونطور که خودت می دونی، من تا به حال غیر از شرکت جای دیگه ای با اون تنها نبودم، تا به حال حتی باهاش نرفتم به قهوه بخورم.»

در این هنگام لحن صدایش غمگین و سرد شده بود. دریا دلش برای او می سوخت. می خواست حرفی بزند که دخترش ادامه داد:

– راستش... راستش مامان چیزهایی هست که... که تو نمی دونی. می ترسم اگه بهت بگم اصلا اونو توی خونه راه ندی! دریا چشم هایش گرد شد. با نگاهی وحشت زده و نگران به دخترش خیره شده بود و نمی دانست چه بگوید. گویی لال شده بود.

ماهان ناگهان از جایش بلند شد، او را در آغوش گرفت و گفت:

– مامان، تورو به خدا ناراحت نشو، چیز مهمی نیست، یعنی... یعنی از نظر من مهم نیست.

دریا با بی صبری پرسید:

– چی مهم نیست؟ راجع به چی صحبت می کنی؟ می شه خواهش کنم هرچی که می دونی به من بگی؟ تو آخر با این کارهات منو می کشی!

ماهان با چهره ای پشیمان و نادم گفت: « باشه، باشه. اگه قول بدی آروم بگیری و روبه روی من بشینی همه چیزو بهت می گم باشه؟»

دریا سر تکان داد، خودش را از آغوش او بیرون کشید و با بی صبری رو به رویش نشست و منتظر، چشم به دهان دخترش دوخت.

ماهان که خودش را لوس کرده بود گفت: « مامان جون، واقعیت اینه که به خدا من تا چند روز پیش نمی دونستم که کامیار قبلا ازدواج کردخ و دختری به سن و سال من داره!»

دریا بی اختیار از جایش بلند شد و در حالی که دست هایش را روی سرش می گذاشت با صدای بلند گفت: «ای وای. خدا جون، از آنچه می ترسیدم به سرم آمده. آه ای خدای بزرگ کمک کن.»

ماهان با نگرانی جلوی او ایستاد و گفت:

- خوب مامان جون مگه چیه؟ اون فقط بیست و یکی دو سال بوده که ازدواج کرده، بعدش هم از زنش جدا می شه. اونا فقط دو سال با هم زندگی کردن. دوتایی جوون و بی تجربه بودن و بعد از ازدواج فهمیدن که نمی تونن با همدیگه بسازن و از نظر فکر و عقیده با هم تفاهم ندارن.

دریا دیگر نمی توانست پیش از آن به حرف های دخترش گوش کند. سرش را به شدت تکان می داد و فریاد می زد:

«بس کن ماهان. بس کن. دیگه نمی تونم تحمل کنم.»

در این هنگام بر اثر داد و فریاد های مادر و دختر، ایران خانم سراسیمه از اتاقش بیرون آمد و پرسید: «ای بابا، چه خبر تونه؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

دریا به مجرد دیدن مادرش، مثل اینکه پناهگاهی پیدا کرده باشد، خود را در آغوش او انداخت و شروع به گریه کرد. هق هق گریه می کرد. ماهان دستپاچه شده بود و با حالتی شرمنده او را نگاه می کرد.

ایران خانم که کمابیش در جریان گفت و گوهای آنها بود گفت: «الهی من قریبون تو برم مادر، آخه چرا گریه می کنی؟ خوب دختره عاشق شده. چه اصراری داری که پسره حتما حتما جوون و هم سن و سال دخترت باشه؟ باور کن مردهای چهل ساله بیشتر قدر زنشونو می دونن و...»

دریا اجازه نداد مادرش حرف خود را تمام کند و با گریه گفت:

- سن و سال چیه مامان؟ این آقا زن و بچه داره! دخترش هم هم سن و سال ماهانه. حالا فهمیدی؟

ایران خانم با دست بر گونه ی خود زد و گفت:

- الهی خدا مرگم بده راست می گی؟

ماهان که دیگر حوصله ی انتقادها و سرزنش های مادر بزرگش را نداشت با خشم گفت:

- خوب گوش کنین. اولاً اون سال هاست که مجرده و دیگر ازدواج نکرده، بعدش بهتره بدونین اگه زمین به آسمون بره و آسمون به زمین برسه، من از تصمیم خودم بر نمی گردم. من عاشقش هستم و دوستش دارم و جز با کامیار با هیچ مرد دیگه ای ازدواج نمی کنم. اگر هم بخواین مخالفت کنین، خودمو می کشم فهمیدین؟ خودم رو می کشم! این را گفت و با شدت در اتاق را به هم زد و خانه را ترک کرد.

دریا با نگرانی به دنبالش رفت. اما دختر جوان با سرعت سوار اتوموبیلش شد و او را تنها گذاشت.

ایران خانم لنگان لنگان در حالی که بدن چاق و سنگین خود را به زور حمل می کرد، نزد دخترش آمد و گفت:

«آخ، چقدر بد شد، کاش نمی گذاشتی با عصبانیت سوار ماشین بشه و بره. خدا کنه بلایی سر خودش نیاره.»

دریا با چشمان گریان رو به مادرش کرد و گفت:

- جهنم، بره گم شه! خجالت نمی کشه، می خواد زن اون مرتیکه ی زن و بچه دار بشه و آبروی منو جلوی همه ببره. من نمی دونم چه گناهی مرتکب شدم که تمام عمر باید زجر بکشم. آه خدایا باسد چکار کنم؟

ایران خانم با درماندگی نگاهی به او کرد و با مهربانی گفت: «فکرشو نکن دختر جان، الهی بمیرم برات. یک عمر جوونی و خوشگلی خودتو به پای این بچه حروم کردی. هرچه بهت گفتم که شوهر کن و به این همه تنهایی و زحمت پایان بده، گوش نکردی. خودتو فدا کردی. می گی چکار کنم؟ خود کرده را تدبیر نیست.»

دریا دیگر رمقی برای مجادله با مادرش نداشت. بدون اینکه پاسخی به او بدهد به درون رفت و بی صبرانه منتظر بازگشت ماهان شد.

تا چند روز روابط بین دختر و مادر سرد و قهر آمیز بود. اما نه ماهان طاقت قهر و دوری از مادرش را داشت و نه دریا توان ندیدن و صحبت نکردن با او را در خود می دید.

به هر ترتیبی بود با هم آشتی کردند. اما وجود کامیار همچون سایه ی سرد و تاریکی بر سرشان سنگینی می کرد. دریا شاهد بود که هر روز صبح با چه اشتیاق و شوری آماده می شود و به محل کارش می رود. ساعتی را که ماهان در شرکت سپری می کند به سرعت برق می گذشتند.

دختر جوان تنها به وجود مردی که در اتاق در بسته ای در نزدیکی او مشغول کار بود دل خوش می کرد. از اینکه با کامیار در زیر یک سقف به سر می برد و هوای او را استنشاق می کرد، از شادی در آسمان ها سیر می کرد. در طول روز شاید یک یا دو بار، آن هم به مدت بسیار کوتاه، موفق به دیدار او می شد. اما برای این دیدارها ساعت ها تب و تاب داشت و انتظار می کشید. مهندس علوی رفتاری بسیار آرام و پر محبت با او

داشت. نگاهش به ماهان مهربان و عمیق بود. او را به اسم کوچکش صدا می کرد و صمیمیتی خاص نسبت به دختر جوان از خود نشان می داد. در آخرین ملاقاتی که با او داشت، با صراحت زندگی گذشته خود را برای ماهان تعریف کرده بود و به او گفته بود که دخترش هم سن اوست و اکنون با مادرش در خارج از کشور به سر می برد. به او گفته بود که خیلی زود ازدواج کرد و هنگامی که فهمید پدر شده بسیار جوان و کم تجربه بوده. زندگی مشترک او با همسرش بیش از سه سال دوام نداشته و بعد از کشمکشها و ناراحتیهای زیادی از یکدیگر جدا شده بودند. مهندس علوی بعد از متارکه تنها فرزندشان را که صنم نام داشت به همسرش سپرد و به دیدار گاه به گاه او قناعت کرد. اما انطور که از حرفهای مشخص بود سالها بود که دخترش را ندیده و جز با تلفن، ارتباطی با او نداشت. صنم و مادرش شبنم سالها بود که از ایران خارج شده بودند و کامیار در این سالهای طولانی کمتر فرصتی پیدا کرده بود که به دیدار دخترش برود. اغلب اوقات به عکسها و نامه ها و تلفن های گاه به گاه او دل خوش می کرد. آنچه درآمد داشت و هر چه در می آورد بی دریغ برای تنها فرزندش می فرستاد و سعی می کرد که او در هیچ شرایطی احساس کمبود و ناراحتی نکند. کامیار به محض دیدن ماهان قلبش به تپش افتاد. احساسی خاص و مهری ناشناخته در دل نسبت به او احساس کرد. نمی توانست ادعا کند که دختر جوان را مانند صنم دوست دارد اما بی اختیار با دیدن او به یاد دخترش افتاد و احساسی گنگ و ناشناخته تمام وجودش را به لرزه درآورد. بعد از آن سعی کرد نسبت به ماهان توجه بیشتری نشان دهد و تا حد امکان او را در کارهایش کمک و یآوری کند.

ماهان تنها مهندس جوانی بود که در آنجا کار می کرد و مجرد بود و نیز تنها مهندس زنی بود که در شرکت استخدام شده بود. بقیه همگی مرد بودند و چهار پنج نفر خانمی که آنجا کار می کردند منشی و یا کاربر رایانه بودند. ماهان در کارش بسیار منظم و مسوول بود. این نظم و مسوولیت را از مادرش آموخته بود که سالها مشغول کار بود و کارهایش همیشه با موفقیت و پیشرفت همراه بود. ماهان خواستگاران زیادی داشت. حتی یک بار هم عاشق یکی از همکلاسهایش شده بود و تا مراحل نامزدی و عقد هم پیش رفتند، اما ناگهان دختر جوان احساس کرد که در قضاوتش اشتباه کرده و همکلاسی او آن مردی نیست که بتواند تکیه گاه و همراه همیشگی اش باشد. ماهان به تدریج به ضعف شخصیتی و بی دست و پایی بیش از حد او پی برد و به طور ناگهانی عشق مرد جوان را از دل بیرون کرد. روزهای سخت و دردناکی بود، اما به هر ترتیب بود دریا سعی کرد دخترش در این ماجرا کمتر آسیب ببیند و او

را یاری کرد که در این تصمیم درست پابرجا باقی بماند و تحت تاثیر التماس ها و خواهشهای نامزد سابقش قرار نگیرد. و اکنون بیش از دو سال از آن ماجرا می گذشت و ماهان بار دیگر عاشق شده بود و هیچ نقطه ضعف و کمبودی در مرد مورد علاقه اش نمی دید.

کامیار قد بلند و دارای چشمهای سیاه و نافذی بود. به هیچ وجه زیبا نبود اما چهره اش آرامش و جاذبه خاصی داشت. از آن دسته اشخاصی بود که چهره اش کمتر درونش را نشان میداد. و اگر مدت مدیدی با او آشنا بودی و از چند و چون زندگیش خبر پیدا می کردی شاید می توانستی تا حدودی به اخلاق و ذهنیات او پی ببری. بسیار حساس و زودرنج بود. بر خلاف ظاهرش که بزرگ و با ابهت می نمود و چهره اخمو و خشنی که داشت قلبش بی نهایت مهربان و رحیم بود. در باور ماهان نمی گنجید که او بتواند انقدر بد و غیر قابل تحمل باشد که همسرش تاب زندگی با او را نیاورده و از او جدا شده است. او صد در صد مطمئن بود که علت جدایی کامیار و همسرش هر چه بوده، تمام تقصیرها و کوتاهی ها متوجه شبنم بوده و در این میان مهندس علوی هیچ گناهی نداشته است. هر چه می گذشت روابط بین ماهان و کامیار نزدیک تر و صمیمی تر می شد. اما دختر جوان هر چه انتظار می کشید هیچ گونه پیشنهاد دیدار و یا ملاقاتی از سوی معبودش نمی شنید. ماهان با خودش فکر می کرد شاید اومی خواهد کاملاً به زیر و بم وجود دختر جوان پی برد و بعد اقدامی بکند و برای گفتگو و خواستگاری قدم به جلو بگذارد. ماهان فکر می کرد شاید کامیار دیگر نمی خواهد بی گذار به آب بزند و بار دیگر اشتباه گذشته زندگیش را تکرار کند. از سوی دیگر جوان حدس می زد به خاطر اختلاف زیاد سنی که بین آنها وجود دارد کامیار مردد است و قصد دارد تا کاملاً از عشق و علاقه او مطمئن نشده پیشنهادی نکند و حرفی نزند. در هر صورت ماهان می دانست که تمام وجودش خواهان اوست و تمام لحظات زندگیش در آرزوی با او بودن و با او زیستن می گذرد. آنقدر عاشق بود که حتی می توانست عزیز ترین و نزدیکترین موجود زندگیش یعنی دریا را به خاطر عشق بزرگش کنار بگذارد و او را ترک کند. به خاطر این عشق حاضر بود مبارزه کند، محرومیت بکشد و هر گون درد و سختی را تحمل کند. خود را آماده کرده بود که به محض شنیدن کوچکترین نوای مخالفت از سوی مادرش، دارو نداشتش را بردارد و از خانه قهر کند و برود. عاشق بود و به خاطر این عشق حاضر بود تن به مرگ بسپارد و با زندگیش بدرود بگوید. عاشق بود و برای داشتن و نگهداری این عشق از هیچ گونه تلاش و کشمکش ابی نداشت و هیچ چیزی را سد راه خود نمی دید. هر چند هنوز به توجه و محبت مادرش نیاز داشت هر چند هنوز خود را محتاج دستهای گرم و نوازشگر دریا می دید با وجود این به خاطر کامیار حاضر بود ترک دنیا کند و برای بدست آوردن عشق بزرگ زندگیش پیشانی بر خاک پای او بساید و و گدایی محبت کند.

عشقی که نسبت به کامیار در دلش انباشته شده بود احساسی به نام غرور نمی شناخت. او سراپای وجودش از گرمای این عشق می سوخت و حاضر بود برای به دست آوردن آن هر گونه تلاش و کوششی را به خرج دهد. شبها به تنهایی در بستر دراز می کشید و به یاد لحظاتی که با کامیار در طول روز سپری کرده بود آه می کشید و چشمهایش از نم اشک تر می شد. چه هنگام می توانست او را برای همیشه نزد خود داشته باشد؟ آن روز چه موقع فرا می رسید که دست در دست معبودش در آسمان خوشبختی زندگیش به پرواز درآید؟ تنها چیزی که برایش اهمیت نداشت موضوع ازدواج قبلی او بود. هرگز به صنم و یا مادرش شبنم فکر نمی کرد. هرگز آنها را سد راهی برای خوشبختی خودش نمی دید. گویی آنها وجود نداشتند و در زندگی کامیار هیچ نقشی را بازی نمی کردند. انگار به طور عمد قصد داشت آنها را در فضای زندگی مشترکش به حساب نیاورد. عظمت و بزرگی عشقش انقدر زیاد بود که جز به کامیار به هیچ

موجود دیگری در دنیا فکر نمی کرد و ان را مهم نیم دانست. هر روز که راهی شرکت می شد بی صبرانه در انتظار یک دعوت و یا تقاضای ملاقات او به سر می برد. اما انتظارش به پایان نمی رسید. کامیاری هنوز او را منتظر و نگران نگه داشته بود. تا اینکه یک روز عصر هنگام خداحافظی ماهان متوجه شد که مهندس علوی هم همراه او عازم منزلش است. از اینکه دقایق کوتاه دیگری هم در آسانسور و راهروی شرکت می تواند با او باشد، در دل شاد و خرسند بود. وقتی که در آسانسور بسته شد کامیاری سر تکان داد و گفت: اه آخر دیدی فراموش کردم بگم برام به تاکسی بگیرن! اخی امروز ماشین ندارم، گذاشتمش تعمیرگاه تا کاربوراتش رو تنظیم کنن.

گویی دنیا را به ماهان دادند. با شتاب نگاه پر اشتیاقی به کامیاری کرد و گفت: نه نه، لازم نیست تاکسی خبر کنین. ماشین دارم، می رسونمتون.

مهندس علوی لبخندی زد و گفت: دیگه چی؟ مگه من می تونم این کار رو بکنم و توی این ترافیک وحشتناک تو رو تا اون سر دنیا بکشونم؟ می ترسم مامانت نگران بشه، بهتره با تاکسی برم خونه. اما ماهان دست بردار نبود و هر چه بیشتر اصرار کرد. به ناچار کامیاری قبول کرد که تا اولین آژانس کرایه ماشین با او همراه شود.

در فاصله ده دقیقه تا یک ربعی که با همدیگر در ماشین بودند ماهان به هر ترتیب و در صحبت با او باز کرد و گفت: آقای مهندس، من اونقدر از شما پیش مامان تعریف کردم که او واقعا دلش می خواد شما رو ببینه. من بهش گفتم که شما چقدر به من لطف دارین و چقدر به من کمک می کنین.

کامیاری لبخندی زد و پاسخ داد: این چه حرفیه که می زنی! تو خودت به اندازه کافی باهوش و زرنگ هستی و من از داشتن کارمند جوانی مثل تو به خودم می بالم. باید بدونی تو واقعا با بقیه دخترهای جوان امروزی فرق داری و سراپای وجودت مسوول و تشنه یادگیری یه، و این موضوع باعث می شه که تو آینده خوب و درخشانی داشته باشی. باور کن ماهان.

دختر جوان از شنیدن اسم کوچکش از دهان کامیاری به خود لرزید. از اینکه اینطور مورد خطاب کامیاری قرار می گرفت و او با این واژه های شیرین او را می ستود غرق در لذت و شادی شده بود. دلش می خواست تا شب براند و با او صحبت کند. بهتر دید که فرصت را از دست ندهد، و هر طور شده دعوتی از او به عمل آورد. برایش مهم نبود که کامیاری خودش پیشنهادی نکرده که به منزل آنها بیاید. او به هر ترتیب بود آرزو داشت که هر چه زودتر او را به خانه بکشاند و هر چه زودتر بتواند به آرزو و هدف خود برسد. بنابراین تکرار کرد: مهندس بالاخره میان خونه ما یا نه؟ باور کنین هم مامان و هم مامان بزرگم از دیدن شما خوشحال می شن.

کامیاری می دانست که پدر ماهان سالها پیش بدرد زندگی گفته و آنها را تنها گذاشته ست. بنابراین هیچ تعجبی نکرد که مادر و مادر بزرگ ماهان مشتاق دیدار او هستند. لبخند شیرینی زد و گفت: راستش من خودم هم بدم نیامد مزاحم شماها بشم، اما... اما می ترسم باعث زحمت مامانت بشه و ماهان به میان حرف او دوید و با عجله گفت: نهنه، اصلا زحمتی نیست. به خدا مهندس ما اونقدر تنها هستیم که خوشحال میشیم یک شب مهمونداری کنیم.

کامیاری گل از گلش شکفت. او هم تنها بود. او هم بیشتر شبها در اپارتمان سوت و کور خود به تنهایی شام می خورد و می خوابید. هر چند دوستانی داشت و دارای فامیل بود، اما باز هم بیشتر اوقات تنها بود. بعد از لحظاتی که به سکوت گذشت، کامیاری متوجه شد چشمهای سیاه و زیبای ماهان نگران به او دوخته شده و منتظر جواب است. دوباره خندید و گفت: باشه، فردا شب چطوره؟

ماهان همانند گلی شکفت و خنده بلندی سر داد.دیگر از این بهتر نمی شد.
بعد از پیاده شدن علوی با شتاب خود ر ابه منزل رساند و با خوشحالی به دریا گفت:مامان مهندس علوی فردا شب
برای شام میاد خونه.بهتره به مامان بزرگ بگی چند جور غذای خوب و عالی درست کنه.دریا نگاه ناموافقی به
دخترش انداخت و حرفی نزد.ماهان بدون توجه به ناراضایتی مادرش تکرار کرد:باشه مامان؟شنیدی چی گفتم؟
دریا با خونسردی و آرامش پاسخ داد:بله عزیزم،شنیدم چی گفتی.بالاخره آقا داماد برای خواستگاری میاد خونه
ما!درسته؟

ماهان براق شد و با دستپاچگی گفت:نخیر،برای خواستگاری نیاد.مبادا چیزی بهش بگی مامان و یا اشاره ای بکنی؟
دریا با حسرت پرسید:چرا؟مگه ما چند ماهه منتظر این لحظه نیستیم؟
ماهان که دوست نداشت مادرش بفهمد دعوت از طرف او صورت گرفته با ترش رویی گفت:چرا منتظر بودیم.اما اون
فقط گفت که برای دیدن شماها میاد نه برای خواستگاری.
دریا با دلخوری پاسخ داد:یعنی چی؟این اقا چندین ماهه داره با احساسات تو بازی می کنه،حالا فقط برای دیدن ما
میاد؟این که نمی شه.

ماهان بی اختیار گفت:اون بیچاره که مستقیم حرفی نزده،فقط...فقط من...
دریا با تعجب نگاهی به دخترش کرد و پرسید:حرفی نزده؟اگه تا حالا حرفی نزده پس چطور تو توانقدر مطمئنی که
عاشق و شیدای توئه و به زودی ازت خواستگاری می کنه؟
ماهان نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و گفت:مامان عزیزم،من دیگه بچه نیستم.من همه چیز رو می فهمم و درک می
کنم.من مطمئنم،صد در صد مطمئن هستم که اون عاشق منه.تمام حرکاتش،حرفهاش و از همه مهمتر نگاهش به من
می گه که عاشق منه.اون به بهانه های مختلف از اتاقش بیرون میاد تا بتونه چند کلمه با من حرف بزنه.ناهارش رو
فقط با من یم خوره تا بتونه بیشتر با من باشه و بیشتر با من صحبت کنه.اون تا به حال به هیچکدوم از کارمند های
شرکت نگفته که از زنش جدا شده و دختر بزرگی داره.اون سیر تا پیاز زندگیشو برای من

تعریف کرده. چه دلیلی داره که زندگی گذشته اش رو برای من بگه؟
چه دلیلی داره توی هر طرح و برنامه ای قدم به قدم منو همراهی کنه از هیچ کمکی از من دریغ نکنه؟آخه بابا جون
غیر از من ده بیست تای دیگه کارمند و مهندس اونجا کار میکنن.چرا با هیچ کدومشون این رابطه ی نزدیک و
صمیمی رو نداره؟درثانی من احساس میکنم اون بخاطر وضعیت خانوادگی و اختلاف سنی زیادی که با من داره در
تردید و دو دلی به سر میبره و میترسه که موضوع رو به من بگه.فکر میکنم اول میخواد کاملا مطمئن بشه و بعد اقدام
کنه.

دریا کمی فکر کرد و پاسخ داد:

حق با توئه،ممکنه همینطور باشه که تو میگی.

ماهان بلافاصله گفت:

—حتما همینطوره،من مطمئنم که همینطوره.

دریا دیگر حرفی زد و خود را آماده کرد که در هر حال پذیرایی خوبی از مهمانان خود به عمل آورد.بخاطر ماهان و
به خاطر خواهسته هایش دست به هر کاری میزد و به رغم خواسته ی خودش،دلش میخواست مطابق میل دخترش
رفتار کند.بلافاصله به اتاق مادرش رفت و موضوع را به او گفت.

ایران خانم نگاه ناموافقی به او انداخت و گفت:

-باشه عزیزم، پس به زیور زنگ بزن بگو فردا از صبح بیاید اینجا کمک.

به نظر من بهتره ساده برگزار کنیم که فکر نکنه چیز تحفه یه دریا خندید و گفت:

-چه فرقی میکند؟ ما باید مطابق منش و شخصیت خودمون رفتار کنیم. بی احترامی و بی اعتنائی به اون، دردی رو دعوا نمیکنه.

فعلا ماهان یک موی سر اونو با یک دنیا عوض نمیکنه، بهتر ما هم صبور باشیم بینم چی پیش میاد. این را گفت و به اتاقش پناه برد. همان اتاق تنهایی و انزوایش.

اتاقی که در آن سالهای سال بدون همدم و هم صحبتی به سر برده بود و کوچکترین شکایتی نکرده بود. اکنون غیر از موضوع تنهایی خودش، موضوع آینده ی ماهان رنجش میداد.

ندیده و نشناخته، کامیار را به عنوان شوهر دخترش قبول نداشت. او را لایق ماهان نمیدانست و از این که مردی در سنّ و سال او ادعای همسری دخترش را دارد، لجش میگرفت و عصبانی میشد. اما میدانست مخالفتش با این امر تاکنون بی ثمر بوده و با از آن هم هر گونه مخالفتی نخواهد داشت و جز باعث بروز اختلاف بیشتر بین او و تنها فرزندش هیچ اثر دیگری نمیتواند داشته باشد.

خیلی دلش میخواست این مرد را ببیند و بفهمد که ماهان در وجود او چه دیده که اینگونه دست از همه شسته و فکر و روحش را به او بخشیده.

دلش میخواست هر چه زودتر او را ملاقات کند و از چند و چون زندگیش باخبر شود. دلش میخواست به او نشان دهد که مثل دخترش ساده لوح نیست و گول ظاهر بی گناه و حق به جانب او را نمیخورد.

در هر حال باید صبر میکرد. او چندین ماه صبر کرده بود بیست و چهار ساعت دیگر هم میتوانست منتظر بماند، تا ببیند چه پیش میاید. می دانست ایران خانم تمام کارها را انجام میدهد. بخصوص که فقط یک مهمان داشتند نه بیشتر. در مواقع دیگر که تعداد مهمانها زیاد بود دریا مجبور میشد مرخصی بگیرد، و در خانه به مادرش کمک کند. با این وجود احساس میکرد بار این مهمانی یک نفره بیش از پیش بر دوشهایش سنگینی میکند و او را آزار میدهد. سعی کرد در این مورد فکر نکند. میدانست که ماهان چه حالی دارد.

می دانست او تا چه حد در تب و تاب و هیجان است. احساسات او را درک میکرد.

اما همچنان از عاقبت کار میترسید و از اینکه دختر جوان و زیبایش با مردی همسن پدرش است و دارای گذشته ی دیگری هم بوده، و خواهان ازدواج و هم زیستی است، احساس بدی به او دست میداد. با وجود این فردا آن روز از محل کارش زودتر عازم منزل شد.

در کمال تعجب متوجه شد ماهان هم در خانه است. او هم زودتر از موعد مقرر آماده بود. چیزی برویش نیاورد.

دوشی گرفت تا اعصابش آرام شود. ظاهراً همه چیز آماده بود. سعی کرد کمی بخوابد ولی کوششی بیهوده بود.

ماهان بی توجه به حال مادرش، مشغول امتحان کردن لباسهای مخالف بود. هر کدام را که میپوشید نزد دریا میآمد و از او میپرسید:

-مامان این چطوره؟ به نظرت این بهتره یا لباس قبلیه؟

سر انجام به یکی از آنها رضایت داد و در حالی کاپیه آرایش ملایمی کرده بود، به انتظار نشست.

دریا هم لباس پوشید و خود را آماده ی دیدار داماد آیندهاش کرد.

کامیار قرار بود ساعت هشت و نیم و نه آنجا حضور داشته باشد. هنوز دقایق از هشت و نیم نگذشته بود که زنگ خانه به صدا در آمد. دل در سینه ی ماهان فرو ریخت و خون به صورتش دوید. دریا به آرامی گوشی ایفون را برداشت و در را باز کرد.

آپارتمان آنها در طبقه ی سوم یک مجتمع چهار واحدی بود. آنها به تازگی به آنجا نقل مکان کرده بودند. ساختمان نو ساز بود و ظاهر زیبایی داشت.

صدای حرکت آسانسور به ماهان نوید داد که به زودی معبود خود را در چارچوب در میبیند.

ایران خانم روی مبل نشسته بود. و او هم بی صبرانه منتظر دیدن کامیار بود. دریا و ماهان جلوی در ایستاده و آماده ی خوش آمد گویی بودند. بالأخره آسانسور در طبقه ی سوم ایستاد و کامیار با سبد گل بسیار زیبایی نمودار شد. ماهان ضمن سلام و احوال پرسی مادرش را به او معرفی کرد و هر سه وارد پذیرایی شدند..

ایران خانم با دیدن مرد تازه وارد قیافه اش مأیوس شد و لب ورچید، اما چیزی به روی خودش نیاورد.

کامیار روی مبلی که به او تعارف شده بود، نشست و با لبخند شیرینی گفت: - ماهان چقدر زیبا شده ای. من تا به حال تو رو جز با لباس کار ندیده بودم.

ماهان سرخ شد و از شادی خنده ی قشنگی دندانهای سفید و درشتش را نمایان ساخت.

دریا چشم به کامیار دوخته بود و او را زیر ذرهبین قرار داده بود. در این هنگام نگاهش با نگاه او تلاقی پیدا کرد و ناخود آگاه دل در سینه اش فرو ریخت.

با شتاب نگاهش را دزدید و متوجه نقطه ی دیگری کرد.

اما متوجه شد که نگاه کامیار همچنان به او دوخته شده و با سماجت به روی او ثابت مانده است. راه فراری نداشت.

در وجود این مرد چه دیده بود که اینگونه دچار دستپاچگی و التهاب شده بود؟

سعی کرد از جایش بلند شود و به بهانه ی سرکشی به شام به آشپزخانه برود، اما بیهوده بود در جایش میخکوب شده بود و امواج نگاه کامیار او را داغ و تب دار کرده بود.

هر چه میگذشت دریا از احساسی که در درونش به وجود آمده بود، شرمنده تر میشد. در باورش نمیگنجید تا این حد

بی اراده و ضعف باشد. این مرد برای خواستگاری دختر او آمده بود و دریا از احساسی که در چند لحظه قلب و

وجودش را تسخیر کرده بود، خجالت زده مینمود.

او از نگاههای کامیار دچار سردرگمی شده بود. نمی توانست دچار اشتباه شده باشد. نگاه او ستایش آمیز و تحسین انگیز بود.

آری، دریا احساس میکرد که کامیار با نگاهش او را میستاید و تحسین میکند. هر چند جمع گرمی داشتند و هر چهار

نفر با یکدیگر مشغول صحبت و بحث بودند، هر چند از موضوعهای مختلف گفتگو میکردند و حرف میزدند، اما انگار دریا دور از همه و جدا از دیگران مسحور نگاه ها و لبخندهای گاه به گاه کامیار شده بود.

آری، ماهان حق داشت عاشق این مرد شود. شور و شیدائی و آرامش و مهر از وجود او میتراوید.

چه صدای قشنگی داشت و کلمات را چقدر زیبا و آهنگین ادا میکرد. چشمهای سیاه و نافذش چه اثر عجیبی به روی

انسان میگذاشت. چقدر ساده و بی پیرایه بود، و چقدر از نظر دریا، جذاب و دوست داشتنی مینمود. دریا دیگر هیچ

توجهی به اطرافش نداشت. او متوجه ماهان نبود که همانند پروانه ای سبکبال حرکت میکند و با اشتیاق چشم به چهره ی کامیار می‌دوزد و با او حرف می‌زند.

او در آن لحظه به هیچ وجه متوجه شور و حال و عشق و احساس دخترش نبود که لحظه ای او را رها نمی‌کردند و دختر جوان را به حرکت و تب و تاب و میداشتند. ماهان دور از احساس حیرت آوری که در وجود مادرش پدید آمده بود و جدا از دنیای جدیدی که مادرش به آن پا گذاشته بود، غرق در فضای گرم و هیجان آور آن شب بود و به هیچ وجه به چیز دیگری توجه نداشت.

هنگام شام هر چهار نفر دور میز گرد کوچکی نشستند. ماهان از اینکه در کنار کامیار قرار گرفته بود و از گرمای وجود او عاشق تر و عاشق تر میشد، غرق در لذت و شادمانی بود. دریا مقبل کامیار قرار گرفته بود و لحظه ای از نگاه و دید او رهایی نداشت.

به طور حتم اشتباه میکرد. آری، این دریا بود که ناخودگاه و بیاراده، در دقایقی که و زودگذر عاشق شده بود. چه عشق آلوده و شرم آوری.

چه احساس گناه الود و زشتی. کامیار عاشق دختر او بود و امشب در این لحظه به خاطره عشق علاقهای که به ماهان دارد، اینجا حضور یافته است. آری، اشتباه میکرد. او به طرز خود خواهانه‌ای دچار اشتباه شده بود. این نگاههای گرم و تب آلود و این لبخندهای زیبا، معنای دیگری دارند، و این دریاست که آن را طور دیگری تعبیر و تفسیر میکند.

برای لحظهای به خود آمد. از خودش بدش آمده بود. به طرز آشکاری به تنها فرزند و تنها امید زندگیش خیانت کرده بود. نه، هرگز. این مکان نداشت که او حتی فکر خیانت به دخترش را در سر پیروارند چه رسد به اینکه دست به چنین کاری بزند. سرخ شده بود. گیسووان موج و خوش حالت پریشانش بر زیبایی چهره اش می‌افزود، و چشمهای روشن و خمارش با حالتی از حسرت و حسد به نقطهای خیر شده بود. سعی میکرد دیگر به چهرهٔ مردی که دل و دین او را ربوده و او را در مقابل احساس و عشق دخترش قرار داده بود، نظر نیفکند و از نگاههای نافذ او فرار کند. ناگهان غمی جانکاه و اندوهی ژرف وجودش را در بر گرفت. چقدر بد بخت بود. در عمر چهل و چند ساله اش هرگز به یاد نداشت که ناگهانی و به این گونه عاشق شده باشد. برایش حیرت آور بود. حتی عشق اولیهٔ زندگیش که به خاطره او سالها اشک ریخته و غصه خورد، تا این حد چهار ستون بدنش را به لرزه نیاورده بود. اه چقدر بد بخت بود. بعد از بیست و چند سال صبر و برد باری و محرومیت و تنهایی، عاشق شده بود، عاشق کسی که در دور دستها قرار داشت و هرگز و هرگز امکان دست یابی به او نبود. عاشق شده بود و این عشق در یک نگاه، آنقدر او را تکان داده و وجود ظریفش را به لرز آورده بود که توان هر حرکت و هر صحبتی را از او سلب کرده بود. ناگهان به خود آمد و متوجه شد که شب به پایان رسیده و مهمانش آماده خداحافظی و بدرود است. به سنگینی کوه از جا بلند شد و همراه دخترش کامیار را تا دم در بدرقه کرد. وقتی او رفت، گویی جان از تنش رفت. وقتی که کامیار او را تنها گذشت، گویی روح از بدنش پرواز کرد و به ابدیت پیوست. کجا رفتی مرد؟ کجا رفتی؟ آمدی و قلب و روح مرا با خودت بردی! آمدی و زندگی آرام و ساکن مرا به جنبش و هیاهو و کشاندی! آمدی و با آمدنت موجودیت و شناخت وجودی مرا به زیر سوال کشاندی!

در این هنگام ماهان دست به روی شانه هایش گذاشت و با اشتیاق پرسید:

((مامان چطور بود؟ پسندیدیش؟ تورو به خدا حرف بزن. تو تمام شب آروم بودی و صحبت نکردی.))

دریا به خود آمد و با دستپاچگی پاسخ داد: ((چی بگم دخترم، خوب بود. خیلی خوب بود. هر چند--هر چند--)) و ناگهان پشیمان شد و دیگر صحبتی نکرد.

ماهان ترجیح داد که دیگر دنباله‌امها و هر چندهای مادرش را نگیرد. با عجله او را بوسید و گفت: ((می دونستم ازش خوشت میاد. مرسی که حرفی از خواستگاری و عروسی نزدی. آخه این دفعه خوب نبود ما پیش دستی بکنیم. حالا دفعه‌دیگه که اومد حتما خودش موضوع رو عنوان میکنه.))

دریا لبخندی ساختگی زد و سریع تکان داد اما نتوانست حرفی بزند. لال شده بود، لال. ناخودآگاه احساس کرد نسبت به دخترش عصبی و خشمگین است. خوش بختانه ماهان آنقدر در فضای عشق و شیدایی غرق بود که به هیچ وجه متوجه حالت مادرش نشد. دوباره او را بوسید و گفت: ((من خیلی خسته ام مامان. راستش دیشب تا صبح از هیجان نخوابیدم. فکر کنم احتیاج به بیست ساعت خواب دارم. شب بخیر مامان جونم، شب بخیر.)) و با شادی و شور حیرت انگیزی از دریا دور شد و درون اتاقش خزید.

ایران خانم مشغول جمع آوری ظروف بود. دریا شب بخیر کوتاهی به او گفت و به اتاقش رفت. با سستی و تنبلی لباسهایش را عوض کرد. دندانهایش را شست و اربیشش را پاک کرد. در واقع او هم شب قبل خواب راحتی نداشت. وقتی در بسترش دراز کشید، با کامل تعجب احساس کرد که نمیتواند بخوابد. خسته بود. جسم و روحش غمگین و خسته بود، اما نمیتوانست بخوابد. به آرامی نشست و به فکر فرو رفت. چهره‌ کامیار لحظهای از برابر دیدگانش دور نمیشد. هر چه میگذشت، دل بستگی اش بیشتر میشد و بیشتر در عمق و ژرفای این عشق ممنوع فرو میرفت. احساس کرد نمیتواند بنشیند. بلند شد. چند قدمی راه رفت. در

تاریک و روشن اتاق خود، تصویرش را در آینه نگاه میکرد و رد میشد. نمیدانست چه مدت بیداری کشیده. به سات اتاقش نظری انداخت و در کمال تعجب متوجه شد ساعت ۲/۵ نیمه شب است. گویی خواب از او فرار میکرد. چشمهایش میسوخت، اما نمیتوانست بخوابد. در واقع تمام وجودش میسوخت، دلش، قلبش، و راه به جایی نداشت. در این هنگام ناگهان زنگ تلفن اتاق خوابش به صدا آمد. تعجب کرد. این موقع شب چه کسی میتوانست به او تلفن کند. برای اینکه صدای زنگ ماهان را از خواب بیدار نکند، با عجله گوشی را برداشت و گفت: ((الو، بفرمایین.)) سکوت کوتاهی برقرار شد و دریا تکرار کرد: ((الو؛الو؟))

بعد از لحظه کوتاهی صدای کامیار به گوشش خورد: ((سلام، دریا خانم شما هستین؟)) دریا با حیرت و ناباوری در جا خشکش زد. قدرت ادای کوچکترین کلمه ای را نداشت. کامیار تکرار کرد: ((ببخشین، من --من میدونم کار خیلی زشتی کردم که این موقع شب به شما زنگ زدم، اما -- اما واقعتش اینه که نتونستم بر احساس خودم غلبه کنم و حداقل تا فردا صبح صبور باشم. شما -- شما صدای مرا میشنوین؟))

دریا به خود آمد و با لکنت پاسخ داد: ((بله-بله، میشنوم.)) کامیار بلافاصله ادامه داد: ((خوبه، خوش حالم که شما هم بیدار بودین و جواب تلفن منو دادین. من خیلی با خودم کلنجار رفتم که در این نیمه شب طولانی که به صبح میانجامد، مزاحم شما نشم، اما نتونستم. قادر نبودم که صدای شما رو نشنیده به خواب روم.)) تمام وجود دریا میلرزید. آنچه را میشنید باور نداشت. گویی در خواب بود. گویی رویایی شبانه به سراغش آمده بود. کامیار که سکوت او را طولانی دید پرسید: ((نمی خواین با من حرف بزنین؟ دوست ندارین دست کم یک کلمه --یک کلمه به من پاسخ بدین؟)) دریا لال شده بود و همچنان سکوت کرده بود.

کامیار به ناچار لب به سخن گشود: ((گوش کنین دریا خانم، امشب، بعد از سالهای طولانی و بعد از سالهای سخت تنهایی و محرومیت، من غرق در دریای وجود شما شدم. امشب آن چشمهای گویا و ژرف به من فهماندند که هنوز که وجودم لبریز از عشق و احساس است. امشب گیسوان شما، چهره شما، لب های شما و صدای شما، به من یاد آور شدند که قلبم چقدر جوان است و از تب این عشق می سوزم. بی صبرانه منتظر صدای تو و پاسخ تو هستم.))

گوشی از دست دریا به زمین افتاد. او گیج و گنگ خودش را روی تخت خوابش انداخت و زار زار گریست.

کامیار علوی مرد خود ساخته ای بود که تمامی عمرش را با کار و تلاش شبانه روزی سپری کرده بود. مهندس جوانی بود که با زحمت و مرارت توانسته بود شرکتش را هم پای شرکت های بزرگ ساختمانی دیگر راه اندازی کند و آن را پویا و مستحکم نگاه دارد. دو شریک دیگر داشت که توانسته بود همراه آنان سال های سال کار کند و بر وسعت و اعتبار شرکتش بیفزاید. هر چند اهل جمع آوری پول و سرمایه نبود و از مال دنیا اندوخته زیادی نداشت، اما روی هم رفته وضع مالی خوبی داشت و آنچه در توان داشت برای تنها فرزندش صنم انجام میداد و از بذل جان و مال خود ابایی نداشت. همگان میدانستند که او تنهاست و بیش از بیست سال است که سال های جوانی اش را به تنهایی سپری میکند و بزرگترین دل خوشی و عشق زندگی بعد از فرزندش کار است و کار! کامیار همیشه با تلخی و ناکامی از گذشته اش یاد میکرد. خاطره زندگی مشترک او با همسرش جز اندوه و غم چیز دیگری در بر نداشت. در دوران کوتاهی که با شبنم زندگی کرده بود جز چند ماه اول زندگی، بقیه همه با درگیری ها و دعوای مکرر سپری شده بود. هنوز چند ماه از زندگی مشترکشان نگذشته بود که شبنم باردار شد. در آن زمان که کامیار بیش از بیست و دو سه سال نداشت و به تازگی مشغول کار شده بود. از شنیدن خبر حاملگی همسرش غرق شادی و شمع شد. اما شبنم ناراضی بود و اصرار داشت بچه را سقط کند. او مدعی بود که این بچه ناخواسته است و وجود او در شروع زندگی آنها، جز زحمت در سر چیزی دیگری به ارمغان نمی آورد.

شبنم دختر یکی یکدانه پدر و مادرش محسوب می شد. او تقریباً همسن و سال کامیار بود و هنگام آشنایی با او، در تهران تعطیلات تابستانی اش را سپری می کرد. شبنم در لندن مشغول گذراندن یکی از دوره های سکرتری و شورت هند بود. پدرش دکتر افخمی وضع مالی بسیار خوبی داشت و هرچه شبنم از او در خواست می کرد، بی چون و چرا در اختیارش می گذاشت. شبنم و کامیار در یک مهمانی خانوادگی با یکدیگر آشنا شدند. آن زمان کامیار سال آخر دانشگاه را سپری می کرد و شبنم که برای گذراندن تعطیلات تابستانی به تهران آمده بود، به مجرد دیدن او عاشقش شد و به خاطر کامیار در ایران ماند و هرگز به لندن برنگشت. خودش می دانست که در هر حال اهل درس خواندن و ادامه تحصیل نیست. رشته ای را هم که از روی اجبار و اکراه به آن روی آورده بود، برای رفع بیکاری و گرفتن مدرکی بود که بتواند با آن در ایران به کار مشغول شود. شبنم در برخورد اول شیفته ظاهر و قیافه کامیار شد و به تدریج هر چه می گذشت به خاطر رفتار ساده و بی غل و غش او و نجابت ذاتیش، بیشتر به او دل بست و خواهان ازدواج با مرد جوان شد. کامیار که در خانواده ی متوسطی بزرگ شده بود و دارای دو برادر و یک خواهر بود، از نظر مالی در سطح پایین تری از او قرار داشت، اما شبنم آنقدر عاشق و شیدا بود که اینگونه مسائل در نظرش کوچکترین ارزشی نداشتند و هرگز به آنها فکر نمی کرد و اهمیتی نمی داد. شاید اگر شبنم پا پیش نمی گذاشت و آنقدر با حرارت و قاطعیت اظهار عشق و علاقه نمی کرد، کامیار هرگز به فکر ازدواج نمی افتاد. اما زیبایی ظاهری دختر جوان و امتیازات خانوادگی، همه و همه باعث شدند که کامیار و خانواده اش هم با علاقه و میل زیاد به سوی

ازدواج کشیده شود و عاقبت این آشنایی و دوستی ساده به ازدواج و تشکیل خانواده منتهی شود. آنها بعد از یک سال نامزدی، رسماً عروسی کردند.

پدر و مادر شب‌نم هیچ‌گونه شرطی از نظر مالی برای دامادشان قائل نشدند. دکتر افخمی علاوه بر جهیزیه کاملی که به دخترش داد، آپارتمان شیک و قشنگی هم به عنوان هدیه عروسی به زوج جوان هدیه کرد. و حتی ترتیبی داد که داماد جوانش بتواند در یک شرکت بزرگ فنی ساختمانی که متعلق به یکی از دوستان دکتر بود، با حقوق خوبی استخدام شود. اما کامیار پیش از آن دوست نداشت که زیر بار سنگین محبت‌های خانواده‌ی همسرش سرخم کند. با خونسردی و ادب تمام، پیشنهاد کار پدر زنش را رد کرد و با اندک سرمایه‌ای که داشت به کمک دو نفر از دوستان دوران تحصیلش، شرکت کوچکی تاسیس کردند. هرچند این شرکت مستلزم کار شبانه روز و فعالیت زیادی بود، اما مرد جوان ترجیح می‌داد که هرچه بیشتر و طولانی‌تر کار کند و، در عوض ما حاصل کار و زحمت خودش را به خانه ببرد.

کامیار با وجود جوانی از اینکه در خانه‌ی اهدایی پدرزنش زندگی می‌کرد و سوار اتومبیل همسرش می‌شد، رنج می‌کشید و دلخور بود. اما با خودش تصمیم گرفته بود که هرچه زودتر خانه‌ی جداگانه‌ای بگیرد و همراه شب‌نم و آنجائقل مکان کند، آرزویی که هرگز نتوانست به آن جامه‌ی عمل بپوشاند زیرا افکار او در نظر شب‌نم و خانواده‌اش مضحک و مسخره جلوه می‌کرد و آنها با تردید و استهزا با حرف‌های او برخورد می‌کردند. اما کامیار بر تصمیم خود پابرجا مانده و با شدت و پشتکار زیادی مشغول کار شد. شب‌نم که عمری را به تفریح و وفا گذرانده بود، مهمان‌ها و گردهمایی‌های شب‌های جمعه و تعطیلات دیگرش ترک نمی‌شد. او عادت داشت به تنهایی در خانه سر کند و اوقاتش را به مطالعه و یا سرگرمی‌های دیگر بگذراند. حداقل اگر باردار نمی‌شد، شاید می‌توانست با تفریح‌های دلخواهش خود را سرگرم کند، اما وجود کودکی که در شکم داشت او را مجبور می‌کرد که بیشتر خانه نشین باشد و در نبود شوهرش بیشتر احساس تنهایی و کسالت کند. به همین جهت بیشتر روزها را در خانه پدرش به سر می‌برد و شب‌ها کامیار مجبور می‌شد از محل کارش نزد او برود و بعد از صرف شام، همراه همسرش به خانه برگردد.

ریشه‌ی اختلافات آنها از همان روزها پا گرفت و شب‌نم و شوهرش اصرار داشت که ایام جوانیش را به کار و تلاش بگذارند تا بتواند هرچه روزتر روی پای خودش بایستد و زندگی را پایه‌ریزی کند. هنگامی که کودکشان به دنیا آمد، تا مدتی زندگی هر وی آنها را شیرین و بدون بگو مگو کرد، اما آن هم بیش از یک سال نپایید و شب‌نم که به تنهایی حوصله نگهداری دخترش را نداشت و از عهده مسئولیت کارهای خانه بر نمی‌آمد، بنای ناسازگاری را گذاشت و به بهانه‌های مختلف باعث بروز اختلاف و درگیر می‌شد. به خصوص از زمانی که مسافرت‌های کاری کوتاه و بلند مدت کامیار شروع شد، دیگر به کلی صبر و طاقت شب‌نم به سر رسید و به طور جدی شوهرش را تهدید به جدایی کرد. آن زمان دخترشان سنم دو ساله شده بود. کودکی که بیشتر اوقاتش را نزد پدر و مادر شب‌نم سپری می‌کرد و علاقه‌ی بیپ از حدی به مادر بزرگش نشان می‌داد. کامیار برای ثبات و نگهداری زندگی خانوادگی تلاش زیادی داد، اما شب‌نم و هیچ‌وجه زیر بار نرفت که نرفت. شرط زن جوان برای ادامه زندگی این بود که شوهرش دست از کار و شرکتش بردارد و در تهران ماندگار شود. سرانجام با پادر میانی دکتر افخمی پدر شب‌نم، کامیار قول داد که حد اکثر کوشش خود را به کار گیرد که بیشتر در تهران باشد و بیشتر به همسر و کودکش برسد و اوقاتش را با آنها سپری کند.

کامیار شریک جوانی داشت به نام مهندس پارسایی که او و همسرش یکی از صمیمی ترین و نزدیکترین دوستان شبنم و کامیار محسوب می شدند. مهندس پرویز پارسایی که چند سالی از کامیار بزرگتر بود، به تازگی ازدواج کرده بود. او قبل از ازدواجش نیز با خانواده ی علوی انس و الفتی پیدا کرده بود و گاهی به آنها سر می زد، اما بعد از ازدواجش، معاشرت دو خانواده بیشتر شد و شبنم و هاله، همسر مهندس پارسایی، نیز با یکدیگر دوست شدند و بیشتر معاشرت های محدودشان، با یکدیگر بود اما هاله بر خلاف شبنم خیلی فعال و زرنگ بود. او نیز همانند شوهرش مهندس بود و در شرکت بزرگ خصوصی کار می کرد. هاله مهندس آرشیوتکت بود و از کارش بسیار راضی و خرسند به نظر می آمد. با وجودی که یک سال از ازدواجش با پرویز می گذشت، بچه دار نشده بود و ترجیح می داد که آن را به سالهای بعد زندگیش موکول کند. شبنم از ته دل او را تایید نمی کرد و به نظرش زن جالبی نمی آمد، اما چون او و شوهرش از معدود دوستان صمیمی و نزدیک شوهرش محسوب می شدند، با آنها معاشرت می کرد و حرفی بر زبان نمی آورد. به خصوص که آنقدر به کامیار نزدیک بودند که تمام دعاها و اختلاف های خانوادگی آنها اطلاع داشتند و هر بار برای رفع این اختلاف در منزل آنها حضور می یافتند و میانجیگری می کردند. بارها و بارها پرویز ساعاتی طولانی با شبنم صحبت می کرد و او را به صبر و بردباری بیشتر تشویق می کرد. پرویز به دفعات برای زن جوان و بی تجربه همکارش توضیح داده بود که کامیار تا چه حد درگیر کارها و برنامه های شرکت است و تا چه اندازه به کمک و همکاری همسرش نیازمند است و اگر در این سالهای اولیه زندگی و دوران جوانی اش کار نکند، هرگز نخواهد توانست برای آینده اش ذخیره قابل توجهی داشته باشد و از شرایط خوبی برخوردار گردد. با وجود این هنوز یک سال از آخرین قهر و دعوای شدیدشان نگذشته بود که شبنم به طوور جدی دو پایش را در یک کفش کرد و از شوهرش خواست که او را طلاق دهد.

این بار دیگر حرف از کار و غیبت زیاد کامیار نبود، بلکه این دفعه شبنم به طور صریح اعلام کرد که ازدواجش از ابتدا اشتباه بوده و هیچ نقطه مشترکی بین او و کامیار وجود ندارد. این موضوع نه تنها برای دکتر افخمی و همسرش، پدر و مادر شبنم، نیز حیرت انگیز و تکان دهنده بود. آنها هم درک کرده بودند که تصمیم دخترشان جدی است و این دفعه با دفعات پیشین تفاوت بسیار دارد. کامیار آنقدر هول و دستپاچه شده بود که نمی دانست چه می کند. هر چه فکر می کرد می دید که رها کردن بر بامه های کاریش ضرر هنگفتی برای او در بر خواهد داشت، با وجود این تصمیم داشت اگر آخرین شرط همسرش که ترک کار و فعالیت هایش باشد پذیرا شود و به هر ترتیب شده اجازه ندهد زندگی خانوادگی اش از هم بپاشد. اما در کمال تعجب مشاهده کرد که شبنم فقط و فقط طالب جدایی است و حتی حاضر است کودکش را در اختیار پدرش قرار دهد و هر زودتر از زندگی شوهرش فرار کند و برود. این بار نصایح و پادرمیانیهای دکتر افخمی و حتی تهدیدها و خط و نشان کشیدنهای او برای دخترش بی ثمر بود و زن جوان دو پایش را در یک کفش کرده و فقط و فقط طالب جدایی بود. کامیار با علاقه ای که نسبت به همسرش در دل داشت هرگز در پی اذیت و آزار او بر نیامد. به طور کلی او انسانی نبود که بدخواه و کینه توز باشد و پس از آنکه احساس کرد که دیگر در دل شبنم جایی برای او نیست با وجود عشق و محبتی که هنوز در سینه اش شعله ور بود و او را می سوزاند تن به جدایی داد و در مقابل همسرش تسلیم شد. هر چند دلشکسته و سرخورده شده بود و غرور مردانه و عاشقش زخمی و جریحه دار شده بود اما از آنجا که می دانست مهر و عشق یک طرفه برای او جز رنج و حقارت چیز دیگری در بر ندارد به آسانی زیرورقه طلاق و جدایی را امضا کرد و به خاطر عشقی که به فرزندش داشت او را به مادرش سپرد و از خانم و آقای دکتر افخمی قول گرفت که

مراقب و مواظب کودکش باشند. دکتر افخمی در مقابل صبر و مردانگی دامادش سر تعظیم فرود آورد و به او گفت که در هر زمان و در هر شرایطی می تواند به دیدار کودکش بیاید و او را ملاقات کند. کامیار بعد از جدایی از همسرش آپارتمان کوچکی اجاره کرد و با مختصر لوازم زندگی به آنجا رفت. هر چه مادر و پدرش اصرار کردند که با آنها زندگی کند و تنها نباشد قبول نکرد و ترجیح داد بار دوران تنهایی و غمبار گیش را به دوش آنها نیندازد و هر طور شده با مشکلاتش کنار بیاید. از آنجا که دیگر کاری در تهران نداشت و تمام وابستگیها و دلبستگیهای شیرینش قطع شده بود تمام هم و غم خود را متوجه کار هایش کرد. هر گاه به تهران می آمد سری به خانه دکتر افخمی می زد و صنم را همراه خودش به منزل پدر و مادرش می برد و یکی دوروزی را با او می گذراند. آنقدر از ازدواج اولش سر خورده و دلشکسته شده بود که دیگر به هیچ وجه قصد نداشت دوباره ازدواج کند. آنقدر رفتار تند و بی مهریش بر روح و روانش تاثیر بد گذاشته بود که با خود عهد کرده بود هرگز به دنبالزنی نرود و دل به او نبندد. تنها نقطه اتصال او به زندگی و تنها نقطه روشن و شیرین زندگی و وجود دخترش صنم بود هنوز چند هفته ای از جدایی اش با شبنم نگذشته بود که دوست دیرینش پرویز پارسائی نزد او آمد و ابراز داشت که به خاطر اصرار همسرش مجبور است شغل فعلی اش را ترک کند و در جایی استخدام شود که بیشتر اوقاتش را در تهران به سر ببرد کامیار احساس کرد که پرویز هم دچار مشکلی همانند او شده و از ترس از هم پاشیدن زندگی ترسیده که بدون چون و چرا به خواسته همسرش گردن نهد. جدایی پرویز از شرکت تا پیدا شدن شریکی جدید چند ماهی طول کشید اما سر انجام پرویز به هر ترتیبی که بود شراکتش را به هم زد و از نزد کامیار به محل دیگری که حقوق و مزایای خوبی داشت رفت و آنجا استخدام شد. بعد از کامیار کمتر موفق می شد خبری از دوست قدیمیش بگیرد چون مثل سابق هیچگونه کوششی هم از سوی پرویز برای دیداری مجدد صورت نگرفت. روابط بین آنها بتدریج کم و کمتر شد. یک سال از جدایی شبنم و کامیار گذشت. کامیار امیدوار بود که شبنم به سوی او برگردد و با اطرافیانش تلاشی برای برقراری مجدد زندگی آنها بکنند اما امید او به تدریج به ناامیدی گرائید و او ناچار بود با تنهای اش بسازد و به زندگی رونق و بی سر و سامانش ادامه دهد. هر چند با طور مرتب فرزندش را می دید و ملاقات می کرد هر چند شاهد رشد خوب و سلامتی روز افزون او بود اما هرگز نمی توانست احساس خوشبختی کند و به شدت کمبود شبنم را در زندگی احساس می کرد و چون از بازگشت همسرش به طور قطع ناامید شد تمام سعی و تلاشش را به کار برد که او را به دست فراموشی بسپارد و خودش را

هرچه بیشتر در کارش غرق کرد و تمام هم و غم خود را برای پیشبرد برنامه های شرکت به کار برد. کم کم به زندگی و به تنهایی اش خو گرفت. به خودش قبولانده بود که سر نوشت او این است و تقدیر اینگونه برای او رقم زده است که در اوج جوانی و امید تنها باشد و بزرگترین دلخوشی و تفریحش کار باشد و کار! اما گویی شبنم همین را هم برای او روا نداشت. چون بعد از مدتی تصمیم گرفت که از ایران خارج شود و در یک کشور اروپایی زندگی کند. او اصرار داشت که دخترش را هم همراه خود ببرد. کامیار ابتدا به شدت با این خواسته او مخالفت کرد. شبنم می خواست تنها امید و تنها دلخوشی بزرگ زندگی را از او دور کند. هر چند کامیار می توانست به آسانی دخترش را از او بگیرد و یا مانع خروج فرزندش گردد اما به هیچ وجه اهل درگیری و خشونت نبود. قلب آرام و رئوفی در سینه داشت که هرگز طالب انتقامجویی و کینه توزی نبود. تنها اقدامی که می توانست انجام دهد این بود که نزد پدر زن سابقش برود و از او بخواهد که در این مورد به او کمک کند و مانع رفتن شبنم و صنم شود. دکتر افخمی که از ته دل او را دوست داشت و حق را به کامیار می داد باقیافه ای مهربان و مغموم رو به داماد سابقش کرد

و گفت: (باور کن کامیار جان منو همسر من هر چه از دستمون بر می آمده انجام دادیم اما بیفایده بوده! تو که شب من رو خوب می شناسی که تا چه حد لجباز و یکدنده ست! وقتی تصمیمی می گیری تا اونو به انجام نرسونه آروم نمی شینه). در این هنگام مکثی کرد و ادامه داد: (در ثانی پسر جان خودت می دونی که صنم تازه پنج ساله شده و دختر قانونا تا هفت سالگی می تونه پیش مادرش باشه و ...) کامیار به میان حرف او دوید و گفت: (آقای دکتر این حرفها اصلا برای من مفهومی نداره من حتی اگه همین حالا هم بتونم دخترمو بگیرم این کارو نمی کنم. چون من نمی خوام روی لج و لجبازی زندگی فرزندمو خراب کنم و اونو از نظر روحی مریضش کنم. من فقط و فقط به فکر خوشبختی صنم هستم و می دونم که اون به مادرش احتیاج داره و با اون خوشبخت تر و راحت تر زندگی می کنه اما آخه... من هم حقی دارم. من هم دلم برای بچه م تنگ میشه و تنها دلخوشی من تو زندگی اینه که اونو ببینم و از وجودش لذت ببرم. پس آقای دکتر تکلیف من چی می شه). دکتر افخمی با تاسف سری تکان داد و گفت: (می گوی چکار کنم؟ تو حق داریو تمام حرفهای تو منطقی و قابل قبوله اما... اماچی بگم. واقعا متاسفم. متاسفمکه هیچ کاری در این مورد نمی تونم انجام بدم). در آن هنگام کامیار آنقدر عصبی و ناراحت بود که متوجه حالات و تردیدهای پدر زن سابقش نشد و نفهمید که مرد بیچاره تا چه حد تحت فشار و ناراحتی است. گویی چیزی می دانست که نمی توانست بر زبان بیاورد. انگار دلش می خواست آنچه را از درون او می سوزاند و تباه می کند به بیرون بریزد اما قادر به این کار نبود. دکتر افخمی رازی در دل داشت که هرگز برای کامیار افشا نکرد. چون می دانست که حتی بر ملا ساختن اسرار دخترش دردی از دردهای کامیار علوی کم نخواهد کرد. سرانجام پس از چند هفته کشمکش و درگیری کامیار به ناچار تسلیم شد. شب من او را متقاعد ساخت که هر تابستان همراه کودکشان به ایران می آید و هر هنگام که کامیار فرصت دیدار داشت به راحتی می تواند برای ملاقات دخترش اقدام کند. موقع رفتن هم شماره حسابی به کامیار داد که به طور مرتب برای صنم پول واریز کند و تامین هزینه های زندگی او را به عهده بگیرد و در یک روز غم انگیز پاییزی همراه دخترش به طرف انگلستان پرواز کرد و کامیار را تنها تر از همیشه ترک کرد. هر کس که این ماجرا را می شنید از بی زبانی و حتی بی عرضگی کامیار متعجب می شد. اطرافیان همگی او را سرزنش می کردند و حتی متهم به بی مهری اش می کردند اما او خودش خوب می دانست که به تنهایی قادر به بزرگ کردن و تربیت دخترش نیست و مهمتر از همه اینکه مطمئن بود صنم نزد مادرش خوشبخت تر و راحت خواهد بود. بعد از رفتن فرزندش دیگر هیچگونه دلبستگی در تهران نداشت. ماهی یکی دو بار از شهرستان به تهران می آمد و ضمن دیدار پدر و مادرش کارهای شرکتش را هم سر و سامان می داد و دوباره به محل کارش بر می گشت. چهره اش آفتاب سوخته و زمخت شده بود. در چشمهای سیاه و نافذش هیچ نور امید و خوشبختی دیده نمی شد. دوستان و فامیل او را نصیحت می کردند و عقیده داشتند که بهتر است هر چه زودتر دوباره ازدواج کند و سر و سامانی به زندگیش بدهد، اما گویی در سینه اش قلبی وجود نداشت و به جای آن تکه سنگ سیاه و سختی جای گرفته بود که هیچ گونه احساس و عاطفه ای در آن وجود نداشت و هیچ راهی برای ورود عشقی دوباره و احساسی تازه در آن موجود نبود. شب من برخلاف قولی که به کامیار داده بود هرگز به ایران برنگشت و کامیار تا سه سال بعد از رفتن فرزندش موفق به دیدار او نشد و وقتی پس از سه سال تصمیم گرفت به انگلستان برود و دخترش را ببیند، متوجه شد که هیچ آدرسی، جز همان شماره حساب بانکی و یک شماره تلفن چیز دیگری در دست ندارد. در مدت آن سه سال هرگز کلمه ای با شب من صحبت نکرده بود، تلفنها را همیشه صنم و یا خانمی انگلیسی زبان جواب می داد و بعد از دقایقی صنم را صدا می زد تا با پدرش حرف بزند و جوایب حال همدیگر شوند.

وقتی که کامیار به بهانه گرفتن آدرس محل سکونت دخترش به خانه دکتر افخمی رفت، درست بیش از دو سال بود که پا به آن خانه نگذاشته بود. پدر زن سابقش و همچنین مادر شبنم استقبال گرمی از او به عمل آوردند. آشکار بود که هنوز داماد سابق خود را دوست دارند و خاطرش را محترم می‌شمارند. کامیار که تحت تأثیر محبت و گرمی آنها قرار گرفته بود و دوباره در دل تأسف خورد که شبنم حرفهای معمول گذشت، کامیار با خشنودی رو به آقا و خانم افخمی کرد و گفت: "راستش امروز مزاحمتون شدم که بگم من به زودی عازم هستم که برم و دخترمو ببینم. می‌خواستم ببینم اگر بسته ای دارین برای شبنم و صنم و یا پیامی دارین من...". در این هنگام کامیار حرفش را نیمه تمام گذاشت زیرا به سرعت متوجه نگاه نگران پدر و مادر شبنم شد و حتی احساس کرد که آنها از این تصمیم او خوشحال نیستند که هیچ بلکه ناراحت و عصبی شدند. با حیرت و تعجب پرسید: "ببینم، حرف بدی زد؟ یعنی من نباید برای دیدن دخترم برم؟"

دکتر افخمی به خود آمد و ضمن لبخندی ساختگی پاسخ داد: "نه نه پسر، البته که تو حق داری برای دیدن دخترت بری، فقط... فقط به من فرصت بده که به اونها خبر بدم."

کامیار با لحنی خشک و جدی گفت: "احتیاجی به این کار نیست، خودم خبر می‌دم. من مرتب با صنم در تماس هستم. فقط... فقط چون هیچ وقت نامه ای برایش نفرستادم، تازه متوجه شدم که هیچ آدرس پستی از اونها ندارم. به همین خاطر مزاحمتون شدم که آدرس محل اقامتتون بگیرم، همین."

در این هنگام خانم دکتر به بهانه آوردن چای از اتاق بیرون رفت و آقای افخمی با دستپاچگی گفت: "باشه، باشه پسر، هر طور که خودت صلاح می‌دونی، من هم الان آدرس رو برات میارم." او هم از جا بلند شد و اتاق را ترک کرد و رفت و کامیار را با دنیایی از تردید و بدبینی تنها گذاشت. اما وقتی دقایقی بعد دکتر افخمی با چهره ای شاد و مطمئن آدرس محل اقامت صنم و مادرش را به دست او داد، خیالش راحت شد و آن شک و تردید اولیه از دلش بیرون رفت. ساعتی آنجا ماند و بعد خداحافظی کرد و با خانم و آقای افخمی بدرود گفت.

آنطور که نزد خود حساب کرده بود، می‌توانست تا یک هفته دیگر کارهایش را سر و سامان بدهد و به دیدار دخترش بشتابد. هر چند فرصت زیادی نداشت که آنجا بماند و مدتی طولانی صنم را ببیند، اما آنقدر دلش برای او تنگ شده بود که در هر حال حتی دیدار چند هفته ای او می‌توانست این درد دوری را تسکین دهد. دو روز بعد که کامیار در صدد تهیه بلیت بود، دکتر افخمی به او زنگ زد و با خوشحالی اعلام کرد که شبنم و صنم خودشان عازم ایران هستند و کامیار می‌تواند ابتدا آنها را در تهران ببیند و بعد اگر خواست همراه دخترش به انگلستان برود. کامیار از شنیدن خبر آمدن آنها متعجب شد. البته خوشحالی‌اش را از این موضوع نمی‌توانست پنهان کند. اما برایش عجیب بود که چرا تا هفته ی پیش که با صنم صحبت می‌کرد، او از آمدنشان چیزی نگفت و حتی از شنیدن این که پدرش برای دیدار او به انگلستان می‌رود از شادی فریادی کشید و صدای خنده اش در گوشی تلفن پیچید. در آن زمان صنم هشت ساله شده بود و بدون شک می‌توانست برای پدرش توضیح دهد که به زودی خود آنها به ایران می‌آیند و احتیاج به آمدن پدرش نیست. در هر حال کامیار خوشحال شد و از این که مدت اقامت شبنم و صنم یک ماه بود و او می‌توانست به دیدار فرزندش برود و او را ببیند، آمدن آنها را فرصت خوبی برای خودش تلقی کرد.

شبی که قرار بود صنم به ایران بیاید کامیار همراه مادرش راهی فرودگاه شد. آقای دکتر افخمی و همسرش نیز حضور داشتند. مادر کامیار سال ها بود که آنها را ندیده بود. هیچ تمایلی هم به دیدارشان نداشت و حتی از ملاقات آنها آثار ناخشنودی و نارضایی از چهره اش هویدا بود. بعد از ساعت های طولانی انتظار هنگامی که صنم و شبنم در

میان دیگر مسافران وارد سالن فرودگاه شدند، کامیار از دیدن صورت رنگ پریده و محزون دخترش جا خورد و غرق حیرت شد. برخلاف او شبنم زیباتر و جوان تر می نمود و از چهره اش شادی و طراوت می بارید. زن جوان سعی کرد در برخورد با شوهر و مادرشوهر سابقش رفتاری عادی و طبیعی از خود نشان دهد. او در این کارش تا حدی هم موفق بود. اما کامیار از دیدار مجدد او بعد از سال ها دوری و مشاهده ی زیبایی و طراوت بیش از حد او حالتی عصبی و ناراحت به خود گرفته بود و هرچه سعی می کرد نمی توانست حتی لبخندی ساختگی بر لب آورد. رنگش پریده بود و لب هایش می لرزید. هنگامی که صنم را در آغوش کشید و فشرد، بی اختیار پرسید: «دخترم، عزیزم، خوبی؟ چرا این قدر لاغر و ضعیف شدی؟»

شبنم بی اختیار دست دخترک را گرفت و او را به سوی خود کشید و با لحنی خشم آلود گفت: «هیچم لاغر و ضعیف نشده، اون... اون توی هواپیما حالش به هم خورد و دچار تهوع شد. رنگ پریدگیش هم به سبب استفراغهاییه که کرده.»

مادر کامیار از رفتار تند و عصبی عروس سابقش جا خورد و با دلخوری نظاره گر آنها شد. جرات نمی کرد برای بوسیدن نوه اش قدمی به جلو بگذارد. به خصوص که دخترک هم نگاهی بیگانه وار و غیر دوستانه داشت و هیچ تمایلی برای در آغوش گرفتن و بوسیدن مادر بزرگش از خود نشان نداد. اما کامیار که کاملا به اخلاق عصبی و برخورد های همسر سابقش و لقف بود خونسردی خود را حفظ کرد و با مهربانی صنم را به سوی خود کشید و سرش را بوسید و به آرامی زیر گوشش زمزمه کرد: «نمی خوای مامان بزرگو بیوسی؟»

دخترک نگاهش متوجه مادر بزرگش شد و بی درنگ به سوی او رفت و در آغوشش جا گرفت. برخلاف آنچه تا آن زمان از شبنم شنیده بود، آغوش مادر بزرگ بوی مهربانی می داد و صنم به هیچ وجه از تماس با او احساس بیگانگی و بی مهری نمی کرد. کامیار خیلی دوست داشت که آن شب دخترش را همراه خود به خانه ببرد، اما چون با مخالفت جدی و بی چون و چرای شبنم رو به رو شد، تسلیم شد و قرار ملاقات را برای فردای آن شب گذاشت و با همگی خداحافظی کرد و همراه مادرش فرودگاه را ترک گفت.

بین راه مادرش ستوده خانم شروع به بدگویی و غیبت عروس سابقش کرد اما کامیار حرف های او را نمی شنید و تمام هوش و حواسش نزد پژمردگی و افسردگی ظاهری دخترش بود. چیز دیگری که او را از درون می سوزاند و رنج می داد زیبایی و طراوت همسر سابقش بود و لحظه ای نمی توانست چهره ی او را از خاطرش دور کند. احساس کرد هنوز دوستش دارد و از بی تفاوتی و بی مهری او آن چنان دچار حسادت و انزجار شده بود که لحظه ای تصمیم گرفت دست به کار شود و دخترش را از او بگیرد. کامیار کاملا واقف بود که می تواند از حق قانونی خود استفاده کند و حضانت دخترش را در دست گیرد، اما بعد از دقایقی از این تصمیم خود شرمند شد. نه، او نباید فرزندش را مورد معامله قرار می داد که شبنم را رنج دهد و آزار کند. نگهداری صنم دور از مادرش کار آسانی نبود. اما از سویی دیگر باید مطمئن می شد که دخترش در وضعیت خوبی زندگی می کند و کمبودی ندارد. باید با او صحبت می کرد و از دهان خود او می شنید که از زندگی با مادرش راضی است و شکایتی ندارد. هر طور شده باید از سلامت روح و روان او مطمئن می شد و اطمینان حاصل می کرد که دخترش جسما سالم است و مشکلی ندارد.

کامیار به خاطر آمدن صنم، مقدرات اسباب و لوازم جدید خریداری کرده و به قول معروف دستی به سر و روی آپارتمانش کشیده بود. اتاق اضافی منزلش را که به صورت انباری در آورده بود، خالی کرد و یک سرویس خواب یک نفره ی زیبا در آن جای داد و پرده های آن را عوض کرد تا در مدت اقامت هر چند کوتاه دخترش جا و مکانی

راحت و زیبا برای او فراهم کرده باشد. هرچند ستوده خانم از این کار پسرش دلخور شده بود و انتظار داشت که نوه اش در خانه ی پدر و مادر بزرگش اقامت کند، اما کامیار دلش می خواست با دخترش تنها باشد و تمام اوقات خود را با او بگذراند و از عطر وجود فرزندش برای ادامه ی زندگی تنها و پر مشغله اش امید و انرژی کسب کند. سه سال بود که او را ندیده بود. دلش برای در آغوش کشیدن فرزندش پر می زد.

فردای آن روز با یک سبد گل زیبا راهی منزل دکتر افخمی شد. بی جهت نور امیدی در گوشه ای از دلش روشن شده بود که شاید بتواند همسر سابقش را بر سر لطف آورد و او را به ادامه ی زندگی ترغیب کند. نمی توانست خودش را گول بزند. لحظه ای صورت جذاب و زیبایی شبنم از ذهنش دور نمی شد. دوستش داشت، آری هنوز عاشقانه دوستش داشت و او را می پرستید. حاضر بود بی چون و چرا شرایط او را بپذیرد و دوباره با او زندگی کند. حاضر بود با تمام کج خلقی ها و لج بازی های او بسازد. گویی دوباره عاشق شده بود. عاشق زنی که در کمال بی رحمی او را ترک کرده و رفته بود. برایش حیرت آور بود. بیش از آنکه به فکر فرزندش باشد، شبنم را می خواست. تمام هوش و حواسش نزد او بود. آرزو می کرد که دکتر افخمی لب تر کند و او سراسیمه و مشتاق خواهان آشتی شود. آرزو می کرد بتواند بار دیگر دست های همسرش را در دست بگیرد و از گرمای وجود او گرم و خوشبخت شود. شب های تنهایی اش به سر آید و بار دیگر دارای خانه و کاشانه ی پر مهری شود.

با این افکار و با دلی پر امید راهی خانه ی پدر زن سابقش شد. به محض فشردن زنگ در باز شد و بعد از لحظاتی پیکر کوچک و مشتاق صنم نمایان شد. بی مهابا خود را در آغوش پدرش انداخت و دست های کوچک و پر مهرش را دور گردن او حلقه کرد کامیار که تحت تاثیر استقبال گرم و پرشور دخترش قرار گرفته بود، سبد گل را روی پله های در ورودی ها کرد و صنم را محکم در آغوش فشرد. چشم هایش پر از اشک شده بود و از شدت تاثیر و هیجان نمی توانست کلمه ای بر زبان آورد. پشت سر دخترش خانم و آقای افخمی نمایان شدند، اما اثری از شبنم نبود. کامیار فکر می کرد که دست کم شبنم برای احوالپرسی کوچکی دقایقی به دیدارش می آید و نزد آنها می نشیند. اما حدسش اشتباه بود. مرد جوان هرچه نشست و انتظار کشید اثری از همسر سابقش نمایان نشد. سرانجام نا امید و سرخورده بعد از ساعتی دست صنم را گرفت و منزل دکتر افخمی را ترک کرد. سعی می کرد چیزی به روی خودش نیاورد. سعی می کرد با گفت و گو و شوخی و خنده دخترش را سر شوق آورد و باعث خوشحالی او شود، اما در درونش انقلابی بود. طوفانی بود که فقط خدا می دانست چگونه چهارچوب بدن کامیار را به لرزه آورده بود و او را از پا در می آورد و می شکست.

کامیار آن شب شکست. صدای خرد شدن استخوان های غرورش و صدای ویران شدن ستون های امید و خوشبختیش گوش هایش را می آزد، اما ظاهرش آرام و خندان بود و هم چنان گرم و پر حرارت با فرزندش صحبت می کرد و حرف می زد. کامیار مدت یک هفته صنم را نزد خودش نگه داشت و به تلفن ها و اصرار بیش از حد شبنم برای برگرداندن فرزندش اعتنایی نکرد. در مدت این یک هفته کامیار فهمید که صنم به تنهایی در یک خانواده ی آنگلیسی زندگی می کند و شبنم بیشتر اوقاتش را به مسافرت هایی که به گفته ی خودش جنبه ی شغلی و ماموریتی داشته می گذراند. صنم از محل اقامت دائمی مادرش بی اطلاع بود و اظهار داشت که روزهای تعطیل و ایام فراغتش، مادرش نزد او می آید و با او به سر می برد. صنم

روی هم رفته از زندگی راضی بود و یا سعی می کرد پدرش را متقاعد کند که بسیار راحت و خوشبخت است. با وجود کودکی و بی تجربگی اش، هر وقت پدرش از او می پرسید که آیا از زندگی در لندن راضی است و آیا مشکل

یا کمبودی دارد، او در کمال اطمینان و راحتی کامیاب را متقاعد می کرد که بسیار خوشبخت است و در زندگی هیچ کمبود و مشکلی ندارد. البته شبنم به او سفارش کرده بود که در مورد نحوه و چگونگی زندگیش هم چیزی به پدرش نگوید، اما دخترک در این مورد بی گذار به آب زده بود و نیمی از حقایق زندگیشان را برای پدرش بازگو کرده بود. کامیاب به بهانه گفتگو در مورد صنم، تلفنی به شبنم زده و به او گفت که می خواهد در مورد فرزندانش با او صحبت کند. شبنم به اکراه، وقت ملاقاتی به او داد و مرد جوان که هنوز رفتار سرد و زنده او را فراموش نکرده بود، بار دیگر با کورسویی از امید، به دیدار همسر سابقش شتافت. آن روز دکتر افخمی در خانه نبود و مادر شبنم هم بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی آنها را تنها گذاشت. صنم حضور داشت و ظاهراً خود را سرگرم بازی با عروسک هایش کرده بود. کامیاب از این که با شبنم تنها بود راضی و خوشحال به نظر می رسید و دوست داشت دقایق طولانی تری با او بنشیند و صحبت کند. اما شبنم هیچگونه اشتیاقی برای تنها نشستن و گفتگو با شوهر سابقش از خود نشان نمی داد. او سرد و جدی روبروی کامیاب نشست و پرسید: "کامیاب، آگه با من کاری داری بهتره زودتر مطرح کنی چون من امشب مهمونم، باید زود برم. اما صنم رو می تونی با خودت ببری."

کامیاب که دقایق پیش از چهره سرد و جدی او دلسرد شده بود با شنیدن سخنانش قرمز شد احساس کرد تحقیر شده و به احساسات و عواطفش در کمال بیرحمی، بی توجهی و بی اعتنائی شده است. اما باز هم خونسردی خود را حفظ کرد و با لحنی جدی پرسید: "می شه بگی چرا بچه من باید تک و تنها توی یک خانواده سرد و بی مهر انگلیسی زندگی کنه و تو فقط هفته به هفته به اون سر بزنی؟ مگه اون پدر نداره؟ خانواده نداره که تنها رهانش می کنی و می ری پی کارت؟"

شبنم بی اختیار نگاه خشم آگینی به صنم انداخت و رو به کامیاب کرد و با لحن حق به جانبی پاسخ داد: "اولا من صلاح دخترم رو بهتر از تو تشخیص می دم که کجا و چه جوری زندگی کنه. صنم برای اینکه زودتر زبون یاد بگیره و با رسم و رسوم و آداب اینجا آشنا بشه، باید تو یه خانواده انگلیسی زندگی می کرد." کامیاب با عصبانیت پرسید: "چه مدت؟ سه سال؟ اون بچه نزدیک به سه سال می شه که داره تنها زندگی می کنه! تو توی این مدت کجا بودی؟ اصلاً چه کار می کنی که دائم اونو تنها می گذاری؟"

شبنم نگاه تحقیر آمیزی به او کرد و گفت: "به تو مربوط نیست من کجا بودم یا چه کار می کنم. تو حق نداری راجع به من سوال کنی و یا حرفی بزنی. من و تو دیگه هیچگونه خویشاوندی یا ارتباطی با هم نداریم. من احساس می کنم که دیگه کاملاً با تو بیگانه هستم، فهمیدی؟ اما آگه خیلی برای دخترت دلت شور می زنه، می تونی همین الان اونو از من بگیر و نگهش داری. هیچ اصراری برای بزرگ کردن اون ندارم. خودت می دونی که بچه داشتن و مراقبت ازش، مسولیت بزرگیه که هر کس از عهده اون بر نیامد."

کامیاب جا خورد و مبهوت او را نگاه کرد. صنم نگاه نگرانی به آنها انداخت و به سوی مادرش رفت و ملتسمانه گفت: "مامان جون، تو رو به خدا عصبانی نشو. خواهش می کنم دعوا نکنین. باشه؟"

کامیاب از لحن کلام دخترش دلش به درد آمد و سکوت کرد. تحمل غم و ناراحتی او را نداشت. احساس کرد از شدت اندوه قلبش تیر می کشد و در آن هنگام چشمانش پر از اشک شد. خودش هم نمی دانست برای چه گریه می کند. برای وضع رقت آور صنم یا بی وفایی شبنم؟ نمی دانست چه کند. دوست نداشت باور کند که شبنم از او منزجر و متنفر است، اما این احساس را در چشמהای او می خواند. نگاه بی اعتنا و تحقیر آمیز او به شدت رنجش می داد. غرورش جریحه دار شده بود. تصمیم گرفت همان شب با صنم صحبت کند و او را برای ترک مادرش و زندگی

همیشه با خودش راضی کند. تصمیم گرفت هر طور شده دست کم صنم را نزد خود نگه دارد و حفره های بزرگ و بی شمار تنهایی های زندگیش را پر کند. بدون کوچکترین حرفی رو به صنم کرد و گفت: "دخترم حاضری بریم؟" صنم با خوشحالی به سوی او رفت و گفت: "آره باباجون، من از خیلی وقت پیش حاضرم."

دخترک کمی لهجه داشت که چندان خوشایند او نبود. اما کامیار از لهجه و صحبت و کلام او لذت می برد و با خودش فکر کرد که اگر صنم نزد او بماند، بدون شک فارسی را خوب و بدون لهجه صحبت می کند. باورش نمی شد که شبنم بتواند آنطور راحت و بدون دردسر صنم را به او واگذار کند. برایش عجیب می نمود که مادری به راحتی دست از کودکش بکشد و او را تسلیم پدرش کند. با خودش فکر کرد بدون حتم شبنم نقش بازی می کند و به این ترتیب می خواهد هیچ نقطه ضعفی دست شوهر سابقش ندهد. اما هر چه بود و کامیار هر فکری که از مغزش خطور می کرد، در انتها به این نتیجه می رسید که باید فقط و فقط خیر و صلاح دخترش را در نظر بگیرد. اگر توانست رضایت او را برای ماندگاری در ایران جلب کند که چه بهتر، در غیر این صورت او هیچ گونه جبر و زوری برای نگه داشتن صنم به خرج نمی داد - حتی اگر به این وسیله می توانست شبنم را رنج دهد و خوشبختی و راحتی زندگی را از بگیرد. از طرفی اگر قرار می شد که صنم نزد او بماند، می بایستی برنامه ای به زندگیش می داد و سعی می کرد بیش از حد دخترش را تنها نگذارد. اگر قرار بود صنم بیشتر اوقاتش را نزد مادربزرگ و پدربزرگش بگذراند، حتی خود کامیار هم ترجیح می داد با مادرش زندگی کند. اما موضوع زندگی صنم با خانواده انگلیسی او را به شدت رنج می داد و دلش می خواست هر طور شده از شبنم قول بگیرد که صنم را نزد خود نگه دارد.

سرانجام بعد از دو هفته دیگر صنم و شبنم راهی انگلستان شدند. صنم اظهار داشته بود حاضر به ترک مادرش نیست و شبنم هم ظاهراً قول داده بود که هر چه زودتر محل زندگی صنم را عوض کند و او را به نزد خود بیاورد. کامیار به چشمهای گریان و قلبی مملو از اندوه، در فرودگاه مهرآباد تهران با دخترش به دورد گفت. کم و نخواست برم خارج، هاله حرفی نداشت، اما صلاح زندگی ما در اینه که هم من و هم تو، بتونیم هر وقت دلمون خواست از ایران بریم و بتونیم زندگی مستقل و راحت تری برای خودمون داشته باشیم. تو آگه کمی صبر کنی که من بتونم مقیم خارج بشم، بهت قول میدم اولین کاری که بکنم جدایی از هاله و ازدواج با تو باشه. میدونی که چقدر دوستت دارم. میدونی که بدون تو میمیرم و نفس کشیدن از یادم میره.))

لبخندی ناگهانی به روی چهره زن جوان نمایان شد. پرویز خنده پیروز ماندانهای کرد و گفت: ((ببین، یک دفعه مثل گل شکفته میشی. تو باید همیشه بخندی، اخم و ترش رویی اصلاً بهت نیما.))

و از همان روز بود که شبنم هم به فکر افتاد که مقدمات رفتنش را فراهم کند. وقتی که پرویز و هاله پرواز کردند و از ایران خارج شدند، شبنم احساس کرد که دیگر هوایی برای تنفس و زندگی وجود ندارد. تمام هوا و هستی او از ایران رفته بود. بنابراین با تلاش و درگیری های بسیار سر انجام موفق شد دو سه ماه بعد از رفتن معبودش، دست دخترش را بگیرد و به سوی او بال بگشاید.

در مدت دوریشان، شبنم هر شب به پرویز تلفن میکرد و با او حرف میزد. اگر چند روز میگذشت، و صدای او را نمیشنید، حالت جنون پیدا میکرد و از غصه و اندوه قادر به هیچ کاری نبود.

پدر و مادرش کما بیش چیزهایی در مورد رابطه او با مهندس پارسایی فهمیده بودند، اما چون برایشان مسجل نبود و از طرفی در باورشان نمیگنجید که شبنم با وجود همسری مانند هاله، باز هم روی دوست شوهرش حساب کند و دل به او ببندد، موضوع را جدی تلقی نمیکردند. اما وقتی فهمیدند که مهندس پارسایی به انگلستان رفته و شبنم قصد

عزیمت به آنجا را دارد، تازه آن هنگام بود که احساس نگرانی کردند و سعی کردند هر طور شده مانع رفتن او شوند. اما عشق آنقدر شبنم را جسور و قوی کرده بود که هیچ چیز نمیتوانست از رفتن او ممانعت کند. هیچ چیز قادر نبود زن جوان را در بند بکشد و او را از معبودش دور نگاه دارد. هر چند شبنم فکر میکرد که پرویز هم بلا فاصله بعد از طلاق او و کامیار، از هاله جدا میشود و با او ازدواج میکند؛ هر چند پرویز به او گفته بود که مدت هاست عاشق اوست و از عشق او شب و روز نداشته و در رنج و عذاب بوده است. با وجود این شبنم برای نگه داشتن پرویز و با او بودن، تمام بهانه های او را برای به تعویق انداختن جدایی اش با هاله، قبول میکرد و حرفی بر زبان نمیآورد. دلش خون بود و از اینکه پرویز را همراه هاله میدید و یا مشاهده میکرد که هنوز آنها زیر یک سقف زندگی میکنند و عنوانه زن و شوهر را دارند، دیوانه میشد، اما هر دفعه که میخواست حرفی بزند، پرویز با همان شیوهٔ دیرینه اش او را آرام میکرد و به او میقبولاند که هنوز شرایط برای جدائی او و هاله مناسب نیست و به محض اینکه تمام شرایط و امکانات فراهم شود، او همسرش را طلاق میدهد و به سوی شبنم بال میگشاید. شبنم مطمئن بود که پرویز او را دوست دارد و عاشقانه میپرستد. گرمی و حرارتی که از او می دید و ابراز عشقی که از او میشنید هرگز در تمام عمرش از هیچ مردی، حتی کامیار، مشاهده نکرده بود. هر چند بعد از جدایی از شوهرش، دیگر هاله را ندیده بود. اما هر چه میگذاشت نسبت به او احساس نفرت و انزجار بیشتری میکرد. گاهی از فکر اینکه پرویز با همسرش روابط نزدیک و عاشقانه داشته باشد، دچار جنون میشد و تمام بدنش میلرزید. سعی میکرد تا میتواند تمام اوقات فراغت پرویز را پر کند و هر آنچه شور و عشق و دلدادگی است به پای او بریزد و کوچک و بی ارزشش نکند.

هر چند پرویز مست عشق و شیدایی شبنم بود، اما هنگامی که نزد همسرش بر میگشت آنقدر قشنگ نقش بازی میکرد و آنقدر رفتار حق به جانب و عادی داشت که هاله نمیتوانست کوچکترین ظن و یا بد گمانی راجع به او به فکرش راه دهد. هاله عاشق شوهرش بود و تمام هم و غم خود را به کار میبرد که هر چه بیشتر به خواسته های او جامه ی عمل بپوشاند. از طرفی، خود را زنی کامل و برتر میدانست و هرگز در باورش نمیگنجید که شوهرش زنی مانند شبنم را که از نظر او عروسکی رنگ و روغن زده و سطحی جلوه میکرد، بر او ترجیح دهد و یا حتی فکر او را به سرش راه دهد.

و از مشاهدهٔ اینکه روابط آنها با خانواده مهندس علوی به طور ناگهانی قطع شد، از ته دل شاد و راضی به نظر میرسید و هرگز از پرویز سوالی نکرد و خود را کاملاً بی توجه به این موضوع نشان داد. میترسید حرفی بزند و خدای ناکرده باعث شود دوباره دوستی آنها از سر گرفته شود و او مجبور گردد دوباره ناز و اداهای بی جای شبنم را شاهد باشد و نتواند حرفی بزند.

هاله بر خلاف شوهرش زنی بسیار فعال و کاری بود. غیر از فعالیت و کار بیرون، در خانه هم کار میکرد. مدام در حال رفت و آمد بود. دوست داشت همه چیز در منزلش تمیز و مرتب باشد. با وجود کارگری که هفته ای دو روز برای نظافت به خانه اش می آمد، خودش دائم در حال گرد گیری و برق انداختن وسایل خانه اش بود. مانند یک پرستار دقیق و وظیفه شناس از پرویز پذیرایی و مراقبت می کرد. یکی از سرگرمی های قشنگ و دوست داشتنی زندگیش فراهم کردن خواسته های شوهرش بود. غذای مورد علاقهٔ او را با عشق و لذت فراهم می کرد. لباسهایش را مرتب به خشک شویی می داد و آنها را تحویل میگرفت. کفش های پرویز همیشه تمیز و واکس زده،

آماده پوشیدن بود. با وجودی که پرویز تمام درآمد خود را صرف پز و ظاهر خود می کرد و چیزی به هاله نداد، باز هم زن جوان راضی بود و حتی خودش هم به طور مرتب برای او کروات و پیراهن های گوناگون می خرید. به طوری که در کمد لباس پرویز بیش از دو برابر کمد لباس هاله، لباس و کفش و جوراب به چشم میخورد. ادکلن های متعدد و گران قیمت همیشه روی میز توالت به چشم میخورد و پرویز بی توجه به هزینه و پولی که برای آنها صرف شده، از همه استفاده میکرد و از بوی خوش آنها لذت میبرد.

مادر هاله از روابط بین آنها حرص میخورد. او شاهد بود که دخترش از صبح زود سر کار میرود و عصر خسته و کوفته بر میگردد و تازه در آن هنگام باید پذیرای خواسته های بی حد و حصر شوهرش شود. آپارتمان هاله و پرویز طبقه بالای خانه پدري هاله قرار داشت و پوران خانم مادر هاله از نزدیک شاهد چگونگی زندگی دختر و دامادش بود و خیلی برایش گران می آمد که داماد او اینگونه دخترش را به استثمار کشیده و از او سو استفاده میکند. اما حرفی نمیتوانست بزند. به مجرد اینکه اعتراض میکرد، با واکنش شدید و عصبی هاله رو به رو میشد و از سوی دیگر شوهرش محمود آقا هم او را سرزنش میکرد که حق ندارد در زندگی دو جوان دخالت کند. پدر هاله معتقد بود که دختر او به اندازه کافی عاقل و دور اندیش است و خودش میداند که در مقابل شوهرش چگونه رفتار کند و چگونه زندگی را اداره کند تا به سرانجامی خوب و خوش دست یابد و احتیاجی به کمک و مشاوره دیگران نداشته باشد.

از سویی مشاهده میکرد که دخترش با پرویز همیشه در صلح و صفا به سر میبرند و کمتر دچار اختلاف و ناراحتی هستند، بنابراین مطمئن بود که آنها در زندگی مشترکشان خوشبخت هستند و مشکلی ندارند.

اما پوران خانم خون دل میخورد و نمیتوانست آرام بگیرد و حرفی نزنند. او پرویز را مردی خوش گذران و تنبل میدانست که از امکانات همسرش کامل استفاده را میبرد و هاله را مجبور میکند که بیش از توان خود در بیرون و در منزل کار کند و وسایل راحتی و آسایش او را فراهم کند.

پوران خانم نزد خود حساب می کرد که خانه و اتومبیل زیر پای پرویز هم به هاله تعلق دارد و این مرد دست خالی به سراغ دخترش آماده و مفت و مسلم او را تصاحب کرده است. اما با وجود این حرفش به جایی نمیرسید و هر بار که اعتراض میکرد، به دخالت و دو به هم زنی محکوم میشد. البته ظاهر آرامی داشت و در مقابل پرویز همیشه لبخند بر لب ظاهر میشد و حرفی نمیزد، اما خدا میدانست که در درونش چه میگردد.

هنگامی که هاله زمزمه رفتن و زندگی کردن در اروپا را شروع کرد، پوران خانم حتم داشت که هر چه هست زیر سر دامادش است. او میدانست که پرویز تا چه اندازه جاه طلب و بلند پرواز است و دوست ندارد لحظه ای در حالت سکون و آرامش قرار گیرد. او معتقد بود که پرویز قصد دارد از وجود هاله حد اکثر استفاده را ببرد و خود را به تمام اهدافش برساند. حدسش درست بود. پرویز با همان زبان چرب و نرم و صدای اهنگینش آنقدر زیر گوش همسرش خواند تا او را منقاعد کرد که ایران را ترک کنند و هرطور شده اقامت یک کشور خارجی را به دست آورند. پرویز می دانست هاله دوستان نزدیک و فامیل زیادی در انگلستان دارد. به خصوص عموی همسرش که سالها مقیم آنجا بود و از نظر مالی، وضع بسیار خوب و مرفهی داشت. هاله به کمک عمو و یکی از عمه هایش توانست پذیرش شغلی برای خودش و شوهرش بگیرد و در اسرع وقت آنچه را داشت فروخت و حتی به گوشه های مادر و پدرش توجهی نشان نداد و آپارتمانی را که به اسم او بود، به فروش رساند و با دست پر و سرمایه نسبتاً خوبی راهی انگلستان شد. محل کارشان در شهر کوچکی که دوساعت با لندن فاصله داشت، قرار داشت. با اینکه ویزای آنها شش ماهه و برای مدت

محدودی بود، هاله با تکیه بر حرف ها و صحبت های شوهرش، تمام پل های پشت سرش را خراب کرد و راهی دیار غربت شد. آنها مطمئن بودند که در طول این مدت می توانند ویزای کاری خود را تمدید کنند و با گرفتن وکیل هر طور شده اقامت انگلستان را بگیرند. البته عموی هاله قول مساعد داده بود که کمکشان کند.

اما بعد از گذشت یک سال و هزینه های کلانی که به وکیل داده بودند، هاله احساس کرد دیگر توان ماندن و کار کردن ندارد. احساس خستگی و پشیمانی وجودش را می گذاخت و جرات ابراز آن را نداشت. زیرا مطمئن بود که مورد سرزنش پدر و مادرش واقع می شود. از سوی دیگر بی تفاوتی و عدم مسئولیت پذیری پرویز رنجش می داد. خودش می دانست دوبار شوهرش کار می کند و زحمت می کشد. خودش شاهد بود که آنچه را از دست می داد و آنچه را هست و نیستش بود و جلوی چشمانش از بین می رفت، متعلق به او و حاصل زحمت های یک عمر پدر و مادرش بوده است. اما پرویز کوچکترین توجهی به این موضوع نداشت و دلش می خواست مانند گذشته به راحتی و بدون دردسر زندگی کند و خوش بگذراند. حدوداً پنج شش ماه بعد از رفتن پرویز و هاله به انگلستان، شبنم موفق شد خودش را به انگلستان برساند. او هم هر چه در توان داشت به خرج داده بود تا بتواند رضایت پدر و مادرش را برای ترک ایران به دست آورد. او هم سر از پا نشناخته آنچه را متعلق به او بود و می توانست به پول تبدیل کند، با خود برداشته و همراه با دخترش به دنبال پرویز روانه سرزمین بیگانه شده بود اما شبنم نه کاری بلد بود که انجام دهد و نه شغل ثابتی داشت که درآمدی کسب کند. هر چند پول قابل توجهی با خود آورده بود که در سپرده بانکی اش گذاشته و به آن دل خوش کرده بود، اما در هر حال می دانست که سرمایه بی انتهایی نیست و تمام می شود. از طرفی مطمئن بود که کامیار هزینه دخترش را می پردازد و آن هم یک دلگرمی برایش محسوب می شد. او به محض ورود به لندن، در آپارتمان کوچکی مستقر شد که یکی از دوستانش از قبل برای او اجاره کرده بود. شبنم امیدوار بود که کاری هر چند کوچک و کم درآمد پیدا کند تا هم بیکار نماند و هم بتواند درآمدی داشته باشد. او دوستان زیادی در لندن داشت و می توانست اوقات فراغت خود را با آنها بگذراند. اما دیگر رغبتی به دیدار کسی نداشت. او فقط و فقط برای دیدن پرویز آمده بود و بعد از دوری چند ماهه از او، مانند تشنه ای بود که اگر به آب نمی رسید از تشنگی تلف می شد. دخترش کوچک بود و می توانست او را به کودکستان بفرستد. هنگامی که به لندن رسید، نزدیک ژانویه بود و تمام شهر در نور و رنگهای شاد و زیبا غرق شده بود. هنوز چند ساعت از ورودش نگذشته بود که با پرویز تماس گرفت و رسیدنش را به او اطلاع داد. آنها در تمام مدت دوریشان با یکدیگر در ارتباط بودند و از چگونگی حال و روز همدیگر اطلاع داشتند. پرویز به او قول داد که روز بعد هر طور شده به دیدارش برود. هاله از صبح زود تا عصر ساعت 6 یا 7 کار می کرد و شوهرش می توانست در غیاب او راهی لندن شود و به دیدار معشوقه اش برود و برگردد. هر چند برای هر دویشان ساعات کوتاهی بود، اما هر چه بود برایشان غنیمت محسوب می شد.

روز بعد شبنم با عجله دست صنم را گرفت و به خانه دوست قدیمی اش پروانه برد. پروانه دوست چندین ساله او بود و سالها بود که در لندن زندگی می کرد. البته او هم شوهر و هم بچه داشت و کار میکرد، اما از بخت خوش شبنم، پروانه آن روز خانه بود و پذیرای مهمان کوچکش شد. شبنم ناچار بود که واقعیت را به پروانه بگوید. غیر از آن راهی نداشت. چون می دانست که از آن به بعد به کمک او نیاز خواهد داشت. پروانه زمانی که فهمید شبنم برای چه و به چه خاطر از خانه و زندگیش دست کشیده و خودش را آواره دیار غربت کرده است، نگاه ناموفقی به او انداخت و گفت: «فکر می کنی کار درستی کردی؟ حالا اگه طرف زن نداشت یه چیزی! تو به چه امید دنبال اون راه افتادی و با این بچه بی گناه خودتو آلاخون و آلاخون کردی؟»

شب‌نم که عشق پرویز کور و دیوانه اش کرده بود، از روی بی‌حوصلگی سری تکان داد و گفت: «تورو خدا بس کن پروانه، حوصله نصیحت ندارم. به اندازه کافی مامان بابا نصیحتم کردن.»

پروانه که سال‌های زیادی بود او را می‌شناخت و از دوران دبیرستان با او همدم و همراه بود، می‌دانست که شب‌نم تا چه حد لوس و یک‌دنده است و بیشتر اوقات به روی حقایق زندگی چشمش را می‌بندد و تصمیم می‌گیرد. با وجود این وظیفه خودش میدانست که آنچه را فکر میکند به نفع و مصلحت شب‌نم است به او گوشزد کند. بنابراین با لحن آرام تری گفت: «بین شب‌نم جان، من و تو یک عمره که با هم دوستیم. خودت می‌دانی من جز خیر و صلاح تو چیزی نمی‌خواهم. فقط ازت خواهش می‌کنم چشم و گوشت رو باز کن و گول این مردهای عاشق پیشه رو نخور، باشه؟»

شب‌نم بدون اینکه پاسخی به او بدهد، سری تکان داد و با عجله آنجا را ترک کرد. پرویز ساعتی بعد رسید و هر دو آنقدر بیقرار دیدار یکدیگر بودند که نفهمیدند وقت چگونه گذشت و هنگام جدایی شب‌نم که به شدت اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد گفت: «پرویز، تورو خدا نرو، به این زودی تنهام نگذار. من دیگه طاقت دوری تو رو ندارم.»

پرویز که دیدار چند ساعته معبودش برایش شیرین و دلچسب بود و خودش هم چندان تمایلی به ترک شب‌نم نداشت از روی ناچاری شانه هایش بالا انداخت و گفت: «باور کن عزیزم کوچکت‌ترین شوقی برای برگشت به خونه و دیدن قیافه خسته و طلبکار هاله ندارم. اما چکار کنم؟ مجبورم برگردم تا قبل از اومدن اون به خونه برسم و از غیبتم مطلع نشه.»

شب‌نم با ناز و قهر نگاهی به او کرد و گفت: «هنوز ازش حساب می‌بری؟ پس چه موقع می‌خوای تکلیف منو روشن کنی؟ می‌دونی با چه زحمت و دردسری خودمو به اینجا رسوندم؟ کی دونی چقدر غرو لند بابا و مامان رو تحمل کردم؟»

پرویز با عشق و گرمی نگاهش کرد و پاسخ داد: «آره عزیزم، می‌دونم. آره عروسکم، می‌دونم. اما باید به من فرصت بدی. ما هنوز اقامتتون درست نشده و با اینکه کلی پول و کیل دادیم، باز هم کارمون هیچ پیشرفتی نداره. هاله از این وضع داره دیوونه میشه. بخصوص که من هم بیکار هستم و کار قبلی رو از دست دادم. البته عموی هاله قول داده یک کار دیگه برام پیدا کنه.»

شب‌نم سعی می‌کرد جلوی بغض و گریه اش را بگیرد اما موفق نشد و ناکهان بغضش ترکید و تمام صورتش از اشک خیس شد. نگاه ملتسانه‌ای به پرویز انداخت و گفت: «پرویز بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم. ازت خواهش می‌کنم هرچه زودتر از هاله جدا شو، بیا اینجا با هم زندگی می‌کنیم. من به اندازه کافی با خودم پول آوردم، باور کن هرچی بخوای در اختیار می‌گذارم.»

پرویز سری تکان داد و گفت: «این حرفها چیه که می‌زنی؟ هاله زن منه. تمام زندگی و آینده من بستگی به اقدامات اون داره. من که بهت گفتم تا اقامت من درست نشه نمی‌توتم از اون جدا بشم. چون عموی اون داره کارهای ما رو دنبال می‌کنه. می‌فهمی؟ و تمام هزینه و خرج این وکلای بی‌انصاف هم به عهده هاله است. حالا من در این اوضاع بی‌سامان نمی‌تونم ازش تقاضای جدایی کنم، در ثانی ما...»

در این لحظه سکوت کرد و شب‌نم با نگرانی پرسید: «ما... چی؟ چرا حرفتو خوردی؟»

پرویز گفت: «ما... راستش ما هیچ اختلافی نداریم. به چه بهانه یکدفعه بهش ... بگم که می‌خواهم از اون جدا بشم؟»

گویی آب سردی به روی بدن شبنم ریخته شد، او که خود را آماده کرده بود خبر باردار شدن هاله را بشنود، خبر اخیر بیشتر او را دلسرد و نگران کرد. اختلافی نداریم؟ یعنی چه؟ با حسادت و دشمنی نگاهی به پرویز کرد و گفت: " به به!! چه خوب، یعنی می خوام بگی که شما دو نفر زوج خوشبختی هستین. اینطور نیست؟"

پرویز سری از روی بیحوصلگی تکان داد و گفت: " بس کن دیگه شبنم، تو رو به خدا بس کن، تو چی فکر کردی؟ آخه هاله زن خوب و فداکاریه، و برای من از هیچ چیز کوتاهی نمی کنه. درسته که من تو رو دوست دارم و عاشقتم، اما این دلیل نمی شه که از زلم متنفر باشم، می فهمی؟"

شبنم با وحشت و نومییدی نگاهش می کرد و نمی دانست چه بگوید، به امید پرویز تمام هست و نیستش را برداشته و به سرزمین سد و بیگانه پر کشیده بود و حالا این سخنان سخت و آزارنده را از او می شنید. بی اختیار گریه اش اوج گرفت و بی پناه و سرگردان خود را در آغوش پرویز انداخت. باید تسلیم می شد. عاشق بود و این عشق تمام وجودش را تصاحب کرده بود. عاشق بود و به خاطر عشقش حاضر بود تمام غرور و هستی و وجودش را زیر پا بگذارد. دیگر حرفی نزد با اندوه و دلسردی از معبودش جدا شد و از او قول گرفت که در اولین فرصت به دیدارش بیاید. پرویز با عجله او را ترک کرد و خود را به ایستگاه قطار رساند. دیدارهایشان تا یک سال به همین منوال ادامه یافت. در مدت این یک سال پرویز با زرنگی تمام ملاقاتهای عاشقانه اش را از همسرش پنهان می کرد. بعد از یک ساله هاله در کمال پریشانی و ناراحتی به او خبر داد که نمی توانند اقامت انگلستان را بگیرند. یا باید به ایران برگردند و یا می توانند راهی سوئد شوند و بعد از مدتی مقیم آنجا گردند. هاله متذکر شده بود که گرفتن کارت اقامت سوئد راحت تر و بی دردسزتر است.

هنگامی که شبنم این خبر را شنید از شدت غم و اندوه گوشه ای کز کرد و ساعتی متمادی گریست. پرویز این خبر را تلفنی به او گفته بود و شبنم ثانیه شماری می کرد که هر چه زودتر او را ببیند و تکلیف خود را روشن کند. در هر صورت خودش می دانست که حاضر به جدایی از پرویز نیست. خودش می دانست بدون وجود او نمی تواند نفس بکشد و به زندگیش ادامه دهد. هنگامی که فکر می کرد اگر روزی فرا برسد که نتواند پرویز را ببیند به مرز جنون کشیده می شد. بدون اینکه خودش بفهمد، کورکورانه به دنبال او می دوید و بی چون و چرا تسلیم خواسته ها و امیال او می شد. سرانجام روز دیدار فرا رسید. پرویز به محض دیدن معشوقش متوجه رنگ پریدگی و لاغری او شد اما چیزی به رویش نیاورد. مثل همیشه او را در آغوش گرفت و بوسید و زیر گوشش مهر و عشق زمزمه کرد. شبنم که نیازمند گرمای وجود او بود، رام و تسلیم خود را در آغوشش رها کرد و نومیدانه به حرفهای زیبا و سخنان قشنگ او گوش سپرد. برخلاف آنچه تصمیم گرفته بود و برخلاف تمام خواسته های درونیش هیچ سخنی و هیچ حرکتی که دال بر مخالفت او از رفتن پرویز باشد از خود بروز نداد. پرویز هم از واکنش او حیرت کرده بود. او خود را آماده شنیدن غر و لندهای و گریه زاریهای شبنم کرده بود و اکنون که سکوت و آرامش او را می دید متعجب شده بود. در هر حال مجبور بود در مورد رفتنش حرفی بزند و بعد از ساعتی که از دیدارشان گذشت بالاخره لب به سخن گشود و گفت: " عزیز دلم، نمی دونی چقدر متأسفم که باید ازت دور بشم، اما ... اما همونطور که توی تلفن برات گفتم، اقدامات ما برای اقامت به هیچ جا نرسید و ..."

در این هنگام شبنم سخن او را برید و پرسید: " چه موقع می روید؟ چه موقع باید اینجا رو ترک کنین؟" پرویز که رنجش و نومییدی را در صدای او احساس کرده بود با تردید گفت: " فکر کنم تا دو سه هفته دیگه بریم سوئد."

شب‌نم پرسید: "حتما باید برین سوئد؟ چرا به ایران بر نمی‌گردین؟"

پرویز اخمه‌ایش درهم رفت و گفت: "ای بابا، تو هم که داری حرفهای هاله رو تکرار می‌کنی. آخه بعد از اینهمه مدت دست خالی به ایران برگردیم که چی بشه؟ من که بهت گفتم، در هر حال مصمم هستم که اقامت یکی از کشورهای خارجی رو بگیرم." شب‌نم با خونسردی پرسید: "پس تکلیف من چی می‌شه؟"

پرویز با حرارت و گرمی او را بوسید و پاسخ داد: "کاری نداره، تو هم می‌تونی بیایی اونجا. تو که پول داری دست دختر تو بگیر بیا سوئد، بهت قول می‌دم که تو هم بتونی مقیم بشی."

شب‌نم خود را از او دور کرد و گفت: "امکان نداره. من اگه پیام سوئد دیگه پدرم یک قرون هم برابم نمی‌فرسته. تازه ... کامیار هم دخترشو از من می‌گیره، و به ایران می‌بره."

پرویز با تعجب پرسید: "آخه چرا؟ مگه چه فرقی می‌کنه. سوئد یا انگلستان! از نظر کامیار چه تفاوتی می‌کنه؟"

شب‌نم با لبخند تلخی پاسخ داد: "خیلی فرق می‌کنه. سوئد یک کشور سرد و بی‌روحه و هیچ دلیلی نداره که بی‌جهت من دست بچه مو بگیرم و برم اونجا. این کار من شک همه رو نسبت به من بیدار می‌کنه. همه می‌فهمن که کاسه ای زیر نیم کاسه ست که من زندگی راحت اینجا رو ول کنم و برم سوئد."

پرویز نگاه دقیقی به او کرد و پرسید: "مگه تو بابات هم برات پول می‌فرسته؟ تو که به اندازه کافی پول داری."

شب‌نم با سادگی گفت: "آره، اما ترجیح می‌دم که کمتر به موجودی بانکم دست بزنم. خرج صنم رو هم که پدرش می‌فرسته."

پرویز مثل اینکه چیزی به خاطرش آمده باشد، پرسید: "بینم شب‌نم، اگه ... اگه زمانی به پول احتیاج داشتم می‌تونم روی تو حساب کنم؟ البته به صورت قرض؟ می‌فهمی، قرضی می‌خوام و سر وقت هم بهت پس می‌دم."

شب‌نم چهره اش شکفت و گفت: "ای وای پرویز، این چه حرفیه که می‌زنی. من تمام زندگیم مال توئه."

پرویز اخم کرد. سرش را به شدت تکان داد و گفت: "نه نه، فقط قرضی ازت می‌گیرم نه جور دیگه باشه؟"

شب‌نم گفت: "باشه، باشه. چقدر می‌خوای؟"

پرویز پشت چشمی نازک کرد و پاسخ داد: "گفتم اگر ... نه اینکه همین الان احتیاج به پول داشته باشم."

پرویز رفت و شب‌نم را با هزار فکر و خیال آزاردهنده تنها گذاشت. اما هنگام ترک او قول داد که بیشتر به دیدارش بیاید. در جلسه بعد که بیش از همیشه مشتاق دیدار شب‌نم، او را در آغوش گرفت آنقدر کلمات مهر آمیز و سخنان عاشقانه به زبان آورد که شب‌نم صد در صد مطمئن شد پرویز نه تنها عاشق اوست، بلکه به طور حتم نمی‌تواند بدون او زندگی کند و بعد از دقایق پر شوری که با یکدیگر گذراندند، پرویز با چهره ای غمگین و متفکر رو به او کرد و گفت: "می‌دونی شب‌نم، باور کن اگه امکانش رو داشتم حد اقل یکی دو ماه دیگه این رفتنم رو کش می‌دادم تا بیشتر پیش تو بمونم، ولی متأسفانه نمی‌تونم!"

شب‌نم با کنجکاوای پرسید: "یعنی چی نمی‌تونم؟ چرا نمی‌تونی؟"

و پرویز با قیافه ای حق به جانب گفت: "نمی‌شه دیگه، آخه موندن در اینجا هزینه داره. من باید اجاره خونه بدم. هزینه رفت و آمد و غذا و غیره و غیره. خلاصه هزار خرج و هزینه دیگه باید بدم تا بتونم بمونم."

شب‌نم با عشق و محبت نگاهش کرد و گفت: "می‌خوای منو اذیت کنی؟ می‌خوای آزارم بدی؟ من که بهت گفتم پول من و تو نداره. تازه ... به قول خودت هر وقت داشتی بهم پس بده. باشه؟ اما باید قول بدی اینجا بمونی و بیشتر به دیدنم بیایی، باشه؟" پرویز نگاه سرزنش آمیزی به او کرد و گفت: "این چه حرفیه که می‌زنی؟ پس تو فکر کردی"

من چرا می خوام بیشتر بمونم؟ خوب معلومه، به خاطر تو! آگه تو اینجا نبودی که هفته دیگه همراه هاله به سوئد می رفتم."

شب‌نم چشم‌هایش از خوشحالی برق زد و بلافاصله پرسید: "یعنی... یعنی می خوامی بگی که تنهایی می مونی؟ تو اینجا می مونی و هاله می ره؟"

پرویز خنده ای کرد و گفت: "آره، منظورم همینه."

شب‌نم با خوشحالی پیشنهاد کرد: "پس بیا لندن پیش من، تا اجاره هم ندی، باشه؟"

پرویز خیلی جدی پرسید: "صنم... صنم رو چکارش می کنی؟ فکر می کنی با وجود اون بچه کار درستیه که من با تو دیده بشم؟ بالاخره اون بچه ست و ممکنه که حرفی بزنه و یا پشت تلفن به پدرش چیزی بگه."

شب‌نم به فکر فرو رفت و بعد از دقایقی گفت: "فکرشو نکن، می تونم به طور موقت اونو توی یک خانواده پانسیون کنم. اینجا خانواده های زیادی هستن که حاضرین در مقابل مقداری پول بچه ها را نگهداری کنن و مواظبشون باشن. و بعد مثل اینکه فکری به خاطرش رسیده باشد پرسید: "پس هاله چی می شه؟ به هاله چی می گی؟ به چه بهانه می خوامی اونو تنها بفرستی؟"

پرویز لبخندی زد و گفت: "فکرشو نکن. اونش با من."

شب‌نم دوباره پرسید: "و برای تغییر محل زندگی چی می خوامی بهش بگی؟"

پرویز پاسخ داد: "هاله می دونه که من دوستی در لندن دارم که گاهی بهش زنگ می زنم و گاهی اون به من تلفن می کنه. واقعیت اینه که چند بار خواستم به دیدنش برم اما چندان روی خوشی به من نشان نداده. مثل اینکه وضع مالی خوبی نداره اما خوب، هاله چیزی از این موضوع نمی دونه. در ضمن اون خوب می دونه که من خوش ندارم خونه فک و فامیلش بمونم و احساس کنم مزاحم اونها هستم. تنها چیزی که برای من مهمه اینه که من به چه بهانه ای هاله رو تنهایی بفرستم و خودم اینجا بمونم؟"

شب‌نم لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: "تو که گفتی اون با من؟"

پرویز به فکر فرو رفت و سرانجام بدون اینکه جواب قاطعی به شب‌نم بدهد از او خداحافظی کرد و رفت. آن شب وقتی که پرویز به خانه رسید، در کمال تعجب مشاهده کرد همسرش زودتر از او به منزل آمده و منتظرش است. هاله که روحش خبر نداشت شب‌نم در لندن زندگی می کند و هر هفته ملاقاتهای عاشقانه و پرشوری با شوهرش دارد. باسادی پرسید: "... مرخصی گرفتم که زودتر پیام خونه و با کمک تو یک سری کارهای عقب افتاده را انجام بدهم."

پرویز که کمی دستپاچه شده بود بدون مقدمه گفت: "بینم هاله، این امکان وجود داره که تو زودتر بری سوئد و من بعد از تو پیام؟"

هاله تعجب کرد و با ناراحتی پرسید: "چرا؟ مگه چیزی شده؟ اصلا چنین چیزی ممکن نیست، ما باید با همدیگه بریم چون دو تایی با هم تقاضای مهاجرت کردیم. تازه ما زن و شوهر هستیم، چطوری می شه که من تنها برم و بعدش تو..."

پرویز میان حرفش دوید و گفت: "آخه من از پدرم خواستم کمی پول برام بفرسته، و تا اون بتونه این پولو تهیه کنه کمی طول می کشه. راستش دلم نمی خواد فعلا اونها بفهمن اقدامات ما اینجا با شکست رو به رو شده و ما مجبوریم به سوئد بریم."

هاله پرسید: " چرا؟ آخرش چی؟ چه دلیلی داره که می خوای از پدر و مادرت قایم کنی؟"
پرویز با بی حوصلگی پاسخ داد: " تو رو به خدا اینهمه منو سؤال پیچ نکن. حتما دلیلی داره دیگه."
هاله که دلخور شده بود پرسید: " حالا پول برای چی می خوای؟ ما که فعلا احتیاج به پول نداریم. مگه تو چیزی کم داری؟"

پرویز قیافه ای حق به جانب گرفت و گفت: " بله! خیلی چیزها کم دارم. در ثانی می خوام روزهای بیکاری را جبران کنم، فهمیدی؟"

هاله لبخندی تمسخر آمیز بر لب آورد و گفت: " چه حرفا! مگه بین من و تو این چیزها وجود داره و یا من در مورد پول حرفی زدم؟"

پرویز مصرانه گفت: " در هر صورت من باید صبر کنم تا پول ارسالی برسه. همین."
هاله نگاهی دقیق به او انداخت و گفت: " پس من هم صبر می کنم تا با هم به سوئد بریم، همین!"

پرویز پاسخی نداد. خودش باید از ابتدا حدس می زد که هاله بدون او تن به این مسافرت نمی دهد. اما چون احتیاج به پول داشت و شبنم هم با کمال میل حاضر به پرداخت این پول بود. ترجیح داد مدتی دیگر در انگلستان بماند و با دست پر به سوئد بروند. وقتی اوضاع و را بررسی کرد، فهمید که شبنم در مورد او انعطاف بیشتری دارد تا همسرش، میدانست که با چند جمله ی مهربان می تواند معشوق خود را رام کند. حدسش درست بود، هفته بعد که به دیدار شبنم رفت، متوجه شد که او حتی یک خانواده خوب هم برای نگهداری دخترش پیدا کرده است هرچند شبنم از شنیدن اینکه پرویز نمی تواند نزد او بماند و یکی دو ماهی با یکدیگر سپری کنند مایوس و گریان شد، اما پرویز انقدر سر به سر او گذاشت و انقدر ناز او را کشید تا توانست علاوه بر پول قابل توجهی که انتظارش را داشت دل او را هم به اسانی بدست بیاورد و سرخوش و خندان راهی خانه اش شود، به شبنم فقول داده بود تا هنگام رفتنش هفته ای دوبار به دیدارش برود و به هاله گفته بود چون پول ارسالی به حساب دوستش واریز میشود، مجبور است مرتب به او سر بزند.

این گفته ی پرویز از نظر همسرش مسخره جلوه میکرد و بهانه ای بیش نبود، اما او چیزی به روی خودش نیاورد و فکر میکرد که پرویز برای وقت گذرانی و خوش گذرانی به دوستش سر میزند تا ساعتی از بیکاری و یکنواختی زندگیش رهایی یابد.

سرانجام لحظه ی وداع و خداحافظی فرا رسید، شبنم دیوانه وار اشک میریخت و پرویز قیافه ای غمگین و اندوهناک به خود گرفته بود. واقعیت اینکه پرویز هم از دوری او رنج میبرد و ساعاتی را که با او سپری کرده بود نمیتوانست به اسانی فراموش کند، به طوری که هنگامی از شبنم جدا شد و روی صندلی قطار نشست، ناگهان دلش گرفت. باورش نمی شد تا این حد به وجود شبنم عادت کرده باشد. احساس کرد حوصله دیدار هاله را ندارد. حتی لحظه ای تصمیم گرفت که حقیقت را به همسرش بگوید و برای همیشه نزد شبنم برگردد. اما هنگامی که به خانه رسید و با قیافه ی باز و مهربان هاله مواجه شد و حتی در آخرین شب اقامتش متوجه شد که او چه میز شام زیبایی دونفره ای ترتیب داده است و از سوی دیگر بوی خوش و دلپذیر غذای مورد علاقه اش به مشامش رسید، در تصمیم خود مردد شد،،،، با عجله دوش گرفت و با اشتها و خوشحالی سر میز شام نشست.

آن شب شب‌نم تا صبح گریست و نالید. دخترش که متوجه اندوه و غم بیش از حد مادرش شده بود، نگران به او شم دوخته بود و مرتب سر و روی مادرش را میبوسید، بیفایده بود. حتی بوسه‌ها و نوازشهای صنم هم سودی در بر نداشت. شب‌نم دیوانه وار عاشق پرویز بود و از رفتن او دچار ناامیدی و یاس شدیدی شد که او را به بستر بیماری کشاند. چیزی که بیماری او را تشدید کرد بیش از دو هفته بیخبری از پرویز بود. پرویز که گرفتار انجام امور مهاجرت بود و جا و مکان ثابتی نداشت، نتوانست انطور که قول داده بود در اسرع وقت به شب‌نم تلفن کند و او را از حال و روز خود با خبر سازد. هرچند آنها از نظر مالی مشکلی نداشتند و توانستند به اسانی اپارتمانی کوچک اجاره کنند و منتظر بقیه مراحل اقامت خود بمانند، و هرچند پرویز اگر کمی تلاش میکرد میتوانست به وسیله‌ای زودتر شب‌نم را از وضعیت خود آگاه کند، در هر حال درست هنگامی که شب‌نم به مرز جنون و دیوانگی رسیده بود، تلفن خانه اش زنگ زد و صدای گرم و اهنگین پرویز به تمام تشویش‌ها و اضطرابهای درونیش پایان داد. بی‌مهابا اشک میریخت و جلوی چشمان حیرت‌زده‌ی دخترش قربان صدقه‌ی پرویز می‌رفت و از او تقاضا میکرد که به دیدارش بیاید و به این همه غم و نابسامانی درونی او، پایان دهد.

و از آنجا که شب‌نم فرزندش را به یک خانواده‌ی انگلیسی سپرد تا خودش بتواند بطور مرتب به سوئد سفر کند و معشوقش را ببیند. چون در یکی از مکالمه‌های تلفنی که شب‌نم طلب دیدار او بود پرویز گفت: "بین عزیزم، فقط وضعیت من جوریه که نمیتونم از سوئد خارج شم اما مطمئن هستم تو میتونی با ویزای توریستی به دیدن من بیای و برگردی. را اینکارو نمیکنی؟ برای اینکه خیالت راحت بشه، بچه رو به همون خاطره‌ای که که پیدا کرده بودی بسپار، چطوره؟"

شب‌نم پشت تلفن نالید: "آخه تا کی پرویز؟ من تا چه موقع باید این سفرهای کوتاه رو انجام بدم؟ آخه ما با هم قرار دیگه ای داشتیم!"

پرویز با گرمی و حرارت پاسخ داد: "میدونم عزیز دلم، میدونم عروسک من، اما چیکار کنم؟ بهت قول میدم به محض اینکه کارت اقامت رو گرفتیم به تمام این در به دریاها و رفت و آمد‌ها پایان بدم، باشه؟"

و شب‌نم مثل همیشه تسلیم شد. دخترش را به یک خانواده سپرد و خودش در یک سوئیت بسیار کوچک جای گرفت. خودش میدانست با وجود تمام مسافرتها مکررش به سوئد و با جداسازی محل زندگی خود و صنم، هزینه‌ی زندگیش دو برابر میشود اما انقدر عاشقانه و دیوانه بود که حاضر بود بخاطر پرویز تن به هر کاری دهد. او حتی متوجه افسردگی و انزوای تنها فرزندش نبود که چگونه در محیط سرد و ناآشنای آن خانواده‌ی انگلیسی، روز به روز پژمرده تر و غمگین تر میشد. شبها در اتاق کوچکی که کوچکترین لامپی در آن روشن نبود به تنهایی درون رختخوابش میخزید و با وحشت به اشباحی خیالی و سیاهی که محیط اطرافش را فرا گرفته بودند چشم میدوخت چقدر دلش برای مادرش تنگ میشد و چقدر اغوش او را نیازمند بود. با وجود سن کم و طفولیتش، احساس میکرد شخص دیگری جایگزین عشق و مهر او را در قلب مادرش شده است احساس میکرد دیگر نفر اول نیست و باید در ردیف عقب تری قرار بگیرد گاهی به شدت دلش هوای پدرش را میکرد اما جرات ابراز آن را نداشت. از مادرش میترسید و از دیدن چشموهای خشمگین و نگاه وحشتبار او به خود می‌لرزید. هرچه میگذشت ارزش کمتری از کاش در ایران میماند و نزد پدرش و با پدر بزرگ و مادر بزرگش اقا و خانم افخمی زندگی میکرد هرچند کوچکترین خشونت‌ی از خانواده جدیدش نمیدید و همیشه با صورت‌های خندان آنها روبرو میشد اما خوب احساس میکرد که در پس این

لبخندها و صورتهای گشاد کوچکترین مهری وجود ندارد و این چهره ها جز ماسکس زیبا و خندان چیز دیگری نیستند.

اما گویی گذشت مان همه چیز را حل میکرد. دخترک آرام آرام با محیط جدیدش خو گرفت. حتی مهر نامادری و ناپدری جدید در دلش رسوخ کرد و خانم و آقای نیکلسون که همسن پدر و مادر بزرگ صنم بودند و فرزندی در خانه نداشتند جای پدر و مادر واقعی او را گرفتند و آرام آرام به دخترک نزدیک شدند. و شبنم که اولین بار توانسته بود به طور معجزه اسایی ویزای توریستی سوئد را بگیرد دفهات بعد و بر اثر تکرار بی دردسر موفق به اخذ ویزا میشد و هر هفته دو روز خود را به معبودش میرساند و ساعات دلپذیری را با او سپری میکرد. هرچند پرویز شبها باید در خانه اش ظاهر میشد اما صبح به مجرد رفتن هاله خود را به هتل محل اقامت شبنم میرساند و به این ترتیب میتوانست دو روزی را دور از دردسر دیگران با یکدیگر سپری کنند.

شبنم نمیدانست که تا چه موقع باید به این زندگی بی سامان تن در دهد. شهر محل اقامت پرویز و همسرش شهری کوچک و بسیار غمگین بود. شبنم تعجب میکرد که پرویز با آن روحیه شاد و تنوع طلب چگونه میتواند در آنجا به سر ببرد. از سوی دیگر شبنم به خاطر غیبتهای مکرر کارش را از دست داد و بیکار شد.

او مجبور بود که برای دیدن پرویز یکی از روزهای هفته را غیر از تعطیلات انتخاب کند و به سوئد برود. پرویز به او گوشزد کرده بود که تعطیلات آخر هفته را مجبور است با هاله سر کند تا او کوچکترین ظنی نسبت به آنها پیدا نکند البته برای شبنم هم بهتر بود چون میتوانست به دیدار دخترش برود و او را نزد خود بیاورد اما بعد از گذشت چند سال احساس کرد که دیگر نمیتواند به این وضع ادامه دهد. خسته شده بود هرچند تعداد سفرهایش را کم کرده و به دو هفته یکبار رسانده بود اما باز هم احساس میکرد دیگر توان اینهمه اضطراب و نگرانی را ندارد و درست ر همین اوان بود که خبر دار شد کامیار قصد آمدن به انگلستان و دیدار دخترش را دارد. شبنم میدانست که اگر کامیار به محل زندگی او و دخترش پا

بگذارد از جدائی زندگی آنها متعجب خواهد شد و چه بسا پی به موضوع آنها ببرد و دخترش را از او جدا کند شبنم فکر می کرد اگر صنم را از او بگیرند

دیگر به هیچ بهانه ای نمی تواند در انگلستان بماند و از سوی دیگر نمی توانست دوری فرزندش را تحمل کند چون تنها کسی که می توانست تا حدی دوری

پرویز را او آسان کند وجود صنم بود. دخترک خبر نداشت که مادرش روزهای زیادی در لندن نیست و او را به خاطر عشق و معبودش به امید همان خانواده انگلیسیتنها می گذارد و می رود.

بر حسب تصادف یکی از روزهایی که شبنمدر لندن نبود شب هنگام صنم دچار تب و لرز شدیدی می شود. صبح فردا خانم نیکلسون سراسیمه تلفن شبنم را

می گیرد تا در مورد بیماری دخترش با او صحبت کند کسب تکلیف کند. امامتوجه می شود کسی جوابگوی او نیست. صنم که نفسهایشبه خر خر افتاده بود

حالش رو به وخامت می گذارد و خانم و آقای نیکلسون او را به بیمارستان منتقل می کنند. دخترک به لارنژیت مبتلا شده بود. و باید تحت نظر پزشک قرار

می گرفت. او را بلافاصله زیر چادر اکسیژن قرار دادن زیرا نفس کشیدن برایش مشکل شده بود و صورتش رو به کبودی می رفت. وقتی که شبنم از سوئد

برگشت شب بود. تر جیح داد بخوابد و فردا صبح سراغی از دخترش بگیرد. وقتی که او تلفن کرد صنم سومین روز بیماریش را سپری می کرد وحالش رو به بهبود بود. شبنم بعد از گفتگو با خانم نیکلسون سراسیمه خود را به بیمارستان رساند. صنم هنوز زیر چادر اکسیژن بود وقتی چشمش به مادرش افتاد

بی اختیار اشک در چشمهای سیاه و کودکانهاش نقش بست. نگاهش سر زنش آمیز و گله مند بود. نگاهش نا امید و شماتت بار بود. شبنم صورتش را با دست هایش پوشاند. وبه تلخی گریست. آنقدر شرمسار و ناراحت شده بود که حدی بر آن متصور نبود خجالت می کشیده چشمهای دخترش نگاه کند به خصوص که خانم نیکلسون بیماری او را بدتر و نگران کننده تر از آنچه بود برای شبنم تعریف کرده بود. وبه آن ماجرا بود که شبنم تصمیم گرفت هر چه زود تر تکلیف خود را با پرویز روشن کند.

هر چند پرویز و هاله موفق شده بودند مقیم سوئد شوند اما پرویز همچنان بیکار بود و در این فاصله بارها و بارها از شبنم پول گرفته بود. هنگامی که شبنم مطلع شد کامیار قصد دیدار دخترش را دارد. ترجیح داد خودش به ایران برود. او نزد خود اینطور استنباط می کرد که هم کامیار از چگونگی زندگی او و صنم خبر دار نمی شود وهم خودش می تواند تمدد اعصابی کند و تصمیم جدی برای زندگیش بگیرد. هنگام عزیمت به صنم خاطر نشان کرد که مانند سابق در مورد محل و چگونگی زندگیش چیزی به پدرش نگوید. صنم هم اطاعت کرد اما بالاخره دخترک نتوانست راز نگهدار خوبی باشد و در یک لحظه غفلت به پدرش گفته بود که نزدیک به خانواده انگلیسی زندگی می کند. شبنم فکر می کرد در مدت یک ماه اقامت در ایران حالش خوب می شود و دوری پرویز را بهتر می تواند تحمل کند و چه بسا بتواند بطور جدی از او بخواهد به این همه بی سروسامانیش پایان دهد اما اشتباه فکر کرده بود. دوری از پرویز انگیزه هر گونه کار و فعالیتی را از او گرفته بود. و دست و دلش به هیچ کاری نمی رفت. دیوانه وار روزشماری می کرد که هر چه زودتر به انگلستان برود دخترش را به خانواده انگلیسی بسپارد و خودش راهی سوئد شود.

دوری از پرویز او را دیوانه تر و شیفته تر کرده بود دیگر برایش مهم نبود که پرویز باز هم او را سر بدواند یا تکلیفش را روشن کند. او فقط مشتاق لحظه دیدار بود و باید هر چه سریعتر خود را به آن لحظه شیرین و فراموش نشدنی می رساند. هنگامی که در هواپیما کنار دخترش نشست به این فکر افتاد که باید صنم را نزد خود بیاورد و با او زندگی کند. در هر حال باید برای روزهایی که او را تنها می گذاشت چاره ای بیندیشد. در دل از دست کامیار عصبانی

بود هر چند به کامیار گفته بود که پول بیشتری بفرستد و او هم بدون چون و چرا قبول کرده بود اما باز هم وجود او را سایه سنگین و سیاهی بر زندگیش احساس می کرد که راحت و آسایش را از او می گرفت. دکتر افخمی و همسرش که کما بیش در جریان عشق ممنوع دخترشان قرار داشتند پنهانی خون دل می خوردن و چیزی بروز نمی دادند. آقای افخمی وقتی از موجودی حساب بانکی دخترش مطلع شد سرش سوت کشید با اینکه کمک مالی زیادی به او کرد اما بطور جدی به شبنم یاد اور شد که دیگر از پول خبری نیست و بهتر است کمی اقتصادی تر زندگی کند. اما شبنم از چند و چون اوضاع مالی پدرش خبر نداشت و این اخطار او را جدی نگرفت

4

بعد از اولین دیدار کامیار با دخترش کامیار تصمیم گرفت به هر ترتیب شده هر سال به دیدن دخترش برود و وضع زندگی او را از نزدیک مشاهده کند او پول کمی برای صنم نمی فرستاد و انتظار داشت با این هزینه کلانی که می پردازد فرزندش در رفاه و آرامش کامل به سر برد. او که از رفتار سرد و ناهنجار شبنم رنجیده و تحقیر شده بود تصمیم گرفت برای همیشه یاد و خاطره او را از دل بیرون کند. با وجود آمدن دخترش و شبنم به ایران باز هم او هیچگونه آدرسی از محل سکونت آنها در دسترس نداشت. بنابر این در اولین تماسی که با صنم داشت به او خاطر نشان کرد که هر چه زودتر ادرس خود را برای او بنویسد. مخصوصا اصرار داشت که صنم برای او نامه ای بنویسد و آدرس را هم با خط خوش پشت پاکت بنویسد. او می دانست که این درخواستش چقدر باعث عصبانیت شبنم می شود و از ته دل از این کار خود احساس رضایت می کرد. شبنم که خودش در پی پیدا کردن آپارتمانی کوچک بود از شنیدن سخنان کامیار آنقدر عصبی و ناراحت شد که بی اختیار چند فحش رکیک نثار او کرده طوری که صنم با حیرت و نگرانی نگاهی به مادرش انداخت و حرفی نزد. شبنم به بعد از رفتن صنم و مادرش کامیار با روحیه ای بدتر و اعصابی متشنج تر محض ورودش به لندن دو روز بعد به دیدار پرویز شتافت و دو هفته بعد از آن موفق شد مکان مناسبی برای خود و دخترش پیدا کند.

بعد از رفتن صنم و مادرش ، کامیار با روحیه ای بدتر و اعصابی متشنج تر از قبل به زندگی اش ادامه داد. برای فرار از تنهایی و تحقیری که از سوی(?) سابقش دیده بود مثل همیشه سعی کرد خود را در کارها و مشکلات کاریش(?) کند. حتی اگر وجودش در تهران ضروری نبود دو ماه یا سه ماه در کارگاه می ماند. یادی از پدر و مادرش هم نمی کرد. اما تماس تلفنی اش با صنم قطع نمی شد. وقتی اولین نامه او به دستش رسید هر چند به انگلیسی نوشته شده بود غرق شادی شد(?) نامه ای که بی جواب ماند چون کامیار نه وقت جوابگویی داشت نه دوست داشت غیر از زبان خودش به زبان دیگری نامه بنویسد.

در یکی از روزهایی که سخت مشغول کار بود. دوست و همکار دیرینه ساسان رو به او کرد و گفت: راستی کامیار می دونی پرویز زنش مدت هاست رفتن سوئد؟

کامیار تعجب کرد و پرسید: جدی می گی؟ اخه چرا؟ مگه چی کم و کسر داشتن؟ ساسان خندید و گفت: مگه هر کس که کم کسر داره می ره سوئد؟ کامیار پاسخ داد: آگه کسی برای تحصیل بره خارج قبول اما حالا کسانی(?) زندگی برایشون سخته و کمبود دارن بلند می شن می رن سوئد. به نظر من واقعا این کار احمقانه ست.

ساسان با بیخیالی ادامه داد: البته اونها قصد داشتن اقامت انگلیس رو بگیرن اما اونطور که من شندم با وجود کلی خرج و هزینه بعد از یکسال مجبور شدن برن سوئد اونجا مقیم بشن.

نگهان جرقه ای در مغز کامیار روشن شد و او را به فکر فرو برد. هر چند افکارش از نظر خودش احمقانه و بی اساس جلوه میکرد اما بی جهت او را از درون میخورد و رنج می داد.. بعد از ان گفت گو کامیار در تنهایی و خلوت خود روزهای اختلاف و دعوایش را با شبنم به خاطر آورد و یاد اوری رفت و آمد های پی در پیرویز و گفت گو های طولانی ان در ارام و قرار را از او ربود هر چه بیشتر فکر می کرد پیشتر دچار شک و تردید می شد. رفتن ناگهانی پرویز از شرکت و بی خبری مطلق از او همه و همه می توانست شک و تردید کامیار رانست به او بیشتر و بیشتر کند. اما از سوی دیگر همسر پرویز را به یاد آورد که چه زن لایق و چه همسر خوبی برای او بود و تا انجا که به خاطر داشت توافق و همراهی کاملی بین انها به چشم می خورد و هرگز هیچکدام از انها گله ای از یکدیگر نداشتند. یاد اوری هاله و خوبیها و امتیاز های او مرهمی بود برای قلب زخمیده و رنج کشیده کامیار. هر چند شبنم دور شده و نامی از او نمی برد اما اگر میفهمید پای پرویز در میان بوده تحمل این جدایی برایش مشکل می نمود. در هر حال با خودش تصمیم گرفت که تابستان آینده هر طور شده برای دیدن دخترش اقدام کند و از نزدیک شاهد چگونگی زندگی او با مادرش شود. در ضمن مصمم شد که راجع پرویز و تاریخ رفتنش از دوستان مشترکی که مدتها از انها بی خبر بود پرس و جو کند تا دست کم خیال خودش را راحت شود. گفتگوی ان روز ساسان آرامش و سکون زندگیش را دستخوش تلاطم و دگرگونی کرده بود و هر چی سعی می کرد نمی توانست نسبت به ان بی تفاوت باقی بماند. تا ان روز هرگز راجع به پولهایی که برای صنم می فرستاد احساس نگرانی و تردید به دل راه نداد بود. اما از ان به بعد دلش می خواست مطمئن شود که تمامی پولی که می فرستد فقط و فقط صرف هزینه ها و رفا دخترش می شود. نسبت به شبنم بدبین و کینه ای عمیق ژرف در دلش به وجود آمده بود که به هیچ وسیله ای نمی توانست ان را بشوید و پاک کند. کامیار می دانست همانطور که با محبت و عشق توانسته بود انقدر اعتماد دخترش را جلب کند که او با صراحت و یکرنگی هر آنچه در دل داشت از جمله تنها زندگی کردن ان هم با یک خانواده انگلیسی و یا دلتنگیهای دیگرش را که به عنوان در دل برای او بیان کرده بود بر زبان آورد بدون شک این دفعه هم راز زندگی پنهان مادرش را برای او باز گو می کند و به اینهمه شک و تردید و حدس و گمان او پایان می دهد. اما در هر حال باید صبر می کرد. چیزی که کامیار نمی توانست تصور کند این بود که صنم هر چه از او و از محیط ایران دور می شد بیشتر به محیط جدیدش خو می گرفت و جدایی از ان برایش مشکل می نمود.

صنم پنج ساله که همراه مادرش در فضایی دیگر و فرهنگی دیگر بزرگ می شد و رشد می کرد خواه ناخواه با اداب و رسوم اروپایی و فرهنگ انجا انس می گرفت و محیط و فرهنگ سرزمین خودش برایش بیگانه و غریب جلوه می کرد. بنابراین اگر هم صنم دلخوری هایی از مادرش داشت هرگز بر زبان نمی آورد و یا تمام آنچه را از درون عذابش می داد باز گو نمی کرد. مخصوصا که هر چه بزرگتر می شد و رشد می کرد این انس و وابستگی بیشتر می شد که به هیچ وجه دلش نمی خواست به ایران برگردد و در محیط محدود و بسته ای که مادرش مدام از ان بدگویی می کرد زندگی کند. از زمانی که صنم کوچولو پای به انگلستان گذاشته بود شبنم با زرنگی تمام وجود پرویز را از او پنهان کرده بود. اما هنگامی که مجبور شد دوباره صنم را نزد خود بیاورد و با او زندگی کند دخترک گاه بی گاه شاهد گفتگوهای طولانی او و مردی به اسم پرویز می شد و با وجود کودکی و سن کمی که داشت به خوبی درک می کرد که مادرش تا چه حد دلبسته و دیوانه اوست و به زودی فهمید که غیبتهای مدام مادرش هم رابطه مستقیمی با این مرد

دارد. هر چند هنگامی که بسیار کوچک بود او را مرتب در خانه و زندگی خودشان می دید و عمو پرویز خطابش می کرد اما مطمئن نبود که آیا این مرد همان عموی مهربان و جذاب اوست یا شخص دیگریست که اینگونه دل و دین از مادرش ربوده و زندگی را برای دخترک تلخ کرده است.

اما سرانجام سالها بعد هنگامی که خودش دختر جوان و زیبایی شده بود به این حقیقت درد ناک پی برد که این مرد همان دوست دیرینه و همان عمو پرویز مهربان و خوشرویی است که سالهای زیبای جوانی مادرش را تصاحب کرده است. جالب آنکه ظاهر و طرز برخورد پرویز انقدر مهربان صمیمی و حق جانب بود که ناخود آگاه تمام مخاطبانش را تحت تاثیر قرار می داد و همگان نوعی احترام و محبت نسبت به او ابراز می داشتند و او را انسانی خوب و مهربان می پنداشتند.

درست یکسال بعد کامیار با چمدانی پر از سوغاتی و هدایای گوناگون برای دیدن دخترش به انگلستان رفت. دخترک کمی بزرگ تر شده بود اما به طرز دردناکی رفتاری بیگانه وار و بی تفاوت داشت. هر چند بعد از گذشت چند روز از آن سردی و بی مهریش کاسته شد اما کامیار به خوبی درک می کرد که صنم نسبت به سال گذشته نسبت به او کومحبت تر و بیگانه تر شده است و به خوبی درک می کرد تاثیر حرف های منفی و سخنانی است که شبنم دائم در کوش او می خواند و انگونه او را تربیت می کند و بار می آورد. چاره ای نداشت باید تحمل می کرد.

حتی اگر خودش می توانست و می خواست دخترش را به ایران ببرد دیگر صنم همراه و همپای او نبود. در مدت یک ماهی که در لندن سپری کرد بیش از یک یا دو بار موفق به دیدار شبنم نشد. همسر سابقش حتی در مدتی که کامیار در لندن بود برنامه را طوری تنظیم کرده که بتواند پرویز را ببیند. صنم به خاطر توصیه ها و حتی تهدیدهای مادرش نامی از پرویز نبرد و نتوانست از پاسخ گویی به سوالاتی پدرش طفره رفت. بهخصوص که با زبان فارسی هر سال بیگانه تر می شد و در ذهنش رنگ می باخت. هر چه کامیار به او گوشزد می کرد که حداقل هفته ای یکی دو روز در یکی از مدارس فارسی زبان اسم نویسی کند و یا با ایرانی ا تماس بیشتری داشته باشد بی ثمر بود. صنم می گفت در خانه با مادرش فارسی صحبت می کند و همان مقدار برای او کافی است. کامیار هنگام خداحافظی به رغم خواسته قلبی اش دقایقی با شبنم صحبت کرد و آنچه را به نظرش می رسید در مورد صنم با او در میان گذاشت. شبنم رفتاری عادی و معمولی با او داشت اما از ظاهرش اشکار بود که ارزش دارد کامیار هر چه زودتر حرفش را تمام کند و او را تنها بگذارد.

آن سال گذشت و تا سه چهار سال بعد کامیار نتوانست هر سال صنم خود را ببیند و از نزدیک جویای چگونگی حال و زندگی اش باشد. به تناوبی صنم نزد او می آمد و یا کامیار به دیدارش می رفت. اما شبنم چندیدن سال دیگر حتی برای دیدار پدر مادرش به ایران سفری نکرد. صنم هر سال بزرگتر و زیباتر می شد. هر چند مانند دخترهای خانوادهای ایرانی آن چنان گرم و صمیمی نبود و با کامیار و پدر و مادر بزرگش مانوس نبود اما باز هم از دیدار آنها خوشحال می شد و از مسافرت به ایران لذت می برد. البته برای مدتی محدود و کوتاه برای کامیار هم که تمام زندگی خود را در کارگاه آب و هوای گرم و شرجی می گذراند سفرهای گاه به گاهش به اروپا غنیمت بزرگی محسوب می شد و روحیه و روان او اثر خوبی داشت. هر چند در زندگی خصوصی اش با ناکامی روبرو شده بود اما زندگی شغلی و حرفه ایش روز به روز شکوفاتر و پر بارتر میشد. دیگر مدتهای مدید بود که یاد و خاطره پرویز و آن افکار نا بسامان از یاد و فکرش رخت بر بسته بود و به ندرت نام او و یاد او در حافظه اش جرقه می زد. آنقدر غرق کار و گرفتاریهای خودش بود که کمتر به یاد شخص بخصوص و یا به یاد اطرافیانش می افتاد تنها دلخوشی و عشق

زندگیش صنم بود و هر چه در توان داشت برای خوشبختی و رفاه او انجام می داد او از زندگی خصوصی همسر سابقش کاملاً بی خبر بود. البته اطمینان داشت که شبنم بطور حتم سر گرمی بزرگی در انگلستان دارد که حاضر به ترک آنجا نیست. اما اینکه هنوز تنها و مجرد بسر می برد و ازدواج نکرده بود برای کامیار مسئله مهم بود. در باورش نمی گنجید که شبنم از آن دسته زنهای تنوع طلب و بی قید و بند باشد. او می دانست که شبنم هر عیب و ایرادی داشته باشد بی بندوبار نیست و بطور حتم عشقی بزرگ و انگیزه زیبایی دارد که به خاطر او سالهای متمادی صبر کرده و انتظار می کشد. او غافل بود که شبنم چه روزها و شبهای رنج آور و دردناکی را می گذراند. کامیار نمی دانست که عشق پرویز و دوری او چه به روزگار شبنم آورده و او در چه تب و تاب نابسامانی بسر میبرد. هر چند عاشق بود هر چند دیدارهای عاشقانه تمام وجود او را به آتش می کشید و گرم می کرد و گرمی و و حرارت دوباره ای برای زندگی به او می بخشید اما هر چه می گذشت شرایط زندگی برایش سخت تر و سخت تر میشد. هر چه می گذشت دوری از پرویز و خلف و عده های او بیشتر عذابش میداد.

هنگامی که صنم به مرز هژده سالگی رسید، سیزده سال بود که شبنم آواره و سرگردان پرویز شده بود تا آن زمان شبنم هر آنچه در توان داشت برای رضایت معبود و معشوق خود انجام داده بود. بیش از نیمی از سرمایه ایرا که به خارج آورده بئد برای او صرف کرده بود. پرویز ماشینی را که زیر پا داشت، گردن بند و پلاکهای طلایی را که در دست و گردن می انداخت، لباسهای آخرین مدلوکت و شلوارهای مارک دار، کراواتهای رنگارنگ و مد روز، همه و همه را از شبنم داشت. او به مناسبتهای مختلف تولد، و سال نو، سالگرد آشنایی و غیره و غیره، هدایای گرانقیمتی از شبنم دریافت می کرد. جالب آنکه جز چند شیشه عطر و چند دسته گل، در ازای انهمه هدایا، چیزی به شبنم هدیه نکرده بود. او در تمام این مدت بیکار بود و شغل و حرفه ای نداشت، اما هاله کار می کرد و حقوق می گرفت. مدتها بود که کارت اقامت گرفته و مقیم سوئد شده بودند. پرویز به هاله می گفت که پدرش زمینهایی داشته که بی ارزش بوده و حالا قیمت پیدا کرده بودند و او سهم پرویز را گاه بگاه برایش می فرستد.

در مدت اقامتشان در سوئد، هاله بارها و بارها به ایران سفر کرد و برگشت اما پرویز ترجیح می داد در سوئد بماند و به همان زندگی مرفه و بی دردسرش ادامه داد. او حتی به شبنم بروز نمی داد که همسرش به مسافرت رفته، تا مبادا شبنم انتظارات دیگری از او داشته باشد. آنچه پرویز خیلی رندانه و موزیانه از شبنم پنهان کرده بود وجود کودکش بود. درست بین سالهای چهارم و پنجم اقامتشان هاله باردار شد و آنها صاحب پسری شدند که اسمش را اشکان گذاشتند. هاله ترجیح داد که دیگر بچه دار نشود و به وجود همان پسرش قناعت کرد. وضع زندگیشان بد نبود. اما هرگز روزهای خوش و زندگی در ایران برای هاله تکرار نشد و او همیشه افسوس می خورد که به حرف شوهرش تمام هست و نیست و تعلقات روحی و قلبی اش را ترک کرده و به آن سرزمین سرد و بیگانه و بی روح پای گذاشته است.

هاله با وجود اطمینان و اعتمادی که از اول به پرویز داشت، به تدریج احساس کرد که گاه به گاه حرفها و حرکات پرویز برایش نامانوس و دور از حقیقت جلوه می کند. او اائل آنقدر مشغله داشت که خصوص وجود کودکش آنقدر وقت او را می گرفت که فرصت سر خاراندن را هم از او سلب کرده بود. با وجودی که پسرشان هشت نه ساله بود و به مدرسه می رفت اما باز هم هاله وقت کم می آورد

و به طور کلی از زندگی داخلی و تفریحات گذشته اش دور افتاده بود. اما چند ماهی بود که به طور آشکار تغییرات عجیبی در رفتار و حرکاتش شوهرش مشاهده می کرد. البته در مدت چند سال گذشته هاله شاهد شیظنتهایی از

جانب پرویز بود که که سعی کرد با تذکر و صحبت آنها را رفع و رجوع کند. هاله با خودش فکر می کرد که پرویز هم مثل تمام مردهای دیگر طالب تنوع است و گاه به گاه بدش نمی آید

شیطنتهای کوچکی بکند. هاله که اعتماد به نفس و اطمینان زیادی به خود داشت هرگز دلش نمی خواست اسم این حرکات و کارهای خلاف شوهرش را خیانت بگذارد. در همان اوائل که شاهد این تغییرات علنی در شوهرش شده بود چند روزی مرخصی گرفت و بدون اینکه به پرویز حرفی بزند او را زیر نظر گرفت و در کمال تعجب و ناراحتی میج او را با یکی از زیباترین زنهایی که در عمرش دیده بود در یک رستوران بار درجه اول گرفت و هنگامی که رو در روی او قرار گرفت و چشم در چشمش دوخت بدون کوچکترین حرفی آنجا را ترک کرد. هنگامی که سوار اتومبیلش شد و راه خانه را در پیش گرفت مثل ابر بهاری اشک میریخت. دلش می سوخت که برای این مرد چه کرده و او چگونه مرتکب خیانت و دورنگی شده است. دلش برای پدر و مادرش می سوخت که آنها را تنها گذاشته بود و به دنبال پرویز به این سرزمین آمده بود. تمام زحمات و دوندگیها و به قول خودش خرچمالیهایی که به خاطر پرویز انجام داده بود جلوی چشمش رژه رفتند.

و به خاطر عشقی که به پرویز داشت هرگز بیکاری و لاابالی بودن او را به رخش نکشید. هرگز او را به خاطر تنبلی و راحت طلبی اش سرزنش نکرد. وجود پرویز و آغوش گرم و باز او برای هاله همیشه بهترین دلیل عشق و دوستی او بود و هاله هرگز به فکرش خطور نمی کرد که او خیانتکار و بی وفا باشد. هرچند خودش می دانست که اینگونه معاشرتها و دوستیها دیری نمی باید اما به شدت به غرورش برخورد کرده بود و به شدت از پرویز دلخور و منزجر شده بود.

ساعتی بعد از او پرویز به خانه آمد. هاله کوچکترین بی اعتنائی به او نکرد. پرویز کت و شلوار بسیار شیکی به تن کرده بود. ساعت رولکس شبنم همراه با زنجیر طلای چشمگیری به دست داشت و اثری از حلقه ازدواجش به چشم نمی خورد. چند تار موی سفید که زینت بخش موهای قهوه ای اش شده بود بر جذابیت و مردانگی اش افزوده بود. جلو آمد و با پرویی و بی شرمی تمام گفت: (هرچی بگی و هرچی فکر کنی هاله باید بهت بگم دوستت دارم و عاشقتم). دهانش بوی مشروب می داد و چهره اش به سرخی گراییده بود. از همان لبخندهای مکش مرگ ما و جذابش را بر لب آورد و عاشقانه در چشمهای هاله نگاه کرد. خودش را لوس کرده بود و حالت التماس و ناز به ابروان و چشمهایش داده بود.

هاله آنقدر عصبی و ناراحت بود که دیگر حوصله اینگونه اداهای تکراری او را نداشت. فریاد کشید و گفت: (بس کن پرویز خجالت بکش دیگه از دستت داره حاله به هم می خوره. تو موجود کثیف و خیانتکاری هستی و دیگه یک دقیقه هم نمی تونم وجودت رو تحمل کنم).

اما پرویز از آن بیدها نبود که به هر بادی بلرزد. قیافه ای حق به جانب گرفت و گفت: (به من چه! می خواستی چکار کنم؟ دختره عاشقم شده مدتهاست که عاشقم شده باور کن هرچی خواستم از دستش در برم نشد. گفت اگه به دیدنم نیای خودمو می کشم. خوب... منم...)

هاله که به مرز انفجار رسیده بود حرفش را قطع کرد و گفت: بس کن پرویز دیگه بهتره خفه شیو حرفی نزن من بچه نیستم چی فکر کردی؟ دیگه دروغگوئی و وقاحت هم اندازه ای داره. پرویز ادامه داد: باور کن هاله به جون اشکان قسم می خورم که فقط یک ملاقات ساده بود.

هاله دیگر دیوانه شد و فریاد زد: پرویز خفه شو ، به جون بچه من قسم نخور، اون زن وامثال اون لیاقت ندارن که به جون پسر من رو قسم بخوری.

پرویز مظلومانه گفت: آخه چی کار کنم که باور کنی؟ به چی قسم بخورم؟ وقدمی به جلو برداشت.

هاله خود را عقب کشید و گفت: هیچی ، فقط از جلوی چشمهام دور شو که چشم ندارم اون قیافه خیانتکار تو رو ببینم . اما پرویز کار خود را بلد بود. نه تنها دور نشد بلکه جلوتر رفت و با شدت وزور همسرش را در آغوش کشید. ساعتی بعد آشتی کرده بودند و پرویز قول شرف داد که برای همیشه و تا آخر عمر به هاله وفادار بماند!

از آن به بعد هاله هوشیار تر شد و پرویز محتاط تر . در هر حال پرویز می دانست که امور زندگی بدون وجود هاله نمی گذرد. پرویز پسرش را دوست داشت و می دانست که از هم پاشیدگی خانواده کوچکش هم به ضرر خودش است هم به ضرر اشکان . از سوی دیگر به تر و خشک کردنها و پذیرائیهای هاله نیاز مند بود و می دانست که هرگز و در هیچ جای دنیا پرستاری تمیز تر و پاک تر و مهربانتر و عاشق تر از هاله پیدا نخواهد کرد . پرویز تمام این ماجراها را از شبنم مخفی می کرد . او توانسته بود مدت سیزده سال او را سر بدواند و عاشق و رسوا به دنبال خود بکشاند. شبنم هرگز فکر نمی کرد که پرویز به او هم خیانت کند و یا عشق دیگری در سر داشته باشد . چند ماه از ماجرائی که هاله شوهرش را تعقیب کرده و او را رسوا کرده بود گذشت . ظاهرا همه چیز خوب و رو براه بود . هاله سعی کرد با خانمی تمام از گناه پرویز چشم بپوشد و پرویز با مهارت تمام نقش یک شوهر عاشق و سر براه را بازی می کرد. اما در هر حال نمی توانست از دیدار شبنم چشم بپوشد . می دانست که او دست بردار نیست و هر طور شده باید ملاقاتی با پرویز داشته باشد. پرویز با هزاربانه و دروغ توانسته بود برای اولین بار یک ماه شبنم را متقاعد کند که به سوئد نیاید و بعد از آن دیگر طاقت شبنم تمام شد و قرار دیدارشان را برای دوشنبه صبح گذاشته بودند . پرویز می دانست که دوشنبه ها همسرش تا چه حد پر کار و گرفتار است . او وظیفه داشت هر روز پسرش را به مدرسه ببرد و شتابان به شرکت برود و با انبوهی از کاغذ ها و دستورات جدید روبرو شود . دوشنبه صبح که هاله و اشکان از خانه بیرون می رفتند ، پرویز ظاهرا خواب بود و به محض اطمینان از خروج آنها مثل برق از رختخواب بیرون خزید و به حمام رفت غافل از اینکه پسرک سر به هوای او یکی از وسایل ضروریش را در خانه جا گذاشته بود و دقایقی بعد که هاله برای بردن آن برمیگشت در کمال تعجب متوجه صدای دوش آب شد . باورش نمی شد که پرویز با این سرعت به حمام رفته باشد چون اشکان به محض اینکه در ماشین نشست به یاد آورد که بسته مداد رنگی و آب رنگش را جا گذاشته است . هاله با وجودی که عجله داشت، برای اطمینان سری به اتاق خوابشان زد و گوشش را به در حمام چسباند و مطمئن شد که پرویز مشغول دوش گرفتن است . بدون صدا و بدون اینکه چیزی ابراز کند به آرامی وسایا مورد نیاز پسرش را برداشت و به طرف ماشین دوید . پسرش را به مدرسه برد و در میان راه تصمیم گرفت به اداره و مستقیم نزد رئیسش برود و اظهار کسالت کند. خودش می دانست که دو شب هائیکه از پر کار ترین روزهای هفته اوست ف اما تصمیم خود را گرفته بود که باید هر طور شده از ته و توی کار پرویز سر در بیاورد . برخلاف آنچه که تصور می کرد رئیسش با روی باز از او استقبال کرد و مرخصی دو روزه ای به او داد و تا دم در بدرقه اش کرد.

هاله کارمند ساعی و زحمتکشی بود و آقای رئیس می دانست که او هرگز از زیر کار در نمی رود. هاله هیچ عجله ای برای برگشت به خانه نداشت چون می دانست تا پرویز دوش بگیرد و ریش بتراشد و سرو صورت را صفا بدهد و لباس بپوشد ساعتها طول می کشد به خصوص که عادت داشت صبحها صبحانه مفصلی بخورد به آرامی ماشین را به حرکت در آورد و در پس شمشادهای

بلند کنار خانه اش به انتظار نشست. هر چند بی تاب و مضطرب بود و انتظارش به درازا کشید اما آن روز مصمم بود هر طور شده سر از کار شوهرش در بیاورد. بالاخره سروکله پرویز پیدا شد. مثل همیشه کت و شلوار پوشیده و کروات زده بود. مثل همیشه شیک و آراسته بود. سوار اتومبیلش شد و به راه افتاد. هاله نیز ماشین را روشن کرد و با فاصله از پشت سر او راهی شد. قلبش می تپید و خدا خدا می کرد که با منظره نامطلوبی روبه رو نشود. پرویز بی خبر از همه جا سیگاری روشن کرد و نوار مورد علاقه اش را در پخش صوت ماشین گذاشت. آن روز تصمیم داشت دوباره از شبم تقاضای مقداری پول بکند. می دانست که تقاضایش رد نمی شود. می دانست که شبم حاضر است جانش را هم فدای او کند. زمزمه کنار ماشین را به طرف هتلی که قرار دیدار داشت هدایت کرد. در پارکینگ بیرون هتل پارک کرد و با عجله به درون رفت. هاله که با احتیاط او را تعقیب می کرد نتوانست خود را به او برساند اما متوجه هتل هقصد شوهرش شد و وقتی ماشین او را دید اطمینان حاصل کرد که پرویز داخل هتل است. تمام وجودش از اضطراب و نگرانی داغ شده بود انتظار داشت که در رستوران و یا در بار هتل منظره قبلی تکرار شود و او را با مرز جنون و دیوانگی بکشاند. دیگر نمی دانست که تکلیفش چیست و با پرویز چه کار خواهد کرد. فقط می دانست که هنوز که هنوز است عاشق اوست و دیوانه بار دوستش دارد. اگر این بار هم خیانت و بی وفایی از او می دید تصمیم داشت بار و بنه اش را ببندد و به ایران برگردد. خودش می دانست که پرویز بدون او عاجز و بیچاره است و قادر به هیچ کاری نیست و بدون شک به دنبال او روان خواهد شد. دیگر برایش مهم نبود که پدر و مادر و یا فامیل پشت سر او چه بگویند و رفتن و ترک کردن وطن را به رخ او بکشند و سرزنش کنند. دیگر برایش مهم نبود که با دست نه چندان پر و کوله ای خالی به ایران برمی گردد. آنچه در درجه اول برایش مهم بود داشتن و تصاحب پرویز بود و او فکر می کرد در محیط ایران به این خواسته خود بهتر و بیشتر دسترسی پیدا می کند. وقتی خود را به هتل رساند با پاهای لرزان سری به بار هتل زد اثری از پرویز مشاهده نکرد. دقایقی تمام گوشه و کنار آن را بازرسی و باز هم موفق به پیدا کردن شوهرش نشد. به ناچار در گوشه ای از لابی هتل روی مبلی نشست که بتواند همه جا را زیر نظر داشته باشد. اما هرچه نشست اثری از پرویز نبود که نبود. ناگهان به خود آمد و با عجله از هتل بیرون رفت و به محض مشاهده ماشین او باز هم مطمئن شد که پرویز هنوز در هتل است. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و عصبانیت و اضطراب وجودش را به آتش کشیده بود. غیر از صبحانه کوچکی که صبح خورده بود چیز دیگری نخورده بود و دهانش از بی آبی و بی غذایی خشک و تلخ شده بود و گلویش می سوخت دلش گواهی می داد که موضوع بدتر و ریشه دار تر از آن است که فکر می کرده است. بعد از ظهر شده بود و تا ساعتی دیگر کودکش را باید از مدرسه تحویل می گرفت و به خانه می برد. دلش نمی خواست زحمت آن روزش به هدر برود و دست خالی با دنیایی از شک و تردید به خانه برگردد. اما ناگهان به خاطرش خطور کرد که در هر حال پرویز تا قبل از آمدن او و اشکان باید در خانه باشد چون صبح هیچگونه حرف و صحبتی از غیبت او نبود و قرار نبود به جایی برود. با این دلگرمی سر جایش نشست و انتظار کشید. اما این بار انتظار به درازا نکشید زیرا در کمال حیرت مشاهده کرد در آسانسور باز شد و پرویز همراه زنی از آن بیرون آمدند. خود را پشت ستون بزرگی که نشسته بود پنهان

کرد. تمام بدنش می لرزید. زن را دورادور نگاه کرد و احساس کرد جایی او را دیده است. آن دو با یکدیگر از هتل بیرون رفتند زن پرویز را تا ماشینش بدرقه

کرد و برگشت. هاله که در کنار در ورودی هتل پنهان شده بود به محض نزدیک شدن زن ناگهان او را شناخت و آه بلندی کشید. بی اختیار جلو رفت و رو در روی او قرار گرفت دیگر برایش مهم نبود که پسرش دقیقی بیشتر دم در مدرسه انتظار بکشد و نگران شود. برایش مهم نبود که چگونه غرور و شخصیت خود را زیر پا گذاشته بعد از ده پانزده سال

رو در روی شبنم قرار گیرد و شوهرش را از او طلب کند. نه دیگر ان موقع پرویز شوهرش نبود به صورت مرد بیگانه ای در آمده بود که معلوم نبود چه مدت و چگونه با زن نزدیکترین دوستش رابطه دارد و او را می بیند. احساس باخت و پوچی وجودش را را فرا گرفته بود حالت تهوع داشت و دلش می خواست به صورت زنی که با چشمهای گشاده و گناهکار او را نگاه می کند استفراغ کند و تمام کینه و انزجار خود را به سر و رویش بپاشد. لحظاتی به سکوت گذشت و سر انجام هاله با نگاه تحقیر آمیزی که با او انداخته بود پرسید: تو اینجا چه کار می کنی؟ با شوهر من چکار داشتی؟

شبنم که ملاقات خوشایندی با پرویز نداشت و کارشان به بگو مگو کشیده بود حالتی پیروزمندانه به خود گرفت و گفت: شوهر تو؟ شوهر تو کجا بود؟ اون سالهاست که عاشقه منه ما سالهاست که همدیگر رو دوست داریم و فقط وجود تو باعث شده که با هم ازدواج نکردیم.

هاله چشمهایش از شدت خشم و عصبانیت گرد شده بود و از پرویی و وقاحت شبنم حیرت کرده بود. آنچه را میشنید باور نمی کرد. اگر با چشم خودش ان دو را با هم نمیدید فکر می کرد که شبنم بزرگترین دروغ دنیا را بر زبان رانده است از روی درماندگی سرش را تکان داد و پرسید: توچی داری می گی؟ تو خجالت نمیکشیکه داری زندگی منو از بین می بری؟

شبنم اشک به چشمهایش آمده بود گفت: زندگی تو؟ پس من چی؟ تو می دونی پرویز با هزار وعده وعید منو به لندن کشوند و حالا سالهاست که منو مجبور کرده هر ماهه بهش سر بزنم و ملاقاتش کنم؟ می دونی این شوهر تو چه با زندگی من کرده؟ می دونی این مرد سالهاست قرار و ارام رو از من گرفته و هر روز وعده دیگه ای به من میده؟ اخیه چرا تو نمیفهمی اون دوستت نداره و عاشق منه؟ مگه تو زن نیستی و غرور نداری؟ چرا به زور بهس چسبیدی. این طور به بندش کشیدی؟

هاله دیگر نتوانست خود را کنترل کند کشیده محکمی روی گونه شبنم خواباند و فریاد زد: خفه شو هرزه وقیح تو خجالت نمیکشی سالها با یک مرد زن دار رابطه برقرار کردی؟ تو از کجا می دونی اون منو دوست نداره؟ از کجا میدونی به زور داره با من زندگی می کنه؟ در این هنگام هاله فهمید که متصدی هتل و چند نفر از کارکنانش کنجکاو شده و چه بسا پلیس را خبر کنند. ترجیح داد هر چه زود تر از انجا فرار کند و برود و حساب خود را با پرویز تصفیه کند. آنچه را نباید فهمیده بود و از اینکه اینهمه سال در خوابی خرگوشی فرو رفته بود و غافل مانده بود از خودش متنفر و ناامید شده بود.

با عجله از هتل بیرون آمد و به دو خود را به اتومبیلش رساند. سوار شد و به سوی مدرسه پسرش راند. تمام وجودش می لرزید. دوباره تمام خاطرات و یاد های روزهای گذشته به مغزش هجوم آوردند. احساس تحقیر و غبن تمام وجودش را فرا گرفته بود. حتی نمیتوانست گریه کند. کوهی از کینه و ندامت به روی قلبش سنگینی می کرد. چقدر

در مورد پرویز صداقت و راستی به خرج داده بود. چقدر در مورد او صادق بود و چقدر از خودش کم می گذاشت تا به او برسد. چقدر عاشقش بود. عاشقی بی چون چرا. با چه گذشتی و با چه فداکاری تن به خواسته های او داده بود. چگونه همه و همه را به خاطر او زیر پا گذاشته بود. چگونه تمام خواسته ها و امیال درونی اش را به خاطر او نادیده گرفته بود.

هنگامی که به مدرسه اشکان رسید او را منتظر دید پسرک دوان دوان خود را با او رساند و کنارش جای گرفت. سلام کرد. اما جوابی دریافت نکرد. مادرش مثل همیشه خم نشد و او را نبوسید. باکنجکاو و نگران چشمهای کودکانه و زیبایش را به مادرش دوخت و پرسید: مامی چیزی شده؟ باز هم جوابی نشنید. پسرک دیگر حرفی نزد و تا خانه در سکوت کامل کنار مادرش نشست و صبوری به خرج داد.

هنگامی که به منزل رسیدند هاله انقدر احساس خستگی و کوفتگی می کرد که نهایت نداشت. گوئی ماسکی از بی تفاوتی و پوچی بر چهره زده بود زیرا از قیافه اش هیچ چیز هویدا نبود. وقتی کلید انداخت و در را باز کرد پرویز را شوهرش مثل همیشه از جا برخاست و پسرش را در آغوش کشید و بعد به سوی او رفت. هاله بدون کوچکترین واکنشی خود را در اختیار او گذاشت پرویز مثل همیشه بوی مشروب میداد برای اولین بار از لبخند و تماس لبهای شوهرش چندشش شد پرویز به هیچوجه متوجه تغییر حالت و دگرگونی همسرش نشد. فکر کرد آنقدر خسته و کوفته است که نای سخن گفتن و ابراز احساسش را ندارد. هاله مثل همیشه مشغول جمع آوری ریخت و پاشهای صبح شد اشکان به سرعت لباس عوض کرد و در کنار پدرش جای گرفت. هاله به تهیه شام مشغول شد و پرویز جلوی تلویزیون مشغول چرت زدن شد. از صبح نزد شبنم رفته بود هر چند مثل همیشه ملاقاتی عاشقانه و پرهیجان داشت اما آخر سر کارشان به بگو مگو و دعوا کشیده بود و پرویز به شدت احساس خستگی و درماندگی میکرد نمیدانست چگونه از شر شبنم خلاص شود. او دیگر طاقتش تمام شده بود و از پرویز مصرراً تقاضا کرده بود که هر چه زودتر از هاله جدا شود و به او بپیوندد. پرویز هرگز حاضر به این کار نبود. او دیگر از دست شبنم و ابراز بیش از حد عشق و علاقه او به تنگ آمده بود از وجودش خسته شده بود شبنم مرتب مشروب میخورد و سیگار میکشید و به شدت عصبی و لاغر شده بود او دیگر طراوت و زیبایی گذشته را نداشت و مدام به پرویز غر میزد و برایش تکلیف تعیین میکرد کم کم در زندگی پرویز به صورت مزاحمی درآمده بود و محل آسایش و آرامشش شده بود آن روز هم بعد از سالها پویز نیمی از چهره واقعی خود را نشان داد و به او فهماند که نمی تواند از همسرش جدا شود اما شبنم باور نکرده و باز هم برای آینده نقشه کشیده بود. شبنم دیوانه وار به دنبال پرویز دویده و به او گفته بود که عاشق اوست و تا به او نرسد از پای نمی نشیند. قرار بود شبنم شب را در هتل بگذراند و فردا صبح دوباره پرویز را ببیند و ظاهراً پرویز چاره ای نداشت جز اینکه به خواست او عمل کند. اما پرویز تصمیم گرفته بود زیر بار این دیدارهای اجباری نرود و هر طور شده خود را مدتی از شبنم دور نگه دارد. البته قرار بود که شبنم چکی به مبلغ درخواستی پرویز به او بدهد.

ساعتی بعد بوی غذای لذیذ و مورد علاقه پرویز به مشامش رسید از جا برخاست و کش و قوسی به خود داد و خستگی اش را در کرد. هاله همچنان در سکوت میز رار چید و سالد را درست کرد. شام حاضر شد و سه نفری دور میز نشستند. هاله برای اشکان غذا کشید و پرویز تکه گوشت مورد علاقه اش را برداشت. هاله از صبح چیزی نخورده بود اما احساس کرد باز هم نمی تواند به چیزی لب بزند بعد از دقایقی پرویز متوجه شد هاله هنوز غذا نکشیده و در سکوت او را نگاه میکند. به خود آمد و با کنجکاو پرسید: "چرا چیزی نمی خوری؟ حالت خوبه هاله"

؟ " همسرش در سکوت نگاهی به او کرد و پاسخی نداد پرویز کمی نگران شد و دوباره پرسید ((ببینم عزیزم ، چیزی شده که بمن نمی گوی ؟ می شه ازت خواهش کنم بگی موضوع چیه ؟)) در این هنگام متوجه نگاه غیر عادی همسرش شد و دست از خوردن کشید و مضطرب و باراحت از جا بلند شد و گفت : ((عزیزم هاله ، تورو به خدا بگو چی شده ؟ حالت خوبه ؟ برات اتفاقی افتاده ؟)) باز هم هاله حرفی نزد. فقط سری تکان داد و از پشت میز بلند شد به اتاقش رفت و در را بست.

پرویز با نگاهی پرسشگرانه رو به اشکان کرد و پرسرک بلافاصله گفت : از عصری که به دنبال من آمد همین جور بود اصلاً با من حرف نزد ، صورتم رو هم مثل همیشه نبوسید راستی بابا تو نمی دونی چی شده ؟ پرویز که غذا خوردنش مختل شده بود و احساس عصبانیت می کرد گفت : من از کجا بدونم بابا جان . نمی گذاره یک لقمه راحت از گلوم پایین بره من نمیدونم این اداها چیه! اما ناگهان به خود آمد و ترسی بزرگ وجودش را فرا گرفت نکند هاله چیزی از ملاقات امروز فهمیده؟ دیگر از اشتها افتاده بود و میلی به غذل نداشت از جا بلند شد و به فکر فرو رفت . تنها راهش این بود که نزد هاله برود و با او صحبت کند . به طرف اتاق خوابشان راه افتاد در زد و وقتی میخواست داخل شود دید که در قفل است چند ضربه به در نواخت بی فایده بود ضربه ها را بیشتر کرد و با صدای بلند گفت " هاله این اداها دیگه چیه ؟ بهتره زود در رو باز کنی و گرنه عصبانی میشم " باز هم جوابی نشنید هاله در تاریکی روی اتاق نشسته بود و به نقطه نامعلومی چشم دوخته بود پرویز احساس کرد اوضاع از آنچه حدس میزد و فکر میکرد وخیم تر و ناگوارتر است چند ضربه دیگر به در نواخت و چون هیچ جوابی نشنید شانه هایش را بالا انداخت و همراه اشکان دوباره روی کاناپه جلوی تلویزیون مشغول چرت زدن شد پسرک ساعت هشت شب به رختخواب رفت و محزون و متفکر به خواب رفت . پرویز پتویی روی خودش کشید و روی کاناپه دراز کشید و مشغول تماشای تلویزیون شد .

چند ساعت بعد خانه در سکوت فرو رفت و تنها صدای تلویزیون به گوش رسید. هاله عادت کرده بود که شوهرش را از جلوی تلویزیون بلند کند و به اتاق خواب ببرد و تلویزیون را خاموش کند. این کار هر شب پرویز بود که خوابش میبرد و تلویزیون را روشن میگذاشت . اما آن شب هاله دیگر به شوهرش کاری نداشت نیمه شب به آرامی از اتاق بیرون آمد . تلویزیون را خاموش کرد و سری به کودکش زد . پسرک در خواب بود هاله به آرامی گونه او را بوسید و رویش را پوشاند. اوایل زمستان بود هوا سرد و یخ زده و زمین و زمان منجمد شده بود هاله گویی در خواب راه می رفت. روبدو شامبر کلفتی بر تن داشت همیشه آنرا زمستانها روی لباس خوابش می پوشید و او این روبدو شامبر را سالهای زیادی بود که استفاده میکرد کهنه و رنگ و رو رفته بود اما هاله همیشه ترجیح میداد در مورد خودش صرفه جویی کند ! برای آخرین بار نگاهی به پرویز انداخت در نگاهش نه عشق بود نه نفرت . در نگاهش نه انتقام بود نه کینه . فقط انبوهب آرزوها و امیدهای ناکام مانده به چشم می خورد در نگاهش توده ای از خاکسترهای گذشته دیده می شد و حسرت و افسوس بی پایان که تا بی نهایت اندوه و ادبار ادامه پیدا کرده بود روبدو شامبر را محکم به خود پیچید و با همان کفشهای راحتی خانه به آرامی در را باز کرد و در تاریکی شب گلم نهاد . آهسته در را بست . برای اولین بار هنگام خروج از خانه کلیدی همراه نداشت می دانست که دیگر برگشتی در میان نیست ! به محض خروج از خانه موج هوای سرد و یخ زده همراه با باد سرد و سوزنده در بدنش رسوخ کرد. چهار ستون بدنش لرزید اما همچنان به راهش ادامه داد.

درفاصله کوتاهی از خانه اش دریاچه کوچکی قرار داشت که بارها و بارها همراه پرویز و بعدها همراه پرویز و اشکان برای تفریح و هواخوری به آنجا می رفت. همیشه این مسافت ده پانزده دقیقه ای را پیاده طی میکردند با دستهای پر و ساکهای محتوی ساندویچ و نوشابه های رنگارنگ. اما این بار هاله تنها و دست خالی بود. حتی سرمای گزنده ای را که چهار ستون بدنش را منجمد کرده بود احساس نمی کرد. اگر درحالت عادی بود بدون شک از شدت سرما و یخ بارها و بارها قصد بازگشت به خانه را کرده بود اما در آن نیمه شب تاریک و سرد و وحشتناک هاله بدون کوچکترین واکنشی نسبت به محیط اطرافش همچنان پیش می رفت تا خود را به دریاچه برساند. سطح دریاچه یخ بسته بود اما ضخامتش آنقدر نبود که بتواند وزن انسانی را تحمل کند هاله بدون لحظه ای تردید جلو رفت بر روی یخهای سرد و شکننده پا گذاشت و آرام آرام در آب پیش رفت. ابتدای دریاچه کم عمق بود هاله به تدریج که جلو می رفت قوزک پا، ساق پا و زانوهایش در یخ و آب فرو رفت. لحظه ای مکث کرد احساس کرد پاهایش بی حس و کرخت شده اند. گویی به خود آمد اما تصمیمش آنقدر قاطع و راسخ بود که بدون فوت کوچکترین وقتی بر سرعت قدمهایش افزود و به سوی خط وسط دریاچه پیش رفت. آب آرام آرام بر سطح رانها، شکم، سینه و شانه هایش رسید هنگامی که گردنش در آب می رفت. برگشت و نگاهی به سمت خانه اش انداخت و بلافاصله در میان آب ناپدید شد تا لحظاتی صدای قل قل نفسهایش به گوش رسید و بعد دیگر اثری از هاله دیده نشد صدای زوزه باد و برخورد برگهای درختان، شب را در برگرفته بود.

شبم بعد از برخورد بدی که با هاله داشت سراسیمه خود را به اتاقش رساند روی تخت خواب افتاد و های های گریه کرد. هم تحقیر شده بود و هم مورد اتهام قرار گرفته بود. متهم بود که شوهر زنی را از او دزدیده و روابط غیر قانونی و نامشروعی با او برقرار کرده است. خودش می دانست که حق با هاله بود و اگر او به جای حاله بود چه بسا واکنش بدتر و زننده تری از خود بروز می داد. اما او عاشق پرویز بود و نمی توانست در هیچ صورتی او را فراموش کند و یا به دست هاله بسپارد و به تنهایی به زندگی ادامه دهد. به احتمال قوی حدس می زد دیگر نتواند به این اسانی پرویز را ببیند. حدس می زد فردا موفق به دیدار او نخواهد شد. و ناگهان کوهی از مشکلات و ناراحتیهای جدید جلوی چشمانش نقش بستند. در هر حال باید صبر می کرد. چون مطمئن بود در آن زمان هاله در خانه است و خدا می داند چه بین او و پرویز می گذرد. از سوی دیگر شبم از برخورد با هاله خوشحال بود. در هر حال حقیقتی را که ده پانزده سال از او پنهان کرده بودند بر ملا شد و به طور حتم پرویز مجبور می شد که هر چه زود تر تصمیم نهایی خود را بگیرد. اما ناگهان قلبش فشرده شد و فکر سیاهی از مغزش عبور کرد که تا اعماق وجودش و قلبش را لرزاند. اگر پرویز تصمیم بگیرد که با همسرش بماند چه؟ اگر هاله را بر او ترجیح دهد چه خواهد شد؟ شبم دقایقی سخت و طولانی از این فکر مسموم و یاس اور به خود لرزید. زیرا رفتار پرویز در یکی دو سال

اخیر سرد و بی تفاوت شده بود و دیگر آن شور و حرارت اولیه را نداشت. حالا که جوانی و هست و نیست خود را صرف او کرده بودند عوض بی مهری و سردی از او میدید. حالا که تنها دخترش به راز زندگی او یعنی روابطش با پرویز چی برده و از آن مطلع شده پرویز از او رویگردان شده بود. میدانست که فردا صبح موفق به دیدار پرویز نخواهد شد.

متأسفانه بلیت برگشتن برای فردا عصر بود و او باید تا آن هنگام صبر کند ولی او نمی توانست صبر کند. انقدر سیگار کشید که گلویش می سوخت. زیر چشمانش گود و کبود شده بود و دلش اشوب بود. یادش آمد از صبح جز قهوه و

مشروب چیزه دیگری نخورده است. اما به هیچ وجه اشتها نداشت و نمیتوانست به چیزی لب بزند. احساس کرد دیوارهای اتاق هتل را در خود می فشرد. دلش می خواست انقدر جسارت داد که خودش را از پنجره هتل به بیرون پرت می کرد. بی اختیار به سوی در که رو به بالکن کوچکی باز می شد رفت و آن را گشود. گامی به جلو برداشت و به تراس رفت. هوای سرد و گزنده بدنش را لرزاند. اتاقش در طبقه چهارم قرار داشت و زیر پایش شهر و اتومبیل ها را که مشغول رفت و آمد بودند نظاره کرد. قدر افسرده و دلسرد بود. چقدر نومید و مایوس شده بود. دیدار هاله اثر بدی روی او گذاشته بود. با سرعت به اتاقش برگشت و در را بست. قفسه سینه اش به درد آمده بود و سینه اش می سوخت. احساس کرد به هیچ وجه حال خوشی ندارد. حاضر بود چند برابر پول بلیت هواپیما را بپردازد و همان لحظه به سوی لندن پرواز کند. به پوچی رسیده بود به انتها رسیده بود. انتهای تمام امیدها و آرزوهای قشنگی که سالیان سال در دل پروانده بود.

به رستوران هتل زنگ زد و دستور سوپی گرم و شام مختصری را داد و با بی حوصله گی انتظار نشست. میدانست باید چیزی بخورد و گرنه از شدت درد و ضعف بیهوش می شد. هرگز مثل آن روز احساس بی پناهی و تنهایی نکرده بود هرگز باورش نمی شد که روزی فرا برسد در این سرزمین سرد و بیگانه تنها ی تنها بماند و این گونه احساس ضعف و بیماری کند.

شامش را با عجله خورد. دو عدد قرص مسکن قورت داد و به رختخواب پناه برد. با وجودی که توانست راحت بخوابد اما صبح احساس کرد که حالش وخیم تر شده است. صدایش در نمی آمد و درد سینه اش کشنده بود. ساعت هشت صبح بود و هوا هنوز روشن نشده بود. باید صبر می کرد باید انقدر صبر میکرد تا هاله از منزل خارج شود و به اداره برود تا بعد بتواند به پرویز زنگ بزند. شبنم نمی دانست اگر هاله ای وجود داشت می بایست به خاطر پرسش زودتر از خواب بلند شود و زودتر از خانه خارج شود. شبنم نمیدانست در آن لحظه که سایه سیاه و سنگین هاله در زندگیش او را به اضطراب و نگرانی انداخته دیگر هاله ای وجود ندارد و مزاحمتی برای او ایجاد نمی کند پس صبر کرد. هر چند قرار بود خود پرویز به او تلفن بزند اما او انقدر بیصبر و مریض بود که حتی دقیق ای هم نمی توانست صبر و تحمل داشته باشد. با خودش فکر کرد حالا که هاله از ماجرا با خبر شده چه فرقی می کند که او تلفن بزند یا پرویز. بنابر این با عجله گوشی را برداشت و شماره منزل پرویز را گرفت. بی خبر از اینکه چه فاجعه ای به وقوع پیوسته و چه حادثه دردناکی اتفاق افتاده است.

هنگامی که شبنم تلفن منزل پرویز را به صدا در آورد اشکان که ساعتی قبل از خواب بیدار شده بود و جای مادرش را خالی دیده بود سراسیمه به سوی تلفن رفت و گوشی را برداشت. شبنم از شنیدن صدای کودکی در منزل پرویز تعجب کرد و فکر کرد که شماره را اشتباه گرفته است. گوشی را قطع کرد و دوباره شماره گرفت و چون دوباره با صدای پسرک مواجه شد سکوت کرد. اشکان بعد از غیبت مادرش نگران مضطرب شده بود با استغاسه به زبان فارسی فریاد زد: ماما جون ماما تویی؟ ماما تویی؟ تو رو خدا جواب بده ماما چرا حرف نمیزنی؟ شبنم گوشی را قطع کرد و مات مبهوت به دیوار روبهرو خیره شد. پرویز که او هم ساعتی قبل بیدار شده بود و در به در به دنبال هاله می گشتو شاهد گفت گوی تلفنی پسرش بود پرسید: کی بود اشکان؟ مامانت بود؟ پسرک سری از روی یاس تکان داد و گفت: «نمی دونم بابا جون، اصلا حرف نزد، فقط گوش می داد. حتما ماما نبوده آگه اون بود جواب منو می داد.» پرویز نمی دانست چه کند. اصلا نمی دانست موضوع از چه قرار است. او هنوز از ملاقات هاله و شبنم بی خبر بود و غیبت هاله در آن هنگام مسئله ای عجیب و سوال بر انگیز می نمود. در زندگی آن ها سابقه نداشته که هاله اینگونه

بی خبر او را بگذارد و برود. پرویز می دانست که همسرش چه احساس مسولیت عجیبی برای پسرش دارد و چگونه او را سر وقت مدرسه می برد و می آورد. به طور کلی هرچه کر می کرد کمتر به جواب می رسید. به خصوص بعد از کمی بررسی متوجه شد که هاله با لباس خانه و کفش منزل بیرون رفته و دسته کلیدش روی میز توالت است. به ناچار به همسایه ها متوسل شد و چون آن ها هم اظهار بی اطلاعی کردند احساس دلشوره و نگرانی در دلش راه یافت ناگهان به یادش آمد که شبنم منتظر اوست. پرویز که تاب نگاه های هراسان و نگران پدرش را نداشت با بی حوصلگی به سوی تلفن رفت و شماره هتل شبنم را گرفت. آن قدر پریشان بود که دیگر برایش اهمیتی نداشت پسرش بفهمد که با چه کسی صحبت می کند. تلفن هتل را گرفت و شماره اتاق شبنم را داد. لحظه ای بعد که شبنم گوشی را برداشت. با صدایی ناراحت و عصبی گفت: «سلام عزیزم، خوب گوش کن، من امروز نمی تونم سر قرارمون حاضر بشم چون... راستش چون از صبح زود هاله غیبت زده و معلوم نیست کجا رفته! فهمیدی؟»

شبنم با تعجب گفت: «راست می گی؟ ببینم دیشب دعواتون شد؟»

پرویز با تعجب . حیرت گفت: «نه! برای چی دعوا مون بشه؟»

و شبنم با تعجب بیشتری پرسید: «یعنی اون به تو نگفت که دیروز عصر من و تورو توی هتل دیده و با من بگو مگو کرده؟»

این سخن شبنم به سان ضربه پتکی بود که بر سر پرویز فرود آمد. لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید: «چی؟ من و تو رو دید؟ تو مطمئنی؟»

شبنم با گلایه و دلخوری پاسخ داد: «بله خانوم یک کشیده هم به گوش من زد بعدش هم مثل دزد ها فرار کرد و رفت. پرویز، من تو و اونو هیچ وقت نمی بخشم.»

پرویز دیگر به حرف های او گوش نمی داد. نوعی ترس و نگرانی تمام وجودش را فرا گرفته بود بی اختیار گوشی را قطع کرد و با عجله به سراغ اتاق خوابشان رفت. هیچ نامه ای و هیچ پیامی از هاله نبود. اشکان مرتب اشک می ریخت و مادرش را طلب می کرد. پرویز باورش نمی شد که هاله او را ترک کرده و تنها گذاشته است. چیزی که بر نگرانی او می افزود این بود که هاله بدون کفش و لباس مناسب از خانه بیرون رفته و حتی اتومبیلش را هم نبرده است. بعد از ساعتی دیگر بهترین راه را این دید که به پلیس زنگ بزند. قبل از آن به اداره هاله هم زنگ زد و وقتی با رئیس اداره صحبت کرد، فهمید که هاله از قبل برنامه ریزی کرده و دو روز مرخصی گرفته است که سر از کار او در آورد. از غفلت و فراموشکاری خودش عصبانی بود و از اینکه بعد از این همه سال رازش برملا شده بود احساس خفت و پستی می کرد. دقیقی بعد از تلفن پرویز، پلیس سر رسید و شروع به جستجوی کرد. آن ها اطراف خانه را بررسی کردند و با تمام همسایه ها صحبت کردند. طبیعتا به سوی دریاچه رفتند و از دیدن پایبهای گرم و حوله زنانه ای که کنار ساحل بود همه چیز را حدس زدند و گروه جستجو را خبر کردند. باید موضوع را به پرویز می گفتند و باید پسرک کوچکش را از محل حادثه دور می کردند. پرویز کسی را نمی شناخت که بتواند اشکان را نزد او بفرستد. البته دوستان ایرانی زیادی داشتند ولی در آن هنگام روز به طور حتم همگی سر کار و زندگی خود بودند و در خانه پیدایشان نمی شد. از سوی دیگر چون تمام این افراد از دوستان هاله بودند و توسط هاله با پرویز آشنایی داشتند او از برنامه آن ها اطلاعی نداشت و از همه این ها گذشته آنقدر گیج و کلافه بود که فکرش درست کار نمی کرد و نمی دانست چه کند. تنها راه حلی که به نظرش آمد این بود که با ه زبانی شده پسرش را راضی کند تا او را به مدرسه ببرد.

وقتی پرویز موضوع را به اشکان گفت او با چشمانی گریان پاسخ داد: «نه بابا،

پرویز با لحنی آرام و محبت آمیز گفت: گوش کن پسر مامانت هر جا رفته تا عصر برمیگرده بهت قول میدم برمیگرده. اگه قول بدی پسر خوبی باشی و به حرف من گوش کنی من هم به تو قول میدم که بعد از ظهر با مامانت دو تایی بیایم دنبالت خوب شد؟

پسرک با ناباوری پرسید: راست میگی؟ قول میدی مامانو پیدا کنی؟

پرویز گفت: قول میدم. قول شرف! حالا برو وسایلتو جمع کن بریم باشه؟

پرویز اشکان را با عجله به مدرسه رساند و علت دیر آمدن او را به طور خلاصه برای مدیر مدرسه گفت و برگشت. با عجله و شتابان خود را به خانه رساند و وقتی خبردار شد که گروه تجسس مشغول جستجو در دریاچه هستند آه از نهادش بر آمد. پیدا شدن سر پاییهای هاله نزدیک دریاچه مثل خوره وجودش را میخورد. هنوز نمی توانست باور کند که هاله به چه کاری دست زده است. هنوز فکر میکرد که تمام این حدسها و فعالیتهای تجسسی بیهوده و مسخره است و هاله به زودی سر و کله اش پیدا میشود و به تمام این حدسیات باطل خاطمه میدهد. چیزی که تا آن لحظه نمی دانست و احساس نکرده بود این بود که او بیش از اشکان به هاله احتیاج داشت و نیازمند مراقبتها و پرستاریهای او بود. احساس میکرد بزرگترین حامی و پشتیبان خود را از دست داده است. احساس تنهایی و خلا میکرد. احساس بی کسی و بی پناهی سراسر وجودش را سرد و پژمرده کرده بود. تازه میفهمید زندگی بدون هاله یعنی چی؟ حال آنکه از ته دل مطمئن بود بلایی بر سر هاله نیامده و او به زودی پیدا میشود دیگر به فکر شبنم نبود. او را به طور کلی فراموش کرده بود. حتی مقدار پولی را که از او تقاضا کرده و قرار بود آن روز چکش را دریافت کند به دست فراموشی سپرده بود. تا ظهر فاصله دریاچه تا خانه را بارها و بارها طی کرد. نمیتوانست به طور مداوم کنار دریاچه بایستد و شاهد فعالیتهای گروه نجات باشد. سردش میشد و طاقت سرمای گزنده و سوز هوا را نداشت. به ناچار به خانه پناه میبرد و جلوی بخاری خود را گرم میکرد و چون خبری به او نمیرسید دوباره به راه می افتاد. آن روز شاید اولین روزی بود که هاله برایش میز صبحانه را نچیده و قهوه اش را حاضر نکرده بود. آن روز شاید اولین روزی بود که پرویز تا هنگام ظهر لب به چیزی نزده بود. با خودش فکر میکرد اگر هاله پیدایش شود و صحیح و سالم باشد دعوی سختی با او به راه خواهد انداخت. و بعد تجدید نظر میکرد و در دل میگفت: نه بالاخره حق داره. اون با چشمای خودش من و شبنم رو با هم دیده اما انصاف نبود که این همه منو نگران و گرسنه و تشنه ول کنه بره.

و بعد که پیدا شدن هاله به تعویق افتاد با خودش عهد کرد اگر هاله را ببیند هیچ گلابه ای از او نکند و به او قول دهد که بعد از آن شوهر سر به راه و وفاداری برایش باشد. اما با وجود این در ته دل از دست او عصبانی بود و هرگز نمیتوانست این کار او را ببخشد!

سرانجام یک ساعت بعد از ظهر زنگ در خانه پرویز به صدا آمد و پلیس جوانی با صدایی آرام و غمگین گفت: آقای پارسایی بهتره بیایید و جسد را شناسایی کنید.

پرویز به گوشهای خود اعتماد نداشت که چه میشوند. بدون کوچکترین حرفی پشت سر افسر پلیس به راه افتاد. سعی کرد با سرعت تمام مسافت خانه تا دریاچه را طی کند تا هرچه زودتر به حقیقت تلخ زندگیش برسد. در طول راه امیدوار بود که جسد متعلق به شخص دیگری باشد. از ترس و نگرانی هیچ سوالی از مرد پلیس نکرد. دلش میخواست همچنان در بیم و امید تا انتهای راه برود و خودش شاهد چگونگی ماجرا باشد. به محض نزدیک شدن به دریاچه رو بدوشامبر صورتی هاله را تشخیص داد. ناگهان شروع به دویدن کرد. همسرش را کبود و یخ زده با دهان

باز و اعتراض آمیز و چشمهای بسته روی سنگفرشهای کنار دریاچه قرار داده بودند. صورتش متورم و سیاه شده بود. لبهایش کبود و بیرنگ بدون کوچکترین سختی از یکدیگر باز مانده بودند. زنی که هرگز به شوهرش هیچ اعتراضی نکرده بود. زنی که حتی با دیدن خیانتهای شوهرش با گذشت و بخشش او را عفو کرده بود و به خاطر عشقی که به او داشت و به خاطر فرزندش از گناهان او چشم پوشی کرده و به زندگی با او ادامه داده بود. زنی که با شخصیت و والا بود. زنی که هیچ نقطه ضعفی نداشت و در تمام مراحل زندگی با تلاش و کوشش سعی کرده بود وسایل رفاه و آسایش شوهرش را فراهم کند. زنی که عاشق بود و مغرور بود و هنگامی که آنگونه غرورش شکست و پایمال شد وجودش را به نابودی سپرد. پرویز با دیدن همسرش ناگهان دچار سرگیجه شد و بیهوش روی زمین افتاد. تا عصر آن روز تمام دوستان ایرانی هاله خبردار شدند و خود را به خانه اش رساندند. تمام آنها کمابیش به اخلاق و روحیات پرویز آشنایی داشتند و خودکشی او را بی چون و چرا تقصیر شوهرش میدانستند. چیزی که باعث حیرت همگان شده بود این بود که هاله چگونه توانسته بود وجود کودکش را نادیده بگیرد و دست به این کار نافرجام بزند. اما آنهایی که هاله را از نزدیک میشناختند شاید احساس میکردند که چرا او اقدام به چنین کاری کرده است. تا شب خبر به پدر و مادر هاله هم رسید. آنها که در طول اقامت دخترشان چندین بار به او سر زده و ملاقاتش کرده بودند و ظاهراً مشاهده کرده بودند که زندگی مشکل بزرگی ندارد از خبر خودکشی او شگفت زده شدند. پرویز ترجیح داد که جنازه را به ایران بفرستد و خودش و اشکان هم عازم ایران شوند. مشخص نبود پرویز به عمق فاجعه پی برده یا خیر؟ معلوم نبود پرویز فهمیده که هاله چه انتقام سختی از او گرفته است یا نه؟ خانه اش را رها کرد و همراه پسرش گیج و منگ راهی ایران شد. از نگاه اطرافیان میفهمید که چه نظری نسبت به او دارند. خودش خوب درک میکرد که بسیاری از رسواییهایی که راه انداخته بود فاش شده و هاله به بزرگواری تمام روی آن را پوشانده بود و یا شاید باور نکرده بود. در ایران پدر و مادر هاله پذیرای او نشدند اما نوه شان را با آغوش باز قبول کردند و نزد خودشان نگه داشتند.

مراسم تدفین و عزاداری با درد و اندوه فراوان انجام شد. همه از شنیدن خبر مرگ هاله متأثر و اندوهگین شدند. مادر و پدرش سعی میکردند واقعه مرگ او را یک اتفاق شوم و یک تصادف ناگهانی جلوه دهند اما حقیقت روشنتر از آن بود که بتوانند آن را بپوشانند و مانع از خودنمایی اش شوند. پدر و مادر پرویز که از همه جا بی خبر بودند از مرگ عروسشان عزادار و غمگین شدند و هر چند سالها بود پسرشان را ندیده بودند اما هاله در تمام سفرهایش به ایران به ملاقاتشان میرفت و هدایایی نیز برایشان میداد.

پرویز مرگ همسرش را نمیتوانست باور کند. تا مدتها حالتی گیج و حیران داشت. او نمیخواست قبول کند که هاله به خاطر پی بردن به رازی که ده پانزده سال از آن بی خبر بود اینگونه از خود بی خود شده و دست به چنین کار وحشتناکی زده است. او نمیخواست باور کند که خیانت او باعث مرگ همسرش شده است. او حتی هیچ سوالی از شبنم نکرد و هرگز جویای چگونگی برخورد همسرش با شبنم نشد. غمگین بود. از اینکه بزرگترین حامی زندگی را از دست داده غمگین بود. احساس وحشت و تنهایی میکرد. وحشت از مسئولیت بزرگی که در نبود هاله به او محول میشد و آن اداره زندگی و تربیت پسرش بود. در خود توان کار کردن و دوندگی را نمیدید. حوصله سر و کله زدن و مراقبت از پسرش را در خود سراغ نداشت. حتی در مدت دو ماهی که در ایران بود بیش از چند بار به دیدن اشکان نرفت و از این که میدید پسرک نزد پدر و مادر بزرگش راضی و خرسند است از ته دل احساس رصایت و شادمانی میکرد. در هر حال باید برمیگشت. اگر هم میخواست در ایران زندگی کند باید به سوئد برمیگشت و تکلیف خانه و

زندگیش را روشن میکرد از طرفی مدرسه اشکان هم مسئله ای بود که معلوم نبود پسرک میتواند جبران آن همه عقب ماندگیش را بکند یا نه.

اما پرویز خوش اقبالتر از آن بود که فکرش را میکرد چون چند روز به عزیمت او مانده بود که پدر هاله به او تلفن زد و گفت: پرویز میخواستم قبل از رفتنت ببینمت و راجع به اشکان باهات صحبت کنم. پرویز که حوصله پذیرایی از او را نداشت پاسخ داد: باشد جناب کسای در خدمتم هر وقت که امر بفرمایین شرفیاب میشوم.

محمود آقا پدر هاله فردای آن روز ساعتی را معین کرد و منتظر دیدار دامادش شد. پرویز به مجرد دیدن او و مادر هاله بعجب کرد. آنها به خصوص مادر زن مرحومش به اندازه ده سال پیر شده بودند. نگاهشان نامهربان و بی محبت بود و مشخص بود که از روی ناچاری او را پذیرا شده اند. اشکان از فوت مادرش ضربه هولناکی خورده بود غمگین و ساکت او را نگاه میکرد. بر خلاف گذشته عجله ای برای در آغوش گرفتن پدرش از خود نشان نداد به بوسه ای سرد و کوتاه اکتفا کرد. پرویز نشست. برایش چای آوردند و ضمن نوشیدن چای آقای کسای رو به او کرد و پرسید: ببینم شما در مورد اشکان چه تصمیمی گرفتین؟

پرویز شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هیچی محمود آقا راستش باید ببرمش سوئد آخه اون به اندازه کافی از مدرسه عقب افتاده.

مریم خانم مادر هاله نگاهی به شوهرش انداخت و منتظر چشم به دهان او انداخت. محمود آقا به سخن آمد و گفت: اگر شما مطمئن هستی که میتونی این بچه رو به خوبی سرپرستی کنی و مواظبش باشی که هیچ و گرنه اگه بخوای اونم مثل مادرش به امان خدا ول کنی و هر جور دلت خواست زندگی کنی ما اطمینان نمی کنیم که اونو به دست تو بدیم.

پرویز اخمهایش در هم رفت. طرز کلام و صحبت پدرزنش بر او گران آمده و به غرورش برخورد کرده بود. نگاه ناموافقی به او انداخت و گفت: این چه حرفیه که میزنین آقای کسای! شما طوری مطمئن صحبت میکنین انگار کاملاً در جریان زندگی ما بودین و هزاران هزار گناه از من دیدین!

مریم خانم دیگر طاقت نیاورد و با لحنی سرزنش آمیز گفت: اونجا نبودیم اما از زندگی دخترمون بی خبر هم نیستیم. میدونیم اون دختر بیچاره چی کشیده و چه چیزها دیده!

در این هنگام بغضش ترکید و شروع به گریه کرد. اشکان با دیدن چشمهای نمناک خود را به او رساند و در آغوشش جای گرفت. پرویز حرفی نزد و نادم و پشیمان چشم به آنها دوخت. خودش میدانست تا چه حد گناه کار است. محمود آقا که اوقاتش تلخ کده بود با لحنی غیر دوستانه ادامه داد: پرویز آقا در هر حال باید بدونی من و مریم بعد از هاله تمام امید و زندگیمون این بچه است. اگه همونطور که گفتم قول میدی کتبی تعهد میکنی که مثل دو چشمت مواظب این باشی که هیچ و گرنه بهتره سرپرستی اونو به عهده ما بگذاری.

پرویز آماده شنیدن هر پیشنهادی بود غیر از این. ناگهان گویی کوهی سنگین از روی دوشهایش برداشته شد. به طرز حیرت آوری احساس سبکی و راحتی کرد. نه باورش نمیشد این دو فرشته رحمت با همه تلخ زبانی و قیافه های عبوسشان اینگونه به او راحتی و آسایش بخشند. نگاهی مردد و تردید آمیز به اشکان کرد. او خود را در آغوش مادر بزرگش رها کرده بود و آثار رضایت از چهره کودکانه اش آشکار بود. پرویز بهتر دید احساسات درونی اش را

فاش نکند. قیافه ای متفکر به خود گرفت و با ترشروی روی رو به پسرش کرد و گفت: ببینم پسر من تو نظرت چیه؟ میدونی که چقدر تو رو دوست دارم و حاضرم هر چی که از من بخواهی برات انجام بدم. اشکان چشمهایش پر از اشک شد و با صدایی بغض آلود پاسخ داد: من دیگه بدون مامانم نمیتونم اونجا بمونم. من میخوام پیش مامان بزرگ باشم.

پرویز اخم کرد و گفت: پس من چی؟ آخه من هم دلم برات تنگ میشه پسر عزیزم. تو بعد از مامانت یادگار و امید من هستی.

اشکان لب ورچید و بیشتر خودش را به مریم چسباند. پرویز باز هم ترجیح داد که به آسانی رضایت خود را اعلام نکند. بنابراین رو به آقای کسایی کرد و گفت: واقعیتش اینه آقای کسایی که من باید در این مورد فکر کنم. آخه میدونین اشکان هر چند خوب فارسی صحبت میکنه اما هنوز نمیتونه به مدرسه فارسی زبان بره و.... در این هنگام پدر هاله حرف او را قطع کرد و گفت: اینکه مشکل بزرگی نیست. اون بچه است و بعد از یکی دو سال که به مدارس تطبیقی بره راه می افته.

در ثانی پرویز اقا، فکر و اندیشه هم نداره، اگر راضی هستی همین فردا میریم محضر و حضانت بچه رو به ما میدی وگرنه میتونی دست پسر تو بگیری و ببریش.))

پرویز جا خورد. بدون شک محمود آقا حدس میزده او قادر به نگه داری پسرش نیست وگرنه اینطور قاطعانه از او جواب نمیخواست. پرویز از جا بلند شد و گفت: ((من خوشبختی پسر من رو میخوام. اگه اون پیش شما راحت تره، من هم حرفی ندارم.)) خدا حافظی کرد و رفت و قرار دیدار را برای آن روز گذاشت.

هنگامی که به سوی خانه ی پدریش میرفت، نزد خود حساب کرد که اگر به سوئد برود، هم خانه دارد هم ماشین. تازه، ماشین هاله هم موجود بود. میتوانست یکی از اتومبیل ها را بفروشد. با خودش فکر کرد که در حساب بانکی مشترکشان هم مقداری پول هست که او میتواند از آن ها استفاده کند. خودش هم حساب جداگانه ای داشت که هاله بیچاره از آن بی خبر بود. پرویز هر چه پول از شبنم گرفته بود، در آن حساب سپرده ریخته بود. حتی با خودش فکر کرد شاید بتواند خانه را بفروشد و یک آپارتمان کوچک بخرد. البته خانه به اسم هاله بود و پرویز نمیدانست بعد از فوت او اموال همسر مرحومش به چه کسانی میرسد. با وجود سال ها اقامت در سوئد هنوز از قوانین آنجا کوچکترین اطلاعی نداشت. اما خود را محق میدانست که بتواند آنچه را باقی مانده، تصاحب کند. تصمیم داشت به همه بگوید میخواهد به ایران برگردد و تنهایی با پسرش زندگی کند. هر چند کار نمیکرد اما در هر حال هر ماه مقرری بخور و نمیری میگرفت و میتوانست با آنچه دارد به راحتی زندگی کند. از طرفی فکر میکرد شاید به ایران برگردد و خانه ای بخرد و زندگی دوباره ای تشکیل دهد. چیزی که باعث خوشحالیش شده بود این بود که پدر و مادر هاله در ازای نگه داری نوه اش هیچ چیز طلب نکرده بود. آنها اسمی از پول یا هزینه زندگی اشکان نبردند. به طور حتم اگر آقای کسایی قصد داشت خرج و هزینه ی نوه اش را از پرویز بگیرد، حرفی در این باره میزد و یا شرایطی قائل میشد. هر چند پسرش را دوست داشت و روز های قشنگی را با او سپری کرده بود، اما هر هنگام که فکر میکرد بزرگ کردن و نگه داری او مشکلاتی دارد و چه مسئولیت بزرگی است، از وجود او و از اینکه او را نزد خود نگه دارد، صرف نظر میکرد.

فردای آن روز در مقابل چشمان حیرت زده ی مادر و پدرش، به خانه ی آقای کسایی رفت و بعد از دقایقی همراه او راهی محضر شد. پدر هاله که دیگر بعد از سال ها داماد خود را خوب شناخته بود، به قول خودش میخ را محکم

کوبید و از نظر قانونی سرپرستی و نگه داری نوه اش را تمام و کمال و برای تمام عمر به دست گرفت. پرویز ساعاتی با اشکان به سر برد و بعد با عجله به خانه رفت تا مقدمات بازگشتش به سوئد را فراهم کند. یک هفته بعد به سوئد رفت و هنگامی که وارد خانه شد، ناگهان سرما و غربت عجیبی وجودش را فرا گرفت. در هر گوشه ی خانه گویی هاله را میدید و بوی او را استشمام میکرد. خانه بر خلاف هنگامی که آن را ترک کرده و شلوغ و پر از ریخت و پاش بود، تمیز و مرتب به چشم میخورد. او میدانست که سحر دوست صمیمی هاله کلید خانه را گرفته بود تا در غیاب او آنجا را مرتب کند. همه چیز سر جایش بود درست مثل زمانی که هاله زنده بود و مرتب به سر و وضع منزل میرسید. ترجیح داد نارد اتاق خواب نشود و هجوم خاطرات گذشته بیش از این او را نیازارد. احساس تنهایی عجیبی میکرد. بعد از واقعه دردناک مرگ هاله، او طی یک تماس تلفنی جریان را به شبلم گفته بود و در ایران هم یکی دو بار با او تماس گرفته بود. شبلم بعد از شنیدن ماجرا، دچار افسردگی و ناراحتی زیادی شد. او باورش نمیشد که هاله دست به چنین کار وحشتناکی بزند. او بعد از آخرین دیدارش با پرویز، با تب و لرز شدیدی به لندن برگشت تا دو هفته بستری بود. برونشیت سختی گرفته بود که به شدت به ریه هایش آسیب رسانده بود. خبر مرگ هاله توأم با بیماری سختی که به آن مبتلا شده بود، بر شدت افسردگی و ناراحتی او می افزود و در طول دو سه ماهی که از پرویز دور بود و خبر چندان از او نداشت، این افسردگی بیشتر و بیشتر شده بود.

(بچه ها شرمنده این خط اولش اسکن نشده منم هم کتابشو ندارم) نمیتوانست کارهای مادرش را تایید کند، اما ظاهرا چیزی به روی خود نمی آورد و مشغول زندگی خصوصی و دروسی خودش بود. از هنگامی که بزرگتر شده بود و فهمیده بود که پدرش به طور مرتب هزینه زندگی او را میپردازد، حساب خود را از مادرش جدا کرده بود و به طور دقیق مراقب چگونگی ارسال پول و دریافت آن بود هر چند شبلم هرگز او را در مضیقه نگذاشته بود و صنم هرگز احساس کمبود نمیکرد، اما از زمانی که دختر جوان به تنهایی حساب بانکی باز کرد و پولهای ارسالی پدرش را در حساب خود ریخت، از نظر مالی رفاه و آسایش بیشتری احساس میکرد. هر چند شبلم از این کار او راضی نبود و به دیده ی انتقام به او نگاه میکرد، اما خودش میدانست که صنم حق دارد از آنچه مال اوست و به تعلق دارد. به طور کامل استفاده ببرد. به خاطر محیط آنجا و شرایطی که بر جو آنجا حاکم بود، صنم بسیار مقتصد و حسابگر و چه بسا خسیس بار آمده بود به خصوص زندگی چند ساله اش در خانواده ی انگلیسی از کودکی به او آموخته بود که به هیچ وجه نباید اسراف کند و تا میتواند باید صرفه جویی کند و پس انداز بیشتری داشته باشد. هنگامی که آن اتفاق ناگوار به وقوع پیوست، صنم هژده (مگه هجده این شکلی نیست؟؟؟) ساله بود و خیلی بیشتر از دختر های هم سن و سال خود میفهمید و تجربه داشت. او اکثر اوقات دور از مادرش بود و در میان دوستان و همکلاسی های انگلیسی خود به سر میبرد. کامیار بارها و بارها به او گوشزد کرده بود اگر درس نخواند، او را به ایران بر میگرداند و یا هیچ پولی برایش نمیفرستد. صنم هم که مشاهده میکرد اوضاع مالی مادرش چندان تعریفی ندارد و او دائم در حال حساب و کتاب است، میدانست اگر پولی از پدرش دریافت نکند، هیچ راهی جز بازگشت ندارد. حال آنکه به هیچ وجه دوست نداشت در ایران زندگی کند. در هر صورت چون دختر باهوشی بود، توانست به دانشگاه راه پیده کند. هر چند نمراتش در سطحی بود که نمیتوانست به دانشگاه های سطح بالا و خوبی برود اما همین قدر که به یکی از کالج های لندن راه پیدا کرده بود، از نظر کامیار قابل قبول بود. بیماری و افسردگی شبلم به درازا کشید و صنم به تدریج از داشتن مادری مریض و عصبی و افسرده که تمام روز را در کنجی مینشست و سیگار میکشید، احساس خستگی و کسالت میکرد. دیگر از صورت تکیده و رنگ پریده و چهره ای ناامید و اندوهگین، به تنگ آمده بود. ترجیح میداد

اکثر اوقاتش را در بیرون از خانه به سر ببرد و این موضوع او را کلافه کرده بود. به طوری که گاه به گاه نزد خود تصمیم میگرفت هر طور شده سوئیت کوچکی بگیرد و از مادرش جدا شود. و وقتی یکی از دوستانش به او پیشنهاد داد که در خوابگاه دانشگاه اتاقی بگیرد، با کمال میل پذیرای این پیشنهاد شد و تصمیم گرفت هر چه زود تر در این مود اقدام کند. درست زمانی که شبنم در اوج بحران روحیش بود و از تلفن نزدنهای بی خبری های پرویز حالت جنون پیدا کرده بود، یک شب صنم به خانه آمد و به او گفت: ((مامان، من فردا وسایلم رو جمع میکنم میرم خوابگاه!)) شبنم با چشمان گشاده او را نگاه کرد و لبهایش لرزید. صنم با وجودی که مادرش هیچ گونه اعتراضی به او نکرده بود، اخم کرد و گفت: ((چیه؟ چرا این جور ننگام میکنی؟ من هژده(!) سالم تمومه و تمام بچه های این جا شونزده سالگی از پدر و مادرهاشون جدا میشن. من هم دلم میخواد استقلال داشته باشم، فهمیدی؟)) شبنم بغضش را قورت داد و گفت: ((اما تو با اونا فرق داری، تو که دستت توی جیب خودت نمیره، کار نمیکنی که بخوای کرایه خوابگاه رو بدی؟))

صنم نیشخندی زد و گفت: ((اونش دیگه به خودم مربوطه. بابام اونقدر برام میفرسته که بتونم هزینه ی خوابگاهمو بدم. از طرفی مامان، دیگه من از دست تو و این غم و غصه هات خسته شدم. پاشو خودتو تو آینه ببین، آدم حالش به هم میخوره! یا سیگار میکشی یا مشروب می خوری و یا گریه میکنی. آخه من چه گناهی کردم که باید دائم قیافه ی ماتم زده ی تو رو ببینم؟ می خواستی از بابام جدا نشی و عاشق این آقای دون ژوان نشی تا به این روز نیفتی!)) صنم بعد گفتن این جمله، به اتاقش رفت و در را محکم بست و مشغول بسته بندی وسایلش شد. حرف های صنم ضربه ی سنگینی به روح و جسم شبنم وارد آورد. دیگر کاملا تنها شد بود. تنهای تنها. کلام تلخ و نیش دار تنها فرزندش، آن چنان در روح و قلب او رسوخ کرده بود که ترمیم ناپذیر مینمود. دلش شکسته بود. آنقدر از دخترش دلگیر و دلسرد شده بود که در باورش نمیگنجید. چاره ای نداشت. باید میسوخت و میساخت. دو سه هفته بعد از رفتن صنم، تلفن منزل شبنم زنگ زد. او در طول مدت سه ماه، فقط سه یا چهار بار موفق شده بود صدای پرویز را بشنود. شبنم هیچ شماره تلفنی از او در ایران نداشت و پرویز هم هیچ شماره ای در اختیار او نگذاشته بود، آن روز صبح وقتی صدای زنگ تلفن برخاست، شبنم گوشی را برداشت و با عجله گفت: ((الو؟ الو؟)) پرویز که یک روز بعد از ورودش به خانه هنوز احساس گیجی و بی پنهایی میکرد با صدایی گرم و عاشقانه گفت: ((جان الو! سلام عزیزم، چطوری؟))

به ناگهان تمام کینه و نفرتی که در طول چند ماه گذشته در دل شبنم تلنبار شده بود، از بین رفت. تمام بی وفایی ها و رفتار های سرد و زننده ی پرویز به فراموشی سپرده شد. با اشتیاق و صدایی لرزان پاسخ داد: ((آه پرویز تویی؟ سلام عزیزم، آخه تو کجایی، چرا این قدر منو منتظر و بی خبر گذاشتی؟)) پرویز سرفه ای کرد و در حالی که صدایش را صاف میکرد پاسخ داد: ((اگه تو بدونی من چی کشیدم. اگه تو بدونی من چه قدر مریض و ناخوش بودم و در چه شرایطی به سر میبردم، هیچ وقت این سوال هارو از من نمیکردی. باور کن شبنم، عزیز من، غسل من، باور کن توی جهنم بودم. دائم در کابوس و برزخ بودم. حال خودمو نمیفهمیدم. یک ماه توی بیمارستان بستری بودم تا یک کمی حالم بهتر شده!)) شبنم با چشم های نمناک و صدایی غمگین گفت: ((الهی من بمیرم! الهی بمیرم! آخه چرا؟ چرا چیزی به من نگفتی؟)) پرویز با بی حوصلگی پاسخ داد: ((حالا دیگه گذشته، ولش کن. خوب بگو ببینم چطوری؟ حالت خوبه؟))

شب‌نم که دیگر از وجودش پوستی بر استخوان باقی نمانده بود، با ناراحتی گفت: ((والا چی بگم پرویز. من هم هیچ‌کس را خوب ندیده. راستش حالا هم خوب نیستم. باید بدونی من هم حال خیلی بد، خیلی...)) در این هنگام به گریه افتاد.

پرویز که به هیچ وجه حوصله و آمادگی برخورد با غم و اندوه و گریه و زاری او را نداشت، با عجله پاسخ داد: ((تو رو به خدا شب‌نم بسه دیگه. به خدا اونقدر توی این چند ماه گریه و زاری دیدم و شنیدم که افسردگی گرفتم. عوض این که کاری کنی روحیه م عوض بشه، شاد و شنگول شم، بین چی کار داری میکنی؟)) شب‌نم سکوت کرد. انتظار همدردی بیشتری داشت. اما باز هم مثل هزاران بار دیگر به روی خودش نیاورد. پرویز ادامه داد: ((خوب، حالا کی ببینمت؟))

شب‌نم بلافاصله جواب داد: ((هر چی زود تر، هر چی زود تر میخوام تو رو ببینم، دلم یک ذره شده.)) پرویز با لحن حق به جانبی گفت: ((خوب، پس یاالله دیگه، دست به کار شو. با اولین پرواز خودتو این جا برسون.)) شب‌نم گفت: ((باشه، تاریخ پرواز رو بهت میگم.)) و بعد مثل اینکه چیزی به خاطرش آمده باشد، پرسید: ((راستی پرویز تو چرا نمی‌آی؟ حالا که دیگه... یعنی... منظورم اینه که تنهایی! و... میتونی بیای این جا و چند روز بمونی.)) پرویز کمی سکوت کرد و بعد گفت: ((نه نه، فعلا این دفعه هم تو بیا، تا بعد.)) شب‌نم تسلیم شد و گفت: ((باشه، پس توی همون هتل میبینمت.))

پرویز بی اختیار گفت: ((چرا توی هتل؟ می تونی بیای این جا و... پول هتل هم ندی.)) شب‌نم سکوت کرد. در یک لحظه قلبش فشرده شد. با صدای مایوسی گفت: ((چی داری میگی پرویز؟ کجا؟ جایی که زمانی محل زندگی هاله بوده؟ تو چطوری دلت میاد همچین حرفی بزنی؟)) پرویز برای لحظه ای شرمنده شد و بعد بلافاصله گفت: ((نه بابا، شوخی کردم. باشه، توی همون هتل خوبه. فعلا خداحافظ تا بعد.))

شب‌نم گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت. چرا نمیتوانست او را فراموش کند؟ چرا نمیتوانست این مرد هوس باز و بی وفا را فراموش کند؟ او تمام زندگیش را به تباهی کشانده بود. در همان جلسه های به حساب آشتی کنان او و کامیار، با نگاههای عاشقانه و چشمه‌ان گیرایش می فهماند که شب‌نم را دوست دارد، و عاشق او شده است. در همان نشست ها و گفتگو ها که هنوز همسر کامیار بود و فقط با او بگو مگو و درگیری داشت، این مرد به طور ناگهانی دست او را فشرده، بود و به گفته بود که عاشق و رسوایش شده است و از آن زمان تا به حال که بیش از پانزده سال میگذرد، او را به دنبال خود کشانده و تمام هست و نیستش را به نابودی سپرده است. پرویز بعد از گفتگوی تلفنی اش با شب‌نم، نزد خود حساب کرد که اگر قرار باشد هر دفعه به لندن برود و بیاید، هزینه پروازهایش سر به فلک می زند. ترجیح داد هرگز زیر بار این سفر نرود و شب‌نم را راضی کند تا خودش این مسافرتها را متقبل شود.

شب‌نم بعد از گفتگو با پرویز، گرچه با شناخت تازه ای که از او به دست آورده بود دلسرد و ناامید شده بود، با وجود این گویی نیرو گرفت، گویی انرژی رفته به وجودش بازگشت. برخاست و اولین کاری که کرد این بود که در اولین پرواز به سوئد جایی را رزور کند. بعد به حمام رفت، باید موهایش را رنگ میکرد و دست به سر و صورتش میکشید. خودش میدانست چقدر پیر و تکیده شده است. در مرز 40 سالگی به زن مسنی می مانست که زندگی سخت و نکبت باری را پشت سر گذاشته است. دو روز بعد میتوانست پرواز کند و معشوق خود را ببیند. اشتهايش برگشته

بود و شوق به زندگی در چشمهایش موج میزد. هر کدام از لباسهایش را که میپوشید به تنش زار میزد. استخوانهای لنگش از دو سوی شکم صاف و تو رفته اشد، بیرون زده بود و به طرز ناخوشایندی خود را نمایش میدادند. دو خط عمیق کنار لبهایش که بر اثر کشیدن سیگار فراوان عمیق تر و گودتر شده بودند، صورت زیبا و جوان دوران گذشته اش را خشن و ناخوشایند جلو میدادند. هر چند در فاصله دو سه روز بعد از تلفن پرویز، شاداب تر و سرزنده تر شده بود، اما هرگز با شبنم زمان گذشته قابل قیاس نبود و هنگامی که پرویز بعد از دو سه ماه دوری او را دید، از ضعف و لاغری بیش از حد او دچار وحشت شد. به طوری که با نگرانی پرسید: "بینم شبنم، مطمئنی حالت خوبه؟ تو ... تو هیچ بیماری نداری؟"

شبنم از روی تاسف سری تکان داد و گفت: "آره، مطمئن هستم که هیچ مرضی ندارم. نترس، اگرم داشته باشم واگیر نداره."

پرویز به خود آمد و از کنایه شبنم ناراحت شد و پاسخ داد: "اما من چنین منظوری نداشتم، باور کن. راستش برام خیلی عجیبه که تو یکدفعه اینهمه وزن کم کرده باشی."

شبنم دو روز در سوئد ماند. اگر پرویز دلش میخواست، میتوانست او را بیشتر نگه دارد. اما دیگر کشش و جاذبه سابق را به او در خود احساس نمیکرد. بر خلاف او شبنم انتظار داشت که پرویز از او تقاضای ازدواج کند. با خودش فکر میکرد اکنون که دیگر هاله ای در میان نیست، پرویز مانعی برای ازدواج با او ندارد. اما هر چه مقدمه چید و حرف توی حرف آورد، اثری نداشت. گویی پرویز به هیچ وجه منظور او را درک نمیکرد. سرانجام در آخرین ساعات اقامتش در هتل صبرش تمام شد و پرسید: "بینم پرویز، پس تکلیف زندگیمون چی میشه؟ دیگه امیدوارم من ناچار نباشم مثل مهماندارهای هواپیما مرتب این مسیر هوایی را طی کنم."

پرویز با تعجب پرسید: "منظورت رو نمی فهمم/"

شبنم که عصبی شده بود گفت: "یعنی چی منظور منو نمی فهمی؟ چرا خودتو به اون راه می زنی؟ حالا که دیگه هاله ای وجود نداره بهانه بیاری و منو سر بدوانی، تکلیف من چیه؟ پرویز من دیگه از این قایم باشک بازی خسته شدم." پرویز حالتی آگاهانه به خود گرفت و گفت: "آهان، حالا فهمیدم! آخه عزیزم، من که تا سال همسرم تموم نشه نمیتونم با تو ازدواج کنم. خوب نیستو. در ثانی تو... تو دختر تو چکار میکنی؟"

شبنم با بی حوصلگی گفت: "اون که دیگه بچه نیست اصلا چند روز میشه که از پیش من رفته، رفته خوابگاه و خیلی هم راضیه."

چشمهای پرویز برق زد و گفت: "راست می گی؟ پس من میتونم پیام و یک مدتی پیشت بمونم آره؟"

شبنم با خوشحالی گفت: "آه آره، تو رو به خدا پرویز بیا، بیا و چند ماهی پیش من بمون باشه؟"

پرویز فکری کرد و گفت: "باشه، اما عزیزم باید اول بینم تکلیف این خونه چی میشه. آخه خونه خیلی بزرگیه و به درد من نمیخوره."

شبنم نگاه نا موافقی به اون انداخت و گفت: "تو که گفتی خونه به اسم هاله ست؟"

پرویز با دلخوری گفت: "آره، خب معلومه مال اون بوده، اما به هر حال من شوهرش بودم و ما یک بچه داریم که در این هنگام لال شد. بند را آب داده بود و دیگر برگشتی وجود نداشت. از سویی تصمیم داشت این موضوع را به هر ترتیب شده به شبنم بگوید، اما نه به این صورت. درست مثل حیوانی که به دام افتاده باشد، نگاهی درمانده و پوزش طلبانه خود را به شبنم دوخت و دیگر نتوانست حرفی بزند.

چشم های شبنم گرد شده بود و با حیرت پرسید: "چی گفتی؟ بچه؟ مگه شما بچه دار هم شدید؟" پرویز به حالت ناچاری دو دست خود را از دو طرف گشود و آن را رها کرد و چشم در چشم شبنم دوخت. در آن لحظه هیچ ترس و نگرانی از ناراحتی و عصبانیت شبنم در دلش وجود نداشت، ترس و ناراحتیش به خاطر چکی بود که از او گرفته بود و می ترسید شبنم آن را از او طلب کند. اما شبنم آنقدر مبهوت شده بود و با ناباوری به پرویز چشم دوخته بود که هیچ هوش و حواسی برایش نمانده بود که به فکر پول باشد. حالت نگاهش برگشت و با لحنی تحقیر آمیز به پرویز گفت: "بچه؟ آخه تو چه جور آدمی هستی؟ من فکر میکردم حداقل با من روراست باشی. تو... تو چرا این موضوع رو از من قایم کردی؟ چرا پرویز؟ من که میدونستم تو در مقام یک شوهر خواه ناخواه با زنت رابطه داری، پس چرا موضوع بچه رو از من مخفی کردی؟ چرا پرویز؟ چرا؟"

پرویز سری از روی تاسف تکان داد و گفت: "به خدا شبنم من اصلا طالب این بچه نبودم. هاله به من دروغ گفت، اون... اون خودش برنامه ریزی کرد و بچه دار شد و گرنه من... من همون هشت نه سال پیش با تو عروسی میکردم."

شبنم دوباره با تعجب پرسید: "هشت نه سال؟ یعنی بچه تو هشت نه سالشه؟" پرویز با قیافه ای متاثر و ناراحت سرش را به علامت مثبت تکان داد و چشم از چشم شبنم زدید. شبنم دو دستش را کنار سرش قرار داد و به حالت درمانده ای فریاد زد: "ای خدای بزرگ، کمک کن. آه، دیگه تحمل ندارم. دیگه تحمل اینهمه دروغ و کلک رو ندارم." و بعد شروع کرد با صدای بلند به گریه کردن. صدای ضجه و های های گریه اش تا دقایق طولانی شنیده میشد. پرویز بدون کوچکترین حرفی، او را تنها گذاشت و رفت. و ساعتی بعد شبنم راهی فرودگاه شد. گریه هایش را کرده بود و کمی سبک شده بود. همان دم تصمیم رگفت که به طور جدی راجع به پرویز فکر کند و تصمیم بگیرد. به قدر کافی از او رنجیده و دلسرد شده بود و به قدر کافی از او دروغ شنیده بود. با زهم به همان پوچی و بی تفاوتی رسیده بود. ظاهرا تصمیم داشت از پرویز جدا شود و او را ترک کند، اما ته دلش آن چنان بر تصمیمش پابرجا نبود. همه چیز را به آینده محول میکرد و به صورت احمقانه ای دلش میخواست خود را فریب دهد. و او از واقعیت وجودی پرویز بی اطلاع بماند و یا آن را نادیده انگارد. غافل از آنکه او عاشق بود و این عشق نه غروری برای او باقی گذاشته بود و نه توانی. که عشق نه غرور می شناسد و نه منطق!

صنم با وجودی که وحل اقامتش در خوابگاه با آپارتمان مادرش چندان فاصله ای نداشت اما به ندرت به ملاقات او می رفت و حتی گاهی سه هفته تا یک ماه موفق به دیدار او نمی شد و به یک تلفن کوتاه اکتفا می کرد. از زمانی که از شبنم جدا شده بود و بیش از سه چهار ماه می گذشت، فقط چهار یا پنج بار به دیدن او رفته بود. اوایل شبنم مرتب به او زنگ می زد و جویای حالش می شد، اما به تدریج تلفن های او هم کم شد و فاصله بین مادر و دختر بیشتر و بیشتر جلوه گری می کرد. برای صنم این موضوع چندان اهمیت نداشت. حتی احساس رضایت هم می کرد چون گاهی متوجه می شد که هیچ حرفی ندارد که به مادرش بزند. او را قابل اعتماد برای مشورت و و یا درددل نمی دانست و به طرز زندگی و رفتار او به دیده انتقاد نگاه می کرد.

اما زمانی متوجه شد که بیش از سه هفته است از مادرش خبری ندارد و شبنم هم هیچ سراغی از او نگرفته است. کمی نگران شد. فکر کرد شاید مادرش بیمار است و یا دچار مشکلی شده است. به او تلفن زد، اما کسی جواب تلفن را نداد. ترجیح داد ان روز قبل از شروع کلاسهایش به ملاقاتش برود و حالی از او بپرسد. البته کلید آپارتمان شبنم را

هم داشت زیرا از زمانی که از انجا رفته بود فراموش کرده بود کلید را به مادرش برگرداند. البته شب‌نم هم هرگز کلید اضافی آپارتمان را از او طلب نکرد زیرا خودش کلید دیگری داشت و می‌توانست از آن استفاده کند.

آن روز صبح وقتی صنم زنگ منزل مادرش را به صدا درآورد و جوابی نشنید از کلید خودش برای باز کردن در استفاده کرد. در را باز کرد و به درون رفت. ظاهر آپارتمان بسیار اشفته و گثیف بود. روی میزهای هال و جلوی تلویزیون فنجانهای قهوه و لیوانهای استفاده شده و کثیف خودنمایی می‌کرد. زیر سیگارهای پر از ته سیگار فضای کوچک انجا را از بوی نامطبوع اشباع کرده بودند. بوی نم و دود، همراه با غذای مانده از شب قبل، مشام او را آزرده. به آرامی در را بست، حدس زد مادرش در خواب است و ترجیح داد او را از خواب بیدار نکند. هنگام عبور بی اختیار چشمش به سیگارهایی افتاد که روی میز و روی زمین رها شده بودند.

صنم حدس زد که تعدادی از سیگارهای موجود دارای مواد مخدر هستند و از این فکر بر خود لرزید. بی اختیار به سوی اتاق خواب مادرش رفت و در را گشود و از دیدن صحنه‌ای که جلوی چشمانش نمودار شد، بی اختیار آهی کشید و از دراتاق دور شد. صنم می‌دانست که در زندگی مادرش به طور حتم مردی وجود دارد که زندگی او را این طور دگرگون کرده است و در واقع می‌دانست که او شخصی جز پرویز نیست و گاهی که راجع به این موضوع فکر می‌کرد نمای دور و تاری از او در ذهنش پدیدار می‌شد. اما دیدن منظره‌ای که به طور ناگهانی در اتاق خواب مادرش توجه او را جلب کرد خارج از محدوده باور و دانسته‌های او بود. هر چند در محیط لندن بزرگ شده بود و شاهد بی بند باریهای زیادی بود، هر چند خودش خیلی ازاد زندگی کرده بود و این حق را برای مادرش هم قایل بود که معاشر و هم‌صحبتی داشته باشد اما رفتار و گفتگوهای شب‌نم به عنوان یک مادر ایرانی تفاوت بسیاری با زنان انگلیسی داشت و حتی در اعتقادات و نگرش او از زمین تا آسمان فرق بسیاری دیده می‌شد.

دیدن شب‌نم و پرویز آنطور برهنه و بی پروا که در اغوش هم به خواب سنگینی فرو رفته بودند برای دختر جوان تکان دهنده و غیر قابل قبول بود. به سرعت از آپارتمان بیرون آمد و وقتی پله‌ها را یکی دو تا یکی طی کرده و خود را به فضای بیرون رساند، نفس عمیقی کشید و با نفرت و انزجار به آنچه دقایقی پیش دیده بود، به فکر فرو رفت. سعی کرد آنچه را دیده بود و خواه ناخواه ازرده اش کرده بود به فراموشی بسپرد. تقصیر خودش بود که صبح زود بدون اصلاح قبلی به خصوصی ترین محل زندگی مادرش سرزده بود. تقصیر او بود که سر خود و بدونملاحظه به اتاق خواب مادرش رفته بود. تصمیم گرفت اگر شب‌نم در این مورد چیزی نفهمیده و سوالی از او نکرد موضوع را پنهان نگه دارد و چیزی بروز ندهد. اما ناخودآگاه از آن روز به بعد از مادرش دور و دورتر شد و ناخودآگاه سعی کرد کمبود و خلاء او را با تماسهای بیشتر با پدرش جبران کند. با وجودی که از او دور بود و دیدارهایشان کم و برای مدت محدودی ممکن می‌شد اما به تدریج احساس می‌کرد پدرش را بیشتر از شب‌نم دوست دارد و مهر کامیار آرام آرام در دلش جایگزین شد و آنقدر پیش رفت که تمامی قلب او وجود دختر جوان را فرا گرفت، به طوری که اندک جایی برای محبتی که در گذشته نسبت به مادرش داشت باقی نماند. کامیار هم بیخبر از تمام وقایعی که افتاده بود و بیخبر از درگیریهای عاطفی دخترش از اینکه می‌دید تعداد تلفن‌ها و کارتهای فرستاده شده از طرف صنم هر روز بیشتر و بیشتر می‌شود، احساس قدردانی و خرسندی در دلش به وجود آمده بود که رنگ و حال تازه‌ای به زندگی او می‌بخشید. احساس می‌کرد دست کم مورد عشق و محبت دخترش قرار گرفته و صنم او را تا حد جان و زندگیش دوست دارد.

ان روز صبح ساعتی بعد از رفتن صنم، شب‌نم از خواب بیدار شد. واقعیت این بود که او به هیچ وجه متوجه ورود دخترش نشده بود. بیش از یک ماه بود که پرویز نزد او آمده و یا یکدیگر زندگی می‌کردند. با وجود بداخلاقیهای پرویز و بگو مگوهایی که با یکدیگر داشتند، اما باز هم برای شب‌نم غنیمت بزرگی محسوب می‌شد که او را در کنار خود داشته باشد. شب‌نم علت اصلی پناهندگی پرویز را به خودش نمی‌دانست و برایش هم مهم نبود. تنها چیزی که از نظر او اهمیت داشت این بود که در کنار پرویز باشد و عمر و زندگی خود را در کنار او سپری کند. پرویز که عمری را به زندگی در خانه‌ای تمیز و مرتب سر کرده بود و

لحظه‌ای قهوه و خوراکش دیر نمی‌شد، او که عادت کرده بود پیران‌هایش همیشه شسته و اتو شده در گکد لباسهایش آویزان باشد و آنقدر همه چیز مرتب و منظم سر جای خود قرار داشت که هرگز لازم نبود دنبال چیزی بگردد، اکنون در زندگی با شب‌نم دچار مشکلات زیادی شده بود. اما هیچ چاره‌ای نداشت باید می‌سوخت و می‌ساخت. شب‌نم با وجودی که از دل و جان او را دوست داشت و از هیچ چیز در مورد او دریغ نمی‌کرد، اما به طور کلی وجود او و طرز زندگی‌اش با هاله از زمین تا آسمان فرق داشت. او نمی‌توانست مانند هاله از پرویز پذیرایی و پرستاری کند. شب‌نم حتی لباسهای خود را با هزار فشار و مشکل روی هم تلنبار می‌کرد که یک جا در ماشین لباسشویی بیاندازد و آنها را بشوید. او هرگز راه خشکشویی را بلد نبود و به آنجا پا نگذاشته بود. او هرگز عادت نداشت در خانه آشپزی کند و جز غذاهای حاضری و یا فوقش سرخ کردن تکه‌ای گوشت، در آشپزخانه او چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. او ترجیح می‌داد حتی از ظروف یکبار مصرف استفاده کند تا مجبور به شستشوی مرتب ظرفها نشود. او حتی حمام و دستشویی‌اش را ماه به ماه نظافت نمی‌کرد و گاهی هر دو سه ماه یکبار کارگری می‌آمد و نظافتی کلی در خانه انجام می‌داد و می‌رفت. جتی ملافه‌هایش را هم دیر به دیر و به اجبار عوض می‌کرد. اوایل پرویز با اکراه و ناراحتی در خانه او به سر می‌برد، اما بعد از مدتی مجبور بود به همه‌یز شب‌نم عادت کند و هر طور شده زندگی‌اش را در کنار او سپری کند. هر چند امیدوار بود که این زندگی موقت باشد و به زودی بتواند راه فراری پیدا کند، اما تا آن زمان ناچار بود بسازد و حرفی نزنند. شب‌نم نمی‌دانست اگر پرویز راه چاره‌ای داشت حتی یک روز هم حاضر نبود در کنار او زندگی کند. پرویز که به خیال خودش راهی سوئد شده بود تا شاید بتواند مال و اموال همسرش را ضبط و ربط کند، بعد از یک هفته فهمید که هاله با هوشیاری تمام، در اندک زمانی وصیت‌نامه‌ای نوشته و آن را تسلیم وکیلش کرده است. پرویز هر چه طول زمان دیدار هاله و شب‌نم را تا زمان خودکشی همسرش محاسبه می‌کرد، بر حیرت و تعجبش افزوده می‌شد. هاله حتی دو کیپی از وصیت‌نامه را همراه دو نامه جداگانه به نشانی دو تن از دوستان ایرانی‌اش پست کرده بود. پرویز زمانی به خود آمد که متوجه شد جز حساب بانکی خصوصی و پنهانیش و ماشین زیر پایش چیز دیگری نصیبش نمی‌شود. او تازه در آن زمان بود که دچار غم و افسردگی شدید شد. باورش نمی‌شد که هاله با آن همه عشق و علاقه‌ای که به او را تنها داشت، اینگونه او را تنها و بی‌چیز باقی بگذارد. خانه باید اجاره داده می‌شد و اجاره‌ها در حساب جداگانه‌ای روی هم جمع می‌شد تا اشکان به سن بیست و یک سالگی برسد و بتواند همه آنها را دریافت کند. هزینه نگه‌داری اشکان به عهده پدرش بود و حتی ماشین زیر پای هاله هم باید فروش می‌رفت و به حساب سپرده پسرک ریخته می‌شد، تمام این وظایف و حتی پرداخت هزینه وکیل به عهده سحر و شوهرش گذاشته شده بود و آنها با جان و دل آماده انجام وصیت‌های هاله بودند.

بنابراین پرویز که در زیر نگاههای معنی دار و ناخوشایند دوستان هاله خرد شده بود، ناچار بود در عرض یک ماه خانه را تخلیه کند. اگر اشکان با او بود پرویز وظیفه داشت خانه بگیرد و با پسرش به آنجا کوچ کند و وظیفه نگهداری و مراقبت از او را هم بر عهده بگیرد. در دل به آقا و خانم کسایی به خاطر نگهداری از اشکان، احساس دین می کرد و قلبا خوشحال بود که ناچار نیست بدون دریافت پولی، هزینه نگهداری پسرش را هم تقبل کند. دلش نمی آمد به حساب بانکی اش دست بزند. بعد از دو سه هفته، وسایل شخصی اش را برداشت، ماشینش را فروخت و راهی انگلستان شد. بیش از شش ماه ویزا نداشت و می دانست که بعد از آن یا باید به سوئد برگردد و یا برای همیشه راهی ایران شود. در هر حال هر جا که می رفت باید کار می کرد تا بتواند هزینه زندگی اش را پردازد و حساب بانکی اش چندان چنگی به دلش نمی زد. اگر خیلی شانس می آورد، می توانست با آن در ایران آپارتمان کوچکی بخرد و در آن زندگی کند. نه حوصله کار کردن داشت و نه عرضه دوندگی و تلاش. در چهل و چند سالگی و بعد از سالها استراحت و بیکاری، نمی توانست تن به کار دهد. هر روز صبح دیروقت از خواب بیدار می شد و بعد از خوردن صبحانه ای مفصل با شبنم اوقاتش را به تماشای تلویزیون و یا پرسه زدن در فروشگاهها می گذراند. حدود بعدازظهر و عصر، برای تهیه شام و دیگر سوره و سات شبانه اش، با شبنم همراه می شد و به او کمک می کرد. اغلب اوقات شبهایشان در منزل سپری می شد. علاوه بر شام و مشروب مفصل که گاهی با دعوا و بگو مگو همراه می شد، به تدریج برای تنوع و عوض کردن رنگ و حال شبهایشان، دست به دامن سیگارهای مخدر و تشنه آور شدند. تا دیروقت به اینگونه بیدار می ماندند و در نیمه شب خود را برای خواب آماده می کردند و باز فردا و فرداهای دیگر همین برنامه، با کمی تغییرات جزئی، تکرار و تکرار می شد.

شبنم آنقدر برای پیشنها ازدواج پرویز انتظار کشیده بود که دیگر کاسه صبرش لبریز شده و مجبور شده بود به طور علنی از او بخواهد که با یکدیگر ازدواج کنند. پرویز هم ناچار شده بود به طور علنی جواب رد به او بدهد. در حالی که آگاه بود اگر شبنم او را از خود براند، دست کم برای یکی دو هفته باید تنها و بی کس سر کند تا تصمیمی برای آینده اش بگیرد. اما شبنم هرگز و در هیچ شرایطی او را از خود نمی راند و پرویز به این موضوع آگاهی کامل داشت. او که با چند چمدان به آپارتمان کوچک معشوق و معبود خود پناهنده شده بود و جالب آنکه تمام وسایلیش فقط لباس و کت و شلوار و کفش و پوشاک بود، اطمینان کامل داشت که تا ابد می تواند آنجا جا خوش کند و به راحتی و رفاه به سر ببرد، بدون اینکه اندک پولی خرج کند و هزینه ای پردازد. با وجود این خسته شده بود از شلختگی و لابلایی بودن شبنم و طرز زندگی او خسته شده بود. از طرفی خوب می دانست که حساب بانکی شبنم هم رو به پایان است و او با نگرانی و تردید به بانک می رود و برمی گردد. پرویز هرگز در این مورد سوالی از او نمی کرد چون دوست نداشت درگیر اینگونه مشکلات مالی شود و ترجیح می داد در این مورد سکوت کند و هرگاه که شبنم از گرانی و بی پولی گله و شکایت می کرد، موضوع صحبت را عوض کرده و آن را به مسیر دیگری می انداخت. تنها یک بار پرواز کن

شبنم مرتب تلفنی و یا با نامه از پدرش درخواست پول می کرد. هر چند دکتر افخمی غر میزد و برای او خط و نشان می کشید، اما سرانجام مجبور شد به خواسته او گردن نهد و پولی برایش بفرستد. اما خاطرنشان ساخت که دیگر آه در بساط ندارد بهتر است شبنم بیشتر در این مورد ملاحظه او را بکند. شبنم به هیچ وجه دوست نداشت کسی بفهمد که او باید خرج و هزینه پرویز را هم پردازد. غیر از پذیرایی از او، پرویز گاه به گاه خرید مایحتاج شخصی خود را هم به گردن او می انداخت. شبنم حتی دلش نمی خواست که صنم بفهمد پرویز با او زندگی می کند. باطنا از این که

دخترش پی به این موضوع ببرد، احساس شرمندگی می کرد. اما خواه ناخواه آن روز فرا رسید و صنم که در مورد زندگی مادرش کنجکاو شده بود، طی یک تماس تلفنی به او گفت که دلش برایش تنگ شده و می خواهد او را ببیند. شبنم به ناچار موضوع را با پرویز در میان گذاشت و خواست که برای چند ساعت از منزل خارج شود. پرویز قیافه ای ناراحت و عصبی به خود گرفت و گفت: «برای چی؟ بالاخره صنم باید بفهمد که مادرش هم حق داره زندگی خصوصی خودش داشته باشه. در ثانی -- این کار برای من برخورنده ست و شبنم بهتره بدونی من اگه از این خونه برم بیرون، دیگه بر نمی گردم.»

شبنم دستپاچه شد و با لحنی عذرخواهانه گفت: «آه پرویز، من ازت معذرت می خوام. من -- من -- واقعا نمی خواستم تو رو ناراحت کنم.»

پرویز با لحنی حق به جانب گفت: «همه زنها آرزو دارن دوست مردی مثل من داشته باشن، تو حالا می خوای منو قایم کنی؟»

شبنم سری تکان داد و گفت: «نه پرویز، آخه تو چرا نمی خوای بفهمی؟ من دلم نمی خواد این موضوع به گوش کامیار برسه، خودت می دونی که اگه اون بفهمه --»

پرویز با ناراحتی پرسید: «اگه بفهمه چی؟ هیچ غلطی نمی تونه بکنه، تو سالهاست که از اون جدا شدی اون هیچ حقی نداره برای تو بزرگتری کنه و یا تو بخوای از اون حساب ببری»

شبنم با حیرت پرسید: «یعنی تو برات مهم نیست که کامیار بفهمه تو... با من رابطه داری؟ اخی زمانی شما با هم دوست بودین اون هم چه دوستهای صمیمی و نزدیکی»

پرویز با بیاعتنایی دستی تکان داد و گفت: «ول کن بابا چه دوستی؟ چه نزدیکی؟ اون مال سالها قبل بود من اگه حالا کامیارو ببینم شاید اونو اصلا نشناسم اون دیگه بود و نبودش برای من یکیه»

شبنم تسلیم شد و شب هنگام که صنم از راه رسید در کامل تعجب مرد بلند بالا و خوش لباسی را دیدی که تمیز و اراسته کنار مادرش ایستاده بودو به او لبخند میزد صنم سلام کرد و شبنم با لبخندی ساختگی جواب او را داد و گفت: «صنم جون اینم پرویزه نمیدونم یادت هست یا نه پرویز از دوستان صمیمی پدرت بود و زمانی که تو خیلی کوچول بودی با همدیگه کار میکردن»

صنم خندید و با خوشحالی ساختگی گفت: «اره مامی یک چیزهایی یادم میاد اما نه به وضوح»

پرویز با صمیمیت جلو آمد دست دختر جوان را بوسید و بوسه پدران بر گونه اش زد و با تعجب گفت: «وای صنم باورم نمیشه که اون دختر کوچولو به این خانم خوشگل و خوش قد و بالا تبدیل شده تو واقعا جدای و ناز شدی»

صنم که از تعریف های او به هیچ وجه خوشش نیامده بود لبخندی زد و تشکر کرد با وجود ظاهر زیبا و اراسته پرویز دختر جوان نفرتی عمیق در دل نسبت به او احساس میکرد او میدانست که این مرد چه تسلطی بر مادرش دارد و به شدت از او متنفر بود انطور که قول داده بود مجبور بود شام را با آنها صرف کند ظاهر خانه البته ان روز صبح بهتر و مرتب تر بود اما تمام در و دیوار انجا گواه بر کثیفی و نامرتبی خانه میداد صنم فکر کرد حداقل تا زمانی که در ان خانه زندگی میکرد با کمک مادرش هر هفته دستی به سر و گوش این اپارتمان بیچاره میکشیدند اما اکنون مشاهده میکرد که چقدر مبلها و قالی ها و روی میزها کثیف و پر از لک است هر چه از شب میگذشت صنم بیشتر احساس ناراحتی میکرد در کمال تعجب شاهد مشروب خوری بی وقفه مادرش و پرویز بود هر چه بیشتر میگذشت صنم

احساس میکرد رفتار و حرکات و نگاه های پرویز تغییر ماهیت داده و طرز دیگری شده ایست با بی صبری رو به مادرش کرد و گفت: "مامی پس کی شام میخوریم؟"

شب‌نم که سرش گرم شده بود و شادی کاذبی وجودش را فرا گرفته بود از جا برخاست و بوسه ای بر گونه ی دخترش زد و گفت: "راستش مامی جان نتونستم امشب شام درست کنم الهی قربونت بشم بدو برو از همین جا به چیز بخر با همدیگر بخوریم"

صنم که در پیفرستی میگشتتا از انجا فرار کند از جا بلند شد و گفت: "ای بابا مامی تو امشبم چیزی نپختی؟ اگه میخواستم غذای بیرونو بخورم که میخوردم خیلی ممنون باشه یک شب دیگه" و بعد رو کرد به پرویز و گفت: "خوب خیلی از دید دوباره شما خوشحال شدم من دیگه باید برم"

پرویز با عجله از جا بلند شد و گفت: "ااا کجا؟ مگه من میدارم تو به این زودی ما رو تنها بزاری؟"

دستش را دراز کرد و قصد داشت دست صنم را بگیرد که دختر جوان با اکراه دستش را پس کشید قدمی به عقب گذاشت و گفت: "نه نه ترجیح میدم برم پیش دوستام دیگه مزاحمتون نمیشم خدافظ"

پرویز با شیطنت پرسید "بینم نکنه عجله داری بری پیش دوست پسرت؟"

صنم با صراحت رو به او کرد و گفت: "بله همینطوره چطور مگه؟"

پرویز که دلش نمیخواست مصاحبت با او را از دست بدهد دوباره جلو رفت و با لبخند همیشگی خو گفت: "حالا میشه کمی دیگه بشینی و من بتونم صورت قشنگتو بینم؟"

صنم که از طرز نگاه های او به سر حد انفجار و نفرت و ترس رسیده بود بدون اینکه پاسخی بدهد خداحافظی تندی کرد و با شتاب آنها را تنها گذاشت و رفت بعد از آن سعی کرد دیگر برخوردی با پرویز نداشته باشد به شدت از او بدش می آمد و برای مادرش متاسف بود که گول ظاهر و قیافه ی او را خورده است و با خودش عهد کرد تا زمانی که او در خانه مادرش اقامت دارد به انجا پا نگذارد و حتی اگر زمانی آنها با یکدیگر ازدواج کردند برای همیشه دور مادرش را خط بکشد

آن شب بعد از رفتن صنم پرویز رو به شب‌نم کرد و گفت: "چطوره ما هم شام بریم بیرون؟"

شب‌نم با تردید نگاهی به او کرد و پرسید: "اچه کجا برید؟ هر جا بریم باید کلی پول بدیم به خصوص تو که هر جا را هم نمپسندی"

پرویز پشت چشمی نازک کرد و گفت: "یعنی چی هر جا رو نمپسندی؟ از وقتی ادمم اینجا اونقدر ات و اشغالای بیرون رو به خوردم دادی که داره حالم به هم میخوره بالاخره گاهی لازمه ادم بره توی یک رستوران شیک و درجه یک شکمی از عزا در بیاره"

شب‌نم تسلیم شد میدانست دست کم کرایه یک ماه منزلش را باید بدهد تا اقا پرویز راضی و خرسند از رستوران بیرون بیاید خیلی دلش میخواست حتی برای یک بار هم که شده بگوید که پرویز تو هم یک دفعه منو مهمان کن اما خجالت میکشیدی رویش نمیشد چنین حرفی را بزند میترسید او را از خود برنجانند از سوی دیگر فکر میکرد پرویز مهمانش است و او حق ندادد چنین درخواستی از مهمانش داشته باشد شب‌نم مدتی بود به فکر افتاده بود که هر طوری شده برای خودش کاری دست و پا کند میدانست که اگر خیلی شانس بیاورد جز به فروشندگی و کارهای کوچک دیگر شبیه ان نمیتواند مشغول شود با وجود این ترجیح میداد هر طرو شده کمک هزینه ای داشته باشد بالاخره روزی خبردار شد که یکی از دوستاش به اسم نرگس هنگام زایمانش فرا رسیده و میتواند چند ماهی پست خود را به

او واگذار کند نرگس در یکی از فروشگاه‌های بزرگ لندن کار میکرد و چون به طور موقت به چند ماهی مرخصی احتیاج داشت با رئیس خود صحبت کرد و راجع به شبنم و اینکه او نیازمند کار است برای او توضیح داد و شبنم از این پیشنهاد استقبال کرد و چند روز بعد مشغول کار شد او مجبور بود صبحا زودتر از خواب بیدار شود و سر ساعت نه در فروشگاه حاضر باشد او تا عصر کار میکرد و بعد خسته و کوفته به خانه برگشت

روزهای اول پرویز از نبودن او شکایت میکرد و غر میزد اما بعد از مدتی دیگر اعتراض نمیکرد صبحا تا نزدیک ظهر میخوابید و تا عصر هنگام که شبنم از راه برسد چیزی میخورد و خود را با تلویزیون و با گردشی در مرکز خرید شهر و یا خیابان های لندن سرگرم میکرد بیشتر دوست داشت در خیابان اکسفورد راه برود و مغازه های و بوتیکها را دید بزند البته پرویز به خاطر خصلت خوبی که داشت از دیدن زنهای و دختران زیبا هم لذت میبرد دی یک بعد از ظهر گرم تابستان بی هدف راه میرفت هوس کرد به یک فروشگاه بزرگ و گرانبیعت در لندن سری بزند هنگامی که در یکی از طبقه های آن که مخصوص فروش لباسهای مردانه بود راه میرفت گوشش به گفتگوی دو خانم که فارسی صحبت میکردند تیز شد قدمهایش را سست کرد و گوش ایستاد فهمید که یکی از آنها قصد دارد پیراهن مردانه ای خریداری کند و به عنوان سوغات به ایران ببرد با کمال پررویی با همان لبخند و صدای اهنگینش چرخی زد و خود را به آنها رساند آنها دو خانم در سنین سی و چند سالگی بودند زن جوانتر که زیبایی چشمگیری داشت و گیسوان بلند و قشنگش را روی شانه ها رها کرده بود به دیدن پرویز سکوت کرد و با ارنج ضربه ای به دوستش زد و لبخند معنی داری بر لب آورد پرویز که محو زیبایی او شده بود لبخند دیگری زد و گفت: "خدمت خانم های محترم ایرانی سلام عرض میکنم راستش من از استراق سمع خوشم نیامد اما این زبان فارسی انقدر قشنگ و گیراست و انقدر ما ایرانیها دوری از وطن و هموطنانمون برامون سخت و ناگواره که به محض شنیدن حرفهای شما بی اختیار در جا میخکوب شدم" در

این هنگام خنده ی شیرینی کرد و ادامه داد: "من مهندس پرویز پارسایی هستم و از اشنایی شما خوشوقتم" هر دو زن با تحسین به او نگاه کردند و نگاه خود را معرفی کردند و با او دست دادند

پرویز شانه به شانه آنها راه افتاد و پرسید: "ببینم من میتونم به شما کمک کنم؟ واقعیتشو بخواین من حاضر هر نوع کمکی که از دستم بر بیاد برای شما انجام بدهم. حتی میتونم برای شما مدل بشم تا لباسهایی رو که برای شوهر و یا دوست پسرتون میخواین بخرین روی تن مانکن دیده باشین"

هردوی آنها خندیدند و زنی که هوش و حواس پرویز را برده بود و سپیده نام داشت رو به دوستش کرد و گفت: "راستی رویا ببینم من که شوهر ندارم اما تا اونجا که میدونم شوهر تو هم به خوشتیپی و خوش هی کلی این اقا نمیتونه باشه"

گل از گل پرویز شکفت سپیده رندانه به او فهمانده بود که هم شوهر ندارد و هم از او خوشش آمده است کار تمام بود پرویز بعد از مدتها میتوانست دوباره رنگ و حالی به زندگیش بدهد و از یکنواختی و بی روحی زندگی کنونیش رهایی یابد آن روز تا هنگامی که هوا تاریک شد و فروشگاهها ساعت کاریشان به اتمام رسید با آنها بود طی چند ساعت که در مصاحبت خانمها سپری کرد به طور مجمل گفت که همسرش را از دست داده و به طور موقت به لندن آمده و دنبال کار میگردد هنگامی که به خانه رسیدند شبنم آمده بود و مشغول چیدن سروسازات شبانه بود تا آن روز سابقه نداشت که شبنم به خانه بیاید و پرویز را در خانه نبیند تعجب کرد اما چیزی بخ روی خود نیاورد هنگامی که پرویز به خانه رسیدی شاد و سر حال بود و صورتش گل انداخته بود شبنم فهمید که او مشروب خورده حال آنکه او به

تنهایی هرگز چیزی نمیخورد و اگر خیلی ناپرهیزی میکزد به نوشدن یک قوطی ابجو بسنده میکرد اما شبنم نمیدانست که در آن روز پرویز مجبور شده بود در کیسه را شل کند و خانمها را به نوشیدن قهوه دعوت کند شماره ی تمسای سپیده را گرفته بود و در جوف کیف پولش پنهان کرده بود وقتی چشمش به شبنم افتاد بی اختیار او را با سپیده مقایسه کرد و سری از روی تاسف تکان داد او دیگر با دیدن زن جوام حتی تحمل نداشت یک دقیقه مصاحبت شبنم را تحمل کند اما چاره ای نداشت به مجرد دیدن او لبخندی ساختگی بر لب آورد و سلام کرد شبنم جلو دوید و او را بوسید و پرسید: "بینم تا حالا کجا بودی؟ چقدر دیر کردی؟"

پرویز با بیحوصلگی سری تکان داد و گفت: "هیچی بابا کجا بودم؟ حوصلم خیلی سر رفته ب.د رقتم یک کمی راه برم که توی شلوغی و ترافیک عجیبی گیر کردم تا خودمو به مترو برسونم یکی دو ساعت طول کشید" و بعد در حالی کهبو میکشید پرسید: "بینم شام درست کردی؟"

شبنم که خسته و کسل به نظر میرسید گفت: "اره خوراکی جوجه گذاشتم با برنج"

پرویز خوشحال شد و گفت: "به به چه عجب"

شبنم که مشغول چیدن لیوانها بود پرسید: "عجب؟ عجب چی؟"

و پرویز در حالی که در دستشویی را میبست پاسخ داد: "چه عجب تو هم اسپیزی کردی"

شبنم حرفی نزد اما در دل از پررویی پرویز خیلی دلخور بود از طرفی تصمیم گرفته بود که هرطور شده اسپیزی کند و در خانه غذا درست کند و چیزی هم برای ناهار پرویز بگذارد چون اینطور بیشتر به صرفه بود و هزینه ی کمتری صرف میشد گرچه مجبور بود بعد از پختن شام جمع جور کند و ظرفها را بشوید و بعد از آن همه کار و خستگی که به آن عادت نداشت در خانه هم کار کند اما خودش میدانست جز این چاره ای ندارد باره و بارها تصمیم گرفته بود موضوع مشکل مالی اش را با پرویز در میان بگذارد اما هر بار منصرف میشد و آن را به بعد موکول میکرد

آن شب پرویز برخلاف شبهای دیگر ساکت و مغموم به نظر میرسید گویی عاشق شده بود شبنم هم انقدر خسته بود که ترجیح میداد بعد از شام و کمی جمع و جور هرچه زودتر به رختخواب برود تا صبح بتواند سر وقت در محل کارش حضور یابد او فقط به خاطر پرویز رنج کار کردن را تحمل میکرد او که هرچوب با خوردن مشروب و قرصهای مخدر خواب اور به خواب میرفت صبح با هزار سختی و مشقت از خواب بیدار میشد و وقتی خانه را ترک میکرد پرویز هنوز در خواب ناز بود شبنم مجبور بود کار کند و گرنه خودش میدانست به زودی پس انداز ناچیزی که برایش باقی مانده بود ته میکشید و دیگر اه در بساط نداشت صبح روز بعد قرار بود پرویز به سپیده زنگ بزند و او را ببیند زن جوان حدود دو هفته دیگر در لندن میماند و بعد راهی ایران میشد سپیده سه چهار سالی میشد که از شوهرش جدا شده بود و یک کودکش شش هفت ساله داشت که او را نزد مادرش در تهران گذاشته بود و خودش برای یک ماه به اروپا آمده بود تا هم مسافرتی کرده باشد و هم دوست دیرینه اش را ببیند پرویز تا آنجا که اطلاعاتی از او کسب کرده بود میدانست وضع مالی اش بد نیست و در یک آپارتمان لوکس و گرانقیمت در یکی از برجهای شمال شهر تهران به تنهایی با فرزندش زندگی میکرد پرویز اینطور حدس میزد که سپیده دوست دارد هرچه زودتر شوهری برایش پیدا کند که در خود حال و موقعیت زندگی باشد او در یک شرکت بزرگ کار میکرد و حقوق خوبی میگرفت قرارشان ساعت یک بعد از ظهر در همان مکانی بود که روز قبل یکدیگر را برای اولین بار دیده بودند پرویز میدانست که در برخورد اول تاثیر مثبتی روی او گذاشته است و نیز اطمینان داشت که به راحتی میتواند توجه او را جلب کند و به اسانی دلش را به دست آورد

ساعت یازده از خواب بیدار شد و با عجله به حمام رفت یکی از شیکترین کت و شلوار های تابستانی اش را انتخاب کرد کت و شلواوری که هاله با وسواس زیادی ان را برای روز تولدش خریده بود همراه ان پیراهن و کروان هماهنگ ان را نیز گرفته بود پرویز اتوموبیل نداشت و از اینکه باید مسافتی را طی میکرد و خود را به مترو میرساند دلخور بود از طرفی دلش نمی آمد پول تاکسی بدهد بنابراین ترجیح داد زودتر از خانه خارج شود تا مجبور به دویدن و عرق کردن نشود اما دیر از خواب بلند شده بود و باید عجله میکرد برای اولین بار در عمرش در برابر زنی کمی دستپاچه و نگران به نظر میرسید باید هرچه در توان داشت انجام میداد تا موفق شود در دل سپیده رسوخ کند و او را به چنگ در آورد.. کلی دروغ در ذهنش آمده کرده بود تا انها را تحویل زن جوان بدهد و دل او را به رحم آورد با عجله ریش تراشید و موهایش را خشک کرد و لباس پوشید و سر و صورتش را ادوکلن باران کرد و از خانه خارج شد احساس شادی و پرواز به او دست داده بود دوباره عاشق شده بود و این عشق نیرویی تازه در وجودش پدید آورده بود که برای خودش هم عجیب مینمود وقتی چشمش به سپیده افتاد گل از گلش شکفت او لباس سفید بسیار زیبایی پوشیده بود که با رنگ چهره و گیسوانش هماهنگی حیرت آوری داشت زیبانر و جذابتر از روز پیش شده بود و پرویز به محض دیدن او شروع به تعریف و ستایشش کرد زن جوان هم تحت جاذبه و شیک پوشی او قرار گرفته بود و لبخند تحسین و اعجاب از لبهایش دور نمیشد به راه افتادند و صحبت کنان به سوی مقصدی نامعلوم حرکت کردند بعد از ساعتی پرویز از او دعوت کرد با یکدیگر ناهاری صرف کنند در طول چند ساعت سپیده از زندگی گذشته اش گفت و پرویز هم آنچه را در دلش میخواست بیان کرد سپیده بعد از جدایی از شوهرش با چند نفر دیگر آشنا شده بود ولی هیچکدام را برای ازدواج مناسب ندیده بود و در تمام حرفها و صحبتهایش به پرویز میفهماند که دیگر از زندگی مجردی و از این شاخه به ان شاخه پریدن خسته شده و به طور جدی قصد دارد ازدواج کند. پرویز هم ضمن گفتن سرگذشتش و ازدواجش با هاله متذکر شد: "منو هاله با عشق ازدواج کردیم هر دو خیلی جوان بودیم و پایه زندگیمان را با کار و تلاش زیاد بنا کردیم من هرچه داشتم خالصانه و بیریا در اختیار او گذاشتم برای ما من و تو وجود نداشت فقط یک مقداری بدبختی آوردی بیشتر سرمایه مون توی همین انگلستان لعنتی از بین رفت به خاطر همین مجبور شدیم به سوئد بریم و چند سالی بود که در کنار پسر مون به خوبی و خوشی زندگی میکردیم که اون اتفاق ناگوار افتاد " در این هنگام پرویز چشمهایش پر از اشک شد و نگاهی معصومانه به سپیده انداخت و گفت: "البته برات قبلا گفتم که همسرم به قایق سواری علاقه ی زیادی داشت و بعدش هم چطور با بی احتیاطی خودشو به خطر انداخت و عاقبت هم..."

سپیده به آرامی دست او را گرفت و با تاسف گفت: "میدونم...میدونم چقدر برات سخت بوده بهتره دیگه یادآوری نکنی چون بیشتر اذیت میشی من واقعا متاسفم و درد تو رو درک میکنم و میفهمم " خلاصه انکه عصر ان روز هنگامی که از یکدیگر جداشدند پرویز به سپیده فهماند که تمام خانه و زندگیش را به اسم خاله بوده طبق قوانین کشور به پسرش منتقل شده او جز کمی پس انداز چیز دیگری از مال دنیا ندارد و چون نمیتواند تنهایی در سوئد زندگی کند زیرا خاطرات تلخ گذشته اش او را آزار میدهد برای کار راهی لندن شده و چون اینجا هم با ناکامی روبه رو شده قصد دارد به ایران برگردد و انجا مشغول کار شود هنگام جدایی از سپیده از ته دل راضی به ترک او نبود اما چاره ای نداشت باید هر طور بود شب خود را به شبنم نشان میداد اشکال کار این بود که شبها با پرویز به بیرون بروند و تفریح کنند و پرویز دوستش را بهانه می آورد که تنهاست که البته این بهانه برای زن جوان چندان قابل قبول نبود به هر ترتیب سپیده فردا شب او را برای شام به خانه ی دوستش رویا دعوت کرده بود و او

ناگزیر بود دروغ قابل قبولی برای شب‌نم بتراشد آن شب هم دیر به خانه رفت وقتی به خانه رسید شب‌نم شام را آماده کرده بود و با دلخوری و چهره‌ای عبوس منتظرش بود

ظاهر آراسته و چهره‌ی شاداب و شکفته‌ی پرویز توجه شب‌نم را جلب کرد و با لحن نیشداری پرسید: "چقدر شیک کردی! ببینم با کی قرار داشتی؟"

پرویز با لحن حق به جانبی پاسخ داد: "بله قرار داشتم یک قرار کاری و شغلی! اعتراضی داری؟" شب‌نم که اخیراً چند برخورد شدید و زننده از او دیده بود نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و گفت: "نه اعتراضی ندارم نمیدونستم دنبال کار هم هستی خوب میشه پیرسم کجا بودی و با کی قرار داشتی؟" جمله‌ی اخیر را به طرز مسخره‌ای بیان کرد که از دید پرویز پنهان نمی‌ماند اما او چیزی به رویش نیاورد و گفت: "آگه صبر کنی برات توضیح میدم فعلاً از راه رسیدم و خسته‌ام حوصله‌ی بگو و مگو و صحبت با تو رو ندارم بگذار حالم کمی جا بیاد بعدش"

شب‌نم آماده انفجار بود تصمیم داشت اگر پرویز یک بار دیگر حرفی بزند و یا حرکتی بکند که او را بیازارد تمام غذا را در سطل زباله خالی کند و ظرفها را بشکند کاری که بارها و بارها در زندگی کوتاهش با کامیار انجام داده بود اما پرویز زرنگ تر از آن بود که تا جای مناسبی پیدا نکرده او را بیازارد و از دست بدهد و خود را بی جا و مکان کند بنابراین به زودی از اتاقش آمد بیرون و با لبخند نگاهی به شب‌نم کرد و گفت: "کوچولوی من میشه بگی چرا از دست من عصبانی هستی؟ بعداً برات توضیح میدم اونوقت میفهمی که بی خودی راجع به من فکریایی به سرت زده باور کن از صبح تا حالا جز یکی دو گیللاس مشروب که مجبور بودم بخورم چیز دیگه‌ای لب نزدم میشه شام رو بیاری و بعد با هم صحبت کنیم؟"

خود را به زور از پرویز دور کرد و با چشم غره‌ای گفت: "پرویز سعی نکن مثل همیشه منو خر کنی این دفعه دیگه خر نمیشد فهمید! اما لحن صدایش نرم و رام بود و بوی خشونت و دعوا نمیداد

پرویز به حالت تسلیم دستهایش را بالا برد و گفت: "باشه باشه هرچی تو بگی به وجدانم قسم که با مدرک و سند تو رو قانع میکنم باشه؟" شب‌نم دیگر حرفی نزد به سوی اشپزخانه رفت تا شام را بکشد و بیاورد پرویز دست به کار شد دو گیللاس برداشت و مشروبی قوی و مردافکن درست کرد و به دست شب‌نم داد و گفت: "دوست دارم اینو قبل از شام بندازی بالا چون میخوام امشبو دو نفری جشن بگیریم"

شب‌نم کم‌کم باورش شده بود که واقعا پرویز به دنبال کار و کاسبی نان و ابدری است به طور ناگهانی میخواهد او را شکفت زده و خوشحال کند لیوان را از دست او گرفت از شدت تلخی مشروب روی در هم کشید اما اعتراضی نکرد در طول شام و بعد از آن پرویز تا توانست مشروب به خورد او داد و بعد هم یکی از آن سیگارهایی را که مورد علاقه‌ی شب‌نم بود آورد و روشن کرد و به دسش داد آخر شب که شب‌نم گیج و منگ تصمیم داشت وسایل شام را جمع و جور کند پرویز با زور و فشار او را به طرف اتاق خواب برد و با محبت گفت: "امشب بهتره خودتو خسته نکنی بهت قول میدم فردا صبح خودم همه چیزو جمع و جور کنم"

فردا صبح شب‌نم با صدای زنگ ساعت از خواب پرید حاضر بود جریمه‌ی آن روز را پرداخت کند اما از رخت خواب بیرون نیاید اما پای دوستش در میان بود میدانست که به او مدیون است و باید جای خالی او را پر کند از طرفی مطمئن بود به جرم ایرانی بودنش ریئس بخش آماده بود هر آن او را اخراج کند به ناچار از بستر بیرون آمد نگاهی لبریز از عشق و محبت به پرویز انداخت و با عجله داخل حمام شد ساعتی بعد که خانه را ترک کرد فکر کرد اینهمه

ریخت و پاش را خودش باید شب برگردد مرتب کند چون مطمئن بود پرویز اهل اینگونه کارها نیست اما این بار اشتباه میکرد زیرا پرویز در حال اجرای برنامه ی برزگی بود که باید هر طور شده در آن موفق میشد نزدیک ظهر مثل همیشه بیدار شد با اکراه به آشپزخانه رفت و قهوه ای برای خودش درست کرد و شروع به جمع اوری ریخت و پاش های شب گذشته شد تا آنجا که میتواند همه چیز را جمع کرد و ساعتی مشغول شستو شوی ظرفها شد خودش هم باور نمیکرد که تا این حد زرنگ و کار آمد باشد و بعد تلفن شبنم را گرفت و ضمن ردیف کردن حرفهای خوب و شیرین گفت: "عزیزم بهت زنگ زدم بگم امشب باید با این اقایوم شام برم بیرون دعوتم کردن البته نیم ساعت پیش بهم خبر دادند و گرنه دیشب بهت میگفتم"

شبنم اخم کرد و با حالتی مشکوک گفت: "یعنی چی پرویز؟ پس من شب تنها چیکار کنم؟ بینم راستی کجا دعوت کردن؟"

پرویز اسم رستورانی که روز قبل سپیده را برای ناهار به آنجا برده بود ذکر کرد و گفت: "البته عزیزم ما قراره دیدارمون جلوی هروترزه از اونجا قراره بریم رستوران حالا شاید هم جاشو عوض کنن من نمیدونم در هر حال هر جا برم ادرس دقیق اونجا رو بهت میگم باشه؟"

شبنم چندان راضی به نظر نمیرسید سکوت کرده بود و نمیدانست چه بگوید شک و تردید تمام وجودش را به آتش کشیده بود و هیچگونه امکانی نمیدید که بتواند شاهد چگونگی کارهای مرد زندگیش باشد

پرویز که سکوت او را طولانی ددی با همان لحن مهر امیز گفت: "بینم میخوای تمام عمر سر بار تو باشم؟ آخه منم مردم غرور دارم بذار لااقل یک دفعه شانس خودمو امتحان کنم دلم میخواد خیلی کارها برات بکنم خیلی چیزها برات بخرم این بهترین فرصته"

شبنم رام شد هرچند دیگر امیدی نداشت که شتابان خود را به خانه برساند اما دیگر حرفی نزد عصر هنگام پرویز مثل همیشه شیک و اتو زده راهی ایستگاه مترو شد دسته گل زیبایی خرید و ضمن پرداخت پول آن را در ذهنش حساب کرد تا به حال چقدر خرج کرده است اگر به هدفش میرسد بیشتر از اینها ارزش داشت که هزینه کند سر ساعت 7 به منزل رویا رسید خانه ی آنها در یکی از محله های خوب لندن قرار داشت و دارای حیاط کوچک بود که باغچه های آن پر از گل و گلاب بود پرویز در یک نظر حدس زد شوهر رویا باید از نظر مالی وضع خوبی داشته باشد که به جای آپارتمان دارای منزلی ویلایی و مستقل است جلوی در گاراژ هم یک هوندای آخرین مدل پارک کرده بود پرویز نگاهی حسد بار به خانه انداخت و زنگ را فشار داد لحظاتی بعد سپیده با لبخند قشنگی او را پذیرا شد این بار پیراهن بسیار زیبایی پوشیده بود که مثل تمامی لباس های دیگرش بر بدن و قیمت او میبrazید پرویز گل را تقدیم او کرد و با رویا شوهرش که بلافاصله پیشست سر سپیده نمودار شده بوند دست داد و احوالپرسی کرد شوهر رویا هیكلی درشت و شکمی برآمده داشت و ظاهرش نشان میداد اختلاف سنی زیادی بین او و همسرش وجود دارد آنها داری دو پسر بودند و ظاهرا زندگی شیرین و آرامی داشتند پرویز داخل خانه را برانداز کرد و نگاه ناموافقی به آقای احمد صبوری شوهر رویا انداخت و با خودش فکر کرد حتما شغل نان و اب داری دارد که اینهمه عتیقه و انتیک گوشه کنارخانه اش تلنبار کرده است

احمد با رویی خوش او را دعوت به نشستن کرد و پرسید: "خب جناب پارسایی چی میل دارین براتون بریزم؟"

رویا قبلا به او گفته بود که چگونه با پرویز آشنا شده اند و نیز تاکید کرده بود که پرویز قصد ازدواج دارد و به خاطر آشنایی بیشتر با سپیده ترجیح داده است باقی اوقات را که در لندن به سر میبرد با سپیده معاشرت کند و بعد هر دو تصمیم خود را بگیرند

آن شب پذیرایی گرم و شایانی از پرویز به عمل آوردند سپیده زنی شیرین و دوست داشتنی بود و پرویز هرچه میگذشت شیفته تر و شیدا تر میشد با خودش فکر میکرد که او از تمام زنهایی که با آنها آشنا شده بود جذاب تر و از هر نظر دارای امتیارات بیشتری باست انقدر برای رسیدن به سپیده بیتاب شده بود که تصمیم گرفت همان شب اگر توانست گوشه ی خلوتی گیر بیاورد از سپیده تقاضای ازدواج کند رویا شام مفصلی تهیه دیده بود و خلاصه میزبان هرچه در توانش بود انجام داده بود تا رضایت خاطر آقای مهندس پارسایی حاصل شود پرویز آن شب ضمن گفت و گو با احمد صبوری با صدایی و کلماتی شیوا توضیح داد که در ایران داری شرکت مهندسی بوده و بعد آن را به شرکا واگذار کرده و به اروپا آمده است و نیز گفت که البته هنوز سهامی از آن شرکت متعلق به اوست و چون آقای صبوری نام شرکتش را پرسید او بدون معطلی نام شرکت کامیار را به زبان آورد و لبخند زد همچین پستی را که هاله در یکی از ارادات سوئد به عهده داشت و حقوق خوبی میگرفت از آن خود کرد و اینطور نشان داد که خودش انجا کار کرده و حقوق میگرفت البته بعد هم توضیح داد که چون شغلش در خور شان و تجربیات او نبوده با بیمیلی و به اجبار کار میکرده هر آن مترصد این بوده که به ایران برگردد و ریاست شرکتش را در دست بگیرد اما به خاطر همسرش که تعلقش خاطر خاصی به سوئد داشته سوخته و ساخته و به همان زندگی ادامه داده است هرچند آن شب موفق نشد با سپیده خلوت کند و حرف بزند اما آخر شب بسیار شنگول و شاد از آنها خداحافظی کرد و به خانه رفت

رویا و احمد خیلی به او اصرار کردند که حداقل تا ایستگاه او را برسانند اما پرویز تشکر کرد و گفت میخواهد پیاده روی کند در غیر این صورت تاکسی میگیرد و به هیچ وجه نمیخواهد مزاحم آنها شود هنگام وداع دست سپیده را بوسید و گرمی و حرارت دست او را هنوز احساس میکرد

آن شب شبنم که دیگر عجله ای برای خانه رفتن نداشت بعد از اتمام کار فروشگاه ساندویچی خرید و با نوشیدنی خورد وقتی به خانه رسید و در را باز کرد از مرتب بودن خانه تعجب کرد باورش نمیشد که پرویز انقدر همت به خرج داده و ظروف شام و ریخت و پاشهای شب قبل را جمع کرده است و وقتی به آشپزخانه رفت و ظرفها را شسته و چیده شده دید بر حیرتش افزوده شد و در حالی که در ته دل ممنون و سپاسگذار پرویز بود این بار آرام آرام در مغزش رسوخ کرد که مرد زندگیش بر سر عقل آمده و واقعا قصد دارد جبران سالهای گذشته را بکند و شبنم را از آن همه نگرانی راجع به آینده اش نجات دهد شبنم که در هر صورتی نمیتوانست پرویز را ترک کند و با خوب و بد او میساخت اکنون با تغییر ناگهانی او گویی تمام درهای امید و شادی به رویش گشوده شده بود آن شب هرچند خسته بود اما انقدر بیدار ماند تا پرویز به خانه آمد به محض اینکه صدای کلید در را در قفل شنید سراسیمه از تختخواب بلند شد به پایین پرید و برای خوشامدگویی به او با پای برهنه به سویش دوید پریژ که مست و سر حال بود از استقبال او تعجب کرد اما چیزی به رویش نیاور هرچند دیدن آن همه حرارت از سروی شبنم برایش ناراحت کننده بود لبخندی ساختگی زد و برایش اغوش گشود عجیب بود دیگر هیچ کششی نسبت به او احساس نمیکرد حتی اگر خجالت نمیکشید نزد خود اعتراف میکرد به تدریج از او بدش آمده است با اکراه به احساسات و تمایلات او جواب میدهد

ان شب به بهانه ی خستگی و کار زیاد خود را به خواب ز و هنگامی که مطمئن شد شب‌نم به خواب رفته پاورچین پاورچین خود را به حال رساند و سیگاری روشن کرد چقدر دلش میخواست ان لحظه نزد سپیده باشد تمام وجودش طالب او بود چشمهای خوشحالت و تیره او لحظه ای از خاطرش محو نمیشد گیسوانش که با بازی زیبای سرو گردنش به این سو و آن سو تاب میخورد و بوی عطراگینی در فضا بر جای میگذاشت دو هفته فرصت داشت که قلب و روح زن جوان را کاملا تصاحب کند پرویز میدانست که در این کار موفق میشود و تا حدودی هم حدس میزد که در این کار موفق شده است تنهای ترسی که وجودش را انباشه میکرد شب‌نم بود او کاملا به اخلاق و دیوانگی های شب‌نم آگاهی داشت اگر بفهمد که پای زن دیگری در میان است دست به کارهای خطرناکی میزند اما میدانست که در طولی این دو هفته نمیتواند هر شب موفق به دیدار سپیده شود از سوی دیگر اگر هم از دست شب‌نم خلاصی میافت دیدار هر شب سپیده برایش گران تمام میشد و پرویز نمیدانست چه تدبیری بیندشد و چه کاری کند که راحت و بیدردسر به منظور خود برسد همانطور که سیگار میکشید ناگهان فکری از سرش گذشت و در حالی که لبخند میزد بهتر دید که از فردای ان روز دست به کار شود اری تصمیم گرفت که هرچه زودتر از سپیده تقاضای ازدواج کند و او را هم راضی کند که دوفتری زودتر از موعد مقرر به ایران برگردند پریوز که فکر کرد در ایران راحتتر و بیدردسر میتواند دوران نامزدی با معبودش را سپری کند و این همه ترس و لرز نداشته باشد و از طرفی از شر این هزینه های کلان هم راحت میشود باید با تمام وجود عشق و محبتش را نشان میداد و ان همه بیصبری و بیتابی خود را به معرض نمایش میگذاشت اه چقدر از ارائه نقش عاشقهای در مانده و خجالتی خوشش میامد چقدر راحت میتوانست اشک به چشم آورد و لبهایش را به نشانه دلخوری و قهر جمع کند و نگاه های گلایه آمیز به معشوقه اش بندازد و حال آنکه این بار به صورتی واقعی عاشق شده بد و هر لحظه در تب و تاب دستیابی به عشق بزرگ زندگیست دست و پا میزد بی اختیار جلوی اینه رفت و با تحسین به تصویر خود در ان خیره شد چشمهایش را خمار کرد و دستی به درون موهایش برد ان را پریشان کرد اری موفق میشد حتما موفق میشد

سپیده بعد از آشنایی با پرویز احساس کرد که مردی را که سالها دنبالش میگشت پیدا کرده است ظاهر پرویز و طرز رفتارش از نظر سپیده نقص نداشت مدرک تحصیلی او هم مورد قبولش بود تنها چیزی که چنگی به دلش نمیزد وضعیت مالی پرویز بود پرویز با زرنگی تمام سعی کرده بود به او بفهماند انتظار زیادی نمیتواند از او داشته باشد زن جوان فهمیده بود و البته ان را به حساب صداقتی و درستی پرویز میگذاشت و ایرادی به او نمیگرفت اما بعد از چندین جلسه معاشرت و رفت و آمد عاشق پرویز شد به طوری که دیگر باریش مهم نبود که چقدر پول دارد و تا چه حد میتواند برایش ریخت و پاش کند البته خودش از نظر مالی کمبود نداشت به خصوص که مهریه سنگینش را تمام و کمال از شوهر قبلی اش گرفته بود و ان را به کمک شوهر رویا سرمایه گذاری کرده بود و درآمد خوبی نصیبش میشد اما ترجیح میداد به پرویز حرفی نزند او تجربه های تلخی از مردها داشت و نمیخواست این بار هم بیگار به اب بزند هر چند عاشق شده بود برای دیدار پریوز دلش پرمیزد اما تصمیم جدی داشت که اینبار با عقل و تدبیر بیشتری شوهر آینده اش را انتخاب کند سپیده به خاطر زیبایی چشمگیری که دشات همیه مورد توجه قرار میگرفت هنوز دیپلم نگرفته بود خواستگار پولدار و سرشناسی برایش پیدا شد و با سماجت و پشت کار عجیبی او را راضی به ازدواج کرد بعد از چند ماه نامزدی به محض اینکه سپیده دبیرستان را تمام کرد با احسان طبایی عروسی کرد و راهی امریکا شد

احسان تحصیلات چندانی نداشت اما شم اقتصادی خوبی داشت و توانسته بود در مدت اقامتش در امریکا سرمایه قابل ملاحظه ای بدست آورد او با کمک دو سه مهندس دیگر کار بساز و بفروش داشت و به قول خودش وضع مالیش توپ بود آنها از نظر ظاهری هیچ هماهنگی و تناسبی با یکدیگر نداشتند احسان که ده سال از سپیده بزرگتر بود هیكلی چاق و درشت و شکمی برآمده داشت نه اهل ورزش بود و نه حوصله برنامه های ورزشی و بدن سازی و غیره شدات هر روز صبح سرکار میرفت و عصر به خانه میامد و در بست در خدمت سپیده بود اگر چه هر آنچه که سپیده طلب میکرد در اختیارش میگذاشت اما به هیچ وجه اهل دیخت و پاشو اصراف نبود

سپیده برای رفع بیکاری و نیز گرفتن زبان به کالج رفت و اینگونه خود را سرگرم میکرد و آرام آرام بدون اینکه تلاشی کرده باشد در گروهی از دوستان ایرانی جا گرفت که همه آنها جوان و همسن و سالش بودند اما هیچکدام ازدواج نکرده بودند و بیشتر به خالت دوست دختر و پسر را بایکدیگر داشتند هرکس که میفهمید سپیده شوهر دارد تعجب میکرد تمام برخوردهای اطرافیان و نیز توجهی که جوانهای نسبت به اون نشان میداد در روحیه سپیده اثر میگذاشت و احساس میکرد که در مورد ازدواجش عجله به خرج داده و مغبون واقع شده است احساسن با وجود امسئولیت بزرگی که تقبل کرده بود پروژه ی سنگینی پیش رو داشت باز هم سعی میکرد اوقات خود را با او بگذراند بخصوص که احساس میکرد همسر جوان و زیباش بسیار مورد توجه است و گاهگاهی هم که کج خلق و بدرفتاریهایی از او میدید بیشتر به فکر میرفت و سعی میکرد که او را تنها نگذارد از سوی دیگر احسان انتظار داشت که هرچه زودتر صاحب فرزونی شوند اما سپیده زیر بار نمیرفت خود را با دخترهای همسن و سالش مقایسه میکرد که حتی هنوز امسئولیت شوهر داری را هم قبول نکرده اند

بیشاز سه سال از ازدواجشان نگذشته بود ه اختلافات و ناسازگاریهایشان اوج گرفت و بعد از بگومگو و کشمکش زیاد سپیده راهی ایران شد پدر و مادر زن جوان کمابیش در جریان اختلافات بودند و چون کوتاهی و ناسازگاری را از جانب دخترشان تشخیص میدادند مهر سکوت بر لب زدند و به انتظار آینده نشستند چند ماه از قهر و بازگشت سپیده احسان به ایران آمد و هرکاری کرد سپیده را راضی کند موفق نشد سپیده حال و هوای دیگری داشت و به هیچ وجه دلش نمیخواست در چهاردیواری خانه و زندگی احسان بماند و پیوسد دلش میخواست ازاد باشد هرکجا که دلش میخواست برود و هرکاری را که دلش میخواست انجام دهد احسان به او اجازه نمیداد تنهایی به مهمانی یا پیک نیک برود به او اجازه نمیداد هرچه دلش میخواست بپوشد در مورد لباس پوشین او بسیار حساس بود و اغلب اوقات بر سر همین موضوع کارشان به دعوا و جنجال میکشید

احسان در مدت یک ماهی که در ایران بود موفق نشد سپیده را راضی کند و به بازگشت کند و دست از پا درازتر به امریکا برگشت نه اقدامی برای طلاق کرد و نه تقاضای سپیده برای طلاق اعتنایی نشان داد مادر و پدر سپیده که حق را به داد خود میدادند و دخترشان را گناهکار میدانستند به طور آشکار سپیده را اماج سرزنش و انتقاد قرار دادند اما بی اثر بود مادرش هرچه او را نصیحت کرد و برایش توضیح داد که کارش اشتباه است و عاقبت پشیمان میشود باز هم به خرجش نرفت

بعد از رفتن احسان سپیده در یک شرکت خصوصی استخدام شد و در قسمت کارکنان خارجی انجا شروع به کار کرد انگلیسی مدانست و همان برایش امتیاز محسوب میشد در طول دو سالی که دور از شوهرش بود وکیل گرفت و برای طلاق اقدام کرد اما بیفایده بود چوناحسان دائم می آمد و میرفت حتی در یکی دو جلسه دادگاه هم شرکت کرد و

در پایان هر کار شکنی که دلش میخواست در امر طلاق سپیده انجام داد خودش میدانس تا رضایت ندهد سپیده حرفش به جایی نمیرسد

بعد از دو سال نیز به دنبال چند اشتیایی و تجربه هایی نه چندان خوشایند از کسانی که دورو برش بودند و به او اظهار عشق و دوستی میکردند کسب کرده بود و تیرش به سنگ خورد تسلیم شد و به پدر و مادرش گفت که حاضر است اشتی کند و همراه شوهرش به امریکا برود بعد از مدتی احسان به ایران آمد دسته گلی خرید و برای اشتی روانه ی منزل پدر سپیده شد سپیده زیباتر با طراوت تر به نظر میرسید و احسان که دل از رده و رنجیده بود چیزی به رویش نیاورد و هفته بعد دست او را گرفت و به امریکا رفت اما این دفعه هم سپیده عاقلتر شده بود هم احسان بنابراین هردو سعی میکردند کمتر موجب ناراحتی هم دیگر بشوند و درگیری پیدا کنند سپیده دوباره به کالج رفت و سعی کرد کامپیوتر یاد بگیرد و احسان هم بعد از مدتی دوباره هوس بچه به سرش زد و از همسرش تقاضا کرد که صاحب کودکی شود این دفعه سپیده مخالفتی نکرد اما تا او بچه دار شود دوس الی طول کشید در عرض این مدت سپیده توانست اقامتش را در امریکا تثبیت کند و کارت شهروندی انجا را به دست آورد هنگامی که دخترشان به دنیا آمد احسان احساس میکرد خوشبختترین مرد دنسیات اما هر چه میگذشت اختلاف فرهنگی و تفاوت باخلاقیشتری بین زن و شوهر به وجود میامد احسان با وجودی که بیش از ده دوازده سال در امریکا بود کوچکترین فرقی نکرده بود او دوست داشت در خانه همان پیژامه های دوخت مادرش را بپوشد و هرروز پلو خورش بخورد او دوست داشت نوارهای خواننده های کوچه بازار شهر خودش را بشنود و با آن بشکن بزند دوستان اطرافیانش نیز پالکیهای خودش محسوب میشدند و اکثر انها چندین سال از او بزرگتر و مسن تر بودند برخلاف او دوستان سپیده بسیار مدرن و بیرو مد روز بودند و غیز از رفتار و طرز لباس پوشین و معاشرتشان حتی نگرششان به زندگی با اطرافیان و دوستان احسان از زمین تا آسمان فرق داشت.

به تدریج سپیده حتی از نشان دادن احسان به برخی از دوستانش شرمسار و خجل میشد احسان از بزرگ شدن هر روز شکمش هیچ ابایی نداشت و این موضوع برای سپیده که بیشتر وقتش ر درسالنهایی ورزشی و باشگاه های بدنسازی میگذراند غیر قابل تحمل بود غیر از ان طرز لباس پوشیدن احسان به هیچ وجه مورد قبلو همسرش نبود عجیب انکه احسان فکر میکرد بسیار شیکپوش و بالآمد است با وجود دختر شیرین و خوشزبانی که داشتند زندگیشان دوباره رو به تیرگی گذشت اما این بار سپیده بی گذار به اب نزد و راهی ایران نشد مستقیم و بدون اینکه احسان حرفی بزند از دست همسرش شکایت کرد و تقاضای طلاق داد ابتدا احسان مجبور شد جور و پلاشش را جمع کند و از خانه بیرون برود و بعد از چند ماه سپیده توانست حکم طلاق را دریافت کند هرچند هزینه سنگینی به وکیلش پرداخت کرده بود اما د ر عوض چیزی معادل مهریه ی سنگینی که مقرر کرده بودند یا حتی بیشتر از ان گیرش آمد احسان که با قدرت تمام توانسته بود سپیده را بیش از دو سال در ایران بازی دهد در امریکا مجبور شد در عوض چند ماه او را طلاق بدهد و بیشاز نیمی از ثروتش را هم به او ببخشد سپیده کودکش را هم نزد خود نگه داشت و گاه گاهی اجازه میداد که احسان او را ببیند و با خود به گردش ببرد هنگام طلاق بیست و هشت ساله بود و دخترش سوسن سه سال بیشتر نداشت.

سپیده بعد از طلاق در یک دفتر وکالت مشغول کار شد و سه سال بعد ناگهانی دلش هوای ایران را کرد و همراه دخترش به وطن بازگشت اول از همه برای خودش اپارتمان مجهز و لوکسی خزید و ان را با سلیقه و وسواس خاصی دکور کرد به پیشنهاد پدرش موجودی اش را از امریکا به ایران انتقال داد و ان را به شوهر رویا سپرد تا برایش

سرمایه گذاری کند در آن زمان نیز در آمد خوبی به دستش میرسد و زندگی راحت و بیدردسری داشت و درست در سن سی و دو سه سالگی هنگامی که دخترش شش هفت ساله شده بود با پرویز آشنا شد دیگر از زندگی مجردی خسته شده بود دیگر حوصله ی دیدن مردهای جور واجور و رنگارنگ با اخلاقیهای گوناگون را نداشت دلش میخواست دارای یک شوهر خوب و ابرومند شود و باقی عمرش را با او سپری کند دیگر دلش نه بچه میخواست و نه دردسر تازه حتی تصمیم داشت کار هم نکند و بیشتر اوقاتش را در خانه به استراحت و اسایش بگذراند ظاهر پرویز و طرز برخورد او بسیار چشم سپیده را گرفته بود و نمیتوانست از او چشم پیوشد فکر میکرد اگر پرویز کاملاً سر سردگی و عشقش را به او ثابت کند دیگر معایبش چشم میپوشد و با ازدواج میکند بعد از چند دیدار و ملاقات عاشقانه اعتراف کرد که سخت عاشقش است و میخواهد با او ازدواج کند سپیده که خود نیز بیصبرانه منتظر این پیشنهاد بود لبخندی زد و در پاسخ گفت: "راستش پرویز باید در این مورد بیشتر فکر کنم البته تو واقعا بی عیب و نقصی اما...اما خوب میدونی من تجربه ی خوبی از ازدواج اولم نداشتم و دوست ندارم عجلانه در این مورد تصمیم بگیرد" پرویز که این حرف سپیده به مذاقش خوش تیامده بود بیشتر از آن نمیتوانست صبر کند و برای شبنم نقش بازی کند قیافه ی اعتراض امیری به خود گرفت و با لحنه گلایه امیزی گفت: "ببینم عزیز دلم منظورت چیه؟ یعنی به من اعتماد نداری؟" سپیده خندید: "نه نه اصلاً اینطوری نیست این چه حرفیه که میزنی اچه منو تو ده روز نمیشه با هم آشنا شدیم به نظر او درسته با این عجله تصمیم بگیریم؟" پرویز که از نقش بازی کردن و دروغ گفتن برای شبنم خسته شده بود سری از روی بی صبوری تکان داد و گفت: "کدوم عجله؟ عشق که اینجور چیزها رو نمیشناسه اچه من عاشقتم میفهمی؟" سپیده خنده اش گرفت از اینکه پرویز خیلی زود با او صمیم شده بود این طور داد از عشق و عاشقی میزد قند در دلش آب میشد با وجودی که خودش هم بیتاب بود و برای رسیدن به او لحظه شماری میکرد ناخودآگاه دوست داشت این لحظات بیقراری و اشتفتگی را کش بدهد و طولانی تر سازد دوست داشت او را بازی دهد و از بیصبری و نارمی شا لذت ببرد و پرویز که برای به دست آوردن زنها و دخترهای مورد علاقه اش هرگز دچار زحمتی نشده بود برایش تحمل این روزهای دوری و انتظار مشکل بود و تاب و تحمل ان را نداشتن از طرفی انقدر دل به سپیده بسته بود و امتیازان او چشمش را گرفته بود که نمیتوانست برایش ناز کند و به اسانی از او بگذرد هرچند چیزی به انتهای دو هفته نمانده بود و او هم بالافاصله بعد از سپیده راهی ایران میشد اما دل توی دلش نبود که شبنم سر از کارش در بیاورد و او را رسوا کند یک روز صبح که شبنم عازم محل کارش بود پرویز که همیشه در خواب ناز به سر میبرد از جایش بلند شد و در حالی که چشمهایش را میمالید پرسید: "ببینم ساعت چنده؟" شبنم که از غیبتهای شبانه او دلخور و دمق بود جوابش را نداد و به جای ان گفت: "پرویز امشب زود بیا خونه باهات کار دارم"

پروین قیافه ی حق به جانبی به خود گرفت و پرسید: "چه کاری داری؟ میدونی که این روزها نتیجه ی کار من معلوم میشه اگه چند روز دیگه دندون رو **** بذاری خوبه ها" و قیافه ی قهر الو به خود گرفت شبنم دیگه چیزی نگفت و از خانه بیرون رفت

پریزو ان روز قرار بود که از صبح به دنبال سپیده برود و از چند موزه و محله های تاریخی لندن دیدن کنند قرار بود نهار را با هم بخورند و بقیه ی روز را هم به گشت و گذار بگذرانند پرویز اگر هم میخواست دیگر نمیتوانست به دنبال سپیده نرود چه برسد به آنکه دلش برای او پر میزد و دقیقه شماری میکرد ساعت 9 صبح شود و او بتواند معبود زیبای خود را ببیند بالا فاصله دوش گرفت و حاضر شد قهوه ای برای خودش درست کرده و خورد و به سوی خانه ی رویا ربه راه افتاد پرویز در مدت اقامتش در انگلستان اکثر موزه ها و محله های دیدنی لندن را دیده بود وان روز قصد داشت آنچه سپیده موفق به دیدنش نشده به او نشان دهد ان روز بی جهت دلش شور میزد و میترسید که دیر به قرارش برسد اما به موقع رسید و همراه سپیده که بلوز شلوار ابی خوشرنگی پوشیده بود روانه خیابان های شهر شدند گل میگفتند و گل میشنیدند حرفهای قشنگ و زمزم های مهر و عشق بود که پرویز زیر گوش زن جوان میخواند و او را غرق شمع و شادی میکرد تا هنگام نهار از دو سه جا دیدن کردند و بعد به پیشنهاد سپیده برای خوردن غذا راهی رستورانی شدند

ان روز یکی از قشنگ ترین و شیرین ترین روزهای زندگی پرویز بود بخصوص که سپیده پول غذا را پرداخت و ظاهرا هرچه پرویز اصرار کرد موفق نشد او را منصرف کند بعد از ان به اره افتادند و تصمیم گرفتند به یکی از پارکهای زیبای لندن بروند و قهوه ای بنوشند هوا افتابی و گرم بود منظره ی انبوهی گلهای رنگارنگ لاله دیدنی و شگفت انگیز بود دو دل داده روی نیمکتی نشستند و ضمن صحبت و گفتگو مشغول نوشیدن قهوه شدند گروهی دختر و پسر جوان نیز در فاصله ی نه چندان دورتر از انها جمع شده بودن و صدای قیل و قال و گفتگو هایشان بلند بود پرویز نگاهی سطحی به انها کرد و گفت: "جوانی کجایی که یادت بخیر" و لبخند زد از همان لبخند های مخصوص خودش

سپیده نگاه شکوه امیزی به او کرد و گفت: "دیگه چی؟ یعنی تو پیری؟ و یا.. احساس پیری میکنی؟"

پرویز خنیددی و پاسخ داد: "نه اما خوب تین ایجر هم نیستم"

سپیده گفت: "خودت میدونی چی هستی بیخودی خودتو لوس نکن"

پرویز از خوشحالی دلش غنچ رفت و خودش را لوس کرد و پرسید: "چی هستم؟ میشه بگی؟ چطوری هستم؟"

سپیده نگاهی پر از عشق و مهری به او کرد و گفت: "راستش پرویز تو بهترین هستی همین فقط باید وفاداری خودتو به من ثابت کنی من از مردهای دون ژوان و هوسباز بیزارم"

در این هنگام گروه جوانها از حلوی انها گذشتند و پرویز بدون توجه به انها دست سپیده را در دست گرفت و بوسه

ای بر ان زد و مستقیم در چشمهای او نگاه کرد و گفت: "مگه میشه به تو وفادار نبود؟ مگه میشه بعد از تو زن دیگه

ای هم بتونه اینطوری قلب و روح منو تصاحب کنه و به لرزه در بیاره؟ اه سپیده تو نمیدونی چه جایگاهی در قلب من

داری تو نمیدونی با دل و روح من چه کردی من چطوری بهت ثابت کنم؟ چطوری بهت بگم این بار طعم و مزه ی

عشق را میفهمم و تا به حال این حالت روحی روانی برای من بیگانه و ناشناخته بوده؟ چطوری بگم؟" سپیده

چشمهایش پر از اشک شد خود را به پرویز نزدیک تر کرد و سرش را روی شانه ی او گذاشت

در ان هنگام شبنم در فروشگاه بود و مرتب به خانه تلفن میکرد تا شاید بتواند پرویز را پیدا کند و با او حرف بزند

شبنم فکر میکرد که پرویز تمام روز در خانه است و عصر به ملاقات دوستهایش میرود اما گویی اشتباه کرده بود

دلش برای پرویز و صدای او تنگ شده بود دلش میخواست حداقل قبل تر رفتنش چند کلمه ای با او صحبت میکرد

چون چند شب برود که او دیر به خانه میامد و مستقیم به رختخواب میرفت و مجالی برای گفت و گو نبود اما

تلفنهای شب‌نم بيمورد بود هيچ پاسخي نداشت انقدر عصبي شده بود كه حد نداشت مرتب به ساعتش نگاه ميكرد تا تعطيل شدن فروشگاه دو سه ساعت مانده بود و او هيچ صبري در وجودش نبود كه تحمل كند و به خانه برود تا پرويز را ببيند او نميدانست تا دو روز ديگر سپيده به ايران ميرفت و بعد از ان پرويز هم براي هميشه دنبالش روانه ميشد شب‌نم خبر نداشت كه ان همه سالهاي پر اميد و پر از هميجان سالهاي سرد و كسالت اودري در پيش است در همان حالت عصبي و ناراحت بود كه ناگهان از دور قامت جوان و متناسب دخترش را ديد كه با عجله به سوي او مي‌آيد

شب‌نم قبلا ادرس محل كار خود را به صنم داده بود اما سابقه نداشت در عرض اين چند ماه او به ديدارش بيايد دختر جوان كمی نگران به نظر ميرسيد به طوري كه دل در سینه شب‌نم فرو ريخت براي لحظه ای پرويز و خاطرات تلخ او از ذهنش فرار كردن ديدن صنم كه شتابان و نگران به او نزديك ميشد باعث شد كه هزاران فكر بد از سرش عبو كنم صنم سلام كرد و شب‌نم او را در اغوش گرفت و بوسيد و پرسيد: "الهي قربونت برم مامی جان چته؟ چرا ميدوی؟ چیزی شده؟"

شب‌نم لبخندی ساختگی به لب آورد و گفت: "نه مامی چیزی نشده فقط دلم تنگ شده بود امدم ببینمت" گل از گل شب‌نم شكفت به چشمه‌پاش نم شادی نشست و با اشتياق گفت: "اه عزيزم الهي مامای فدات بشه مرسی چه كار خوبی كردی به خدا نزديك بود از تنهائی دق كنم خیلی دپرسم" و بيجهت گريه اش گرفت صنم كمی اين پا و اون پا كرد و کنار مادرش ايستاد گویی ميخواست چیزی به او بگويد ولی نميدانست چگونه شروع كند ميدانست مدتهاست مادرش حالت عادی ندارد و افسرده است ميدانست كه او در دل هزار مشكل دارد و چیزی به او نميگويد و حدس ميزد كه ريشه ي اين بدبختی ها از كجاست شب‌نم نيز حالت او را درك كرد و پرسيد: "ببینم ماميجان چیزی ميخواي؟ نكنه پول احتياج داری؟"

صنم با درماندگی سر تكان داد و گفت: "نه نه چيز مهمی نيست" و سكوت كرد و براي لحظاتی از امدنش پشيمان شد حرفی بزند ظاهرا مادرش و قيافه ي خسته و نگران او دلش را به رحم آورد اما چاره ای نداشت امده بود و علت امدنش هم نامعلوم بود بدون شك مادرش انقدر او را سوال پيشچ ميكرد تا موضوع را مي‌فهميد بنا بر اين بهتر ديد حقيقت را به او بگويد نگاهی ترحم اميز به او گرد و گفت: "راستش مامی اومدم موضوعی رو بهت بگم" شب‌نم با دستپاچگی گفت: "بگو بگو عزيزم دچار دردسر شدی؟ ميشه زودتر بگی اخه خیلی ناراحتم عزيزم: صنم با بيحوصلگی سری تكان داد و گفت: "صبر كن مامی چقدر سوال پيچم ميكنی الان بهت ميگم" شب‌نم با نگاهی نگران به او چشم دوخت و منتظر شد و صنم ادامه داد: "مامی امروز من و چنتا از بچه های دانشگاه رفتيم ريچنت پارک اونجا...اونجا من عمو پرويز رو ديدم"

شب‌نم به شندين اسم پرويز گوشه‌پاش تيز شد و با كنجكاوی گفت: "خوب بگو ببينم اون اونجا چی كار ميكرد؟" صنم شانهای بالا انداخت و گفت: "من چه ميدونم"

و شب‌نم با عجله پرسيد: "تو رو ديد؟ نرفتی جلو باهاش سلام عليک کنی؟"

صنم با دستپاچگی گفت: "نه نه اخه نميشد"

شب‌نم پرسيد: "چرا نميشد؟"

صنم نفس بلندی كشيد و گفت: "راستش اون با يه خانم بود يك خانوم مو بلند خوشگل"

عرق سردی بر پشت شبنم نشست و لبهایش شروع به لرزیدن کرد و رنگش پرید و با درماندگی گفت: "خانم؟ مطمئنی؟"

صنم سری به علامت تایید تکان داد و گفت: "معلومه که مطمئنم تازه...اون داشت دستهای اون خانمه رومیوسید" شبنم دیگر نفهمید دخترش چه میگوید در حالتی بین کابوس و بیداری دست و پا میزد دهانش خشک و تلخ شده بود و نگاهش سرگردان و درمانده به این سو و آن سو کشیده میشد صنم دلش برای او سوخت در اغوشش کشید و با صدای بغض الودی گفت: "اخه چرا خودتو اسیر و سرگردون این مرد کردی؟ اخه مامی من با یه جلسه فهمیدم اون چقدر هوسبازه تو چطور نفهمیدی؟ ولش کن ولش کن بره پی کارش"

شبنم بغضش ترکیب و بیمه‌ها با خود را در اغوش دخترش رها کرد همکارانش فهمیدند که حال خوشی ندارد یکی از آنها جلو آمد و از صنم پرسید آیا مشکلی پیش آمده و صنم جواب داد: "بله اما چیزی نیست" در هر حال مقررات فروشگاه ایجاب میکرد که یا شبنم هرچه زودتر از آنجا برود و یا با حالت عادی سر پست خود باقی بماند بعد از دقایقی به کمک یکی از فروشندگان دیگر او را مرخص کردند که به خانه برود و استراحت کند خوشبختانه صنم ماشین داشت و مادرش را با سرعت به خانه رساند بله اثری از پرویز دیده نمیشد در طول راه شبنم فقط گریه میکرد وقتی به خانه رسیدند صنم رو به او کرد و پرسید: "بالاخره تصمیمت چیه؟ چرا ولش نمیکنی؟"

شبنم با بیچارگی گفت: "چطوری ولش کنم صنم؟ دوستش دارم سالهاست که به پای اون نشستم تمام جوانی و سرمایه ای که دشاتم به پاش ریختم قرار بود با هم ازدواج کنیم چطوری ولش کنم نه نمیتونم صنم نمیتونم" دختر جوان با عصبانیت گفت: "اخه اون به تو خیانت میکنه مامی باور کن خودم دیدمشون اون خانم هم جوان بود هم زیبا"

شبنم با حسادت لب گزید و پرسید: "بینم نفهمیدی ابرونیه یا خارجی؟" صنم کمی فکر کرد و گفت: "حتما ابرونیه چون چشمهای سیاه قشنگی داشت" اتش حسد سراپای شبنم را فرا گرفت صنم کمی این پا و اون پا کرد و گفت: "مامی من کار دارم باید برم دیگه تصمیم با خودتاما از من میشنی بهتره بیرونش کنی" گونه مادرش را بوسید و اتاق را ترک کرد

شبنم با دنیایی از غم و اندوه تنها ماند به راستی چقدر تنها بود چقدر بی‌کس بود دلش میخواست نزد مادرش برود و خودش را در اغوش او میانداخت و آرامش میگرفت اری ای کاش مادرش نزد او بود صورتش را بین دستهایش پنهان کرد و دقایقی چند با صدای بلند گریست کمی فکر کرد و بعد ناگهان از جایش بلند شد به حمام رفت و آب گرم را باز کرد باید چاره ای میاندیشید چیزی که برایش مسلم بود این بود که نمیتوانست از پرویز دست بردارد با همه پستیها و دورووییها که از او دیده بود باز هم نمیتوانست ترکش کند خودش میدانست که تکیده و چروکیده شده است حال آنکه پرویز خوشقیافه تر و جذاب تر شده است و خودش میدانست که پاکباخته است و دیگر چیزی برای نگهداری و جذب پرویز در دست ندارد اول به ریشش تلفن زد و گفت که بیمار شده است و فردا نمیتواند سر کار برود و بعد به اشپزخانه رفت و سرگرم تهیه شام شد شام حاضر شد اما از پرویز خبری نشد به ناچار به تنهایی شامش را خورد و باز به انتظار نشست چشمهایش از بیخوابی میسوخت اما ساعت یازده شد و پرویز نیامد باید هرطور شده بر اعصابش مسلط میشد به ناچار به رختخواب رفت و بعد از ساعتی صدای کاید را شنید و فهمید پرویز به خانه آمده است خودش را گوشه ی تخت جمع کرده بود و ظاهرا اینطور وانمود کرد که خوابیده است پرویز که مست و بسیار خسته بود از اینکه با شبنم مواجه نشده بود خدارا شکر کرد با عجله لباسش را عوض کرد و به آرامی کنار او دراز

کشید و به سرعت به خواب رفت اما شب‌نم با وجود خستگی و بیخوابی خوابش نمیبرد در تاریک روشن اتاق چشم به پرویز دوخته بود و با کینه و حسد نگاهش میکرد نفسهای پرویز مرتب و عمیق شده بود و معلوم بود که در خابی راحت و آرام فرو رفته است

برای شب‌نم مشخص نبود که زن مورد علاقه ی پرویز چگونه و از کجا با او آشنا شده است همانطور که نگاهش میکرد با خود گفت: "داغ اون زن رو به دلت میدارم حالا میبینی" و هر طور بود به خواب رفت صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شد عجله ای برای خروجش از خانه نداشت اما بیاد تظاهر میکرد که به سرکار میرود به سرعت قهوه ای درست کرد و نوشید و مثل همیشه لباس پوشید و از خانه خارج شد پرویز ظاهرا در خواب بود آن روز آخرین روزی بود که پرویز میتوانست سپیده را ببیند زیرا رزو بعد سپیده به ایران باز میگشت پرویز برا آن روز بلیت گریش نیامده بود و به ناچار سه روز باید صبر میکرد و بعد راهی ایران میشد هنوز رفتنش را به اطلاع شب‌نم نرسانده بود آن روز هم از صبح با سپیده قرار داشت بابر این ساعتی بعد از رفتن شب‌نم از خواب بیدار شد که آماده شود و هرچه زودتر به دیدار معبودش برود شب‌نم چند متر قبل از ورودی مترو پشت ستون انتظار او را میکشید میدانت تنها راه ورود او به ایستگاه همانجاست بیش از یک ساعت انتظار کشید اما بالاخره سر و کله ی پرویز نمودار شد مثل همیشه شبک و برازنده بود شب‌نم خود را پشت ستون پنهان کرد اگر پرویز او را میدید رسوا میشد و تیرش به سنگ میخورد باید احتیاط میکرد میترسید در آن شلوغی و ازدحام او را گم کند بالاخره پشت سرش به راه افتاد قلبش به شدت میزد و در سینه اش احساس سوزش میکرد اما جای درنگ نبود باید هرطور شده خود را به زن مورد نظر میرسوند پرویز جلوی یکی از ایستگاه ها توقف کرد انقدر هوش و حواسش نزد سپیده بود که هیچ کس را نمیدید شب‌نم پشت چند نفر ایستاده و مراقب او بود به محض رسیدن قطار پرویز وارد آن شد و شب‌نم پشت سرش سوار شد اما به او پشت کرد و از شبشه قطار او را میباید چند انگلیسی بلند قد پناه خوبی برای او شدند به آرامی برگشت و پرویز را که پشتش به او بود نظاره کرد خدا میدانت که چه حالی دارد زیر لب دعا میکرد که پرویز او را نبیند بالاخره پرویز به سوی در آمد و شب‌نم به سرعت خودش را پشت یک نفر پنهان کرد و بالاخره بعد از پرویز از قطار پیاده شد خیس عرق شده بود تپش قلبش امانش را برده بود ریه اش که از دود سیگارهایش بیشمار خس‌خس افتاده بود شروع به سوزش و درد سینه اش را افزایش داده بود در دل دعا میکرد انقدر توان داشته باشد که بتواند تا آخر راه با پرویز همراه باشد

پرویز با سرعت از پله های مترو بالا رفت و خود را به خیابان رساند شب‌نم همانطور او را دنبال کرد گویی مسافت زیادی را باید پیاده طی میکرد چون هرچه شب‌نم انتظار کشید جایی توقف کند زنگ دری را به صدا در آورد بی حاصل بود نزدیک به بیست دقیقه پیاده رفت و بالاخره پرویز به دورن کوچه پهنی پیچید و زنگی یکی از ساختمان های آنجا را به صدا در آورد شب‌نم نفس راحتی کشید جرات نکرده بود وارد کوچه شود اما سر کوچه حدس میزد که پرویز کدام ساختمان و یا کدام زنک را زده است از سر کوچه دزدکی او را نگاه میکرد گویا در باز شده بود چون در یک نظر احساس کرد پرویز با کسی حرف میزند دوباره نگاه کرد و متوجه شد پرویز هنوزم دم در منتظر است و قصد ورود به ساختمان را ندارد ناگهان سر و کله ی زن بلند قامت و زیبایی نمودار شد شب‌نم بالاخره از سر کوچه به سوی دیگر خیابان رفت و پشت درختی خود را پنهان کرد بله زن همان مشخصاتی را داشت که صنم ذکر کرده بود از فاصله نه چندان دوری شاهد شانه به شانه رفتن و مغالزه ی عاشقانه آنها شد از پشت سر آنها را نظاره میکرد و خون

دل میخورد انقدر ایستاد و تا آن دونفر از نظرش ناپدید شدند با عجله به سوی دیگر خیابان رفت و به سوی ساختمان مورد نظر حرکت کرد بعد از کمی تردید و دو دلی بالاخره جلو رفت و زنگ خانه ی مورد نظر را به صدا در آورد هنوز دقایقی نگذشته بود که رویا گوشی ایفون را برداشت و چون شبنم را نشناخت آرام به پشت در آمد و آن را گشود اما در اهنی همچنان بسته بود رویا باشک و تردید سرش را از لای در بیرون آورد و به شبنم نگاه کرد شبنم سلام کرد و رویا جوابش را داد و پرسید: "بخشید خانوم با کی کار داشتین؟" در این هنگام شبنم بی اختیار زد زیر گریه. شرمش میآمد بگوید برای چه آمده. غرورش اجازه نمیداد اینطور بیچاره و درمانده جلوی او بایستد و گریه کند. اما این کار ار کرد. زیرا دیگر هیچ کنترلی بر اعصاب خود نداشت. رویا ناگهان دلش فروریخت و به شدت متاثر شد در را باز کزد و بازوی او را گرفت و با لحن مهربانی پرسید: "بینم خانوم چیزی شده میخواین بیاین تو و کمی استراحت کنین"

شبنم همانطور که گریه میکرد سری به نشانه ی تایید تکان داد و به دنبال رویا روان شد نگاهی سر سری به داخل منزل انداخت و با خود فکر کرد پرویز خوب جایی تور پهن کرده است رویا او را دعوت به نشستن کرد و خودش برای درست کردن قهوه به اشیپزخانه رفت. ضمن رفتن پرسید: "بخشید خانوم قهوه بیارم براتون یا یک نوشیدنی شیرین؟" شبنم تشکر کرد و قهوه خواست

بعد از دقایقی رویا با یک سینی و دو فنجان قهوه به پذیرایی آمد و رو به رویه او نشست شوهرش در خانه بود اما ترجیح داد که ار اتاقش بیرون نیاید او هم کنجکاو شده بود که این زن برای چه به آنجا آمده است شبنم بهتر دید هر چه زودتر موضوع را عنوان کند و بیش از آن مزاحم آنها نشود رویا نگاهی به سر و وضع او کرد و پرسید: "اگه چیز دیگه ای لازم دارید تعارف نکنید" و منتظر ماند. کاملاً اشکار بود که میخواهد هر چه زودتر شر شبنم را کم کند و به کار و زندگی اش برسد و نیز کنجکاوی و سوال از چهره اش هویدا بود شبنم تشکر کرد و بلافاصله افزود: "میدونم مزاحمتون شدم اما ناچار بودم اینجا بیایم من شبنم افخمی هستم من اومم که راجع به پرویز با شما صحبت کنم"

چشمهای رویا گرد شد و بی تابانه پرسید: "پرویز؟ مگه شما اون رو میشناسید؟" شبنم گفت: "میشناسم؟ ما بیش از 10 15 سال میشه که عاشق همدیگر هستیم و مرتب همدیگر را میدیدم حالا هم تو خونه ی من زندگی میکنه"

رنگ از چهره ی رویا پرید و شبنم تمام ماجرای زندگی خود را از ابتدا برای رویا گفت حتی برخوردی را که با هاله داشت و منجر به خودکشی او شد برایش شرح داد و اضافه کرد که روح او در خانه اش رفت و آمد میکند و سایه ی سیاه و سنگین هاله را بعد از مرگش کاملاً بین خود و پرویز احساس میکنند. در انتها شبنم گفت: "من میدونم با پرویز خوشبخت نمیشوم چون با زنش بد کردم و باید انتقام او را پس دهم درسته که هنوز عاشق پرویزم اما امروز انو تعقیب کردم که پیام اینجا و نزارم یه زنه دیگرو بد بخت کنه" بعد از نشانی و شماره تلفن خود را و او نیز تلفن منزل او را در سوئد به رویا داد تا اگر به صحت حرفهایش شک دارد خودش تحقیق کند شماره تلفنی هم از منزل پدر و مادر هاله پیدا کرده بود که ان را هم در اختیار رویا گذاشت و گفت: "راستش گاهی به اونجا زنگ میزنه و حال پسرش رو میپرسه اون روز این شماره را روی میز تلفن جا گذاشته بود من هم امروز یادداشت کردم و براتون اوردم و بعد بلافاصله از جا برخواست و اجازه ی مرخصی خواست."

رویا که پریشان و منقلب شده بود گفت: "من باید از شما تشکر کنم اما راستش حالم خیلی بد شده طفلی سپیده انگار شانس نداره و هر مردی که توی زندگیش پیدا میشه باید یک جوری بد از اب در بیاد" بعد از رفتن شبنم رویا بلافاصله نزد شوهرش رفت و موضوع را تمام و کمال برا او تعریف کرد

احمد صوبری سری تکان داد و گفت: "راستش من از اول هم از این مرتیکه معلق خوشم نیامده بود اما خوب حرفی نزدم این از اون دسته مردهاییه که از سگهای ولگردم حقیرتر و خطرناک تره بهترین کار اینه که اول از همه به پدر زن سابقش زنگ بزنی و ته و توی قضیه را در بیارم البته فک نمیکنم این زن بیچاره دروغ بگه اما خوب بیتحقیق و پرس و جو همیشه قضاوت کرد"

رویا ماتم گرفته بود دیروز پرویز بود که با هزار شوق و ذوق پیراهن بسیار زیبایی خریداری کرده بود که به ایران برود و ان را در جشن عروسی سپیده بپوشد دلش برای سپیده میسوخت باورش نمیشد پرویز با ات ظاهر جذاب و خلق و خوی ارام و مردانه اش چنین هیولایی از اب در اید از شانس بد پرویز ان روز فقط مادر هاله در خانه بود و انقدر مغموم و گرفته بود که خدا میدانست صبح ان روز آقای کسایی دست نوه اش را گرفته بود و هر دو به پارک رفته بودند زن بیچاره در خانه تنها بود و با یاد هاله اشک میریخت و ضجه میزد خانم کسایی وقتی صدای احمد صوبری را شنید و از ماجرای پرویز آگاه شد داغ دلش تازه شد و آنچه را در مورد او میدانست به اضاف تمام حدسیاتو گمانهایش همه را تحویل صوبری داد

هنگامی که احمد گوشی را گذاشت رو به همسرش کرد و گفت: "اخ اخ انی مرتیکه از اونچه که این خانوم گفت بدتر و خطرناک تره آگه من جای تو بودم تموم لندن رو زیر پا میگذاشتم و اجازه نمیدادم سپیده بیچاره یک دقیقه با اون همراه و هم صحبت بشه"

رویا با چشمان وحشتزده گفت: "ای وای راست میگی؟" و با دست بر گونه اش زد و از روی تاسف سری تکان داد احمد که ناراحتی همسرش را دید گفت: "اخه اشنایی که توی فروشگاه هر دز

شروع بشه و اون مرتیکه با پررویی بیاد بگه من مدل بشم و غیره و غیره، بهتر از این نتیجه ای در بر نداره. آگه من حرفی برنم، زود می گی تو اُمُلی و عقب افتاده هستی. بفرما. حالا خوب شد؟ تازه عزیزمن باید خیلی هم خوشحال باشی که زودتر همه چیزو فهمیدی، وگرنه سپیده خانوم دوباره می افتاد توی هَچل. راستش این زن بیچاره هم که اومده بود اینجا، اونطور که من یک نظر دیدمش، زن بدی نبود، روی هم رفته زن خوشگل و خوبی به نظر می رسید، در این هنگام احمد سرفه ای کرد و ادامه داد: «اصلا بهتره سپیده بره با شوهر اولش آشتی کنه. والا، بلا، اون بدبخت هیچ عیبی نداشت. سپیده آگه دنبال مرد خوشگل و مانکن می گرده، پس حقشه، با همین پرویز خان بره زندگی کنه.» رویا حرفی نزد. آنقدر ناراحت و حیران شده بود که ترجیح داد به شوهرش چیزی نگوید. فقط در این فکر بود که موضوع را چگونه به سپیده بگوید. روز قبل سپیده لباس سفید بلندی خریده بود که تصمیم داشت شب جشن عروسی آن را بپوشد. البته قرار بر این بود که به همان لباس سفید اکتفا کند و جشن ازدواج را به صورت مهمانی برگزار کنند. رویا از جایش بلند شد. بهتر دید خودش را سرگرم کارهای خانه کند تا ببیند چه پیش می آید. در هر حال باید تا شب صبر می کرد. می دانست دو دل داده به این سادگیها از یکدیگر جدا نمی شوند و تا دیروقت گفتگوی عاشقانه دارند. جالب آنکه آن روز سپیده و پرویز رقرار روز دیدار در تهران و تاریخ ازدواج و حتی روزی که باید برای خرید می رفتند و مقدمات عروسی را فراهم کنند، تعیین کردند. به هیچ وجه نفهمیدند چه هنگام شب شد. آنقدر فارغ از اطراف خود بودند و در آسمانها پرواز می کردند که متوجه گذشت زمان نشدند.

شب هنگام که ساعت به دوازده نزدیک می شد، پرویز سپیده را به خانه رویا رساند و دم در به او گفت: «سپیده، یعنی تو کمتر از بیست و چهار ساعت دیگه می خوای از من دور بشی؟ من این دو سه روز رو بدون تو چکار کنم؟»

سپیده با شور و شغف لبخندی زد و پاسخ داد: «پرویز، اینهمه بی تابی نکن. باور کن من حال بهتری از تو ندارم. اما خویشت اینه که مدت کوتاهی و بعد می تونیم برای همیشه با همدیگه باشیم.»

پرویز سری تکان داد و گفت: «برای تو کوتاهه، برای من سالها طول می کشه.»

به هر ترتیب بود از یکدیگر جدا شدند و قرار شد فردا صبح پرویز نزد او بیاید و عصر هنگام با هم راهی فرودگاه شوند. هنگامی که سپیده آرام و پاورچین وارد خانه شد و می خواست مثل همیشه ساکت و بی سرو صدا، بدون اینکه کسی را بیدار کند به اتاقش برود، ناگهان متوجه شد رویا روی مبل نشسته و هنوز نخوابیده است. با تعجب به او سلام کرد و پرسید: «تو چرا نخوابیدی؟ بینم، حالت خوبه؟»

رویا مایوسانه سری تکان داد و گفت: «نه، حالم خوب نیست. چون مجبورم خبرهای بدی رو برات بگم.»

سپیده با نگرانی روبه رویش نشست و پرسید: «الهی بمیرم، تو رو به خدا بگو چی شده. بینم، دخترم حالش خوبه؟ چیزیش نشده؟»

رویا بلافاصله پاسخ داد: «نه بابا، خدا رو شکر همه حالشون خوبه، فقط... فقط...» در این هنگام از جایش بلند شد و دستهایش را از هم گشود و گفت: «راستش سیده نمی دونم چطوری و از کجا شروع کنم. نمی خوام ناراحتت کنم خبرها راجع به پرویزه!»

رنگ از روی سپیده پرید و لبهایش سفید شد. در یک لحظه احساس کرد نشانی از شور و هیجان چند دقیقه پیش در او وجود ندارد. بی حال و سست به پشتی تکیه داد و با صدای خفه ای گفت: «زودباش رویا، حرف بز، چی شده؟»

رویا به ناچار آمدن شبنم و حرفهای او را بازگو کرد. سپیده مانند مجسمه ای ساکت و مرده به او گوش می داد. دهانش خشک شده بود و گویی به زور نفس می کشید. وقتی صحبتهای رویا تمام شد، نفسی تازه کرد و با همان صدای خفه و گرفته گفت: «شاید... شاید دروغ گفته. اون...»

رویا میان حرفش دوید و گفت: «نه بابا، چه دروغی. اون نشونی و شماره تلفن خودشو به من داده. اگه همین الان بریم خونش، پرویز آقا رو اونجا می بینیم. پرویز دروغ گفته که پیش دوستش مهندس جوادی زندگی می کنه و ... اون پیش این زن بیچاره مهمونه و اونطوری که تعریف می کرد تا به حال یه قرون توی خونه ی اون خرج نکرده.» در این موقع مثل اینکه چیزی یاد رویا آمده باشد اضافه کرد: «آهان راستی، یادم رفت بهت بگم. احمد به پدر و مادرزن سابق پرویز زنگ زد و با مادر بیچاره ش حرف زد. اونم تمام حرفهای شبنم رو تایید کرد، به اضافه ی اینکه چقدر پرویز و ناله و نفرین کرد و گفت که تمام دربه دریها و بدبختیهایی که سر هاله آمده، باعث و بانیش همین مرد بوده.» سپیده صورتش را میان دستهایش گرفت و شروع به گریستن کرد. رویا گفت: «سپیده، الهی بمیرم برات، تو رو به خدا گریه نکن. خدا رو شکر که قبل از ازدواج فهمیدم اون چه جور مردیه.»

سپیده با اشک و زاری گفت: «چی چی رو خدارو شکر. تو نمی دونی اون چه چیزا به من گفته، من توی این چند روز فکر می کردم خوشبخت ترین زن دنیا هستم. راه نمی رفتم، پرواز می کردم. نمی دونی چه احساسی داشتم رویا، نمی دونی.» و بعد دوباره شروع به گریه کرد. باز هم باورش نمی شد که حرفهای رویا درست باشد. نمی توانست تصور کند پرویزی که اینگونه گرم و عاشق و دوست داشتنی جلوه می کرد، آنطور خبیث و راحت طلب و دروغگو باشد. رویا که تردید و ناراحتی او را دید گفت: «می خوای الان سوار ماشین بشیم و بریم به آدرسی که شبنم داده؟»

سپیده با وحشت دستهایش را تکان داد و گفت: «ای وای، نه نه، اصلا نمی خوام دیگه چشمم بهش بیفته. اگه... اگه احمد واقعا با مادرزن سابقش هم حرف زده که دیگه... کار تمومه!»
رویا که شک و تردید سپیده عذابش می داد گفت: «خوب، معلومه که حرف زده، چرا اینقدر با شک و تردید حرف می زنی؟ گفتم که، بیا همین الان بریم و مچش رو بگیریم تا باورت بشه.»
سپیده که از رویارویی با زن دیگری واهمه داشت و احساس می کرد گول خورده و تحقیر شده، دوباره مخالفت کرد و با عجله به اتاقش پناه برد و خود را روی تختخواب انداخت و زار زار گریست. رویا پشت سر او وارد اتاق شد و با لحنی جدی گفت: «سپیده، می دونی که دیگه جوون و بی تجربه نیستی. به جای گریه کردن هزار براتیک چای درست کنم و با همدیگه صحبت کنیم. باید راه حلی پیدا کنیم که تو بدون برخورد با پرویز، از اینجا بری و فکر اونو از سرت بیرون کنی. اگر هم خیلی دوستش داری، وقتی رفتی تهرون می تونی راجع بهش تحقیق کنی.» سپیده خاموش و تسلیم از جایش بلند شد و به دنبال رویا روان گردید.

آن شب برخلاف سپیده، پرویز با هزاران هزار شادی و امید وارد منزل شد و چون شبنم را در خواب دید، شادی دوباره ای به سراغش آمد. با عجله لباسش را عوض کرد و آرام در گوشه ی تختخواب جا گرفت و به خواب رفت. شبنم بیدار بود، اما ترجیح داد خودش را به خواب بزند. نمی خواست کاری کند که رازش برملا شود. از رویا قول گرفته بود که راجع به آمدن او و سخنانش حرفی به پرویز نزند.. دلش می خواست در سکوت و آرامش، شاهد از هم پاشیدن کاخ خوشبختی پرویز باشد و در دل به او بخندد. می خواست ببیند واکنش او در برابر اینکه اینگونه رسوا و بی آرو شده، چیست؟ اما آنگونه که پرویز به خانه آمد و به آرامی به خواب رفت، حدس زد هنوز چیزی به او نگفته اند و واکنشی نشان نداده اند. ترجیح داد بخوابد و با صبر و شکیبایی منتظر وقایع آینده باشد و ببیند چه پیش می آید. صبح که از خواب بیدار شد، پرویز در خواب ناز بود. صلاح در این بود که هرچه زودتر خانه را ترک کند تا مجبور نشود با او صحبت کند و حرفی بزند. ساعتی بعد از رفتن او، پرویز با عجله از رختخواب بیرون آمد. می دانست دیگر وقت زیادی ندارد و آنروز معبود و عشق بزرگ زندگیش از او جدا می شود و به ایران می رود. از فکر رفتن او دلش گرفت و غمگین شد. با عجله شروع به لباس پوشیدن کرد. قرار بود آن روز به خانه رویا برود و ناهار را با آنها صرف کند. با عجله قهوه ای نوشید و به امید دیدار سپیده و خوردن غذای مفصلی خانه را ترک کرد. خوشحال بود که شبنم دیگر سماجت به خرج نداده و صبح بر سرش غر نزنده و به طور معجزه آسایی از شر بداخلاقیهای او در امان بوده. آنقدر غرق در حال و هوای عاشقانه اش بود که دیگر به فکرش نمی رسید این تغییر ناگهانی شبنم چه علتی می تواند داشته باشد؟

سر را دسته گلی خرید و به امید دیدار سپیده به راه افتاد. همانطور که قول داده بود، سر ساعت 10 صبح به در خانه صبوری رسید. زنگ در را فشرد و به انتظار ایستاد. اما برخلاف همیشه صدای لطیف و چهره ی زیبای سپیده نه به گوشش رسید نه در مقابل دیدگانش نمایان شد. دوباره زنگ در را به صدا درآورد و چون هیچ واکنشی مشاهده نکرد، با دستپاچگی و نگرانی برای سومین و چهارمین و پنجمین بار هم زنگ در را نواخت، اما باز هم سکوت محض بود و نه چیز دیگر. فکرش به جایی نمی رسید. آنقدر گیج و ناراحت شده بود که قدرت فکر کردن و چاره اندیشیدن از او سلب شده بود. با درماندگی به اطراف نگاه کرد. آنجا دیگر ایران نبود که برود و از همسایه ها سراغ سپیده را بگیرد و یا از آنها پرسد چه اتفاقی برای خانواده ی صبوری افتاده است؟ با ناامیدی دستش را بر روی زنگ قرار داد و آن را به صورت ممتد به صدا درآورد. باز هم بی فایده بود. دسته گل کذایی هم وبال گرنش شده بود و نمی

دانست با آن چه کند. تنها راهی که به نظرش رسید این بود که گل را همراه با یادداشت کوچکی کنار در منزل بگذارد و برود و ساعتی بعد بگردد. فکر کرد حتما اتفاقی افتاده یا خدای ناکرده صبوری حالش به هم خورده و آنها راهی بیمارستان شده اند و چون به طور عمد شماره تلفن منزل شبنمرا در اختیار آنها نگذاشته بود، سپیده نتوانسته او را مطلع سازد. در هر حال گل را با یادداشت کنار در گذاشت و پیاده به راه افتاد. قیافه اش در مانده و بی پناه شده بود. حالت کودکی را داشت که پدر و مادرش را گم کرده و نمی داند دست به دامن چه کسی شود؟ گوشه ی ابروانش فو افتاده بود و چشمهایش برای جستجوی گمشده اش به اطراف دو دو می زد.

بعد از ساعتی پیاده روی دوباره خود را به خانه ی رویا رساند و در کمال تاسف دسته گل و یادداشت راسر جای خود مشاهده کرد. زنگ زدن بی فایده بود، اما باز هم چندین بار زنگ در را به صدا درآورد. دیگر کاملا نگران شده بود. افکار تیره و سیاهی در سرش جریان پیدا کرده بود که هر لحظه بیشتر می شد و او را بیشتر تحت فشار و عذاب قرار می داد. از طرفی به شدت احساس گرسنگی می کرد اما دلش نمی آمد جایی برود و چیزی بخورد. دلخوشی دوم او غیر از دیدار سپیده، خوردن دستپخت رویا بود. به ساعتش نگاهی انداخت. ساعت دوازده ظهر بود. نه، دیگر نمی توانست تحمل کند. از اینکه از اوضاع درون خانه بی خبر بود، بیشتر نگران می شد. بی خبری بیشتر او را رنج می داد. کنجکاوای دشات دیوانه اش می کرد. پس چه شده؟ موضوع چیست؟ چطور چنین چیزی امکان دارد که سپیده او را بگذارد و برود! کم کم یقین حاصل می کرد که به طور حتم برای یکی از ساکنین اتفاق بدی افتاده است و آنها خدا می داند در چه حالی هستند و با چه مشکلاتی دست و گریبان شده اند. به ناچار کنار در ورودی آنها، روی دویا نشست و منتظر شد. اما گویی بی فایده بود. تا ساعت دو انتظار کشید و بعد با عجله بلند شد و خود را به اولین تلفن عمومی رساند و به خانه ی رویا زنگ زد. اما کسی جواب نداد. البته حدس می زد که در خانه کسی نباشد، در غیر اینصورت در را به رویش می گشودند. تنها راهی که به نظرش رسید، این بود که غذای کوچکی بخورد و به سوی فرودگاه هیترو رهسپار شود. سپیده ساعت 5/5 بعدازهر به وقت لندن پرواز داشت و به طور حتم نمی توانست پروازش را از دست بدهد.

در حالی که ساندویچ کوچکی را که خریده بودگاز می زد، با عجله خود را به ایستگاه رساند تا به فرودگاه برود. بیشتر از یک ساعت قبل از پرواز هواپیما، خود را به فرودگاه رساند و شتابان به سوی گیشه های ایران ایر حرکت کرد. اما متاسفانه سپیده را نیافت. آنقدر ایستاد تا گیشه های پرواز ایران ایر بسته شد. در آن لحظه به سوی خانمی که آنجا کار می کرد رفت و پرسید: «بخشین خانم، امروز همه ی مسافره های شما به پرواز رسیدن؟ منظورم اینه که کسی از پرواز جا نمونده؟»

کارمند موردنظر سری تکان داد و گفت: «نه فکر نمی کنم کسی جا مونده باشه. اونطور که من چک کردم، همه مسافرها سر موقع به پرواز رسیدن!»

پرویز دیگر به مرز جنون رسیده بود. آرزو می کرد در خواب باشد و این کابوس هولناک لحظه ای او را رها کند. نه، باورش نمی شد اتفاقی که افتاده، مربوط به او یا گذشته او باشد. این فکر مثل یک تیر سمی قلبش را درد آورد و سوزاند. اگر سپیده را از دست می داد، تمام امیدها و رویاهای قشنگی زندگیش نابود می شد و بر باد می رفت. زندگی در آپارتمان شیک و لوس سپیده، و استفاده از امکانات مالی و اجتماعی او چیزی نبود که به آسانی از آن بگذرد. از طرفی سپیده به او قول داده بود که پدرش و یا دوستان بانفوذی که دارد، دست او را در یک اداره و یا شرکت مهندسی بند کنند تا دارای درآمد و حقوق خوبی بشود. در آن لحظه دیگر نمی دانست چه کند. با درماندگی

دوباره تصمیم گرفت به خانه صبوری سری بزند. هوا تاریک شده بود و غم دنیا در دل پرویز سنگینی می کرد. چیزی که خیلی باعث نگرانی او می شد این بود که متصدی کنترل بلیت مسافرها در فرودگاه به او گفته بود کسی از پرواز جا نمانده است. یعنی چه؟ مگر سپیده بارها و بارها متذکر نشده بود که امروز پرواز دارد؟ و مگر دیشب موقع آن خداحافظی و وداع عاشقانه و پر سوز و گداز، قرار نشد که از خانه رویا همراه یکدیگر به فرودگاه بروند و تا آخرین لحظه کنار هم باشند؟ هرطور بود بار دیگر به در خانه صبوری رفت و در تاریک روشنای کوچه، باز هم دسته گل کذایی را سر جای قلبی اش دید. چراغ های خانه هم همگی خاموش بودند. دیگر دلش می خواست که زار زار بگرید و فریاد بکشد. هیچ راهی جلوی پای خود نمی دید.

با گام های سنگین و بدنی خسته و بی حال، برای بار چندم خود را به ایستگاه مترو رساند و دست از پا دراز تر راه خانه ی شبنم را در پیش گرفت. خوشبختانه شبنم در خانه بود و بوی غذا هم به مشام می رسید. در یکی دو هفته اخیر، این اولین بار بود که از وجود شبنم اظهار خوشحالی می کرد. شبنم که کنجکاوی او را هم به سر حد جنون رسانده بود و نمی دانست آنها چه معامله ای با پرویز کرده اند، به محض شنیدن صدای پای پرویز سدا سیمه خود را به او رساند و سلام کرد. از دیدن چهره رنگ پریده و چشم های گود افتاده پرویز، حدس زد که روز خوبی را نگذرانده است. از برخورد بد پرویز فهمید که خوشبختانه رویا بند را به آب نداده و حرفی از او به میان نیاورده است. پرویز که خسته و گرسنه بود، به سردی جواب سلام شبنم را داد و گفت: «نمی دونی چه روز بد و مزخرفی داشتم. هم گرسنه هم خیلی خسته هستم. بهتره زودتر شاممو بیاری.»

شبنم لبخند تلخی زد و گفت: «باید چند دقیقه صبر کنی، شام هنوز حاضر نشده.» و بعد بلافاصله به آشپزخانه رفت. پرویز تعجب کرد از اینکه عاشق دل خسته اش مثل همیشه دست در گردن او نینداخت و با اشتیاق او را نبوسید. ناگهان دلش فرو ریخت. اگر پای شبنم در میان باشد چه؟ با عجله به سوی او برگشت و با ظن و بد دلی نگاهی به او انداخت، اما چیزی دستگیرش نشد. شبنم در کمال خونسردی مشغول زیر و رو کردن گوشت های ماهیتابه بود. به اتاق خواب رفت، لباس هایش را عوض کرد، آبی به سر و صورتش زد و روی مبل جلوی تلویزیون نشست. خدا می دانست که در درونش چه می گذرد. خدا آگاه بود که چه التهاب و چه اضطرابی وجودش را به آتش می کشد. عصبی بود. به خاطر اینکه از صبح تا آن موقع شب فقط دوندگی کرده بود و بیش از یک ساندویچ کوچک نخورده بود. عصبی بود. به خاطر اینکه آن روز موفق نشده بود معبود خود را ببیند و این گونه از او بی خبر مانده عصبی بود. اما هیچ و هیچ چیز نمی توانست در این مورد بگوید و بر زبان آورد. بی جهت و بدون اینکه دلیل موجهی برای آن پیدا کند، از دست شبنم دلخور و عصبانی بود. دلش می خواست دق دل خود را بر سر او درآورد. اما به چه بهانه؟ شبنم با چهره ای خندان دیس شام را روی میز گذاشت و از پرویز پرسید: «چیز دیگه ای لازم نداری؟» پرویز نگاهی به میز شام انداخت. ظاهراً همه چیز از قبل آماده شده بود. در حالی که با عجله برای خود غذا می کشید گفت: «نه مرسی، همه چیز هست.»

شبنم روبرویش نشست و پرسید: «بینم بالاخره کارت به کجا کشید تونستی قرارداد رو امضا کنی؟» پرویز سری تکان داد و گفت: «والا چی بگم هنوز نه! حالا باید بینم چی میشه؟» شبنم با تمام وجود خواهان این بود که بفهمد آن روز چه معامله ای با پرویز کرده اند و چگونه عذر او را خواسته اند. در هر حال باید تا فردا صبر می کرد. رویا به او قول داده بود که با تلفن محل کارش تماس بگیرد و او را در جریان بگذارد. واقعیت این بود که رویا در دل همدردی زیادی نسبت به شبنم احساس می کرد. دلش برای او می سوخت و

از اینکه این مرد سالهای طولانی از احساس و عشق او سوءاستفاده کرده است متأثر بود. از سویی او را مستحق چنین سرانجامی می دانست زیرا با برقراری روابط نزدیک با شوهر هاله، باعث خدکشی او شده بود. در هر حال با خودش فکر می کرد به هر ترتیب شده باید در این میان سپیده را نجات دهد و ته دل از شبم ممنون بود که پته ی پرویز را به آب داده و او را رسوا کرده است.

روز آخر که قرار بود پرویز برای دیدار سپیده به منزل آنها برود، آنها نقشه کشیدند که هر طور شده تاریخ پرواز را عوض کنند. هر چند خیلی دیر بود، اما همان روز صبح احمد صبوری توانست بلیت سپیده را به یکی از مسافری که در لیست انتظار بودند، بفروشد و دو روز بعد با یک پرواز خارجی برای سپیده بلیت تهیه کند. آن روز هم غیر از احمد و بچه ها که صبح زود از خانه خارج شده بودند، سپیده و رویا در منزل بودند و دورادور از پشت پنجره طبقه بالا شاهد رفت و آمد و انتظار پرویز بودند. احمد صبوری بهترین راه حل را همان بی اعتنایی و بی خبر گذاشتن پرویز تشخیص داده بود و او بود که به همسرش و سپیده سپرده بود که در را بر روی پرویز باز نکنند تا از انتظار و بی خبری کلافه شود و چون حدس می زد پرویز خودش را به فرودگاه می رساند، می دانست عصر هنگام بازگشت خودش و بچه ها به خانه، با اشکالی رو به رو نمی شود و برای اینکه حال و هوای سپیده را عوض کند، تمام خانواده را برای شام به یک رستوران شیک و درجه یک دعوت کرد. تا توانست بلبل زبانی کرد و حرف زد. اما با وجود این غم و اندوه از چهره سپیده نمایان بود و او به شدت در فکر ماجراهای زورهای گذشته فرو رفته بود و باورش نمی شد که به این راحتی گول مردی را خورده است. روزشماری می کرد که برگردد و در کنار دخترش کمی تمدد اعصاب کند. با وجودی که به رویا و شوهرش اعتماد کامل داشت، اما باز هم مصمم بود که با پدر و مادر هاله تماس بگیرد و به دیدنشان برود. نمی توانست به تنهایی روی حرف های شبم تکیه کند. با وجودی که می دانست پرویز در آپارتمان او زندگی می کند، باز هم دلش نمی خواست که باور کند پرویز او را به بازی گرفته و عاشقش نیست. او در دوهفته گذشته، به اندازه دو سال به پرویز عادت کرده بود و عاشقانه دوستش می داشت. هر چه بود نمی توانست عشق و محبتی را که نسبت به او در دل احساس می کرد، انکار کند. آری، عاشق شده بود و این عشق باعث می شد که کورکورانه به دنبالش برود و گناهان و دروغ های او را نادیده بگیرد. با وجود این بهتر دید در این مورد عاقلانه تصمیم بگیرد. باید دندان روی جگر می گذاشت و تا رفتن به ایران، صبر می کرد.

پرویز تا دو سه روز دیگر هر روز به در خانه احمد صبوری می رفت و با در بسته مواجه می شد. او هم صلاح دید که دست خالی به ایران برنگردد و تا خبری از سپیده نگرفته اقدام به رفتن نکند. عجیب آنکه تلفن های او را هم کسی جوابگو نبود. بالاخره روز سوم که به خانه صبوری رفت و زنگ زد، ناکهان در باز شد و احمد صبوری با قیافه ای نه چندان دوستانه در چهارچوب در نمایان شد. پرویز که دستپاچه شده بود مانند بچه ها سلام کرد و صبوری بدون اینکه جواب او بدهد پرسید: «آقا شما خسته نمی شین هر روز میان و زنگ این خونه رو می زنین.» پرویز که از شدت حیرت و تعجب کم مانده بود شاخ در آورد، حرف های او برایش گران آمد و با لحن طلب کارانه ای گفت: «یعنی چی آقا؟ مگه جنابعالی بنده رو به جا نمی یارین؟ من...»

صبوری از روی بی اعتنایی نگاهی تحقیر آمیز به او کرد و گفت: چرا اتفاقا خوب هم به یاد میاورم، جنابعالی همون مهندس قلبی هستین که زنهای مردم و بدبخت میکنه. بهتره زود از اینجا بری و گرنه پلیس رو خبر میکنم. در ضمن دیگه هم حق نداری اسم سپیده رو هم بیاری. در را بست و پرویز را پشت در تنها گذاشت. گویی آب سردی بر سر پرویز ریخته بودند، در جا خشکش زده بود. پس قضیه از این قرار است به سنگینی واکراه به هر ترتیب بود از جلوی

خانه صبوری دور شد. غیر از باز شدن مچش تحقیر شده بود. اگر در ایران بود جواب این رفتار و حرکت صبوری را میداد. اما در مملکت غریب و قانونمند آنجا، چنین کاری امکان نداشت. اگر دست از پا خطا می کرد حسابش پاک بود. فاجعه از دست دادن سپیده به کلی او را از پا در آورد. گویی بیمار شده بود. با هزار زحمت خود را به آپارتمان شبنم رساند و دمر روی تخت افتاد. تا عصر هنگام باز گشت شبنم جنب نخورد و در حالتی بین خواب و بیداری بسر برد. بعد از آن شور و عشق بی مانند ناگهان دچار افسردگی شده بود با وجود این هر بار که چشمش را باز میکرد و نگاهی به ساعتش می انداخت آرزو میکرد شبنم زودتر به خانه رسد و از او پرستاری کند. در عرض سه چهار روز گذشته به طرز محسوسی وزن کم کرده و لاغر شده بود. حال که از قضیه سر در آورده بود خیالش راحت شده بود و فهمیده بود موضوع از کجا آب می خورد. بدون شک در این میان شبنم نقش مهمی داشته و گرنه آنها از کجا می توانستند به گذشته او پی ببرند. از طرفی چ. ن. تلفن محل اقامتش را به سپیده نداده بود فکر می کرد شاید او در این مورد ظنین شده و تعقیبش کرده بود به وجود شبنم پری برده است. در هر حال هر چه بود پرویز یک شکار چاق و چله و یک آهوی زیبا و دلربا را از دست داده بود و آنقدر از این بابت متاسف بود که حد و اندازه ای بر آن متصور نبود. در همین افکار بود که صدای چرخش کلید شبنم را درون قفل شنید. خوشحال شد و چشمهایش را روی هم گذاشت. شبنم نمی دانست که آیا پرویز در خانه است یا خیر. اما عصر همان روز رویا به او تلفن کرده و تمام ماجرا را برای او تعریف کرده بود وقتی در را بست و چشمش به کفشهای پرویز افتاد که مثل همیشه هر کدام را به گوشه ای پرت کرده بود، فهمید که او خانه است. به آرامی سری به اتاق خواب زد و با تاجب پرسید: او پرویز تو خونه ای؟ پرویز با صدایی خفه و گله آمیزی گفت: بله خونه ام و حال خوب نیست، فکر می کنم، تب دارم. از صبح تا حالا چیزی نخوردم بهتره زود شام رو روبراه کنیکه دارم از گشنگی میمیرم شبنم در تاریکی اتاق لبخندی از روی رضایت زد و پرسید: بینم آقا امر دیگه ای ندارن؟ پرویز جوابش را نداد و شبنم هم برای اجرای دستورات او، راهی آشپزخانه شد و هنگامی که مشغول خرد کردن سیب زمینی بود، زیر لب با خودش نجوا کرد: خوب انتقام خودمو ازت گرفتم، حالا کجاش رو دیدی؟ تازه اولشه!

8 کامیار بعد گذشت پانزده سال هنوز از روابط شبنم و پرویز بی اطلاع مانده بود. او حتی از مرگ هاله خبری نداشت و نمی دانست چه بلایی بر سر خود آورده است. او هر دو سه سال یکبار مواقعی که صنم به ایران نمی آمد، راهی لندن می شد و دخترش را می دید و به ایران باز می گشت. صنم هم طبق قولی که به مادرش داده بود، حرفی از وجود پرویز در زندگی مادرش به کامیار نزده بود. اما بعد از ماجرای دیده شدن پرویز با سپیده، صنم فکر می کرد که مادرش صد درصد دور این مرد را خط می کشد و وقتی که متوجه شد هنوز او نزد مادرش زندگی می کند، علاوه بر حیرتی که وجودش را فرا گرفت بطور کلی از مادرش نا امید و دلسرد شد و سعی کرد تا آنجا که می تواند کمتر به دیدارش برود. چیزی که صنم را زجر میداد و ناراحتش می کرد این بود که می دانست مادرش باید هزینه زندگی پرویز را هم بپردازد و حتی بعد از اینکه دوست شبنم خودش سر کار آمد و او بی کار شد، باز هم شاهد این بود که پرویز از صبح تا شب در خانه ول می گردد و چرت می زند و مادرش باید همچنان خرج او را بدهد. بعد از ماجرای سپیده، پرویز چندین بار به سوئد و ایران مسافرت کرد. با وجود که خرج اجاره منزل و خورد و خوراک را نداشت، پس اندازش به شدت رو به کاهش می رفت. هزینه مسافرتها و گاهی خرید هدایایی برای پسرش، باعث میشد که از مقدار موجودیش به سرعت کاسته شود، نه کار می کرد و نه

تلاشی برای پیدا کردن کار از خود نشان می داد . می دانست که شبنم هم آهی در بساط ندارد ، و دیگر قادر به تامین خواسته های او نیست . از طرفی ماه های اخیر دعوایشان بیشتر شده بود و در گیریهای لفظی بین آنها افزایش یافته بود. پرویز دیگر ظاهر راهم حفظ نمی کرد و هر چه از دهانش در می آمد به او می گفت. یک سال بعد از ماجرای سپیده در یک دعوی شدید که بین آنها بوجود آمده بود، شبنم اعتراف کرد که او را تعقیب کرده و باعث رسوایی شده است بعد از آن پرویز کینه ای از او در دلش گرفته بود که به هیچوجه نمی توانست فراموشش کند و با وجود گذشت دو سه سال از آن ماجرا ، همچنان زخم از دست دادن سپیده گوشه قلبش را می سوزاند و به درد می آورد . به خصوص که شبنم با حالتیفاتحانه و پیروزمندانه، این موضوع را تعریف کرده بود و با ریشخند او را به باد مسخره گرفته بود . تا اینکه در یکی از در گیریهای که بین آنها بوجود آمد پرویز با عصبانیت بشقاب غذایی را بر سر شبنم کوبید و او را به شدت هل داد شبنم از روی صندلی به زمین افتاد و دهانش غرق خون شد. پرویز که دستپاچه شده بود به کمک یکی از همسایگان به اورژانس زنگ زد و شبنم را به بیمارستان منتقل کردند . فردای آن روز صنم با دو پلیس به در خانه مادرش آمد و پرویز را از آنجا بیرون انداخت . پرویز هم بعد از چند روز لندن را ترک رکد و به ایران رفت. دیگر جز خانه پدرش کس دیگری پذیرای او نبود . مثل همیشه مقداری دروغ سر هم بندی کرد. در خانه ماندگار شد . مادرش در هر حالی از وجود او لذت می برد و ترجیح می داد که پرویز تمام عمرش را در خانه نزد او و پدرش زندگی کند . اما پدر پرویز از بیکاری پسرش رنج می برد و دوست نداشت پسرش که که مهندس است و بیش از چهل سال از عمرش گذشته ، در خانه بیکار و بیعار در خانه بماند و مفت بخورد و راه برود، به خاطر همین یکی دو ماه بعد از آمدن همیشگی پرویز با ایران واقامت او در خانه پدرش صبر و بردباری آقای پارسایی به انتها رسید و یک روز بطور جدی از او خواست که به دنبال کاری برود چون او دیگر توان پرداخت هزینه پسرش را نداشت . در حقیقت خود پرویز هم از بیکاری بخصوص بی پولی به تنگ آمده بود . هر چند سابقه کار و تجربه کاری نداشت اما بالاخره مدرکی داشت که نشان می داد او مهندس است و به خاطر سن و سالی که سپری کرده بود، همگان فکر می کردند حداقل دارای بیست سال سابقه کار و تجربه است . او بعد از بازگشت از انگلستان، دیگر سراغی از شبنم نگرفت و بطور کلی او را به فراموشی سپرد . حال آنکه شبنم بعد از مرخی از بیمارستان، هنگامی که جای او را خالی دیدف بی اختیار شروع به گریستن کرد و های های زار زد ، صنم که در غیاب مادرش آپارتمان او را به کمک یک نظافتچی ، کاملاً مرتب و تمیز کرده بود ، از دیدن واکنش مادرش به مرز جنون رسیده بود. برای او عجیب بود که مردی اینگونه وحشیانه مادرش را زده و سر و صورت او را خونی و کبود کرده است اینطور مورد عشق و پرستش شبنم واقع شود و انگار نه انگار که او چنین بلایی راسرش آورده است صنم که توان دیدن گریه های مادرش را نداشت با خشم و عصبانیت گفت: مامی واقعا که خجالت داره. آخه تو از چی اون مرد خوشت میاد؟ عاشق چه چیز اون شدی ف اون بدترین کارهارو در مورد تو انجام داد . بهت خیانت کرده و تو را ازار داد، فحش داد ، کتک زده ، یک پنس هم که برات خرج نکرده ، آخه عاشق چی اون هستی؟ شبنم جوابی نداشت که به نخترش بدهد . خجالت زده سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمی زد اما هر چه می کرد نمی توانست جلوی اشکهایش را بگیرد . سرش شکسته و ترک کوچکی برداشته بود . خوشبختانه ضربه آنقدر شدید نبود که به خونریزی منجر شود اما زیر چشمهایش و گوشه دهانش متورم و کبود شده بود و منظره زنده ایبه صورتش داده بود . صنم به شدت احساس کرد که دلش برای او می سوزد، اما از سوی دیگر از دست او عصبانی بود . در ذهن جوان و مغرور او نمی گنجید که زنی با دیدن انهمه بی وفایی و خست و سر انجام ملاحظه آن وحشیگری از یک مرد باز هم او را دوست داشته باشد شبنم

هیچ شکایتی علیه پرویز نکرد و اجازه داد او راحت و بی درد سر انگلستان را ترک کند و به ایران برود. شب‌نم دو هفته در خانه بستری بود و استراحت کرد. بعد از آن حالش کمی بهتر شد و بر اثر اصرار دخترش به چند دفتر کار یابی مراجعه کرد تا برایش کاری پیدا کنند. بهار انسال صنم فارغ التحصیل می شد و لیسانسش را در رشته مدیریت می گرفت بعد از آن تصمیم داشت کار کند. اما دلش می خواست قبل از شروع هر کاری تابستان را به ایران برود و یکی دو ماهی را نزد پدرش بماند. کامیار به او قول داده بود اگر این بار به ایران سفر کند او را به چند شهر معروف و تاریخی ببرد و آثار باستانی و ساختمانهای تاریخی را به او نشان دهد. شب‌نم که دیگر هیچگونه انگیزه‌ای برای ماندن در لندن نداشت تصمیم گرفت با صنم راهی ایران شود و مدتی نزد پدر و مادرش بماند. او احتیاج شدیدی به یک محفل گرم و آغوشی پر محبت داشت. البته اصرارها و سفارشهای صنم هم در این مورد بی اثر نبود. او که نگران مادرش بود از سوئی می ترسید بار دیگر در گیر مشکلات و ناراحتیهای او شود ترجیح می داد راحت و بی دردسر بدود وجود او و مسائل عدیده‌ای که پدید می آورد در لندن به زندگیش ادامه دهد و دیگر نگران حال و روز شب‌نم نباشد. فکر می کرد با علاقه‌ای که پدرش به شب‌نم داشته و چه بسا حالا هم داشته باشد ف حالا که سر شب‌نم به سنگ خورده و متمبّه شده است شاید بار دیگر بتوانند زندگی مشترک جدیدی تشکیل بدهند و هر دو از این همه تنهایی و دربه‌دری‌های یابند. به خصوص که حالا وضع مالی پدرش روز به روز بهتر شده می تواند بطور کامل وسایل راحتی و آسایش مادرش تامین کند. اما بطور علنی حرفی از این موضوع به مبان نیاورد. چون حالت شب‌نم را می دید و می فهمید که از دوری پرویز تا چه حد بی تاب و رنجور شده است و کاملاً احساس می کرد که مادرش هنوز در فکر آن مرد است و هنوز امید دارد که درباره او رابیند. چه بسا شب‌نم بخ خاطر پرویز قصد داشت به ایران برود و مدتی در آنجا ماندگار شود تا شاید دری گشوده شود و پرویز از آن سوی در بهسوی او بیاید و دوباره تنهاییهای او را پر کند. در طول سه سال که بعد از ماجرای پییده به ایران سفر کرد، در فکر بود در روزی به آدرسی که سپیده به او داده بود سری بزند اما هرگز جسارت این کار را پیدا نکرد. او یک هفته بعد از رسیدن شب‌نم به خانه دیدار پسرش به خانه آقای کسایی رفت. متوجه شد نه تنها رفتار آنها بلکه رفتار و برخورد پسرش هم سردتر و غریبانه تر شده است. پسرش روز به روز بیشتر شبیه هاله میشد. بلند قد و درشت اندام بود و چشمهای تیره و باهوش مادرش را به ارث برده بود. هر چند پرویز اطلاع پیدا کرده بود که شب‌نم زندگی گذشته او را برای رویا و سپیده بیان کرده است، اما هرگز نمی دانست که او شماره تلفن منزل کسایی را هم برای تحقیقات بیشتر در اختیار آنها گذاشته است. غافل از اینکه سپیده بلافاصله بعد از رسیدنش به تهران تلفنی با مادر و پدر هاله تماس گرفته و خواهان دیدار آنها شده بود. مادر هاله که پیش از آن با احمد صبوری صحبت کرده و می دانست که سپیده چه کسی هست. با کمال اشتیاق خواهان دیدار او شد. سپیده چند روزی بعد با یک دسته گل به منزل آنها رفت. بر در و دیوار عکسهای مربوط به دوران دختری و دانشجویی و عروسی هاله به چشم می خورد. خانم کسایی مخصوصاً وقت دیدار را صبح گذاشته بود که شوهرش بتواند نوهشان را به بهانه گردش بیرون ببرد. مادر هاله تا چشمش به سپیده افتاد آه از نهادش برآمد و گفت: الهی برات بمیرم این مرد می خواست تو را هم مصل دختر بیچاره من از بین ببرد. و بعد از اول زندگ هاله را با پرویز برای زن جوان تعریف کرد بعد از آن سپیده بطور جدی تصمیم گرفت که دیگر دور پرویز را خط بکشد و راجع به او فکر نکند. از آن روز تا آخرین باری که پرویز برای دیدار پسرش آمده بود، سه سال می گذشت. اما خانم واقای کساید هر ملاقات و دیداری که با پرویز داشتند آن زن را به یاد آوردند و با کینه و بغض با داماد سابقشان رفتار می کردند. در طول دو سه ماهی که پرویز به تهران آمده بود و در خانه پدرش جا خشک کرده بود،

بی برنامه و بی هدف ، گویی امیدوار بود بود که معجزه ای رخ دهد و او را از این یکنواختی و کسالت به در آورد. نه همت داشت که برخیزد و دنبال کاری برآید و نه هر کاری را در شان و مقام خود می دانست. اما بعد از تذکرها و غرولند های پدرش ناچار شد که برای پیدا کردن کاری پردرآمد و آبرومند اقدام کند . تا چند روز کارش این بود که روزنامه بخرد و صفحه آگهی ها را نگاه کند. تمام شرکت های خصوصی که کارهای فنی و ساختمانی انجام می دادند، احتیاج به مهندس داشتند . منتها اکثر انها طالب مهندسی بودند که بتوانند در کارگاهها و مناطق بد آب و هوا یا دست کم در خارج از تهران کار کند. پرویز دوست نداشت پایش را در خارج از تهران بیرون بگذارد و در ضمن بعد از اطلاع از چگونگی حقوق و دستمزد، ادعا می کرد که سطح حقوق پایین است و ارزش آن همه کار و دوندگی را ندارد. البته در این مدت بیکار ننشسته و با چند تن از دوستان قدیم ارتباط پیدا کرده بود و گهگاهی سری به آنها می زد. نزد همه آنها خود را مرد مصیبت دیده و بدبختی قلمداد می کرد که همسرش را از داده و تنها به پسرش امید بسته و با عشق و مهری که به او دارد ، به زندگیش ادامه می دهد . در ضمن از آنه می خواست که کار خوبی برایش پیدا کنند که در تهران باشد ، چون پسرش به هیچ وجه نمی تواند دوری او را تحمل کند! اما هدف اصلی پرویز این بود که بار دیگر بتواند ازدواج کند . حاضر بود سطح خواسته و توقع خود را پایین بیاورد ، اما همسری گیرش بیاید که بتواند از او حمایت کند و از نظر مالی کاملا در رفاه باشد. او دیگر خبری از شبنم نداشت . برایش مهم نبود که او چه می کند و در چه حالی به سر می برد . حتی از آمدن او به ایران هم بی خبر بود. شبنم تلفن و آدرس خانه پدر پرویز را می دانست، اما خبر نداشت آیا پرویز تنهاست یا با پدر و مادرش زندگی می کند. در هر حال مدتی بعد از آمدن پرویز به ایران ، شبنم هم موافقت خود را برای سفر به وطن اعلام کرد.

شبنم قصد داشت مقداری از لوازمش را در خانه یکی از دوستانش به امانت بگذارد تا در شرایط مناسب ، بتواند به انگلستان برگردد. اما صنم رای او را زد و به او گفت بهتر است هرچه دارد یا دور بریزد و یا اگر ارزش فروش دارد ، بفروشد . شبنم نمی دانست که دخترش چه نقشه ای برای او دارد و صنم هم اطلاع نداشت که شبنم به دنبال پرویز است و اولین کاری که تصمیم داشت انجام دهد پیدا کردن و دیدار اوست .

شبی که قرار بود صنم به همراه مادرش به ایران بیایند ، مثل همیشه آقا و خانم افخمی به همراه کامیار به انتظار ایستاده بودند و با یکدیگر صحبت می کردند . کامیار ترجیح داده بود که تنها بیاید و همراه صنم به خانه بروند . کامیار چند سالی بود که آپارتمان لوکس و بزرگی خریداری کرده بود و آن را به طرز زیبا و چشمگیری مبله کرده بود . کامیار بیش از ده دوازده سال می شد که شبنم را ندیده بود . آمدن او بعد از این همه سالهای طولانی برای دکتر افخمی و همسرش باعث خوشحالی و رضایت خاطر بود ، اما برای کامیار هیچ هیجانی نداشت . او فقط در انتظار دیدن دخترش بود و البته کنجکاو بود که ببیند همسر سابقش تنهاست یا ازدواج کرده است. چون هرگز ، هیچ سوالی راجع به او از صنم نمی کرد. اما آنچه در ذهن تیز و باهوش کامیار اثر گذاشته بود، استنباط و برداشت او از حرفها و سخنان دخترش بود که می فهمید که شبنم تنها نیست و با مردی که مشخص نبود دوست اوست و یا شوهرش زندگی می کند.

دیگر برایش مهم نبود که شبنم چه واکنشی نسبت به او نشان می دهد ، زیرا مدت کوتاهی بود که دل به دریا بسته بود و تمام ذهن و وجودش در پی به دست آوردن او بود . او زمانی که دریا را دیده و در یک لحظه تمام آرزو و خواسته هایی خود را در وجود او یافته بود ، بیش از یک ماه نمی گذشت ، اما در همین مدت کوتاه ، زندگی کامیار زیرو رو شده بود و از تب عشق حیرت آوری که سراسر و جودش را می سوزاند ، همه چیز و همه کس را به

فراموشی سپرده بود. و به هر جا که نگاه می کرد، دریا را می دید. هر کار می کرد، در گوشه ای از فکر و ذهنش دریا و جود داشت. عاشق شده بود و این عشق حیرت انگیز چشمهای سیاه و مغمومش را شفافیت و درخشندگی خاصی بخشیده بود. چهره آرام و نجیبش بیانگر چیزی بود که به زبان نمی آمد و شرح دادنی نبود. اگر عاشق بودی درک میکردی که او چه حالت خاصی دارد و گرنه... هیچ! هر چند درونش متلاطم و طوفانی بود اما چهره اش را آرامش و رمز و راز بخصوصی پوشانده بود که او را از حالت عادی و همیشگی خود در آورده بود. هر چند در ظاهر صحبت میکرد و لبخند میزد اما نگاهش ژرف و عمیق بود. گویی به نقطه ای دور و بی انتها خیره شده و در انتظار کسی به سر میبرد. در هر حال آنچه را که دختر جوان و خوش خیال کامیار نمیدانست این بود که برای آشتی پدر و مادرش و دوباره سازی یک زندگی جدید و گرم دیر بود.

هر چند از نظر زمانی مدت کوتاهی بود که آتش این عشق به خرمن وجود کامیار افتاده بود اما این عشق آنقدر عمیق و ریشه دار بود که گویی از بدو تولد کامیار با او زاده شده بود و در ذره ذره وجودش ریشه دوانیده بود. آنقدر حضور این عشق بزرگ و آشکار بود که از پوست و خون او فوران میکرد و هر ذره از وجودش بوی عشق میداد. بوی شیفتگی و شیدایی. بوی سر سپردگی و ایثار. حال و هوایش عوض شده بود. زندگی رنگ گرفته بود. رنگهای ### و آبی زرد و قرمز و نیلی و ارغوانی. آسمان زندگی آبی دریایی و ستارگان شبهایش به بینهایت رسیده بود. نمیدانست آری تا آنروز نمیدانست که زندگی چقدر زیباست. که زندگی تا چقدر هیجان انگیز و طرب افزاست. نمیدانست که هنوز جوان است و قدرتی نامحدود در بازوان دارد. نمیدانست قلبش دریاست و قطره قطره آن از عشق دریا لبریز شده است و نمیدانست که آن موجود کوچک و زیبا با قلب او چه کرده و با وجودش چه ساخته که اینگونه او را دگرگون و زیر و رو کرده است. آن شب که به آرامی و متانت رو به روی خانم و آقای افخمی ایستاده و به سخنان آنها گوش میداد تمام هوش و حواسش نزد این موضوع بود که چگونه و چطور زن مورد علاقه اش را ملاقات کند و از حال و هوای او جویا شود.

کامیار بعد از آن شب دریا و ماهان و بعد آن تلفن حیرت آور که به دریا زد به کارگاه رفته و دو روز قبل برگشته بود. جسارت دوباره زنگ زدن را در خود نمیدید. از این که در آن شب به خصوص بی پروا و بی مهابا آن طور جسور و بی پروا به دریا ابراز عشق کرده بود خودش تعجب میکرد. بعد از آن با وجودی که تمام سلول های بدنش خواهان دیدار دوباره او بود صبر کرد. صبر کرد تا حالتی از تعادل و سکون به وجودش راه یابد. بی گذار به آب نزن. دلش نمیخواست غزال زیبایی را که دیده بود از خود براند و فرارش دهد. تصمیم داشت بعد از دیدن دخترش و اطمینان از خوبی و سلامتی او خیلی آرام و محرمانه به سراغ دریا برود و راز دگرگونی و درماندگیش را به او بازگوید. دلش نمیخواست تا مرحله نهایی هیچ کس از این عشق جانسوز اطلاعی داشته باشد. برایش مسلم بود که دریا به او جواب مثبت میدهد. او این جواب آری را در همان اولین تلاقی نگاهشان دریافته بود. احتیاجی به سؤال و پرسش نداشت. برای خودش هم عجیب بود به دعوت مهندس جوان شرکتش بله بگوید و بی مقدمه راهی خانه شان شود. مهندسی که دختر جوان او را یادآور میشد و هم سن و سال صنم بود. کامیار از همان روزهای اول به سوی این دختر کشیده شد و مهر او را به دل گرفت. بدون آنکه بفهمد و خودش را دریابد از هر راهی که ممکن بود به او کمک میکرد و زیر بال و پرش را میگرفت. با وجودی که همیشه سعی میکرد بین خود و کارمنداش فاصله ای ایجاد کند در مورد ماهان تمام این ملاحظات را کنار گذاشته بود و بی ریا و بی دریغ به او نزدیک شده بود. آمدن صنم در این دوره

بحرانی کمک بزرگی برای او محسوب میشد. میتوانست به کمک دخترش با ماهان و مادرش روابط نزدیکتر و صمیمانه تری ایجاد کند و راحت تر به دریا دست یابد. غافل از اینکه سرنوشت برای او طور دیگری رقم زده بود! هنگامی که از بلندگو اعلام شد که پرواز لندن به تهران بر زمین نشسته است. کامیار با انتظار و خوشحالی چشم به در ورودی مسافران دوخت. خودش میدانست تا آمدن صنم بیش از یک ساعت دیگر باید صبر کند. هنگامی که چشمش به او افتاد، بی اختیار یاد ماهان در خاطرش زنده شد. احساس کرد او را هم مثل صنم دوست دارد، نه کمتر و نه بیشتر. و همان لحظه فهمید که قبل از دیدار دریا، این محبت قلبی و مهر عمیق رانست به ماهان در خود احساس نمی کرد. هر چند او را دوست داشت و با دیدنش یاد صنم می افتاد، اما باورش نمی شد که روزی فرابرسد که بتواند او را همانند دختر خودش دوست داشته باشد و به او مهر بورزد. در لحظه ی اول، زنی را که پایه پای صنم راه می رفت و حرف می زد، نشناخت و هنگامی که تشخیص داد او شبنم است، با تعجب بیشتر نگاهش کرد. نه، باورش نمی شد که همسر سابقش تا این حد تغییر کرده باشد. شبنم به طرز چشم گیری لاغر شده بود و به شدت عصبی و ناراحت به نظر می رسید. او سعی می کرد که نسبت به کامیاری تفاوت و عادی رفتار کند، اما مشخص بود که از دیدن او خوشحال نیست و دوست ندارد غیر از سلام و احوالپرسی کوتاهی، حرف دیگری با او بزند. کامیار با عجله دخترش را در آغوش گرفت، چمدانهای او را جدا کرد و در حالی که از دکتر افخمی و همسرش خداحافظی می کرد، به صنم اشاره کرد که همراهش برود. دختر جوان بعد از اینکه پدر و مادر بزرگش را در آغوش گرفت و بوسید، از آنها و مادرش خداحافظی کرد و با عجله و خوشحالی به دنبال پدرش روان شد. پدر و دختر به زودی کنار هم جا گرفتند و به سوی خانه حرکت کردند. کامیار آنقدر احساس خوشبختی و شادی می کرد که لحظه ای لبخند از لبانش دور نمی شد. صنم با لهجه ی خاص خود با او حرف می زد و شرح می داد که بالاخره فارغ التحصیل شده و تصمیم دارد به زودی مشغول کار شود. اما برخلاف حال و هوای خوبی که بین کامیار و صنم وجود داشت، در اتومبیل دکتر افخمی و خانواده اش، اثری از «آ» همه شادی و هیجان دیده نمی شد. خانم افخمی که سالها بود دخترش را ندیده بود، ازرنجوری و لاغری او دچار وحشت شده بود. هر چند زمانی هم که او را دیده بود، چندان خوب و روبه راه به نظر نمی رسید، اما این بار پدر و مادر هر دو دچار این تردید شده بودند که شاید دخترشان از بیماری مهلکی رنج می برد و به آنها چیزی نمی گوید. شبنم خودش درک کرده بود که مادر و پدرش تا چه اندازه نگران او هستند. می دانست لاغر و استخوانی شده، اما نه تا آن حد که والدینش واکنش نشان می دادند و او را سؤال پیچ می کردند. ناراحتیش بیشتر از این لحاظ بود که کامیار او را با آن حال زار و نزار دیده است. برخلاف او، کامیار بسیار سر حال و جوان به نظر می رسید. کت و شلوار شیکی پوشیده بود و کوچکترین اضافه وزنی نداشت. موهایش جوگندمی شده بود و قیافه اش پخته تر و مردانه تر جلوه می کرد. روی هم رفته واقعیت این بود که شبنم ه مجرد دیدن شوهر سابقش، حیرت کرد و با تعجب به او خیره شد. این مرد، آنی نبود که او بیست و دو سال پیش همسرش شده بود. بدون اغراق از هر جهت بهتر و مطلوب تر به نظر می رسید. و هنگامی که سه نفری سوار اتومبیل شدند و خانم افخمی با چشمهای نگران و پرسشگر او را نگاه کرد، شبنم دیگر تاب نیاورد و فریاد زد: «چیه مامان؟ چرا اینطوری نگام می کنی؟ خیلی عجیب و غریب شدم؟»

خانم افخمی با ترس پاسخ داد: «نه مادر جون، این چه حرفیه می زنی؟ آخه... آخه خیلی ضعیف شدی، می ترسم مریض باشی.»

شبنم با خشم پاسخ داد: «این چه مرضیه که تومی فهمی و خودم از اون خبر ندارم؟! اینم عوض خوشامد گفته که هنوز یامو اینجانداشتم، بهم می گی مریضی!»

دکتر افخمی برای اینکه غائله را بخواباند به آرامی گفت: «نه دخترم، این چه حرفیه که می زنی؟ خوب، بلاخره مادرته دیگه، مادراهام همیشه نگران حال بچه هاشون هستن.»

شب‌نم حالتی حقیر آمیز به لبه‌هایش داد و گفت: «من به این‌جور محبت‌های خاله خرسی احتیاج ندارم. مرسی! سکوتی طولانی در ماشین حکمفرما شد. پدر و مادر شب‌نم فهمیدند او مشکل بزرگی دارد که آنهایی خبر هستند.

به هر صورت دیر وقت بود و هر سه نفر خسته و خواب آلود بودند. بنابراین تار سیدن به خانه دیگر هیچ‌کدام حرفی نزدند. شب‌نم بلافاصله به اتاقش رفت و خوابید. در غیاب او دکتر افخمی روبه همسرش کرد و گفت: «بهره فعلاً سر به سرش نذاری، تا چند روز بگذره ببینم مشکلش چیه!»

خانم افخمی از روی تأسف سری تکان داد و گفت: «خیلی نگران حالش هستم. تو روبه خدابه هر زبونی شده راضیش کن بریش دکتریک چکاپ کامل ازش بکنی.»

آن شب گذشت و فردا صبح نزدیک ظهر که شب‌نم از خواب بیدار شد، تصمیم گرفت با شماره تلفنی که از خانه پدری پرویز در اختیار داشت، تماس بگیرد. همان‌طور که حدس می زد، شماره تلفن عوض شده بود و کسی جواب‌گوی او نبود. فکر کرد اگر نشانی منزل هم عوض شده باشد، دیگر هیچ نشانی از او در دست ندارد و ناگهان دلش گرفت. البته خودش می دانست که هر طور شده او را پیدا می کند. اما ترجیح می داد که این کار هر چه زودتر انجام شود. نمی توانست حدس بزند که عکس العمل پرویز به هنگام دیدار او چیست. هر چند از او کتک خورده بود و اهانت دیده بود، اما نمی توانست کینه ای از او در دل داشته باشد. اگر او دست محبتی بر سرش می کشید و روی خوش به او نشان می داد، حاضر بود همه چیز را به دست فراموشی بسپارد و او را ببخشد. چند روز طول کشید تا شب‌نم آمادگی این را پیدا کرد که به در خانه پدر و مادر پرویز برود. اگر او را نمی یافت، تصمیم داشت به خانه آقای کسایی پدر هاله زنگ بزند و خود راهم‌سریکی از دوستان پرویز معرفی کند و بگوید کار مهمی با او دارد. حاضر بود به هر دری بزند و تن به هر کاری بدهد تا او را پیدا کند تا او را پیدا کند. اگر صنم می فهمید، هر گز او را نمی بخشید. اما دیگر برایش مهم نبود. باید پرویز را پیدا می کرد و با هر زبانی که می دانست، او را راضی به ازدواج می کرد. فقط از این راه می توانست کمی آؤام بگیرد و پاسخ نگاه لب اعتنا و تحقیر آمیز کامیار را بدهد.

یک روز صبح حدود ساعت یازده بود که به در خانه آقای پارسایی رسید. زنگ در را فشرد و مادر پرویز از پشت آیفون پرسید: «بله؟ کیه؟»

شب‌نم که کمی دستپاچه شده بود بالکنت جواب داد: «ببخشین خانوم، آقای پارسایی هستن؟»

ستوده خانم پرسید: «کدوم آقای پارسایی؟ با—»

و شب‌نم بلافاصله پاسخ داد: «آقای پرویز پارسایی.»

ستوده کمی مکث کرد و گفت: «بعله— البته خواب هستن. ببخشین، شما؟»

شب‌نم که از یافتن او خوشحال شده بود گفت: «من— من هم‌سریکی از دوستانتون هستم، باهاشون کار داشتم.»

مادر پرویز به ناچار در را باز کرد و گفت: «بفرمایین تو، بفرمایین. بیاین طبقه سوم.» و بعد گوشی را گذاشت و با عجلخ به اتاق پرویز رفت و او را از خواب بیدار کرد.

پرویز که کمابیش هوشیار بود و بعضی از سخنان مادرش را شنیده بود با دل‌خوری پرسید: «کی بود مامان؟ چرا گفتی من هستم؟ آخه من توی این وضعیت حوصله هیچ کس ر ندارم.»

ستوده خانم گفت: «آخه نمی شد زن بیچار رو از درخونه برگردونم. اون زن یکی از دوستانه. اسمشونگفت»

در این هنگام شب‌نم که خود رابخ پشت در رسانده بود و به خاطر پله‌ها به نفس نفس افتاده بود، زنگ آپارتمان را به صدادر آورد. خانه پدر پرویز کوچک و کهنه بود. شب‌نم می‌دانست که وضع مالی آنها چندان روبه راه نیست، اما باورش نمی‌شد که تا آن حد هم وخیم باشد. در باز شد و ستوده خانم به او خیر مقدم گفت. داخل آپارتمان بسیار ساده مبلمان شده بود. اما خانه تمیز بود. بوی غذا تمام فضای خانه را پر کرده بود و شب‌نم بی‌جهت احساس تهوع کرد. فضای خانه کوچک و دلگیر بود و وسایل آن گواهی بر قدمت و کهنگی آن می‌داد. ستوده خانم اورا روی مبل نشاند و پرسید: «چایی می‌خورین؟»

شب‌نم با اکراه دستی تکان داد و گفت: «نه، نه، متشکرم. فقط آگه می‌شه یک لیوان آب لطف کنین.» صدای شب‌نم مثل ناقوس مرگ در گوش پرویز پیچید. او که با عجله مشغول لباس پوشیدن بود. مرد شد و نمی‌دانست چه کند. باور نمی‌شد شب‌نم بعد از گذشت چند ماه از لندن به تهران آمده تا او را ببیند. خودش هیچ رغبتی به دیدار او نداشت. به خصوص که دوسه هفته‌ای بود سرش گرم بود و بازن ثروتمندی به نام نازنین دوست شده بود و برای او هزاران هزار نقشه در سر داشت. مثل حیوانی که در قفس افتاده باشد، در اتاق از این طرف، به آن طرف می‌رفت و نمی‌دانست چه کند. ستوده خانم بعد از آوردن آب، به آشپزخانه رفت و شب‌نم بی‌صبرانه منتظر آمدن پرویز شد. دلش شور می‌زد و علت تاخیر پرویز را به هیچوجه نمی‌توانست تعبیر کند. دیگر از شدت اضطراب و انتظار به سر حد انفجار رسیده بود که در یکی از اتاق‌های روبه‌هال باز شد و قامت بلند و چهره خواب‌آلود پرویز نمایان شد. شب‌نم به محض دیدن او از جا بلند شد و با خوشحالی سلام کرد و به سویش رفت. پرویز با سردی جواب سلامش را داد و با دست مانع نزدیک شدن او شد و گفت: «سلام، سلام، حال شما چگونه؟» و خودش را از دسترس او کنار کشید. ستوده خانم ظاهر آدرآشپزخانه بود اما کاملاً سخنان آنها را نمی‌شنید و پرویز هم به این امر واقف بود. بنابراین با چهره‌ای درهم و ناراحت، با صدای خفه‌ای پرسید: «چرا اینجا آمدی؟»

شب‌نم و رفت و با عصبانیت گفت: «چرا آمدم؟ اینم عوض خوشامد گفتنته؟» ستوده خانم با شنیدن صدای بلند و اعتراض امیز شب‌نم، بی‌اختیار به‌هال آمد و کنجکاوانه به آنها نگاه کرد. پرویز که اوضاع را خراب دید، از جا بلند شد و گفت: «بهتره بریم پایین صحبت کنیم. بلند شو، بلند شو، بلند شو بریم بیرون.» ستوده خانم بالحن اعتراض آمیزی گفت: «ای وای، صبر کن برات چای بیارم. لااقل صبحانه بخور و برو.» شب‌نم که از جا بلند شده بود بی‌اختیار به دنبال پرویز روان شد و روبه ستوده خانم گفت: «ببخشین خانوم مزاحتمون شدم. خدا حافظ.» زن بیچاره که از موضوع سردرگم شده بود، با بدبینی پاسخ او را داد و شاهد رفتن آنها شد. وقتی به کوچه رسیدند، پرویز پرسید: «ماشین داری؟» و شب‌نم با سر جواب مثبت داد. بدون کوچکترین کلامی، هر دو سوار ماشین شدند و پرویز گفت: «راه بیفت بریم، بهتره از اینجا دور بشیم.»

شب‌نم از برخورد سرد و اهانت آمیز او به شدت رنجیده بود و هر آن آماده‌گریه و انفجار بود، اما باز هم سکوت کرد و ماشین را به حرکت درآورد. بلاخره به خیابان نسبتاً خلوتی رسیدند و پرویز گفت: «همین جا بایست.» و بعد بلافاصله روبه او کرد و پرسید: «تو آخه باچه رویی اومدی درخونه‌ی ما؟ چی فکر کردی؟ تو اصلاً توی اون کله‌ی پوکت یک جومغز هست؟» شب‌نم دیگر طاقتش تمام شد و فریاد زد: «خفه شو پرویز، خجالت بکش آشغال، تو چقدر پست و نامردی؟» پرویز که از واکنش او جا خورده بود گفت: «صداتو بیار پایین. صداتو بیار پایین، بی خودآبروری نکن. اینجادیگه اروپانیست که هر کاری دلت بخواد بکنی.»

شب‌نم اشک‌هایش جاری شد و گفت: «آخه پرویز، انصاف داشته باش. ببین تو بازندگی من چه کردی؟ هر چه داشتم و نداشتم از من گرفتی.»

پرویز براق شد و بالحن تحقیر آمیزی گفت: «خیلی خوب، اینهمه اون چندرغازپولی که ازت قرض گرفتم به رُخ منکش.»

شب‌نم که به هیچوجه منظورش پول و مادیات نبود، نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و گفت: «توماذی و پولکی هستی. توفیق این جور چیزها برات مهم هست، نه من. ای بیچاره، من اگه مثل قبل پولی در بساط داشتم و بهت می رسیدم، این رفتار رو با من نداشتی.»

پرویز لبخند موزیانه ای زد و گفت: «خداروشکر که فهمیدی، پس معطل چی هستی؟ ول کن برو دیگه!»
شب‌نم احساس کرد که از شدت تحقیر و ناراحتی دارد خفه می شود. چیزی نداشت که بگوید. فکر کرد اگر باز هم در برابر او سکوت کند، دق خواهد کرد.

دیگر نفهمید که چه می کند. ناگهان با شیون و فریاد به سوی او حمله ور شد و ناخن‌های بلند و تیزش را در صورت و گردنش فرو برد و شروع به فحاشی و داد و بیداد کرد. پرویز که غافلگیر شده بود، به شدت با او درگیر شد و سرانجام بعد از یک منازعه وحشیانه، با قدرتی که داشت شب‌نم را از خود دور کرد، در ماشین را گشود و از آن بیرون آمد. ترجیح داد بدود و هر چه بیشتر از ماشین فاصله بگیرد. در جهتی فرار می کرد که شب‌نم نتواند او را تعقیب کند. غافل از این که شب‌نم دیگر توان آن را نداشت که آنهمه تحقیر و اهانت را تحمل کند و باز به دنبال او روان گردد. سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و به تلخی گریست. از هنگامی که دخترش سه ساله بود و از کامیاب جدا شد، تمام وجودش را در اختیار این مرد گذاشته بود. به تلخی به یادش آمد اکنون که سنم بیست و دو ساله شده، هنوز همان عشق و احساس اولیه را نسبت به پرویز در دل دارد. نزدیک به بیست سال، آری بیست سال با تمام وجود، با تمام هست و نیستش، او را دوست داشته و می پرستیده است. در آن لحظه جای ضربات سنگین دستهای پرویز به روی سر و صورتش آشکار بود و درد آنها را احساس می کرد. اما دردی که درون قلبش بود، آنقدر کشنده و آزاردهنده بود که حد و اندازه ای بر آن متصور نبود. دردی که روح او را می آزرده و احساس او را زخمی و دردناک کرده بود، چه بسا ممکن بود او را از پای درآورد.

دقایقی به همان حال گریه کرد، سرانجام ماشین را به حرکت درآورد و به سوی خانه رفت. دیگر کوچکترین امیدی به زندگی نداشت. هیچ انگیزه ای برای نفس کشیدن و زنده ماندن نداشت. احساس می کرد از همه چیز و همه کس بیزار است. هنگامی که به منزل رسید، مادش از دیدن چهره او وحشت کرد. جلو دوید و با نگرانی پرسید: (الهی خدا منو بکشه مادر، چی شده؟)

شب‌نم که بی پناه و کتک خورده بود، خود را در آغوش مادرش انداخت و های های زار زد و تمام ماجرا را برایش تعریف کرد. باید با کسی حرف می زد. باید برای کسی شرح می داد که در این سالهای طولانی چی کشیده است. هر چند خیلی دیر شده بود و هر کوشش و تلافی بی فایده بود، اما باید می گفت. باید دردهایش را بیرون می ریخت و این غده چرکی و دردناک را می گشود و آن را به فنا و فراموشی می سپرد. آری، باید حرف می زد، باید به مادرش می گفت که چگونه سالهای قشنگ جوانی و طراوتش را به پای پرویز هدر داده و به تباهی کشیده است. باید می گفت که چگونه تمام سرمایه و پول دکتر افخمی بیچاره را در اختیار او گذاشته و همه چیزش را بی ریا و بی دریغ به

او بخشیده است. باید می گفت که به خاطر او و حرفها و وسوسه هایش از کامیار جدا شد تا بتواند در آینده ای نزدیک با پرویز ازدواج کند. آینده نزدیکی که بیست سال به طول انجامید و عاقبت به حقارت و جدایی کشیده شد. خانم افخمی با صبوری به حرف های دخترش گوش کرد، او را در آغوش گرفته بود و برایش زار می زد. دخترش مانند پرنده بی پناهی در آغوش او می لرزید و می گریست. بدنش که بیش از مثنی استخوان از آن برجای نمانده بود، در میان دستهای مادر بیچاره متشنج و ناآرام بود. خانم افخمی می دانست که باید با صبر و بردباری کاری کند که به تدریج حال شبنم رو به بهبود برود. او می دانست روزهای سختی را در پیش دارد و باید بیش از پیش مراقب او باشد تا دست به کار جبران ناپذیری نزند.

پرویز هم وقتی به خانه رسید، مورد سوال و پرس و جوی مادرش قرار گرفت. او که صورتش بر اثر درگیری با شبنم به وسیله ناخن های تیز او زخمی و خونین شده بود، آنقدر عصبی و خشمگین بود که سر مادرش فریاد زد و او را وادار به سکوت کرد. آن شب پرویز قرار بود به یک مهمانی بزرگ و شلوغ برود و اثر ناخنهای شبنم روی صورتش به طرز وحشتناکی خودنمایی می کرد، و پرویز نمی دانست که چه کند و چه چاره ای بیندیشد. نه می توانست از رفتن به مهمانی چشم پوشی کند و نه راضی می شد با آن صورت زخمی به آنجا برود. پرویز به تازگی با نازنین آشنا شده بود. او چند سالی از پرویز بزرگتر بود و دارای خانه و زندگی مجلل و ثروت چشمگیری بود. بچه هایش در خارج تحصیل می کردند و چند سالی می شد که از شوهر دومش جدا شده بود. هر چند جوان و زیبا نبود، اما موقعیت اجتماعی و ثروت زیاد او چشم پرویز را سخت گرفته بود و قصد داشت به هر ترتیب شده، توجه او را به خود جلب کند و مثل تمام زن های دیگر، او را به دام عشق خود بیندازد. کار سختی نبود. اما پرویز دوست نداشت خود را مشتاق و عاشق نشان دهد. دلش می خواست نازنین عاشق او شود و خودش پا پیش بگذارد و اعتراف کند که دوستش دارد. آنگاه پرویز می دانست چه کند و چه تدبیری بیندیشد.

آن روز تا عصر جلوی آینه بود و هر بار بیش از قبل عصبی و دلخور از جلوی آینه کنار می رفت. در هر صورت می دانست که نمی تواند آن شب به مهمانی برود. دلش تاب نمی آورد تنها در خانه بماند و آه بکشد. عاشق معاشرت و رفت و آمد بود. عاشق این بود که در مجالس شلوغ گل کند و دیده ها را به سوی خود بکشد. آن قدر شیرین زبانی می کرد که خواه ناخواه نگاه ها را به سوی خود می کشید و آنگاه در دل احساس رضایت خاطر می کرد و لبخندهای آنچنانی به این و آن تحویل می داد. در ظاهر به هیچ زنی توجه نشان نمی داد. خودش آگاه بود که چشمهای کنجکاو مردهای مجلس او را می پایند و مواظب حرکاتش هستند. آنقدر زرنگ بود که بفهمد چه کسانی به او حساسیت دارند و با دیده انتقاد به او می نگرند و یا چه کسانی حالت دوستانه تری دارند. خوشبختانه نازنین شوهر نداشت و این کار او را خیلی آسان تر و سهل تر می کرد. می دانست که او زن آزادی است و معاشرتهای زیادی دارد، اما این چیزها به هیچ وجه از نظر او مهم نبود. او دنبال طعمه ای می گشت که بتواند باقی عمر خود را به راحتی و آسایش بگذراند و مورد پذیرایی و پرستاری واقع شود. دیگر از تنهایی و بی کسی خسته شده بود. دیگر از خانه و زندگی کوچک و محقر پدرش حالش بهم می خورد. نازنین هم که پرویز را در خانه یکی از دوستانش دیده بود، توجهش نسبت به او جلب شده بود. اما نازنین دختر جوان و یا زن بی تجربه ای نبود که بی گذار به آب بزند. هر چند پرویز شیک و خوش تیپ بود چند سالی کوچکتر از او بود، اما هیچکدام از اینها دلیل نمی شد که نازنین احساس کمبود کند و یا فکر کند که چه مرد ایده آل و بی نظیری به چنگ او افتاده است. اما در هر حال او یک زن تنها بود و از این تنهایی و بی همدمی به تنگ آمده بود. هر دستی که برای دوستی به سویش دراز می شد، دست دوستی نبود و این را

نازنین درک کرده و فهمیده بود. دوست داشت مردی پیدا شود که مونس و همراه او باشد. او دلش شوهری می خواست که اوقات تنهایی اش را پر کند و دائم با او در سیر و سفر باشد. عاشق مسافرت بود و دوست داشت که در سفرها با مردی همراه باشد که او را به عنوان همسر و زن زندگی درک کند و به او مهر بورزد. هرچند ظاهر و رفتار پرویز بسیار غلط انداز و جذاب جلوه می کرد، و نازنین در همان برخورد اول از او خوشش آمد، اما این دلیل نمی شد که او بار دیگر به دام بیفتد و گول بخورد. خودش می دانست که ثروت و خانه زندگی امتیاز بزرگی محسوب می شود که مردها به طرف او جلب شوند و تنها به خاطر وجود این با خودش فکر می کرد، اگر پرویز با تمام شرایط او کنار بیاید، و در واقع بنده بی چون و چرایش باشد، حاضر بود با او ازدواج کند.

نازنین کاملاً واقف بود که پرویز جز یک مدرک مهندسی، آه در بساط ندارد. هر چند از چگونگی فوت هاله خبر نداشت، فقط می دانست همسرش زندگی را به درود گفته و از او پسری دارد که نزد خانواده مادرش زندگی می کند. نازنین با وجودی که دو فرزند داشت و آنها را خودش بزرگ کرده و به ثمر رسانده بود، بدش نمی آمد در مرز پنجاه سالگی حتی پسر پرویز را نزد خود بیاورد و سرپرستی او را به عهده بگیرد. از صمیم قلب آرزو داشت دوباره خانواده ای تشکیل دهد و از تنهایی نجات یابد البته خودش خوب می دانست که قیافه و ظاهر پرویز هم او را تحت تاثیر قرار داده و واقعیت اینکه تا آن روز هیچ مردی که جذابیت او را داشته باشد، دور و برش وجود نداشته و این چنین ابراز علاقه نکرده است. و آن شب هم نازنین بی تابانه منتظر دیدار پرویز بود و در واقع مهمانی آن شب را به خاطر او ترتیب داده بود. برای پرویز اتفاق آن روز بدشانسی

...انش احساس لذتی وصف ناپذیر به او دشت داده بود. گیسوان بلند و موج او را نوازش کرد و چند بوسه آبدار از

گونه های او گرفت و با شادی گفت: (بهتره بری آبی به سروصورتت بزنی و بیایی صبحانه بخوری).

صنم با لهجه انگلیسی اش خنده کنان تکرار کرد: (آبی به سروصورتت بزنی!)

و بعد اضافه کرد: (بابایی، یعنی برم دووش بگیرم؟)

پدرش خندید و پاسخ داد: (آره باباجان، منظورم همین بود).

نیم ساعت بعد که در نظر کامیار ساعتها طول کشید، صنم دوش گرفته و لباس پوشیده رو به روی او نشست.

کامیار پرسید: (صبحونه چی می خوری؟)

صنم از جا بلند شد و گفت: (باباجون، من قهوم کی خورم، اونم خودم درست می کنم).

کامیار خوشحال بود که دخترش لیسانسش را گرفته و آماده کار است. چقدر دلش می خواست صنم در شرکت خودش مشغول کار شود و در ایران نزد او زندگی کند. در دل به شبنم نفرین می فرستاد که او را انگلیسی بار آورده و از فرهنگ و مملکت خود دورش کرده است. صنم مشغول نوشیدن قهوه بود که کامیار پرسید: (بیینم صنم

خانم، برنامه امروzt چیه؟ من با یکی دو هفته در بست در اختیار شما هستم).

دختر جوان خندید و گفت: (باباجون، اگه یادتون باشه به من قول داده بودی با همدیگه بریم مسافرت).

کامیار سری تکان داد و گفت: (البته که یادمه، اما بهتره اون برنامه رو برای چند روز دیگه بذاریم. امروز می خوامی چه کار کنی؟)

صنم فکری کرد و گفت: (برنامه خاصی ندارم، فقط با همدیگه هستیم، می تونیم بریم پیاده روی، پارک، یا بریم نهارو

بیرون بخوریم و ...)

در این هنگام کامیار پیشنهاد کرد: (و اگه دوست داشته باشی سری هم به شرکت بزیم، چطوره؟)

صنم نگاه معنی داری به او انداخت و گفت: (ای بابای بدجنس، تو حتی یک روز هم نمی خواهی از محیط کارت دور باشی! اول ناهار می خوریم و بعد می ریم شرکت.)

کامیار خوشحال شد. این بهترین فرصت بود که بتواند او ره با ماهان آشنا کند. فقط در دل دعا می کرد که صنم در این مورد از آن بدقلقی هاییکه مختص مادرش است و گاهی به سراغ او هم می آید، به او دست ندهد و بتواند با ماهان روابط خوبی برقرار کند. به همین ترتیب همراه هم از خانه بیرون رفتند. کمی قدم زدند و ناهار را در محیط گرم و با صفایی صرف کردند. ساعت سه بعد از ظهر بود که به شرکت رسیدند. ماهان در اتاق خود مشغول کار بود. او می دانست که دختر مهندس علوی از اروپا آمده و او سرگرم پذیرایی از دخترش است. با وجود این هر لحظه انتظار می کشید صدای پای او را بشنود. هر چند آخر وقت بود و او فکر می کرد که آن روز مهندس به شرکت نمی آید، اما همچنان در دلش امید داشت که او را حتی برای لحظه ای ببیند. هنگامی که صدای زنگ را شنید و متعاقب آن گفتگوی منشی شرکت با کامیار و دختر جوانش به گوشش رسید، قلبش در سینه به تپش آمد. مثل همیشه در اتاقش باز بود و می دانست که کامیار برای رفتن به دفتر خودش باید از جلوی اتاق او بگذرد و همیشه توقف کوتاهی در اتاق او می کرد، چند کلمه ای حرف می زد و بعد راهی دفترش می شد.

در آن لحظه خون به صورت ماهان دویده بود و چهره اش را گلگون کرده بود. انتظار چند ثانیه ای دیوانه اش کرده بود و دوست داشت از پشت میزش به بیرون بپرد و هر چه زودتر مهندس علوی را ببیند. غافل از اینکه کامیار هم بی تاب بود که بعد از سلام و احوال پرسی با کارمندان دیگر، خود را به ماهان برساند و صنم را با او آشنا کند. سرانجام همراه صنم به اتاق ماهان رسید. او پیش از آنکه آنها برسند، از پشت میزش بلند شده بود و خود را به در اتاق رسانده بود. به مجرد دیدن کامیار، لبخند شیرینی به روی لبانش نقش بست و سلام کرد. کامیار در حالی که جواب سلام او را می داد دست صنم را گرفت و گفت: (این دختر من صنم، امیدوارم که

بتونین دوستهای خوبی برای هم باشین. و بعد رو به دخترش کرد و گفت: این خانم جوان هم یکی از مهندسین تا خوب و کار آمد شرکت خانم ماهان سپهری هست. آنها با هم دست دادند و سلام و احوال پرسی کوتاهی کردن. کامیار به ناچار به اتاقش رفت و صنم دنبال او وارد شد و گفت: به بابا جون چقدر شرکتتو بزرگ ولوکس کردی تبریک میگم. کامیار تشکر کرد و پرسید: راستی بینم از کارمن های من خوشتر آمد؟ دوست داری به ماهان بگم که اگر خواستی جایی بری. یا خریدی بکنی، تو را راهنمایی بکنم؟ صنم از این پیشنهاد پدرش استقبال کرد و گفت: آره بابا خیلی دلم می خوادیک دوست همسن و سال خودم داشته باشم. آخه بدیش اینه که ما توی فامیل هم کسی نداریم که با من جور باشه. انگار دنیا را به کامیار دادند. بنابراین بلافاصله تلفن ماهان را گرفت و از او خواست به اتاقش بیاید. از آن سو ماهان از این پیشنهاد آنقدر شاد و هیجان زده شد که گویی به پرواز آمد و آماده رفتن شد. در دل هزاران هزار فکر می کرد. برایش یقین حاصل شده بود که کامیار در مورد او با دخترش صحبت کرده و مقدمات هر چه بیشتر آنها را فراهم می کند. مطمئن شد که آمدن صنم به ایران به علت این است که مهندس علوی تصمیم خود را برای ازدواج با او گرفته و دوست دارد که دخترش هم در این مراسم حضور داشته باشد. هنگامی که پا به اتاق کامیار گذاشت چهره اش گلگون و بر افروخته شده بود. صنم با دقت او را برانداز کرد و متوجه شد که ماهان از زیبایی خاصی برخوردار است. کامیار به بهانه ای آنها را تنها گذاشت و رفت. به این امید که در غیاب او بیشتر باهم مانوس شوند و برنامه های مورد علاقه خود را طرح ریزی کنند. بعد از دقایقی که برگشت در کمال خوشحالی متوجه شد که دو دختر جوان سخت مشغول صحبت هستند و گویا قرار دیداری هم با یکدیگر گذاشته اند. اما هر چه او عجول بود

و در این کار شتاب داشت، صنم بیخبر از همه جا، هیچ عجله ای برای دیدارهای مکرر و یا رفت و آمدهای زیاد با ماهان نداشت و دوست داشت بیشتر اوقاتش را با پدرش سپری کند. دوسه برنامه ورزشی و خرید با ماهان داشت که در هیچکدام آنها کامیار موفق نشد جریان را به دیدار دریا و یا دعوت آنها به خانه بکشاند. با خودش فکر میکرد بیش از دوهفته از آمدن صنم گذشته و او هنوز این دست و آن دست میکند. بیش از او ماهان در انتظار بود و لحظه شماری می کرد که مهندس علوی به خانه آنها بیاید و یا حداقل او و مادرش را برای شام دعوت کند. در ضمن ماهان تمام جریان آمدن دختر کامیار و دیدار با او را برای مادرش تعریف کرد و او را از تمام ملاقاتها و برخوردهایش مطلع می ساخت. دریا بعد از تلفن آن شب کامیار، دیگر هیچ تماسی با او نداشت. برایش عجیب بود که چرا در آن نیمه شب بخصوص کامیار در کمال بی پروائی آن ابراز عشق را به او کرده و بعد سکوت محض اختیار کرده بود. دریا جرات نداشت در این مورد حتی فکر کند. دخترش، جگرگوشه اش، هر روز از روز پیش عاشق تر و دیوانه تر نزد او می آمد و آنچه در دل داشت برایش بازگو می کرد. ماهان دیگر هیچ کس و هیچ چیزی را جز مهندس علوی نمی دید. اگر اوضاع مانند سابق بود دریا دلش می خواست بازهم به او گوشزد کند که دختر کامیار، هم سن و سال خود اوست و ماهان چگونه می تواند با وجود این تفاوت سنی، با او ازدواج کند. اما می دانست که بی فایده است چون این حرف را بارها و بارها به دخترش گفته بود. اما از سوی دیگر می ترسید، می ترسید حرفی بزند که بعد ها پشیمان شود. اکنون دیگر اگر هرگونه سنگی جلوی پای ماهان می انداخت و او را از این ازدواج منصرف می کرد، در واقع به نفع خودش وارد عمل شده بود و او هرگز نمی توانست این گناه را مرتکب شود. آری ماهان عاشق بود و آنقدر عاشق بود که حد و اندازه ای نداشت، اگر بر اثر مرور زمان دریا فراموش می کرد که عاشقی یعنی چه، اما اکنون خوب می فهمید که دخترش چه می کشد و چه شبهای دراز و سختی را سپری میکند.

دریا می فهمید که عاشق بودن و عشق را در کنار خود نداشتن یعنی چه! دریا درک کرده بود که دور از عشق بودن و انتظار کشیدن چه معنا دارد. خودش عاشق شده بود. دریک شب عاشق شده بود و بیش از یک ماه بود که در تب این عشق می سوخت. چه سرنوشت تلخی، چرا کامیار؟ چرا باید عاشق او شود؟ مردی که تمام جسم و روح فرزند او را تسخیر کرده بود. مردی که عزیزترین موجود زندگیش را همانند رقیبی سخت و خطرناک در مقابل او قرار داده بود. مردی که هر دوی آنها را مجذوب و دیوانه خود کرده بود. او دخترش را چگونه باور کند که کامیار راست می گوید؟ چگونه باور کند که ماهان بی جهت و روی او هام و رویاهای خود فکر کرده رئیس شرکتهش عاشق اوست. اصلا چگونه میتواند دست روی مردی بگذارد و او را تصاحب کند که زندگی و موجودیت دخترش به وجود او بسته است؟ هر چند در آن شب عجیب و حیرت آور کامیار اعتراف کرده بود که عاشق او شده، اما چگونه می تواند از روی سد بزرگ و سخت احساسات دخترش بگذرد و آن را نادیده بگیرد؟ آه خدای بزرگ، چرا؟ چرا بعد از بیست و دو سال تنهایی و فراموشی او را اینچنین عاشق و دیوانه کردی؟ عشقی که سرانجامش رسوائی و نابودی بود. عشقی که انتهای جز تلخی و پشیمانی نداشت. عشقی که چه بسا منجر به از دست دادن فرزندش می شد و دراین جا بود که دریا احساس ناتوانی و عجز می کرد و پایش را از این دایره عشق و احساس کنار می کشید و ترجیح می داد فقط و فقط نظاره گر باشد. نظاره گری که از درون می سوخت و متلاشی می شد. نظاره گری که با گوشه‌هایش اخبار مربوط به کامیار را می بلعید و در مغزش حک میکرد. اما آرام و خاموش گوشه ای می نشست و در ظاهر گوش فرا می داد. نظاره گری که از بند بند وجودش و ذره ذره پوست و خونس، عشق هویدا بود و بیرحمانه با سرپوشی آهنین آن را در وجودش خفه می کرد و دم نمی زد. آه که این عشق بی سرانجام با او چه می کرد! تنها خدایش می دانست و بس.

آه که این عشق تکان دهنده و عظیم که همانند زلزله ای ناگهانی وجود او را به لرزه انداخته بود. با قلب و روح او چه می کرد؟ چه شبهائی! چه شبهائی را سپری می کرد و هیچ کس از حال و روز او خبر نداشت. چه گریه هائی می کرد و چه اشکهای بسترش را خیس می کرد که هیچکس نمی دانست. عشق نبود، گناه بود. گناهی بزرگ که در چهار چوب بدنش غوغائی به راه انداخته بود. گناهی که هرچه می کرد راه گریزی از آن نبود و عجیب آنکه با وجود اینکه آن را گناه می دانست، با وجودی که هزار ترفند و حيله به کار می برد که از این عشق گناه آلود فرار کند. در انتها و در پایان تمام نابسامانیا و سرگشتگی هایش برای رهائی از اینهمه رنج و شکنجه، باز هم به این عشق پناه می برد و در خلوت و سایه روشن آن به خوابی عمیق فرو می رفت، از آن فرار می کرد و در انتهای راه دایره وار فرارش، باز به عشق می رسید و بی تابانه آن را در آغوش می فشرد و به آرامش می رسید. آری، عاشق بود، عاشق و هیچ راه گریزی از این عشق حیرت آور خانمانسوز نداشت. عجیب آنکه با وجود تمام درگیریهای درونی اش، عشق چهره اش را زیباتر و جوان تر کرده بود. حالتی خاص و سکوتی مرموز در چشمهایش دیده می شد که او را جذاب تر و خواستنی تر جلوه می داد. عشق از چهره اش هویدا بود اما آنهایی که عاشق نبودند نمیتوانستند این حال و هوا و این رنگ و بوی عشق را لمس کنند. تنها دخترش بود که گاه به گاه اظهار می داشت "مامان امروز چقدر جوون و خوشگل شدی؟" و دل در سینه دریا فرو میریخت که نکند رازش برملا شود و رسوا گردد. اما دیگر در این مورد هیچ کاری از دستش ساخته نبود. نه تنها او، بلکه هیچ کس، هیچ کس پیدا نمی شد که بتواند ماهیت و موجودیت عشق را پنهان سازد. کاری عبث و بیهوده بود اگر در این مورد تلاشی می کرد. تنها کسی که شاهد سوختن او بود، مادرش ایران خانم بود. او واقعیت را نمی دانست اما کاملاً احساس می کرد که آتشی از درون فرزندش را می سوزاند و دگرگون می کند. هرگز سوالی نمی کرد. نجر به او آموخته بود که اگر هم سوالی کند جواب درستی دریافت نمی کند. او دخترش را می شناخت و از قدرت وجودی او و استحکام آهنینش خبر داشت. می دانست اگر هم حرفی

بزند و پیشنهادی کند بیهوده است دریا همان کاری را می کرد که می خواست! سر انجام بعد از سه هفته کامیار رو به صنم کرد و گفت: صنم می خواستم موضوعی را با تو در میان بذارم. دختر جوان که خودش در فکر طرح موضوعی دیگر بود کنجکاوانه نگاهی به پدرش کرد و گفت: چه جالب بابا جون چون من هم امشب می خواستم با شما حرف بزنم تعجب کرد و پرسید: در چه مورد؟ در آن لحظه با خودش فکر کرد شاید صنم برداشتی از حرفهای او و ماهان ویا حدسهایی زده است. اما ترجیح داد حرفی نزند منتظر بماند تا صنم خودش موضوع را مطرح کند. در طول سه هفته ای که صنم نزد پدرش بود چندین بار به خانه پدر بزرگش سر زده و مادرش را ملاقات کرده بود. او هیچ خبری از آخرین برخورد شبنم با پرویز در تهران نداشت و نمی دانست چه دیدار تلخ و زنده ای را پشت سر گذاشته اند. اما هر بار که می فت، حال مادرش را چندان خوب و مساعد تشخیص نمی داد و میدید که افسرده ناراحت در گوشه ای نشسته است و سیگار می کشد. حالت بی تفاوت و مات او رنجش می داد و تاب دیدن آنهمه رنجوری و بیماری مادرش را نداشت. خانم افخمی، مادر بزرگش، هم در مورد برخورد اخیر شبنم با پرویز حرفی با او نزنده بود، در واقع صنم باورش نمی شد که مادرش باز هم به دنبال پرویز رفته باشد. از طرفی وضع مساعد مالی پدرش و نیز اینکه او هنوز تنها بود و ازدواج نکرده بود او را ترغیب می کرد که هر چه زودتر نقشه اش را به مرحله اجرا در آورد و آنها را با یکدیگر آشتی دهد. می دانست که به جایگاه عظیم احساسی نزد پدرش دارد و او چقدر خواهان جلب رضایت و خرسندی صنم است. بنابراین خیالش از سوی پدرش راحت بود. برای همین در آخرین ملاقاتی که با مادرش داشت

پس از کمی مقدمه چینی ، سرانجام گفت:بین مامی دلت نمی خواد با بابا آشتی کنی ؟ این حرف ، ناگهان شبنم را تکان داد وبا کنجکاوی پرسید : بینم او ازت خواسته این سوالو از من بکنی؟ صنم پاسخ داد:نه مامی ، خودم چند وقت که توی فکرم که شما دوتارو آشتی بدم . مامی ، باید بدونی بابا وضعش خیلی خوب شده ،نم یدونی چه شرکتی درست کرده!بیشتر از سی چهل نفر مهندس توی شرکت تهران کار میکنن . چند تا پروژه بزرگ توی دستش داره ، تازه خونه وزندگی خودش هم خیلی بزرگ وآبرومند ه . مهمتر از همه تا به حال تنها مونده وازدواج نکرده .من مطمئنم هنوز تو رو دوست داره . خوب پس معطل چی هستی؟ چرا با هاش آشتی نمی کنی شبنم به فکر فرو رفت . او هنوز پرویز را دوست داشت .هرچند این دوست داشتن منجر به کینه ای عمیق وریشه دار شده بود ، اما خودش می دانست اگر پرویز کوچکترین روی خوشی به او نشان می داد، بسوی او پر می کشید .او چهره واقعی مرد مورد علاقه اش را دیده بود و کوچکترین اثری از عشق و دلدادگی در ان مشاهده نکرده بود . در نگاه پرویز جز نفرت وخستگی چیز دیگری احساس نمی شد . بنابر این دیگر راهی برای رسیدن به او پیش پای خود نمی دید . در این صورت اگر کامیار خواستار این پیوند دوباره باشد چرا نپذیرد؟ در آخرین ملاقاتی که در فرودگاه با او داشت ، او را دیده بود ومشاهده کرده بود که چقدر از سابق بهتر وجذاب تر شده است . کامیار از هر نظر فرق کرده بود . مردی که هرگز به ظاهرش اهمیت نمی داد وبرایش مهم نبود که زیر دست کدام سلمانی بنشیند وموهایش را کوتاه کند ف اکنون به مردی بسیار شیک پوش وآراسته تبدیل شده بود که از هر نظر جالب و دوست داشتنی جلوه می کرد .موهایش که تارهای سپید آن زیاد شده بود فبه طرز بسیار زیبایی اصلاح شده بود وصورت مردانه وآرامش راجذاب تر جلوه می داد . همانطور قد بلند وكشیده باقی مانده بود ومانند بعضی از همکارانش چاق وشکم گنده نشده بود . ناگهان فکری در ذهن شبنم جرقه زد . می توانست با ازدواج با کامیار تو دهنی محکمی به پرویز بزند و انتقام خود را از بی اعتنائیها وتوهینهای اوبگیرد فکر کرد صنم راست می گوید

اگر کامیار قصده ازدواج داشت و یا کسی را دوست داشت ، تا به حال ازدواج کرده بود . چه بسا منتظر چنین روزی بوده که او را راضی به ازدواج دوباره کند .

صنم که سکوت مادرش حوصله اش را سر برده بود دوباره تکرار کرد : چی میگی مامی ؟ باهاش صحبت کنم یا نه ؟ شبنم بلافاصله پاسخ داد : آره ، باهاش صحبت کن ، اما بهش نگو که موضوع رو به من هم گفتی . باشه ؟

صنم نگاهی به او انداخت و گفت : یعنی چی مامی ؟ چرا نگم ؟ بالاخره اون باید بدونه که تو هم راضی هستی یا نه ؟ شبنم با بی حوصلگی گفت : آره باید بدونه ، اما تو نباید بهش بگی که قبل از اونکه موضوع رو با اون در میان بزاری ، با من صحبت کردی . فهمیدی ؟

صنم سر از موضوع در نمی آورد ، منظوره مادرش را نمی فهمید ، بهتر دید موافقت خود را اعلام کند تا هر چه زودتر به این دعوا پایان دهد . بنابراین پاسخ داد : باشه بابا ، نمی گم . اما اگه بابا گفت آیا مامانت هم موافقه یا نه ، بهش چی بگم ؟

شبنم که عصبی شده بود گفت : ای بابا چقدر خنگی دختر ، خوب ، کاری نداره ، وانمود کن که فردا یا پس فردا موضوع رو به من هم میگی و بعد از اون موافقت منو بهش اعلام کن ، فهمیدی ؟

صنم با حیرت سکوت کرد و بعد از لحظه ای گفت : باشه ، باشه مامی جان .

بنابراین آن شبی که کامیار قصد داشت صحبت دریا را به میان بکشد ، صنم بی خبر از آنچه در دله پدرش می گذشت اعلام کرد که او هم دوست دارد ان شب با پدرش صحبت کند . کامیار فکر کرد شاید صنم هم عاشق شده و

قصه دارد با مرد مورد علاقه اش ازدواج کند . بنابراین سکوت کرد و منتظر شنیدن حرفهای دخترش شد . در آن هنگام صنم خنده شیرینی کرد و پرسید : راستی بابا جون ، شما نمی‌خواین دوباره عروسی کنین -- یعنی نمی‌خواین زن بگیرین ؟

گل از گل کامیار شکفت و با لبخند دلنشینی گفت : راستش -- راستش اینه که مدتی تو این فکر هستم . دیگه از تنهایی و بی‌همدمی خسته شدم صنم خوشحال شد و پرسید : پس بابا جون ، اگه من بهت کمک کنم و همراهت باشم حاضری ازدواج کنی ؟

کامیار باورش نمیشد که حرفهای دل خود را از دهن دخترش بشنود ، گویی فرزند اش تمام اسرار درونی او را خوانده که اینگونه سخن می‌گوید ، نگاهی از سر قدردانی به دخترش انداخت و گفت : اگه تو کمک کنی عالی میشه ! صنم دستهای پدرش را در دست گرفت ، نگاه پر مهری به او انداخت و گفت : بابا جون ، من میدونم که تو هنوز مامی رو دوست داری و به انتظار اون نشستی . می‌خوای من کاری بکنم که دوباره با هم ازدواج کنین ؟ کامیار وا رفت . نگاهش آنقدر مایوس و ناامید بر چهره دخترش خیره شد که صنم با تمام بی‌تجربگی اش احساس کرد که حرف نادرستی زده است . دستهایش را بی‌اختیار از میان دستهای پدرش بیرون آورد و پرسید : بابا جون ، حرف بدی زدم ؟ چی شد ؟ چرا اینطوری شدی ؟ مگه تو مامی رو دوست نداری ؟

صورت کامیار به کلی در هم رفت ، رنگش پرید و از جایش بلند شد و شروع به راه رفتن کرد . چقدر اشتباه کرده بود ، چه افکار غلطی در سر پرورانده بود نه ، باورش نمی‌شد که صنم تا این حد در اشتباه باشد . در هر حال او شاهد بی‌اعتنایها و بی‌مهریهای مادرش بوده و میداند که شب‌نم با او چه کرده است . چگونه انتظار دارد که او تمام آن بی‌وفاییها را فراموش کند و دوباره دست دوستی به سوی شب‌نم دراز کند ؟ حتی اگر دریا را ندیده بود و آنگونه عاشقش نشده بود ، باز هم حاضر نبود نیم‌نگاهی به همسر سابقش بیندازد ، چه رسد به حالا که تمام وجودش بوی عشق می‌داد و حال و هوای دریا لحظه ای ترکش نمیکرد .

سکوتی سنگین در اتاق حکمفرما شد . صنم می‌ترسید بار دیگر سؤال خود را تکرار کند . او هرگز در عمر بیست و دو ساله اش کوچکترین خوشونت و خشمی از پدرش ندیده بود ، اما در آن لحظه از او ترسید . حالت صورت و اخمی که بر ابروان داشت ، آنقدر صورتش را تلخ و ترسناک کرده بود که صنم تا آن هنگام چنین چهره ای از پدرش ندیده بود .

کامیار نفس بلندی کشید و گفت : (نه، دخترم. نه! من حتی حاضر نیستم به مادرت نگاه بیندازم، چه برسد به اینکه بتونم باهاش زندگی کنم. هرگز، هرگز دیگه این پیشنهاد رو تکرار نکنو چنین چیزی از من نخواه!) خدا می‌داند صنم تا چه حد مایوس و دلشکسته شد. با وجودی که حالت پدرش او را به وحشت انداخته بود، بی‌اختیار با صدای بغض آلودی گفت: (آخه چرا باباجون؟ مامی گناه داره، شب و روز تنهاست، می‌شینه یک گوشه و سیگار می‌کشه. اون حاضره با تو آشتی کنه، خودش گفت که حاضره آخه... آخه تو که اونو دوست داشتی، مگه نه؟)

کامیار با لحنی جدی گفت: (داشتم! آره، یک زمانی خیلی هم دوستش داشتم، عاشقش بودم، اما حالا نه! نه تنها دوستش ندارم، بلکه ازش کینه ای بزرگ توی دلم هست که تورو اینطور از من و از مملکت دور کرد و خودش رو هم

اینطوری به شکل زنهای پیر و چروکیده در آورده به طوری که هیچ کس باور نمی‌کنه که اون چهل ساله باشه. یک

زمانی عاشقش بودم و اون منو به طرز اهانت آمیزی طرد و تحقیر کرد. خدا رو شکر که عشق اون سالها از دلم بیرون رفته و حاضر نیستم دیگه چشمم توی چشمش بیفته. فهمیدی دخترم؟
صنم سری تکان داد و سکوت کرد. تمام امیدهایش بر باد رفته بود. چقدر مطمئن بود که پدرش با آغوش باز پذیرای مادرش خواهد شد. چقدر اطمینان داشت که می تواند بار دیگر بعد از سالهای دور و طولانی پدر و مادرش آشتی دهد و دارای خانه و خانواده ای باشد. نه، دیگر تحمل نداشت مادرش را در لندن، در آن آپارتمان کوچک و کثیف، با آن

وضع نابسامان مشاهده کند. می ترسید بار دیگر پرویز فیلش یاد هندوستان کند و به هوای شبنم به لندن بیاید و سر بار او گردد.

کامیار سایه غم و اندوهی عمیق و ژرف را در صورت و نگاه دخترش دید و متاسف شد. می دانست، آری می دانست که صنم تا چه حد آرزو دارد پدر و مادرش با هم زندگی کنند و کانون خانوادگی گرمی را برای او فراهم سازند. می دانست که او هم آرزو دارد مانند میلیونها دختر دیگر پدر و مادرش با همدیگر زندگی مشترکی داشته باشند و ایام را به خوشی و سعادت سپری کنند. افسوس، افسوس که خیلی دیر شده بود و هیچ راه بازگشتی وجود نداشت. بعد از آن گفتگو کامیار امید از دخترش برید و تصمیم گرفت هر چه زودتر بار دیگر با دریا تماس بگیرد و یا

برنامه ای بریزد که بتواند او را ببیند و مقدمه ای برای گفتگوهای بعدی فراهم آورد. تاسف او از کمرویی و خجالتی بودنش بود. غیر از تلفن آن شب که گویی در خواب آن را زده بود و خودش از جسارت و شهامتی که به خرج داده بود

، در حیرت و تعجب بود، کامیار در این مورد بسیار کمرو بود، برخلاف پرویز که خوب می دانست با هر زنی چگونه صحبت کند و چگونه او را به سوی خود جذب کند، کامیار در اینگونه موارد چنته اش خالی بود. در عوض دارای خصوصیتی بود که در همه مردان وجود نداشت، او دارای مختصات مخصوص به خودش بود که با وجود کمرویی ظاهری، گاهی دست به کارهایی می زد که تعجب آور بود و برای اطرافیانش، به خصوص آنهایی که مورد توجه او قرار می گرفتند، شگفت انگیز و مطلوب جلوه می کرد. خودش خوب می دانست که دل دریا را لرزانده و او را سخت تحت تاثیر قرار داده است، و نیز خوب می دانست که در یکی دو جلسه دیگر که او را ببیند، چگونه می تواند او را شیفته و مجذوب خود کند. کامیار همان شب اول احساس کرد که مورد توجه او واقع شده است، اما اینکه نمی فهمید تاچه اندازه مورد عشق و توجه ماهان قرار گرفته، موضوعی عجیب و حیرت آور بود. در هر حال به بهانه تشکر از همکاریهای ماهان، کامیار به دخترش پیشنهاد کرد که بهتر است شبی ماهان و مادرش را برای شام به خانه خود دعوت کنند و این دعوت را به عهده صنم گذاشت. دختر جوان قبول کرد.

هنگامی که ماهان از دعوت مهندس علوی مطلع شد، بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و با صدای لرزان و هیجان زده به مادرش خبر داد. دریا سرکار بود، او هم از شنیدن اینکه فردای آن شب کامیار را می بیند، قلبش تیر کشید و خون

به صورتش دوید. گوئی لال شده بود، به طوری که حوصله دختر جوانش که منتظر جواب او بود به سر آمد و با تنگ حوصلگی گفت «پس چرا حرف نمی زنی ماما؟ اونها

منتظر جواب ما هستن، البته من گفتم که هیچ برنامه ای نداریم، فقط می خواستم تو رو زودتر خبر کنم فهمیدی؟ چی میگم مامان؟»

دریا بخود آمد و گفت: «آه، بله، فهمیدم. باشه هرطور تو بخوای.»

غصه آن روز که قشنگترین و بزرگترین روز زندگی کامیار محسوب می شد، تمام هوش و حواسش این بود که چه بپوشد و چگونه احساسات بی امان خود را مهار کند. آنقدر دستپاچه و هیجان زده بود که صنم با وجود سادگی و بی توجهی اش، احساس کرد پدرش حالت عادی ندارد. چند بار از او پرسید: «باباجون شما مطمئن هستی حالتون خوبه؟» و کامیار شتابانه پاسخ داده بود: «بله، بله، خیلی خوبم، چطور مگه؟» و دختر جوان پاسخی نداشت که به او بگوید. صنم نمی دانست تنها کسی که این دغوت شام برایش هیجانی ندارد، خود اوست، او نمی دانست که در خانه ماهان چه شور و غوغائی پاست. او نمی دانست که ماهان و مادرش هر کدام نابسامانی دست به گریبان بودند. ماهان پیش از ده بار از مادرش پرسید که چه بپوشد و چگونه آرایش کند. نه می توانست پا روی کوه احساسات خروشانش بگذارد و به بهانه ای نرود و هم از اینکه خود را بیازماید و به آنجا برود، احساس شرمساری می کرد. او عشق بزرگ زندگی دخترش را از چنگ او می ربود، در واقع ربوده بود و نمی دانست تاوان آن را چگونه باید پس بدهد. قرار بود ساعت هشت شب در خانه کامیار باشند. ایران خانم آنها را تا دم در بدرقه کرد و به خانه برگشت. دریا در کنار دخترش جا گرفت و به آرامی گفت: «ماهان جان، سرراه نگهدار به سبد گل بخریم.» ماهان در حالی که ماشین را روشن می کرد گفت: «باشه مامان، ولی تو رو به خدا به گل آبرو مند بخری ها! گدا بازی نکنی!»

دریا بی اعتنا به سخنان او پرسید: «بینم کسی هست که توی خونه کارهای مهندس رو روبراه کنه؟ یعنی مستخدمی، کارگری، کسی رو داره؟»

ماهان پاسخ داد: «آره مامان، صنم می گفت که یه زری خانوم دارن که هفته ای دو سه روز میاد و خونه رو تمیز میکنه و یا غذا می پزه البته روزهایی که مهندس علوی توی تهرونه، بقیه مواقع هم گاهی سر میزنه و نظافت میکنه، چون کلید داره و خیلی مورد اطمینان مهندس.»

به گل فروش رسیدند. دریا پیاده شد و با وسواس تمام یک سبد گل زیبا و گرانبه خریداری کرد، به طوریکه توانست رضایت دخترش را جلب کند. هرچه بیشتر به خانه کامیار نزدیک قلب هردوشان تپش بیشتری پیدا می کرد. کامیار حال بهتری از آنها نداشت. تمام خانه را غرق گل کرده بود و در مقابل چشمان حیران دخترش و زری خانم، طول پذیرائی را تند تند قدم میزد و مرتب به ساعتش نگاه می کرد. دیگر نمی توانست آرامش خود را حفظ کند و دیگر قادر نبود حفظ ظاهر کند و برایش مهم نبود که چه پیش می آید و دخترش راجع به او چه فکر می کند. در قلب آرام و تنهانش، امواج متلاطم عشق و مهر آن چنان دیواره های قلبش را به لرزه آورده بود و آن چنان بر سینه او می کوفت که دیگر توان هیچگونه ظاهر سازی را نداشت. بگذار همگان بفهمند که عاشق است. بگذار همگان بدانند که این عشق او را چگونه بیقرار و بی تاب کرده است و چگونه رنگ و بوی زندگیش را از زمستانی سرد و افسرده به بهاری شکوفا و سبز تبدیل کرده است.

صدای زنگ اف اف، او را در جا میخکوب کرد. خودش می خواست در را باز کند اما گوئی پاهایش به زمین چسبیده بودند. زری خانم در را باز کرد و گفت: «مهمانها آمدن.»

کامیار با عجله از آپارتمان بیرون رفت و سوار آسانسور شد و درست هنگامی که دریا و ماهان منتظر رسیدن آسانسور بودند، در باز شد و چهره

رنگ پریده و منتظر کامیار در چهار چوب در نمایان شد. ماهان هیجان زده و شاد با خنده قشنگی سلام کرد و دریا مات و ساکت سری تکان داد. کامیار عجول و بی تجربه گل را از دریا گرفت و تشکر کرد و هر سه نفر سوار آسانسور شدند و تا رسیدن به طبقه هشتم سکوتی پر هیاهو در فضای کوچا آسانسور حکمفرما شد. دریا در دل دعا می کرد که هر چه زودتر این مسافت کوتاه به پایان برسد و از دور این قفس کوچک رهایی یابد. وقتی به در آپارتمان پر از گل و پر از عشق کامیار رسیدند صنم به آنها خوشامد گفت و در یک لحظه که چشمش به دریا افتاد، تمام ماجرا را حدس زد و فهمید که آنهمه دستپاچگی و هیجان بی سابقه پدرش، به چه علت است. ماهان کت وشلوار دخترانه و زیبایی بر تن کرده بود صنم به دقت به دریا چشم دوخت. او پیراهن رکابی براقی به رنگ زنگاری پوشیده بود که با رنگ چشمهایش هماهنگی حیرت انگیزی به معرض تماشا گذاشته بود. موهای روشن و مواجش و بدن ظریف و خوش ترکیبش ف از دید دختر جوان پنهان نماند. در دل به پدرش حق داد که اینگونه سراسیمه و آشفته باشد و بی اختیار او را با مادرش مقایسه کرد این صورت صاف و شفاف با پوستی صورتی و سالم که آنرا جوانتر و با طراوت تر در معرض دید همگان قرار داده بود، این چشمهای براق و گویا و این دندانهای سفید و درشت که از لبهای مغرور و برجسته اش خود نمائی می کرد، کجا و چهره تکیده و خسته شبم با آن پوست کدر و ناسالم که جزء جزء آن بوی سیگار و دود می داد کجا! نگاهی به پدرش انداخت. او پروانه وار مشغول پذیرایی و مهمانداری بود. صنم ناگهان بخل و حسادت وجودش را فرا گرفت. نه این زن با این چهره مغرور و زیبای حق ندارد جایگزین مادرش و چه بسا بعدها خود او شود. همانطور که به دریا چشم دوخته بود، بی اختیار نگاهش روی ماهان لغزید. اما این بار نگاهش دوستانه نبود تا قبل از اینکه دریا را ببیند، ماهان در نظرش دختری ساده و صمیمی می آمد ف اما اکنون دیگر نه، اکنون او را به چشم رقیبی مدید که قصد داشت جای او را در دل پدرش بگیرد و در آن همه مهر و محبت عمیق قلبی او شریک شود. قیافه اش در هم رفت و نطقش کور شد. سکوت کرد و غریبانه به مهمانانش چشم دوخت.

کامیار که متوجه تغییر ناگهانی او شده بود با خوشرویی رو به صنم کرد و پرسید: ببینم صنم جان تو چی می خوری برات بریزم؟

دختر جوان با قیافه عبوس پاسخ داد: هیچی بابا میل ندارم و ماهان با نگرانی نگاهی به کامیار و بعد به مادرش انداخت، اما حرفی نزد. همه متوجه ناراحتی صنم شده بودند و علتش را نمی دانستند حدس بزنند ف زیرا برخورد اولیه او بسیار گرم و صمیمی بود. ماهان سعی کرد لبخند بزند، اما دریا مغرورتر از آن بود که بتواند اخم و ترش رویی دختر میزبان خود را نادیده بگیرد. کامیار که انتظار شبی رویاییو فراموش نشدنی را می کشید، از رفتار صنم عصبی و گیج شده بود. او هیچ دلیلی برای این رفتار دخترش نمی دید. کامیار حق خود می دانست که زندگی جدیدی را شروع کند و با زن مورد علاقه اش ازدواج کند. چاره ای نداشت جز اینکه او هم به روی خودش نیآورد. روی مبلی که روبروی دریا و ماهان بود نشست و در حالی که با گیلان نوشیدنی دستش بازی می کرد از دریا پرسید: ببینم خانم سپهری نشانی رو راحت پیدا کردین؟ دچار دردسر نشدین؟

دریا چشم به او دوخت و پاسخ داد: نشانی سر راست و راحت بودف فقط مثل همیشه ترافیک سنگینی بود، به خاطر همین ما چند دقیقه دیر رسیدیم. و لبخند زد.

کامیار نمی توانست چشم از او بردارد. اما بر خلاف میل باطنی اش، لبخنی زد و به ماهان نگاهی کرد و گفت: ببینم ماهان خانم با پروژه جدید چطوری؟ نقشه ها خوب پیش می ره؟

ماهان گل از گلش شکفت. گونه هایش سرخ شده بود و احساس گرما می کرد با خوشحالی پاسخ کامیار را داد و با سادگی روبه صنم کرد و پرسید: صنم تو حالت خوبه؟ مثل اینکه از چیزی ناراحتی!

صنم سری تکان داد و لبخندی ساختگی زد و گفت: «نه، چیزیم نیست، خوبم.» اما بعد از آن سعی کرد کمی حفظ ظاهر کند. چون قیافه پدرش هم نشان میداد که از رفتار او دلخور است.

از آن پس کامیار تمام هوش و حواسش را برای گفت و گو و پذیرایی از دریا به کار برد. به خصوص دقایقی طولانی که ماهان به اتاق صنم رفت و دو دختر جوان مشغول گفت و گو بودند محیط برای کامیار مساعد تر و بی دردسزتر شده بود. از هر دری سخن میگفت و از دریا سؤال میکرد. در مورد هر چیزی عقیده و سلیقه او را جویا میشد. صدایش به گوش دریا مردانه و دلنشین بود. حرکاتش آرام و مطمئن بود و هیچگونه تظاهر و ریایی در وجودش به چشم نمیخورد. سرسپردگی و تسلیم از بند بند وجودش هویدا بود. گویی تمامی وجودش بیان میکردند: «چگونه عشق خود را ثابت کنم؟ چگونه اثبات کنم عاشقی بی غل و قش و جان بر کفم؟» و دریا لال شده بود و نمیتوانست سخنی بر زبان آورد. دخترکش فکر میکرد که در آن دقایق طولانی در غیاب او، کامیار مشغول خواستگاری و گفت و گو برای اوست، حال آنکه کامیار با تمام هستی و زندگیش بیان میکرد که خواستار مادر اوست و برای به دست آوردن او، حاضر است از تمام متعلقات و دلبستگی هایش دست بشوید.

ساعتی بعد که دخترها آمدند میز شام چیده شد، رفتار و قیافه صنم آرام تر و خوش خوتر به نظر میرسید. اما ماهان با وجودی که سعی میکرد لبخند بزند، عبوس و گرفته به نظر می آمد. در فرصتی که به دست آمد دریا با نگرانی از او پرسید: «ماهان تو خوبی؟ چیزی شده؟» ماهان سری تکان داد و اشاره ای کرد که یعنی بعدا میگم. اما دیگر آرامش و قرار از وجود دریا رخت بریست و نمیدانست چگونه آنشب را به پایان برساند و با دخترش تنها باشد. سرانجام ساعتی بعد از شام، مهمان ها آماده خداحافظی شدند.

با بلند شدن مهمان ها، گویی جان از کالبد کامیار به پرواز درآمد. دلش نمیخواست لحظه وداع فرا برسد. آرزو داشت حتی دقایقی دیگر دریا را نزد خود نگه دارد، اما میدانست چنین چیزی امکان پذیر نیست. دوباره با آنها سوار آسانسور شد و تا در خروجی آنها را بدرقه کرد. حتی هنگامی که اتومبیل آنها به حرکت درآمد، همان طور ایستاده بود و برایشان دست تکان میداد.

به محض اینکه دریا با دخترش تنها شد، با عجله پرسید: «چی شده ماهان، چرا اخمات توی هم رفته؟» ماهان بغضش ترکید و به تلخی گریست. دریا دستپاچه شده بود و فکر میکرد شاید صنم حرفی زده و موضوع را فاش کرده است. با وجود این پرسید: «آخه به من هم بگو، بگو ببینم چی شده؟»

ماهان با بغض و گریه گفت: «مامان میدونی صنم چی گفت؟ میدونی چی گفت؟» در این هنگام گریه اش اوج و شدت پیدا کرد. دریا که سراسر وجودش را احساس گناه لبریز کرده بود، با بهت و حیرت نگاهش میکرد و وا همه داشت دوباره سؤال کند. سرانجام ماهان خودش به حرف آمد و گفت: «مامان، صنم میگفت همراه مادرش به ایران اومده چون پدرش تصمیم داره دوباره با زن سابقش آشتی کنه. آه مامان، چی کار کنم؟ تو فکر میکنی اون راست میگه؟»

دریا مات مبهوت سکوت کرد و به فکر فرو رفت. اگر حرفهای صنم واقعیت داشته باشد پس سخنان و زمزمه های قشنگ کامیار چه بود؟ آن شب دریا قشنگ ترین و پر معنا ترین سخن عشق را از کامیار شنیده بود. هر جمله ای را که تمام میکرد، قلب دریا را به لرزه در می آورد و هر سخنی را که شروع میکرد، موج انتظار را در چشمهای معبودش مشاهده میکرد و به شوق می آمد که باز هم ادامه دهد. دریا کاملاً گیج شده بود. نمیدانست برای کدامین دردش به سوگ بنشیند. نمیدانست برای چه کسی زار زار بگرید اشک بریزد. برای خودش؟ که یک عمر محروم بود و تنها، و حالا که عاشق شده، عشقش جز فنا و نابودی دخترش چیز دیگری در بر ندارد یا برای ماهان جگرش بسوزد که عاشق و بی قرار است و هیچ حرف حسابی به گوشش نمیرود. چه کند؟ به کجا فرار کند؟ حرفهای صنم گرچه برایش گران آمده بود، اما میتواند راه حلی باشد که به این ماجرای عاشقانه پایان دهد. اگر کامیار با همسرش آشتی میکرد، این حسن را داشت که تکلیف او و ماهان روشن میشد. اما دریا خودش میدانست این طور نیست. میدانست که جدایی از کامیار، به منزله مرگ و نیستی است. میدانست حرفهای صنم، از روی افکار و خواسته های بچه گانه خودش است. در هر حال او حق داشت جانب مادرش را بگیرد و در مقابل یک زن بیگانه بایستد و مخالفت کند. دریا بچه نبود، جوان نبود، او بوی عشق را از تمامی وجود و حرکات کامیار احساس کرده بود. تنها چیزی که برایش مسلم بود، این بود که عاشق کامیار است و کامیار بدون عشق و وجود او موجودی فناپذیر و از بین رفتنی است. ماهان که عصبی و گریان بود دوباره به سخن آمد: «میدونم تو هم تعجب کردی، ولی ماما، هر چه زودتر باید بری و با مهندس علوی صحبت کنی. من رو بگو که خیال میکردم در غیاب من راجع به خواستگاری و اینجور حرفها صحبت میکنه.» در این هنگام مثل این که چیزی یادش آمده باشد پرسید: «راستی ماما، راجع به چی این همه باهات حرف میزد؟»

دریا دستپاچه شد و گفت: «راستش ماما جان، من هم فکر میکردم میخواد راجع به تو حرف بزنه، اما... اما همش راجع به کار و... خلاصه این جور چیزها صحبت میکرد.» از دروغی که گفته بود سرخ شد. اما ماهان او را نمیدید و در یأس و نومیدی خود غوطه ور بود.

دوباره تکرار کرد: «مامان، باید باهات صحبت کنی، میفهمی؟»

دریا با درماندگی گفت: «چی بگم مادر جون؟ آخه اون باید حرفی بزنه، اون باید اشاره ای بکنه، من چی بهش بگم؟» ماهان پاسخ داد: «هیچی، بهش بگو تو که این همه توجه و محبت به دخترم نشون میدی، اون... اونم به تو علاقه مند شده، منظورت از این کارا چیه؟»

دریا با حیرت نگاهی به او کرد و گفت: «اما من نمیتونم چنین چیزی بهش بگم. خجالت میکشم.»

ماهان با لج و عصبانیت گفت: «پس خودم میرم بهش میگم دوستش دارم، عاشقشم.»

دریا با وحشت فریاد زد: «آخه چطوری میخوای چنین کاری بکنی؟ تو... تو حق نداری اینطوری خودتو کوچیک کنی.»

ماهان پاسخ داد: «پس خودت باید یک کاری بکنی، چون من دیگه نمیتونم انتظار بکشم.»

دریا بلافاصله گفت: «خوب، شاید به اصرار دخترش مجبور شده با زن سابقش آشتی کنه، کسی چه میدونه؟» در این

هنگام با التماس دستی بر شانه دخترش گذاشت و گفت: «الهی من به قربونت برم ماما جان، این مردو ولش

کن، بذاره بره با مادر فرزندش آشتی بکنه. اجازه بده دوباره زندگی سابقش رو از نو بسازه و دخترش رو خوشحال و

راضی نگهداره.»

در این هنگام ماهان ناگهان پایش را روی ترمز گذاشت و اتومبیل را با سرعت کنار کشید و شروع به جیغ و شیون کرد. آنقدر حالتش هیستیریک و عصبی بود که دریا به وحشت افتاد. از ترس این که بلایی سر خودش نیارد و یا خودش را از ماشین به بیرون بیندازد، به سرعت او را در آغوش گرفت و شروع به خواهش و التماس کرد. به هر ترتیب بود او را آرام کرد به او قول داد که هر کاری که از دستش برآید، انجام دهد. با اصرار و التماس او را از پشت فرمان ماشین کنار کشید و خودش رانندگی اتومبیل را به دست گرفت و به آرامی تا خانه راند و صحبت کرد و به دخترش امید و دلگرمی داد. وقتی که به خانه رسیدند ماهان را تا اتاقش همراهی کرد، لباس خوابش را به تنش کرد، نوازشش کرد، او را بوسید و با هزاران هزار سخنان شیرین و امیدبخش او را تشویق کرد به آرامی بخوابد و هیچ فکر دیگری به سرش راه ندهد. به او قول داد فردا در اولین فرصت به کامیار تلفن بزند و با او صحبت کند. هنگامی که نفسهای ماهان آرام و مرتب شد، از اتاق بیرون آمد و دیوانه و پریشان خود را به تنهایی و خلوت بیست ساله اش رساند. روی تختش نشست و

سرش را در میان دستها گرفت. نه، هیچ راهی برای رسیدن به کامیار در پیش پای خود نمیدید. ماهان دیوانه وار عاشق کامیار بود و چه بسا در این راه حاضر بود جان خود را از دست بدهد. هر گونه اتفاقی اگر برای ماهان می افتاد، دریا هرگز نمیتوانست خودش را بیخشد، حتی تصور این که کوچکترین خوشه ای بر وجود نازنین دخترش وارد آید، او را به مرز جنون و دیوانگی میکشاند. آری هیچ راهی جز چشم پوشی از کامیار نداشت. حتی اگر کامیار جواب رد به ماهان میداد که حتما اینطور بود، باز هم هیچ امیدی برای رسیدن آن دو به همدیگر وجود نداشت. گویی سرنوشت دریا با تنهایی و بی مهری گره خورده بود. گویی محکوم بود تمامی عمر و تمامی جوانی اش را در تنهایی سیاه و سرد و تاریک خود سپری کند. هر چند هنوز جوان و زیبا بود، اما راهی جز تنها زندگی کردن و تنهای تنها بودن، برایش وجود نداشت.

آن شب بعد از رفتن دریا و ماهان، صنم به سرعت به اتاقش رفت و شب بخیر گفت. حوصله شنیدن هیچگونه سرزنش و شماتتی را از پدرش نداشت. می دانست رفتار درستی نداشته، اما دست خودش نبود و بهتر دید که فرصت هیچگونه صحبتی به پدرش ندهد. کامیار که غرق در حال و هوای دیگری بود و به کلی رفتار نامناسب صنم را به فراموشی سپرده بود، پاسخ او را داد و به سراغ زری خانم رفت و گفت: «زری خانم خسته نباشی. بهتره بقیه رو بذاری برای فردا صبح.»

زری که دوست نداشت کارش نیمه تمام بماند، گفت: «اگه از نظر شما اشکالی نداره، کارمو تموم کنم بعد بخوابم.» کامیار بلافاصله گفت: «باشه، باشه، هر طور که راحتی.» و بعد از گفتن شب بخیر به اتاقش رفت. دوست داشت تنها باشد. آنچه را از دو ماه پیش در دل نگه داشته بود، به بیرون ریخته بود. احساس سبکی میکرد. دیدار دوباره دریا، او را عاشق تر و بیقرارتر کرده بود. او را زیباتر و خواستنی تر از دفعه قبل دیده بود. رفتار متین و سکوتی که در وجودش بود، کامیار را شیفته تر و واله تر میکرد، دلش میخواست برقصد. به پرواز درآید و چرخ بزند. نمیخواست بخوابد، خوابش نمی آمد. دوست داشت تا صبح بنشیند و فکر کند. دوست داشت تمام شب را بارها و بارها مرور کند. وسوسه ای به جانش افتاده بود که به دریا تلفن کند. با اینکه فقط اظهار عشق کرده بود و حرف از عشق زده بود، هیچ گونه جوابی نشنیده بود، نه مثبت و نه منفی. احتیاجی نداشت پاسخی بشنود. او دیگر با چهره عشق آشنا شده بود. او عشق را در چهره و در نگاه دریا دیده بود، احتیاجی به تأیید زبانی آن نبود. با وجود این دلش آرام نمیگرفت صدای او را نشنیده به خواب رود. باید با او حرف میزد. باید صدای آهنگین و لطیف او را میشنید. کمی دیگر صبر کرد

تا مطمئن شود صنم به خواب رفته است. باید بعد از این یک خط دیگر تلفن میخرد تا بتواند راحت و بی دردسر با دریا صحبت کند.

درست هنگامی که دریا بی پناه و سرگردان کنار تخت نشسته بود و فکر میکرد، زنگ تلفن اتاق خوابش به صدا آمد، با عجله گوشی را برداشت. خودش میدانست کامیار به او تلفن میزند. شاید هم منتظرش بود. چون به محض شنیدن صدای کامیار، آهی کشید و شروع به گریه کرد. کامیار که غافلگیر شده بود و چنان که گویی سالهاست او را میشناسد و با او مانوس است، با تاسف حیرت گفت: «گریه میکنی دریا؟ چرا؟ به من بگو که گریه خوشحالیه! بگو که از شوق و شور داری گریه میکنی. بگو.»

دریا با صدای گرفته و اندوهگین پاسخ داد: «ای کاش گریه شوق بود، تو... تو باید کمک کنی. باید به من قول بدی کمک میکنی.»

کامیار لبخندی زد و گفت: «کمک؟ کمک چیه؟ من حاضرم جونمو برای تو بدم دریا، چی داری میگی؟ بینم چیزی شده؟»

دریا آهی کشید و گفت: «باید باهات صحبت کنم. خیلی موضوع ها است که خبر نداری.»

کامیار از این که دریا هم او را تو خطاب میکرد، احساس صمیمیت و نزدیکی خاصی به او دست داده و از شادی آماده پرواز بود. با محبت و صداقت پاسخ داد: «باشه عزیزم. هر وقت، هر موقع که بگی من حاضرم. اما باید قول بدی به هیچ وجه خودتو ناراحت نکنی. باید قول بدی هیچ فکر بدی به اون سر کوچک و قشنگت راه ندی. دلم میخواد بعد از این هم من و هم تو طعم واقعی خوشبختی را بچشیم. دریا، وقتی فکر میکنم یک انسان دیگه ای پیدا شده که شرایط زندگی منو داشته، حالا به هر دلیل، بیشتر از بیست سال از زندگی و جوونیش رو تنها سر کرده، از قدرت خداوند دچار حیرت میشم که چطوری من و تو رو به روی هم قرار داده که در یک لحظه، در یک شب فراموش نشدنی، همدیگه رو پیدا کردیم. اینجور نیست؟ به عقیده تو این به معجزه شبیه نیست؟»

دریا که دلش خون بود و نمیتوانست به راحتی پشت تلفن صحبت کند، پاسخ داد: «من... راستش من باید هر چه زودتر با تو صحبت کنم. کامیار، موضوع به این سادگیها که فکر میکنی نیست. من نمیفهمم، تو... تو چطوری تا به حال...» و سکوت کرد. میخواست بگوید تو تا به حال چگونه از احساس دختر من نسبت به خودت چیزی نفهمیدی و درک نکردی؟ میخواست بگوید چگونه نفهمیدی که او دیوانه وار دوستت دارد و برای رسیدن به تو لحظه شماری میکند؟ میخواست بپرسد تو به چه دلیل و چرا او را تافته جدا بافته ای دانسته ای و به او آن همه لطف و محبت کرده ای؟ آن همه کمک های بی دریغ و محبت های بی ریا چرا؟ اما نمیتوانست به راحتی صحبت کند و در برابر اصرار کامیار باز هم ترجیح داد در اولین فرصت او را ملاقات کند و حرف هایش را رو در رو باز گوید. آن شب کامیار از سخنان دریا سخت به فکر فرو رفت. با خودش می گفت چه موضوع مهمی میتواند وجود داشته باشد که سد راه ازدواج آنها باشد؟ با وجود شب قشنگی که پشت سر گذاشته بود، افکارش پریشان شد. دلش میخواست هرچه زودتر صبح شود و به دیدار دریا برود. دیداری که کامیار نمیدانست خط بطلانی به روی تمام آمال و آرزوهایش

میکشد. دیداری که مسیر زندگی او را به راهی دیگر و پرتگاهی ژرف و بیگانه رهنمود میکند. فردای آن روز دریا از محل کارش به شرکت مهندس علوی زنگ زد و با کامیار قرار ملاقات گذاشت. ماهان از این ملاقات اطلاع داشت و بی صبرانه در انتظار نتیجه گفتگوی آنها بود. دریا ترجیح میداد هنگام عصر دو سه ساعتی کامیار را در دفترش و یا محل خلوتی ببیند و او را از اوضاع پشت پرده مطلع سازد. اما به اصرار کامیار ناچار شد

تن به خواسته ی او بدهد و شام را با او صرف کند. خدا میداند آن شب چه حالی داشت. از اینکه به تنهایی میتوانست روبروی معبودش بنشیند و با او صحبت کند، دل در سینهاش به تپش در میآمد.

اما چه سود خودش که میدانست برای چه به دیدن او میرود. خودش میدانست برای خاموش کردن آتیش عشق و هستی خود و کامیار به دیدن او میرود.

خودش از قبل نتیجه ی این دیدار هیجان انگیز و پر شور را میدانست. ماهان که منتظر نتیجه ی کار بود، وقتی که مادرش به او زنگ زد و گفت مجبور شده دعوت شام مهندس علوی را قبول کند، اخم هایش در هم رفت و گفت: -ای بابا، خوب میخواستی عصری بیای همینجا و باهاش حرف بزنی. حالا چرا شام؟ دریا با مهربانی گفت:

-عزیزم، امیدم چی کار کنم؟ هر چی اصرار کردم و هر چی گفتم که گفتگوی مهمی دارم که بهتره تو دفتر باشه، قبول نکرد. میخواوی خودت باهاش برو صحبت کن. بهش بگو شام باید با مامانم برم جایی، اونوقت من عصری میام توی دفتر و باهاش صحبت میکنم، باشه؟ ماهان با دلخوری پاسخ داد:

-چی چی رو خودم بهش بگم من روم همیشه. حقش بود هر جوری شده راضیش میکردی. دریا دیگر به سر حد انفجار رسیده بود. اما باز هم چیزی نگفت. بعد از دقایقی گفتگوی آنها تمام شد و سر انجام ماهان رضایت داد که آن شب مادرش برای شام با علوی بیرون برود و راجع به با او صحبت کند. دریا با خودش فکر میکرد اگر سایه ی این عشق بین او و کامیار وجود نداشت، چگونه میتوانست برود و بگوید که دخترم عاشق توست؟ از نظر دریا این بدترین کاری بود که میتوانست در حق دخترش انجام بدهد. اما اکنون اوضاع فرق میکرد. او باید به کامیار میفهماند که در چه شرایط وحشتناکی قرار دارد. ساعت هشت و نیم کامیار زنگ خانه ی دریا را فشرد. ماهان از پشت پنجره شاهد آمدن کامیار بود. دریا لباس پوشیده و آماده بود و به محض شنیدن صدای زنگ، اف اف را برداشت و پاسخ داد.

با ایران خانم و ماهان خداحافظی کرد و به سرعت از خانه بیرون رفت. سوار آسانسور شد و مسیر چند ثانیه ای را تا به پائین، با کلافگی و بی صبری طی کرد. کامیار هم بی صبرانه منتظر او بود. وقتی که کنار هم نشستند، هیچ کدام نتوانستند سخنی بگویند. سکوتی سنگین و طولانی در فضای کوچک اتومبیل حاکم شد. تنها چیزی که به گوش میرسید صدای نفسهایشان بود که هر نفسی گویای هزاران هزار رمز و راز بود. بعد از دقایقی کامیار بالاخره به سخن آمد و گفت:

-من در یک رستوران که غذاهای مخصوصی داره، میز رزرو کردم، اگه دوست نداری میتونیم بریم جای دیگه. دریا بلافاصله سری تکان داد و گفت:

-نه نه، اونجا هم خیلی خوبه. و باز سکوت برقرار شد. خوشبختانه مسیر چندان دور نبود. در رستوران هنگامی که روبروی هم نشستند. دریا احساس کرد گویی کامیار مردّد است و نمیدند چه بگوید. احساس کرد این مرد که زندگی او را دستخوش طوفان و تلاطم کرده است، هیچ کارش قابل پیش بینی نیست. هر چند در مورد مردان تجربه ی زیادی نداشت، اما او را طوری دیگر و از نوعی متفاوت احساس میکرد.

بهتر دانست هر چه زودتر رشته ی کلام را به دست بگیرد. کمی صبر کرد، بعد از اینکه پیشخدمت آمد و هر دو سفارش غذا دادند، دریا دیگر نتوانست سنگینی نگاه و سکوت بی پایان کامیار را تحمل کند گفت:

بهتر نیست هر چه زودتر حرف هامونو بزنیم؟

کامیار با نگاه گله مندی پرسید:

-چرا زودتر؟ مگه عجله ای برای رفتن داری؟

دریا لبخند تلخی زد و گفت:

-معلومه من همیشه برای رفتن به خونه عجله دارم. چون دختری دارم که همیشه منتظر منه و مادری دارم که او هم همیشه نگران و منتظره منه.

کامیار اخم کرد و به سادگی گفت:

-اما این بار با همیشه فرق داره، اونا خودشون میتونن این فرق رو احساس کنن، نه؟

دریا سری تکان داد و پرسید:

-اجازه میدی حرفم رو بزنم؟

کامیار نگاه عمیقی به صورتش انداخت و گفت:

-نیازی به اجازه ی من نیست. من حاضرم تا ابدیت به حرفهای تو گوش بدم.

دریا نمیدانست از کجا شروع کند. کمی مکث کرد و پرسید:

-بینم کامیار، میشه اول از همه به من بگی تو..... به چه علت از زمانی که ماهان توی شرکت استخدام شد، اینهمه بهش محبت و توجه نشون دادی؟

کامیار با لحنی جدی گفت:

-راستش، اولاً برای اینکه دختر خوبی بود. منظورم اینه که از اول ورودش به شرکت خیلی متین ساعی بود. هر چی میگفتم گوش میکرد. در ثانی علت اصلیش گرچه خودخواهانه س اما خوب.... اون همسن و سال دختر خودمه، من یک نوع رابطه ی خوب، رابطه ی صمیمی و نزدیک با اون احساس میکردم.... هر چی فکر میکنم که این صمیمیت و نزدیکی رو چرا با دیگران نداشتم، برای خودم هم یک سواله.

و بعد کمی جدی شد و پرسید:

-چطور مگه؟ موضوعی هست که باید بدونم؟

دریا بدون هیچ مقدمه ای نگاهی سرزنش آمیز به او انداخت و گفت:

بله، موضوع خیلی مهمیه که باید بدونی و اون.... و اون اینه که ماهان سخت عاشق تو شده.

کامیار با شنیدن این سخن نیم خیز شد و دوباره سر جایش نشست، در چشمهای سیاه و عاشقش، موجی از نگرانی و هراس پدید آمد. لبهایش لرزید و زمزمه کرد:

-این.... غیر ممکنه..... این غیر ممکنه.....

دریا به ناگهان دیدگانش پر از اشک شد و دیگر چیزی نگفت. در آن هنگام مهندس علوی آرام آرام به عمق فاجعه پی میبرد.

گویی برای لحظاتی مغزش از کار افتاده بود. لبهایش را جمع کرده و سخت به فکر فرو رفته بود.

بی اختیار به دریا گفت:

- مگر من چه کردم که چنین سوُ تفاهمی پیش او مده؟ حرفی زدم؟ حرکتی کردم؟
و بعد صدایش حالتی ملتسانه به خود گرفت و ادامه داد:
- دریا، من... من عاشق توأم. این انصاف نیست. چنین چیزی انصاف نیست.
دریا در سکوت اشک میریخت. کامیار بی اختیار دستش رو از روی میز جلو برد که دست او را بگیرد، اما دریا به سرعت دستش را پس کشید و آن را زیر میز پنهان کرد.
کامیار بی هدف دستش را روی میز رها کرد و نومیدانه به دریا چشم دوخت:
- از چه موقع این موضوع را میدانی؟ از چه وقت این دختر من دچار این اشتباه بزرگ شده؟
دریا به آرامی پاسخ داد:
- بیشتر از چند ماهه. اون از دست این عشق شب و روز نداره. اون فکر میکرد تو صنم را به خاطر این به شرکت آوردی که اونو بهش معرفی کنی. حتی دیشب هم فکر میکرد تو میخوای راجع به اون با من صحبت کنی.
کامیار با دست بر پیشانیاش زد و گفت:
- ای وای بر من، ای وای بر من.
دریا توضیح داد از وقتی که فهمیده مهندس علوی چند سال دارد و چه اختلاف سنی زیادی بین او و ماهان است، با این ازدواج مخالفت کرده، اما هیچ کدام از نصایح و حرفهای او موثر نبوده و حتی ماهان او را تهدید به خودکشی کرده است. هر چه دریا بیشتر توضیح میداد.
کامیار بیشتر از بهت و نگرانی فرو میرفت. صحبتهایشان را قطع کردند و وقتی پیشخدمت بشقابهای غذا را چید، کامیار پرسید:
حالا... حالا تکلیف ما چیه؟
دریا مثل اینکه چیزی به یادش آماده باشد پرسید:
- راستی... بینم، مثل اینکه مامان صنم هم همراه او به ایران آمده، اینطور نیست؟
کامیار گفت:
- بله همینطور. دریا با کمی تردید ادامه داد:
- راستش... صنم به ماهان گفته که شما دو نفر قصد دارید با هم آشتی کنین.
کامیار با عصبانیت کارد و چنگال را راه کرد و گفت:
مزخرفه. این حرف پوچ و مزخرفه. من اگه قصد آشتی داشتم، اینجا چی کار میکردم؟
دریا گفت:
حدس میزدم، یعنی... مطمئن بودم. در هر حال صنم هر اقدامی
.....
در این مورد بکنه، حق داره. اون مادرشه و هر دختری آرزو داره که پدر و مادرش با همدیگه زندگی کنن و خوشبخت باشن.»
کامیار که از دست صنم عصبانی شده بود، پرسید: «بینم، صنم چیز دیگه ای هم گفته؟»

دریا سری تکان داد و گفت: «نه، نه. خواهش می‌کنم مقابل دخترت جبهه‌گیری نکن. بهتره موضوع رو فراموش کنی. در ثانی... من... برای اینکه ماهان رو از این عشق منصرف کنم می‌خوام به این موضوع متوسل بشم و بگم تو قصد داری با همسرت آشتی کنی.»

کامیار نگاه حیرانی به او کرد و پرسید: «اما این کار درستی نیست.»

دریا پرسید: «چرا؟ چرا درست نیست؟ پس من چطوری دخترمو از این کار منصرف کنم؟» و بعد نگاه درمانده‌ای به کامیار انداخت و ادامه داد: «آخه موضوع اینه که تو... تو اونو دوستش نداری، وگرنه من هیچ وقت به این دروغ متوسل نمی‌شدم.»

کامیار با لحن اعتراض آمیزی گفت: «پس... پس ماچی؟ من و تو چکار کنیم؟ اگه تو این دروغو بهش بگی، بالاخره موضوع برملا می‌شه.»

دریا با بغض پاسخ داد: «من و تویی دیگه وجود نداره. اصلا فکرش رو هم نکن. آه... کامیار، رسیدن من و تو به همدیگه جز محالاته! غیر ممکنه!»

کامیار چشم‌هایش گرد و متوحش شد و گفت: «یعنی چی؟ تو چی داری می‌گی؟ دریا تو داری هذیان می‌گی» دریا قاطعانه پاسخ داد: «همین که گفتم. من نمی‌تونم به خاطر خودم، دخترمو ندیده بگیرم و باعث بدبختی اون بشم. حالا که تو اونو دوستش نداری و عاشقش نیستی، من مجبورم به هر ترتیب شده بهش بفهمونم که این احساسش درست نیست و باید از تو دست برداره. همین. من بیست سال تنهایی کشیدم، بیست سال دیگه هم روش.» کامیار با شدت سر تکان داد و گفت: «تو اجازه نداری اینطوری با زندگی من و خودت بازی کنی. تو حق نداری دوباره منو به ته گور بفرستی، دریا... ببین، من تازه زنده شدم. من نزدیک دوماه دوباره متولد شدم. دریا، من... من مرده بودم. همه چیز برام مرده بود. من فقط نفس می‌کشیدم، باور کن با مرده فرقی نداشتم. تو منو زنده کردی. تو به من جان دادی. من کالبد بی‌جانی بودم که مثل یک آدم آهنی کار می‌کرد، می‌رفت و می‌آمد. جان من سالها بود که مرده بود. مثل یک بچه، مثل یک نوزاد که یخ زده شده و منجمد و جامد در گوشه‌ای رها شده، بیهوده و مرده، فقط وجود داشت. تو این یخ‌ها رو آب کردی، ذوب کردی، تو به این جان، اجازه دادی دوباره گرم بشه، داغ بشه، متولد بشه و نفس بکشه. ببین دریا... حالا من جاندار شدم. تازه دارم نفس می‌کشم. یخ وجودم آب شده و قلبم احساس گرما می‌کنه. من دیگه نمی‌خوام بمیرم. من می‌خوام زنده باشم. من می‌خوام زنده باشم. آخه دریا، من حق زندگی دارم.» چشم در چشم دریا دوخت و بی‌مهابا شروع به گریستن کرد.

هر چند جایی که نشسته بودند دنج و در معرض دید همه نبود، اما گویی برای هیچکدامشان مهم نبود که دیگران گریه‌ها و اشک‌های بی‌امانشان را ببینند. غذای هر دویشان سرد و دست نخورده باقی مانده بود. بیش از سه ساعت حرف زدند و بحث کردند و هرچه کامیار در توان داشت به کار برد تا دریا را راضی کند که با دخترش صحبت کند و حقیقت را به او بگوید، نتوانست موافقت او را جلب کند. دریا از فکر اینکه کوچکترین لطمه‌ای به دخترش وارد آید، تن لرزه می‌گرفت و هرگز حاضر نبود دست به چنین خطری زند. دیروقت شده بود، دریا می‌دانست که ماهان در چه انتظار و اضطرابی به سر می‌برد. در تمام طول راه کامیار در سکوت محض شب، اشک می‌ریخت. دریا تصمیم خود را گرفته بود و هیچ روزنه‌ی امیدی وجود نداشت. هنگامی که دریا از اتومبیل پیاده شد و به سوی خانه رفت، گویی جان از بدن کامیار جدا شد. تلخ‌ترین خداحافظی و بدرود زندگیش بود. ماهان، منتظر مادرش بود و به محض دیدن او خود را در آغوشش انداخت و

پرسید: چی شد مامان؟ بهش گفتم؟ بهش چی گفتم؟

دریا با ناامیدی نگاهی به او کرد و گفت: ماهان جان، عزیزم، دخترش راست گفته اون قصد داره با زنش آشتی کنه! ماهان آنچه را می شنید باور نمی کرد دوباره شروع به گریه زاری کرد دریا خیلی جدی گفت: بس کن ماهان باید قوی باشی و بتونی با واقعیت رو به رو بشی. اون - اون تو رو مثل دخترش تو رو دوست داره، چطور تا به حال این موضوع رو نفهمیدی؟ آیا تا به حال چیزی به تو گفته؟ ابراز عشقی کرده؟ ماهان آنقدر دگرگون و عصبی بود که ترجیح داد هیچ جوابی به مادرش ندهد.

آن شب تا دمدمه های صبح هر دو بیدار بودند و حرف می زدند. دریا به دخترش پیشنهاد کرد تا از آن شرکت لعنتی بیرون بیاید و جای دیگری مشغول کار شود. او به ماهان گفت که هرچه کمتر مهندس علوی را ببیند به نفعش است. دیدارهای مکرر مانع از این می شود که او بتواند فراموش کند. اما به خرج دختر جوان نرفت که نرفت. آنقدر حالش منقلب و دگرگون بود و آن چنان دچار افسردگی شده بود که تا چند روز نتوانست سر کارش حاضر شود. از سوی دیگر صنم هم بیکار ننشست و فردای و فردای آنروز به سراغ مادرش رفت. شبنم هنوز در خواب بود و وقتی با صدای دخترش بیدار شد. با تعجب پرسید: چی شده صنم صبح به این زودی آمدی و دادو قال راه انداختی؟ صنم با صدای بلند پاسخ داد: ببخشین مامی ساعت ده و نیم صبحه، بابا صبحها ساعت شش از خونه میره بیرون، منم از هشت بیدارم تو چطوری می گی که صبح زوده؟

شبنم با صدای خواب آلود گفت: بابای تو همه کارهاش از آدمی زاد به دوره به من چه!

صنم به آرامی در اتاق مادرش را بست، بر لب تخت او نشست و گفت: فکر نکنم ایطور که می گی باشه. دیشب خانم خوشگلی رو آورده بود خونه باید بودی و میدی.

شبنم بی اختیار درجایش نیم خیز شد و پرسید: راست می گی؟ جلوی تو؟ واقعا که خجالت آورده. صنم زد زیر خنده و گفت: نه مامی فکر بد نکن اون خانم محترمی، دخترش توی دفتر بابا کار می کنه همون ماهان که بهت گفته بودم چند بار باهم دیگه رفتیم بیرون، مامانش ظاهرا هم سن و سال تو و باباست. اما -

شبنم به میان حرف او پرید و پرسید: اماچی؟ خیلی جوون و خوشگله؟ آره؟ می خوای این رو بگی؟

صنم موزیانه خنده ای کرد و گفت: آگه حسودیت نمی شه باید بگم آره هم خوشگله، هم خانومه و هم خیلی شیک و خوش لباسه. دخترک خوب می دانست چگونه آتش حسادت را در وجود مادرش روشن کند.

شبنم که هم عصبی شده بود و هم احساس حقارت می کرد، پرسید: حالا برای چی اونها رو آورده بود خونه؟

صنم با بی اعتنائی گفت: چه می دونم! برای شام اونها رو دعوت کرده بود باید بابا رو می دیدی، اولاً چقدر شیک کرده بود، چقدر هم گل و شمع گذاشته بود. شبنم با تعجب پرسید: گل و شمع؟ چه غلط! صنم ادامه داد: تازه کجا شو دیدی، گیلاسهای که به تازگی خریده و ردیف کرده بود رو باید میدی. یک دقیقه نمی نشست همش پذیرایی می کرد. بعد هم که م و ماهان سرمون گرم همدیکه بود، ساعتها نزدیک اون خانم خوشگله نشست و صحبتهای خصوصی با هم کردن.

شبنم دیگر نتوانست دوام بیاورد. با عصبانیت از تخت پایین آمد و سیگاری آتش زد. صنم نگاه دقیقی به او انداخت و گفت: در ضمن اون خانم سیگار هم نمی کشید. و خندید.

شب‌نم با خشم فریاد زد: خفه شو دیگه صنم هیچ شوخی بامزه ای نبود. دختر جوان جدی شد. از جایش بلند شد و روبه روی مادرش ایستاد و گفت: آره می دونم هیچ شوخی بامزه ای نبود. همین جوری بشین و سیگار بکش، همین فداست که اون زرنرنگ و دخترش بیان خونه بابا و حسابی جای من و تو رو بگیرن فهمیدی؟ تو اگه یک کمی عاقل بودی، یک کمی درست فکر می کردی، دنبال اون پرویز هوسباز و چشم چرون نمی رفتی و شوهر به این خوبی رو از دست نمی دادی.

شب‌نم نگاهی متعجب به او کرد و گفت: به به چشم روشن، میشه دیگه از این بزرگتریها برای من نکنی؟ می شه مسائل خصوصی زندگی من رو اینجا و اونجا باز گو نکنی؟ اصلا به تو چه مربوط که من چه کار کنم؟ صنم بغض کرد و گفت: آره تو راست می گی حالا که بابا وضعیتش خوب شده و می تونه به خونه و زندگیش بیشتر برسه، باید آدمهای زرنگی مثل اون زن و دخترش بیان و هست و نیست ما رو بالا صنم صدایش را پایین آورد و گفت: مامی چرا نمی فهمی بابا عاشق اون زن شده. تو باید نگاهشو میدیکش. شب‌نم دود سیگار را به شدت بیرون داد و گفت: خوب نذار تو که اونقدر حساب و کتاب مال بابا تو داری، اجازه نده، تو که دیگه بچه نیستی، اصلا چرا تو باید توی خوابگاه زندگی کنی، بگو بابات برات یه آپارتمان بخره، بگو ماشین زیر پاتو عوض کنه مدل بالاتر شو برات بگیره. تو اگه زرننگ باشی، اونقدر برات خرج تراشی می کنی تا دیگه نتونه خرج این واوون کنه. صنم صدایش را پایین آورد و گفت: مامی چرا نمی فهمی بابا عاشق اون زن شده، تو باید نگاهش رو میدی. اصلا بابا دیشب خودش نبود. آدم دیگه ای شده بود. شب‌نم احساس کرد که دیگه نمی تواند دوام بیاورد. با عجله به حمام رفت و دوش را به روی سرو بدنش باز کرد. صنم دست بردار نبود، باید هرطور شده پای ردیا و دخترش را از خانه پدرش می برید. حتی اگه مادرش را به سرحد جنون می کشاند، باید منظور خود را عملی می کرد.

هنگامی که شب‌نم از حمام بیرون آمد، صنم را منتظر خود دید و صورتش خسته و افسرده بود. با لحن در مانده ای رو به دخترش کرد و گفت: می شه بگی مامان بزرگت یه قهوه برای من درست بکنه؟ صن از اتاق بیرون رفت و بلافاصله برگشت و بدون مقدمه گفت: بین مامان هنوز دیر نشده ما می تونیم همه چیز رو از نو شروع کنیم. دیشب من خوب حال دختره رو گرفتم. بهش گفتم که مامان و بابا قراره با هم آشتی کنن. شب‌نم نگاهی به او کرد و پرسید: بینم، تو اصلا راجع به این موضوع با بابات حرف زدی یا نه؟ صنم که هیچ صحبتی از مخالفت و بدگوییهای پدرش با شب‌نم نکرده، با لحن حق به جانبی گفت: نه نگفتم. گذاشتم برای فرصت بهتری.

و شب‌نم عجلولانه پرسید: خوب وقتی به دختره این حرفو زدی عکس العملش چی بود؟ صنم با آب و تاب گفت: وای مامی به خدا رنگش پرید. اصلا بد شد. بطور حتم می ره به مادرش می گه. و شب‌نم بلافاصله افزود: آره اونم باور ماب کنه! تو چقدر بچه ای دختر جان! اگه بابات اون شب اونقدر حرفهای عاشقانه زیر گوشش خونه، که محاله اون زن هفت خط حرفهای تو رو باور کنه!

صنم گفت: حالا که هیچ مراسمی انجام نشده من می تونم بابا رو تحت فشار بذارم و تو هم باید مرتب بیای و بریو خودتو به اون نشون بدی و من هم در مورد آشتی شما ها پافشاری و اصرار می کنم. شب‌نم لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: فکر نمی کنی دیر شده صنم خانوم؟ اونجور که تو تعریف می کنی کامیار خان عاشق شده و تصمیم خودش رو گرفته. صنم با سماجت گفت: فکر کردی از همین امروز دست به کار می شم. به

شرطی که تو هم کمکم کنی . شبنم حرفی نزد . در این هنگام خانم افخمی با یک فنجان قهوه وارد شد و گفت : چه خبره؟ مادر و دختر خلوت کردین ؟

صنم بلافصله گفت: مامان بزرگ ،پاپا می خواد با مامان آشتی کنه .حالا من اومدم موافقت اونو جلب کنم . گل از گل خانم افخمی شکفت .نگاه مشتاقی به شبنم انداخت و گفت :بهبه ،مبارکه چی بهتر از این ؟والا ما که هیچ بدی از کامیار ندیدیم . حالا هم که خدا رو شکر وضعیتش روبه راه شده وهنوز هم ازدواج نکرده ،پس معطل چی هستی شبنم جان ؟ شبنم دستی از روی بی اعتنائی تکان داد و گفت :تو چرا حرفهای این بچه رو قبول می کنی مامان ؟ صنم وارد بحث شد و گفت :به خدا راست می گم مامان بزرگ ، حالا می بینی،به شرطی که مامی به حرفهای من گوش بده .

شبنم پرسید: مثلا چکار کنم ؟

صنم با خوشحالی گفت :بهت می گم اگه چند روز صبر کنی ،می گم چکار کنی . بعد از رفتن صنم ، شبنم به فکر فرو رفت .هنوز نمی توانست پرویز را فراموش کند .آرزو داشت حداقل انتقام خود را از او بگیرد .هر چند یک بار موفق شده بود جلوی ازدواج قریب الوقوع او را بگیرد وداغ سپیده را بر دلش بگذارد ،اما هنوز نمی توانست اهانتها و حقارتهایی که از او دیده بود فراموش کند .با وجود این هنوز دوستش داشت وخاطرات ایام خوشی راکه با او گذرانده بود ،مرور می کرد.آه ،چقدر دلش می خواست بداند که پرویز چه می کند .مطمئن بود که به طور حتم سرش جایی گرم است که اینطور او را از خود رانده است .مطمئن بود دوباره به دنبال شکار چاق وچله ای است که بتواند مدتهای طولانی از آن استفاده کند و مثل همیشه راحت وبی دردسر زندگیش سپری کند .اگر حال وحوصله قبل را داشت ،آنقدر زاغ سیاه او را چوب می زد وتعقیبش می کرد تا سر از کارش در آورد.اما دیگر آن توان را در خود نمی دید.از طرفی فکر کامیار هم او را می آزرده.هرچند خودش از او طلاق گرفته و او را از خود رانده بود ،اما باز هم ته دل نسبت به او احساس مالکیت می کرد و از وجود زن جدیدی که به تازگی وارد زندگی او شده بود رنج می بردآیا صنم در مورد او راست گفته یا غلو کرده است.

آن روز صنم بعد از ترک مادرش،یک راست به شرکت پدرش رفت و در کمال تعجب اتاق ماهان را خالی دید.فکر کرد که او سرکارش حاضر نشده ،اما وقتی وارد دفتر پدرش شد،او را همراه دو سه مهندس دیگر مشاهده کرد که مشغول بحث و گفتگو با مهندس علوی بودند.کامیار با مجرد دیدن دخترش ،با دست به او اشاره کرد که وارد شود و بنشیند.دقایقی بعد که کار او تمام شد و با صنم تنها شد،پرسید:خوب،خانوم عزیز،از صبح چکار کردی؟ صنم پاسخ داد:رفتم دیدن مامی.مامان بزرگ خیلی اصرار کرد ناهار بمونم،اما گفتم که میخوام ناهار رو با بابام بخورم.

کامیار خندید و گفت:خوب کردی آمدی،من هم تنها بودم.اما باید کمی صبر کنی چون هنوز کار دارم.

صنم گفت:باشه باباجون،راستی مامان بزرگ اصرار داشت حتما یک شب شام بریم اونجا.

کامیار اخم کرد و گفت:چه دلیلی داره که حالا بعد از سالها اونا یاد من افتادن؟نه باباجون بهتره یک جوری بهانه بیاری و نریم،البته تو هر وقت دلت خواست بری میتونی برای خودت برنامه بزاری،اما منو معاف کن.

صنم رو ترش کرد و گفت:آخه چرا باباجون؟خوب چی میشه شما هم یک شب دعوت اوانا رو قبول کنین؟

کامیار پاسخ داد:دخترم من سالهاست که از اونا بریدم،وقتی که من از مادرت جدا شدم،خیلی مسخره ست با پدر و مادرش رابطه داشته باشم.

صنم گفت: اصلا هم مسخره نیست. مگه چه عیبی داره؟ اونا شما رو دوست دارن. و بعدش هم پدر و مادربزرگ من هستن. تورو به خدا باباجون بیا همین امشب بریم خونشون.

کامیار بلافاصله گفت: امشب که نه، امشب من کار دارم. با تو هم نمی تونم جایی پیام. باشه یک شب دیگه.

صنم نگاه کنجکاوی به او انداخت و حرفی نزد. همین قدر که توانسته بود موافقت پدرش را برای رفتن به خانه دکتر افخمی جلب کند راضی بود. اگر به میل خودش بود، دوست داشت هرچه زودتر به انگلستان برگردد، چون تمام دوستانش، به خصوص پسری که مدت تقریباً طولانی با او دوست بود و حالت نامزدش را داشت، در لندن بود و صنم دور از او احساس دل‌تنگی می کرد. هرچند به وسیله تلفن با او در تماس بود، اما احساس می کرد دلش برای او تنگ شده و باید هرچه زودتر از ایران برود. اما باید تکلیف مادرش روشن می شد.

صنم بطور جدی تصمیم گرفته بود کاری کند تا مادرش در ایران ماندگار شود و دیگر به انگلستان برنگردد. اگر می توانست بین او و پدرش را پیوند بدهد که هیچ، وگرنه قصد داشت طرز زندگی و نابسامانی او را با پدربزرگش در میان بگذارد تا لاقل او مانع رفتن شب‌نم به انگلستان شود. کامیار هم برای اینکه دخترش بیشتر از آن وقت او را نگیرد، سرسری موافقت خود را اعلام کرد ولی به هیچ وجه قصد نداشت پا به خانه پدرزن سابقش بگذارد.

آن روز بعدازظهر کامیار و صنم ناهار را با هم خوردند و چون کامیار قرار بود شب دریا را ببیند، به بهانه دیدار دوستان همکارش شب هنگام دخترش را تنها گذاشت و به دنبال دریا رفت. اما بعد از آن شب دوباره حال و هوایش عوض شد. مدت دو ماهی را که با شور و اشتیاق سپری کرده بود، اکنون می دید که بی جهت امیدوار و خوشحال بوده و آرام آرام سایه تیره رنگی گذشته اش بر روزها و شبهای تنهائی اش پرده می افکند. با وجود این باز هم امیدوار بود. خوشبختانه بعد از اطلاع از احساسی که ماهان نسبت به او دارد، دختر جوان تا چند روز غیبت داشت و به بهانه بیماری به شرکت نمی آمد. کامیار از این موضوع خوشحال بود، چون نمی دانست چگونه می تواند خونسردی و بی خبری را در رفتارش حفظ نماید و به دختر جوان ثابت کند که از موضوع علاقه و به خودش بی اطلاع است. احتیاج به وقت داشت تا اوضاع جدید را تحمل کند و هیچ واکنش غیر معقولی از خود نشان ندهد. او به دریا قول داده بود که هرگز راجع به عشقی که بین آنها به وجود آمده با ماهان حرفی نزد و بر سر این قول ایستاده بود. وقتی از در خوش بینی به موضوع نگاه می کرد ب خودش می گفت: ماهان جوانست، بالاخره مرا فراموش می کند و دل به عشق مرد جوانی می بندد. آنگاه من می توانم به راحتی دست دریا را بگیرم و نزد خود بیاورم و تا آخر عمر با یکدیگر زندگی قشنگی داشته باشیم. در مدت این چند روز هم صنم دست بردار نبود و مرتب دعوت دکتر افخمی را به پدرش یادآور می شد.

از آن طرف هم صنم که می دانست روح دکتر افخمی از این دعوت خبر ندارد دست بکار شد و تلفن خانه پدربزرگش را گرفت. خانم افخمی گوشی را برداشت و صنم بعد از سلام گفت: «مامان بزرگ، بابا گفت که یک شب بریم به دیدن دکتر افخمی و خانمش، من هم فردا شب رو معین کردم، خوبه؟»

خانم افخمی با خوشحالی پاسخ داد: «البته که خوبه، تشریف بیارین قدم به روی چشم.»

و صنم گفت: «مرسی مامان بزرگ. البته __ البته ما برای شام میاییم.»

خانم افخمی باز هم ابراز خوشحالی کرد و گفت که برای شام منتظر آنهاست. شبی که قرار بود صنم با کامیار به خانه دکتر افخمی بروند، صنم از قبل سبد گل بسیار زیبایی سفارش داد که سر راه آن را از گل‌فروشی گرفت و به راه افتادند. کامیار با تعجب پرسید: «بینم، مگه خبریه که همچین گلی سفارش دادی؟»

صنم با لحن حق به جانبی گفت: «بالاخره باباجون بعد از سالها تو رو برای شام دعوت کردن، می خواهی دست خالی بری؟»

کامیار نگاه ناموافقی به دخترش انداخت و حرفی نزد. او آنقدر افسرده و دلمرده بود که حوصله جر و بحث با دختر جوان را نداشت. شبنم آن شب ناخودآگاه منتظر آمدن کامیار بود. به خودش کاملا رسیده بود و لباس قشنگی به تن کرده بود. خانم و آقای افخمی حتم داشتند که کامیار برای آشتی به آنجا

می آید و از این موضوع بسیار خوشحال بودند. اما شبنم می دانست که اینطور نیست و می دانست که دخترش برنامه را طوری ترتیب داده که هر طور شده پدر و مادرش، هر دو را، راضی به آشتی و زندگی دوباره سازد. اما در ذهن و اندیشه کامیار تنها چیز غیر ممکنی که وجود داشت همان سازگاری و تشکیل زندگی جدید با شبنم بود. در مخیله اش هم خطور نمی کرد که درست به چنین کاری بزند. حتی اگر دریایی هم وجود نداشت، باز هم به زندگی دوباره با شبنم تن نمی داد. با قیافه ای غمگین و درهم با آقا و خانم افخمی سلام و احوالپرسی کرد. شبنم هم چند قدم دورتر ایستاده بود و سلام و احوالپرسی کوتاهی با کامیار کرد و دخترش را در آغوش گرفت و بوسید. صنم زیر گوش مادرش گفت: «چقدر خوشگل شدی مامی.»

دکتر افخمی از سید گل زیبایی که کامیار آورده بود تشکر کرد و کامیار بلافاصله در جواب گفت: «خواهش می کنم، قابلی نداره، اما این گل رو صنم خریده و آورده.»

دختر جوان چشم غره ای به پدرش رفت و گفت: «البته با همدیگه انتخاب کردیم. بابا داره تعارف می کنه.» کامیار غیر از لحظه ای بسیار کوتاه چشمش به شبنم افتاد، سعی کرد دیگر به او نگاه نکند. تا اعماق قلبش از او دلخور بود و دوست داشت هر طور که شده این دلخوری را با بی اعتنایی و بی توجهی به نمایش بگذارد. خانم افخمی شام مفصلی تهیه دیده بود که در محیطی بسیار سرد و بی مهر صرف شد. انتظار دکتر افخمی و خانمش برای مطرح کردن موضوع آشتی از طرف کامیار بیهوده بود. هنوز ساعتی از پایان رسیدن شام نگذشته بود که کامیار بلند شد و خداحافظی کرد. صنم نگاهی به پدرش انداخت و گفت: «اوا، باباجون چرا به این زودی؟ تازه اول شبه.» اما کامیار خستگی را بهانه کرد و با همه خداحافظی کوتاهی کرد و بیرون رفت.

صنم ناچار پشت سرش دوان دوان خود را به او رساند و وقتی در اتومبیل کنار پدرش نشست، با لحن اعتراض آمیزی گفت: «کار خوبی نکردین بابا که اینطور سرد و بی تفاوت رفتار کردین. بیچاره مامان بزرگ خیلی زحمت کشیده بود.»

کامیار که داغ دلش تازه شده بود گفت: «تو بهتره راجع به آداب معاشرت با من صحبت نکنی. خودت چند شب پیش یادته جلوی دریا و ماهان یکدفعه چه قیافه ای گرفتی؟ داشتتم از خجالت آب می شدم. تو چت بود که اونطوری کردی؟ حالا من دلیل دارم، اما تو نه!»

صنم که تیرش به سنگ خورده بود، و از طرفی تا آن روز کوچکترین حرفی که مخالف میلش باشد از پدرش نشنیده بود، لحن کلام کامیار و کلمات سرزنش آمیزش به او گران آمد. بغض کرد و با ناراحتی گفت: «ببخشین باباجون، من نمی دونستم که مهمونای تو اینهمه عزیزن که به خاطر اونا منو دعوا می کنی و از دستم ناراحت می شی.» کامیار با عصبانیت پاسخ داد: «البته که عزیز هستن. اون به جای خود، اما مهم رفتار توئه که یک دختر امروزی و دنیا دیده هستی، و به قول مادرت تربیت اروپایی داری! از تو بعیده. در ضمن حالا یادم آمد، تو چرا دروغی به ماهان گفتی که من و مادرت قصد داریم با هم آشتی کنیم؟ منظورت از این دروغ بزرگ چی بود؟»

صنم سکوت کرد و حرفی نزد. هر چه می گذشت بیشتر از دریا متنفر می شد. حالا می فهمید که آن زن حسابی هوش و حواس پدرش را ربوده و دربست او را پایبند خود کرده است.

کامیار که سکوت دخترش او را بیشتر خشمگین می کرد پرسید: «می شه بگی چرا جواب منو نمی دی؟ یا این هم از آداب و رسوم اروپاییه؟»

صنم کنترل خود را از دست داد و با صدای بلندی گفت: «باباجون، این هیچ خوب نیست که شما دائم تربیت اروپایی و یا این رو که من توی یک کشور خارجی بزرگ شدم، به رخ من بکشین و منو مسخره کنین.»

کامیار پاسخ داد: بی جهت حرف تو حرف نیار دخترم بهتره جواب منو بدی من منتظرم.

صنم با دلخوری گفت: راستش اینه که من دوست ندارم هیچ زنی رو به جای ... توی خونه مون ببینم من آرزو داشتم که تو و مامی دوباره با هم زندگی کنین منم مثل همه دخترهای دیگه پدر و مادر مهربونی داشته باشم. و بعد از گفتن این حرفها به گریه افتاد.

کامیار دلش بشدت برای فرزندش سوخت. دست او را گرفت و بوسه اس بر ... زد و به نرمی گفت: عزیز دل من، دختر نازنینم، تو خودت حتما یادته که مادرت چه معامله ای با من کرد درسته که کوچولو بودی، اما حتماً می دونی که با چه اصراری از من جدا شد. بدتر اینکه تو را هم از من جدا کرد باور کن هیچ عشق و علاقه ای از مادرت توی دل من باقی نمونده و گرنه من از خدا می خواستم با ... که مادر توئه زندگی کنم تا رضایت تو هم جلب بشه. فکر نکن من با دیدن دریا، مادرت رو فراموش کردم نه باور کن سالهاست که زنی بنام شبنم برای من مرده و بود و نبود اون برام هیچ تفاوتی نمی کنه در هر حال من هم حق زندگی دارم اینطور نیست؟

صنم سری به علامت مثبت تکان داد. او در دل حق را به پدرش می داد اما باز هم نمی توانست وجود دریا را بعنوان زن پدرش قبول کند باز هم نمی توانست دختر دیگری را مانند ماهان در خانه و زندگی پدرش ببیند. وقتی به خانه رسیدند صنم پرسید: اباب راستی می خوای با اون خانوم عروسی کنی؟

کامیار دستهایش را گشود و گفت: می خواستم اما تا خدا چی بخواد. صنم دیگه سوالی نکرد اما همینقدر که فهمید موضوع ازدواج پدرش صدردن نیست خوشحال شد.

فردای آن روز صنم دوپایش را در یک کفش کرد که حتماً با پدرش به چند شهر دیدنی مسافرت کنند و نیز مصرأ از او خواست که چند روزی هم به شمال بروند. کامیار که از قبل به او قول داده بود تسلیم شد. دلمرده و غمگین بود و از اینکه مجبور بود چند روز پی در پی کار نکند و با صنم به مسافرت برود چندان راضی و خوشحال بنظر نمی رسید. در دل آرزو می کرد ای کاش دریا و ماهان هم با آنها همسفر بودند. آنگاه ماهیت این سفر چقدر برای او فرق میکرد. بعد از دو سه روز بالاخره تن به سفر داد و همراه دخترش به سوی جنگلهای شمال رهسپار شدند. قرار شد از آنجا به مشهد بروند و بعد به تهران برگردند. صنم سالهای پیش شیراز و اصفهان را دیده بود و هنوز خاطره خوش آن سفرهای کوتاه را که به همراه پدرش بود به یاد داشت.

کامیار بعد از مهمانی آن شب غیر از یکبار دیگر ماهان را ندیده بود. شنیده بود او کسالت دارد. البته چندبار تلفنی حال او را جویا شد و به این بهانه با دریا صحبت کرد. البته از ندیدن او خوشحال بود و این سفر یک هفته ای هم سبب می شد که این ندیدن به درازا بکشد. اگر چه کامیار آرزو داشت که ای کاش دریا هم در این سفر با آنها بود. اما صنم دلش می خواست که مادرش با او و پدرش همسفر بود با خودش فکر می کرد اگر شبنم زرنگ باشد هنوز هم

می تواند دل پدر او را به دست آورد. هرچند کامیار گفته بود که شبنم برای او مرده، اما این حرفها در مغز صنم فرو نمی رفت. و او آرزومندانه در پی آشتی دادن پدر و مادرش بود.

از سوی دیگر بعد از چهار پنج روز که ماهان به شرکت آمد، جای کامیار را خالی دید. اول فکر کرد به کارگاه رفته، اما بعد از همکارانش شنید که مهندس علوی ناپرهیزی کرده و برای تغییر آب و هوا به شمال رفته است. دل در سینه ماهان فرو ریخت. با خودش فکر کرد حتما با همسرش آشتی کرده و برای ماه عسل به شمال رفته اند. چقدر دردناک و چقدر اندوهگین بود. این خبر را شنید و دم برنیاورد. مدام با خودش فکر کرد و رفتار و صحبتهای کامیار را در ذهن مرور می کرد و باز به این نتیجه می رسید که مهندس علوی عاشق اوست و درست سر بزنگاه زنش از راه رسیده و تقاضای برگشت و آشتی کرده است و او به خاطر دخترشان به این موضوع رضایت داده است حتی جای خالی کامیار و فضای

خالی اتاقش برای او دلچسب و دلگرم کننده بود به بهانه های مختلف سری به آنجا می زد و برمی گشت. هرچند اجازه این کار را نداشت اما نمی توانست مقاومت کند و بی اختیار به دفتر او کشیده می شد. دریا هم به وسیله دخترش خبردار شد که کامیار به مسافرت رفته است، اما می دانست که او و صنم تنها رفته اند و خبر آشتی او با شبنم دروغ محض است. اما در برابر ماهان حرفی نزد و حدس او را تأیید کرد. با خودش فکر می کرد ماهان جوان است و دیر یا زود کامیار را به دست فراموشی می سپارد این اوست که باید تنها بماند و بعد از این از عشق و خاطره کامیار با حسرت و اندوه یاد کند و آه بکشد. این اوست که محکوم است با وجود جانی عاشق و شیفته، و روحی جوان و پراحساس با تنهاییش خو بگیرد و بسازد میدانست و مطمئن بود که کامیار حال بهتری از او ندارد.

دریا به عشق کامیار ایمان داشت و ندایی قلبی به او می گفت که چقدر مورد عشق و پرستش او واقع شده و این مرد حاضر است برای اثبات عشقش به هر کاری دست بزند. هیچ کس نمی توانست تن لرزه ها و محرومیتهای شبانه دریا را تصور کند و هیچ کس نمی توانست ژرفای عشق و شیفتگی و سرسپردگی کامیار را حدس بزند. هنگامی که کامیار بر روی ساحل ماسه ای دریای خزر نشسته بود و چشم به امواج دوخته بود با خودش فکر میکرد که در این دنیای بزرگ چه گناهی مرتکب شده که سزاوار این عذاب بزرگ و رنج درون باشد؟ اگر به اندازه آبهای دریا اشک می ریخت و گریه میکرد باز هم از غمهای دلش چیزی کم نمی شد. فراغ و شادی او در وجود دیگری نهفته بود که فرسنگها از او دور بود و امید به دستیابی اش هیچ!

شبنم بعد از برخورد سرد و بی تفاوت آن شب کامیار، بیش از پیش احساس افسردگی و خود باختگی میکرد هنوز به خاطر داشت با چه پشتکار و سماجی به پای طلاقش نشست و با چه انزجاری از شوهرش جدا شد و او را ترک کرد. خودش میدانست که چگونه و با چه بی رحمی به عشق و محبت کامیار پشت پا زد و با بهانه گیری های نامعقول او را وادار به جدایی کرد. با همه اینها وجود زنی دیگر در زندگی او برایش ناگوار و غیر تحمل بود. به خصوص که به خاطر دخترش وسوسه شده بود که باردیگر شانس خود را بیازماید. مدتهای مدیدی جلوی آینه می نشست و از اینکه به این سرعت جوانی و طراوتش را از دست داده، افسوس می خورد. هر روز از روز پیش کینه و نفرتش نسبت به پرویز بیشتر می شد. از اینکه آنهمه پول و ثروتش را بی دریغ به او بخشیده بود احساس تاسف میکرد. بعد از اینکه صنم همراه پدرش به مسافرت رفت، شبنم بیشتر احساس بی کسی و تنهایی میکرد. پدر و مادرش پیر شده بودند و به هیچوجه نقطه مشترکی با او نداشتند و جز نگاههای سرزنش بار و صحبتهای معمولی چیز دیگری به او نمی دادند. فکر کرد اگر صنم هم برود، دیگر تنهای تنها می شود اگر می خواست او هم با دخترش همسفر شود می دانست که

مادرش قرار می گیرد. ترجیح داد به خانه برگردد و همین کار را کرد. اما بعد این که پدر و مادرش به خواب رفتند، طاقت نیاورد، به آهستگی لباس پوشید، از خانه بیرون آمد، سوار اتومبیل خودش شد و راه خانه نازنین را در پیش گرفت. ساعت دوازده و نیم شب بود. نمی دانست پرویز به خانه برگشته یا هنوز آنجاست. بیش از یک ساعت پایین تر از خانه توقف کرد. آرام آرام تصمیم گرفت برگردد که متوجه شد یک تاکسی جلوی خانه ایستاد. راننده پیاده شد و زنگ زد و دقایقی بعد در باز شد و پرویز و متعاقب آن زنی با قامت متوسط و خوش لباس نمودار شدند. از فاصله نسبتاً دوری که شب‌نم شاهد آمدن آن دو بود نمی توانست صورت و قیافه و یا سن و سال زن مورد نظر را تشخیص دهد. اما از لباس بلند و براقی که پوشیده بود و مدل موهایش می توانست حدس بزند که شیک و آلامد است. دم در با پرویز دست داد و خداحافظی کرد و بعد اینکه او سوار تاکسی شد و رفت، او به درون خانه رفت و در را بست.

لبخند پیروزی بر لبان شب‌نم نقش بست، دیگر احتیاجی نبود پرویز را تعقیب کند. بدون شک او به خانه می رفت. دیگر احتیاجی نبود پرویز را از فردای آن روز پول آژانس بدهد و حرص بخورد. تکلیف او معلوم بود. تصمیم گرفت همین فردا خود را آماده کند و سری به خانه بزرگ و مجلل زن مورد نظر بزند تا بعد چه پیش آید! از اینکه در تمام طول هفته فقط یک شب پرویز به آنجا رفته بود، مشخص بود که روابط آنها هنوز پا نگرفته و به مرز صمیمیت نرسیده است. البته حدس شب‌نم درست بود، اما او نمی دانست که آن شب، آخرین شبی بود که پرویز به عنوان مهمان وارد آن خانه می شد. آنها یعنی پرویز و نازنین، آن شب را بسیار شاعرانه و عاشقانه با یکدیگر سپری کرده بودند و قرار ازدواجشان را هم گذاشتند. بنا شد که از هفته دیگر پرویز به عنوان شوهر رسمی نازنین در آن خانه راحت و زیبا سکنی گزیند و در بست در اختیار همسرش قرار گیرد. نازنین طومار بلند بالایی به عنوان شرایط ازدواج جلوی پرویز گذاشته بود که او تمام آن شرایط را بدون چون و چرا قبول کرده بود. پرویز بخصوص بعد گذشت سالهای سخت و جانفرسایی که بعد از فوت هاله سپری کرده بود، حاضر بود نوکری خانه نازنین را هم بکند، اما از آن شرایط بی پولی و بی سر و سامانی بیرون آید. حساب بانکی اش به ته رسیده بود و غرولند پدرش را جابجایی کرده بود. دوستانش آرام آرام به خاطر رفتار او و چشم چرانی هایش از او فاصله گرفته بودند و دیگر او را به محافل خود راه نمی دادند. عرضه کار کردن را در خود نمی دید و قادر نبود صبح زود بلند شود و برای کار و یا قبول مسئولیتی، رختخواب را ترک کند. در واقع نازنین فرشته نجاتی بود که خداوند او را از آسمان برایش فرستاده بود. مدت‌ها بود که دیگر کسی پیدا نمی شد که برایش کت و شلوارهای گران قیمت و یا ادکلنهای خوش بو بخرد. مدت‌ها بود که نمی توانست مطابق میل خود کفش جوراب مد روز بخرد و بپوشد، دائم مجبور بود صرفه جویی کند. نازنین از آن دسته زنهایی نبود که بی گذار به آب بزند و بی جهت برای او هدیه بخرد و یا پولی برایش خرج کند. رفتارش طوری بود که حتی پرویز مجبور شده بود یکی دو بار هدیه های گران قیمتی برایش بخرد و به مناسبت‌های مختلف تقدیم او کند. شرایطی که برای ازدواج قائل شده بود به طور حتم مورد قبول هر مردی واقع نمی شد، اما پرویز همه را با جان و دل قبول کرد. خودش می دانست اگر کوچکترین خطایی از او سر بزند، نازنین خیلی راحت می تواند عذرش را بخواهد و مهریه سنگینی را که معین کرده بود از او بگیرد. حق طلاق هم با نازنین بود. در واقع تمام حق و حقوق به نازنین تعلق داشت و پرویز حق هیچگونه دخالت و تصرف در هیچ چیزی را نداشت. در ضمن عنوان شده بود که تمام آن چه وجود دارد متعلق به نازنین است و در موقع جدایی، پرویز هیچ چیز و هیچ چیز ندارد که ادعای تصرف آن را داشته باشد. در ضمن حق مسکن هم به نازنین تعلق داشت. تنها چیزی را که نازنین نمی

توانست در آن دخل و تصرفی داشته باشد، عادت دیرین و رفتارهای آنچنانی پرویز بود که بدون شک بعد از مدت کوتاهی نمودار می شد و تمام رویاهای نازنین را به کابوس بدل می ساخت.

پرویز خود را مهندس پاک باخته ای معرفی کرده بود که بعد از مرگ همسرش از شدت ناراحتی و غم، به افسردگی دچار شده و قادر به هیچ کاری نبوده است و تمام هست و نیست خود را بعد از فوت همسرش به فرزندش بخشیده که اگر زمانی بلایی سر او آمد و یا از شدت غم و غصه تلف شد، آینده پسرش تامین باشد و زندگی راحتی داشته باشد. برای نازنین آن چه مهم بود این بود که در مقابل پرویز مغبون واقع نشود. او می دانست که پرویز آه در بساط ندارد و مرد کاری و زرنگی نیست. او می دانست که نصف بیشتر حرفهای پرویز دروغ است. اما از نظر او پرویز دارای محاسنی بود که در ظاهر بیشتر از معایب او به چشم می آمد. او جوان و خوش تیپ و بسیار خوش صحبت و خوش بیان بود. مدرک مهندسی داشت،

زبان میدانست، رفتاری عاشق پیشه داشت که هر زنی از طرز رفتار و کردار او غرق لذت میشد و او را مردی جنتلمن و ادب دانته میگرد. بخصوص که پرویز سرسپردگی خود را با قبول تمام شرایط نازنین به او ثابت کرده بود از همه ی اینها گذشته، نازنین هم مثل تمام زنان دیگری که در زندگی پرویز پیدا شده بودند عاشق او شده و به شدت به او دل بسته بود. بنابراین هنگامی که فردای آن روز مهمان ناخوانده ای زنگ خانه اش را به صدا در آورد، هر چند حرف ها و نشانه های او دلش را تکان داد و او را ترساند، اما با وجود این احساس کرد که باز هم نمیتواند دست از پرویز بکشد.

صبح فردای آن شب ساعت ده و نیم نازنین صدای زنگ را شنید و به خدمتکارش دستور داد ببیند کیست. او تازه از خواب بیدار شده بود و مشغول خوردن صبحانه بود. خدمتکار منزل رو به او کرد و گفت: "خانم یک نفر باشما کار داره. یک خانمه، میگه باید با خود شما حرف بزنه."

نازنین جلو آمد و گوشی ایفون را گرفت و گفت: "بفرمایید" شبنم سلام کرد و خودش را معرفی کرد و گفت: "می دونم باید قبلا خبر میدادم و بعد می ادمم. آگه اجازه بدید خدمت برسم، قول میدم زیاد وقت شما را نگیرم."

نازنین کنجکاو شد. با وجود این در را باز نکرد و گفت: "اجازه بدید الان میام دم در" لباس پوشیده تری پوشید و خود را به حیاط رساند. سرایدار منزل جلو افتاد و با احتیاط در را برایش باز کرد.

نازنین به محض اینکه چشمش به شبنم افتاد، از قیافه ی ظاهری او فهمید که نمیتواند دروغ بگوید. شبنم را خوش لباس و شیک تشخیص داد و او را به درون تعارف کرد. حدود یک ساعت به سخنان او گوش فرا داد و به ظاهر با او همدردی کرد. شبنم تمام ماجرای زندگی پروین و هاله و خودش را موبه مو برایش بازگو کرد. نازنین به دقت به حرفها و درددلهایش گوش داد و گاهگاهی سوالاتی از او می کرد. شبنم آخرین تیر ترکشش را هم رها کرد و آن این بود که نشانی منزل و شماره تلفن پدر و مادر هاله را هم در اختیار او گذاشت و گفت که میتواند از آنها هم سوال کند تا به صدق گفته های او پی ببرد. نازنین از او تشکر کرد و شبنم با عجله از او خداحافظی کرد و از آنجا رفت. حتی به او سفارش هم نکرد که به پرویز چیزی نگوید. دیگر برایش مهم نبود که پرویز بفهمد او چه کرده یانه. حتی بدش نمی آمد که زهر چشمی از او بگیرد تا بداند که از دست شبنم خلاصی ندارد. بعد از رفتن شبنم، نازنین به فکر فرو رفت. هر چند میخ را محکم کوبیده بود، اما باز ترس و واهمه ای پنهان وجودش را فرا گرفت. اگر موضوع را به پرویز می گفت باید به طور کلی از او چشم می پوشید. چ.ن صلاح نمیدانست که پرویز بداند تمام نقاط ضعفی که دارد، هنوز مورد عشق و علاقه ی نازنین است. آن وقت دیگر هیچ ابایی نداشت که هر معامله ای که دلش میخواهد با او انجام

دهد. نه، اگر هم چیزی میداند باید وانمود کند که بی خبر است و هیچ اطلاعی ندارد که پرویز تا چه حد بد است! هر چند تصمیم داشت به شماره تلفنی که شب‌نم در اختیارش گذاشته بود و به آقای کسایی پدر هاله تعلق داشت، رنگی بزند و از پرویز پرس و جو کند، اما نتیجه هرچه که میخواست باشد، اونمی توانست به این اسانی او را فراموش کند. او به دنبال مردی بود که به عنوان شوهر و همدم در خانه اش زندگی کند و آنچه مورد نیاز اوست برآورده سازد. بعد از چند ساعت فکر و طرح چندین نقشه و برنامه، بالاخره نازنین تصمیم گرفت با پرویز ازدواج کند. او تصمیم داشت پرویز را برای خود نگه دارد. اگر مطابق میلش بود که هیچ، اما به محض اینکه بنای ناسازگاری گذاشت و با قصد اذیت و آزار نازنین را داشت، او میتوانست به راحتی طلاقش دهد و او را از خانه اش بیرون کند. شب‌نم اگر میدانست نتیجه ی اقداماتش به این مرحله میانجامد، هرگز به خودش زحمت آن همه رفت و آمد و هزینه رانمی داد. او چندروز صبر کرد و چون هیچ خبری از پرویز به دست نیاورد، با خودش فکر کرد حتماً نازنین نامی از او نبرده و پرویز را به دلایل دیگری از خود رانده است. تصمیم داشت چند روز دیگر سری به پرویز بزند و حال و روزش را بپرسد، غافل از اینکه پرویز بی خبر از همه اقدامات او، خوش و سر حال مشغول تهیه کت و شلوار دامادی بود و از اینکه تا هفته دیگر به عنوان شوهر می توانست از تمام مزایایی که نازنین در اختیار او گذاشته، استفاده کند و به آرامش و راحتی برسد، قند در دلش آب می شد. قرار بود بعد از ازدواجشان مسافرتی دوازده روزه به ایتالیا بکنند و در در سواحل زیبای آن تن به آفتاب بسپارند و از وجود یکدیگر لذت ببرند. پرویز در خواب شبش هم نمی دید که اینگونه مورد پذیرایی و پرستاری همسرش قرار بگیرد، غافل از اینکه این روزگار رنگارنگ و بیرحم، هر روز به رنگی در می آید و هر ساعت سازی دیگر کوک می کند. درست یک شب قبل از ازدواجشان، نازنین تمام اقوام نزدیکش را از خواهرها و برادرها و دایی و عمه و خاله و غیره، همراه با فرزندان و نوه هایشان، برای آشنایی با شوهرش، به شام دعوت کرد. قرار بود فردای آن شب، او و پرویز خیلی خصوصی به محضر بروند و عقد کنند دور هم جمع شوند به خاطر همین نازنین ترجیح داد و شب با دوستانشان شب قبل فامیل خود را خبر کند و بگوید که ازدواج او بی سروصدا و خصوصی بر گذار می شود و آن شب در واقع مهمانی و شام عروسی را به اقوام و فامیل بدهد و قال قضیه را به قول معروف بکند. نازنین برای محکم کاری، به منزل پدر و مادر هاله زنگ زده بود و راجع به پرویز از آنها پرسیده بود. این بار آقای کسایی گوشی را برداشت و او هم ماهیت واقعی پرویز را برای نازنین به طور مفصل بیان کرد. نازنین که اینگونه عنوان کرده بود که پرویز دختر یکی از اقوامش را خواستگاری کرده و او با هزار زحمت توانسته شماره تلفن کسایی را به دست آورد و پرس و جو کند. نازنین متوجه شد که کسایی هم چیزی بیشتر از شب‌نم به او نگفت. پس سعی کرد همه چیز را فراموش کند و زمان حال را دریابد و با خوبیهای پرویز زندگی کند. امیدوار بود شاید بدیها و پستیهای اخلاقی او برای همیشه در زیر پرده کُلفتی که نازنین سعی کرده بود به عنوان حجابی بین حریم خود و او حفظ کند، پنهان بماند و خود را ننماید.

شب آشنایی پرویز با اقوام و خویشان نازنین، پرویز به دستور همسر جدیدش زودتر از موعد مقرر در مجلس مهمانی حاضر شد. نازنین دارای دو خواهر و یک برادر بود. خواهرها هر دو از او بزرگتر و برادرش کوچکتر. هر دو خواهر نازنین ازدواج کرده و دارای فرزند و نوه بودند و برادرش هم دارای سه فرزند بود. غیر از آنها چند عمه و خاله و دایی نیز که همگی میانه سال و یا مسن بودند، به انضمام دختر عمه ها و پسر دایی ها و... جمله‌گی دعوت داشتند. کسی جز قوم و خویش در آنجا حضور نداشت. همه آنها تا چند روز پیش حتی از وجود پرویز خبر نداشتند و آن شب

نازنین تصمیم داشت همه را حیرت زده وانگشت به دهان بگذارد. به همه گفته بود که شوهر آینده اش را می خواهد معرفی کند، اما از چند و چون و اسم و رسم او چیزی به کسی نگفته بود. شام مفصلی ترتیب داده بود و با خوشحالی منتظر آمدن مهمانها بود به تازگی بر اثر نیروی سحرانگیز عشق، جوان تر و زیبا تر شده بود، همراه پرویز در سالن پذیرایی راه می رفت و به کم و کسریها رسیدگی می کرد. پرویز آن شب مثل همیشه بسیار شیک و خوش لباس جلوه می کرد و لبخند از روی لبهایش محو نمی شد. نازنین با وجود اطلاع از سابقه و چگونگی اخلاق او، باز هم با ستایش و تحسین نگاهش می کرد و با محبت پاسخ لبخندهای او را می داد. زمان آمدن مهمانها نزدیک می شد و سرانجام در ساعت مقرر زنگ درخانه به صدا درآمد و اولین گروه مهمانها وارد شدند. هر کس که داخل خانه می شد و چشمش به پرویز می افتاد، تعجب می کرد. او بسیار جوان تر و چشمگیر تر از آنی بود تصور می کردند. تقریباً نیم بیشتر مهمانها آمده بودند و همه با شور و شغف مشغول شنیدن موسیقی و نوشیدن بودند که باز هم زنگ زدند و نازنین با خوشحالی گفت: چه خوب، شهلا اینها هم آمدند. پرویز بیا با خواهرهای من آشنا بشو. شهلا و مه لقا خواهرهای بزرگ نازنین و پشت سر آنها دخترها و پسرهایشان با کوچولوهای خود از راه رسیدند. ناگهان دنیا در برابر چشمان پرویز سیاه شد و رنگش به سفیدی گرایید. پشت سر دو خواهر نازنین، ناگهان قامت بلند و زیبای سپیده با آن گیسوان بلوند و تابدارش نمودار شد. سپیده تا چشمش به پرویز افتاد، بس اختیار جیغ کوتاهی کشید و مکث کرد پرویز حال بهتری از او نداشت. نازنین که کاملاً متوجه واکنش هر دو شده بود، با حیرت و ناراحتی پرسید: چی شده؟ پرویز چی شده؟ سپیده تو – تو چت شده آخه؟ شهلا، مادر سپیده، نگاه تردید آمیزی به پرویز انداخت و با ناراحتی در گوش سپیده چیزی گفت و او به علامت مثبت سر تکان داد و بلا فاصله عزم کرد که بر گردد. نازنین که فهمیده بود کاسه ای زیر نیم کاسه است، با عصبانیت پرسید: کجا داری می ری سپیده؟ چی شده خاله جون؟ و با عجله خود را به او رساند و چون سپیده مقاومت کرد، پرسید: آخه چی شده؟ می شه بگی موضوع چیه؟ و بعد به آرامی زیر گوش سپیده گفت: ببینم تو – تو پرویزو قبلاً دیدی؟ چیزی درباره اش شنیدی؟ نازنین در یک لحظه فکر کرد که سپیده با یکی از اقوام پرویز آشنایی دارد و چیزهایی راجع به سابقه او شنیده و این عکس العمل و هراسش از این بابت است. سپیده سری به علامت نفی تکان داد و گفت: نه، نه، خاله جون بذار برم، بذار برم. اما نازنین دست بر دار نبود. جلوی او را سد کرد و گفت: تا نگی موضوع چیه نمیذارم بری آخه دختر، من می خوام با این مرد عروسی کنم، باید بدونم از چی اینطوری وحشت زده شدی؟ پرویز که مانند مجسمه ای سرد و ساکت ایستاده بود، چشم از سپیده و نازنین بر نمی داشت و با حالتی تسلیم و پریشان ایستاده و منتظره پایان کار بود. تمام امیدها و آرزوهایش نقش بر آب شده بود. کاخ خوشبختی و سر سبزی زندگیش رو به ویرانی بود در یک لحظه به تمام هستی و آینده اش آتش افتاد و در حال سوختن بود. از سویی دیگر، از دیدار دوباره سپیده داغ دلش تازه شده بود و بر شبنم لعن و نفرین می فرستاد. اگر او اوضاع را به هم نمی ریخت، این وضع اسفناک پیش نمی آمد و اینگونه رسوا و شرمنده، در گوشه ای نمی ایستاد. دقایقی طولانی که از نظر پرویز ساعتها طول کشید، خواهرها و نازنین و سپیده در اتاق در بسته ای مشغول گفتگو بودند. دیگر مهمانان هم گویا متوجه موضوع شده بودند و در سکوت با یکدیگر پیچ می کردند و هیچ کدتم نمی دانستند موضوع چیست. نازنین از شنیدن حرفهای سپیده، آنقدر عصبی و کلافه شده بود که نمی دانست چه کند. او که به روی تمام آنچه از پرویز شنیده بود، چشم بسته و همه آنها را نادیده گرفته بود، دیگر اینجای کار را نمی دانست چه کند. از سویی می دانست که سپیده یک ماجرای عشقی تلخی را پشت سر گذاشته بود و مردی را که بسیار دوست داشته و عاشقش شده بود، مجبور شده به خاطر بعضی مسایل، ترک کند و هنوز خاطره عشق او

زن جوان را آزار می دهد. از سویی دیگر تمام گذشته و هوسبازیهای پرویز جلوی فامیل و خویشانش بر ملا شده بود. احساس کرد که سرش گیج می رود. ناگهان در عرض یک ساعت زندگی‌ش زیر و رو شده بود. نه، دیگر نمی توانست پرویز را ببیند. او که دو سه هفته با سپیده برد عشق باخته و زیر گوش خواهرزاده او زمزمه های عاشقانه خوانده بود، چگونه می توانست شوهر و مونس او باشد؟ اگر هم نازنین حرکت آخر او را نادیده می گرفت، باید تا آخر عمر با خواهرها و خواهرزاده هایش قطع رابطه می کرد و از دیدن آنها محروم می شد. نه، هر چه فکر کرد دید نمی تواند پرویز را پذیرا باشد. در آخر رو کرد به خواهرش و گفت: شهلا، برو به این مرتیکه بگو هر چی زودتر از خونه من بره بیرون دیگه نمی خوام چشمم بهش بیفته. شهلا با تاسف گفت: الهی بمیرم برات خواهر، تو دیگه چه شانسی داری و بعد از اتاق بیرون رفت. عمه ها و خاله ها و دیگر اعضای فامیل با دیدن شهلا، اعتراض کنان گفتند: ای بابا، شماها کجا هستین؟ آخه زشته، ما رو گذاشتین و رفتین توی اتاق و درو بستین.

شهلا از همه عذر خواهی کرد و به آرامی نزد پرویز رفت و گفت: «آقای محترم، خودت می دونی که موضوع چیه! بهتره تا نازنین خودش تو رو بیرون نکرده، از اینجا بری.»

پرویز با لحن اعتراض آمیزی گفت: «این چه طرز حرف زدن خانم محترم، من باید نازنین رو ببینم و براش توضیح بدم.»

شهلا صدایش را بلند کرد و گفت: «نازنین خودش به من گفت که هر چی زودتر دفع شر کنی، فهمیدی؟ زود باش... زود!»

پرویز نگاه تحقیر آمیزی به او کرد و بدون خداحافظی خانه را ترک کرد و رفت، وقتی به خیابان رسید، نفس بلندی کشید و اشک در چشمهایش حلقه زد: دوباره به شب‌نم لعنت فرستاد و پیاده به راه افتاد. خدا می داند که چقدر غمگین بود درست مثل این بود که پتکی بر سرش فرود آمده باشد. گیج و منگ بود و نمی دانست چه کند. فکر می کرد که دیگر از شر خانه پدرش راحت شده است. فکر می کرد که دیگر مجبور نیست شبها روی تخت کهنه ای که سالهای زیادی متحمل وزن همگان شده و به جیر جیر افتاده بخوابد و از ناراحتی وول بخورد. آه چقدر سپیده زیبا شده بود. آه چقدر راحت می توانست با او پیمان ببندد و ممکن نشد. و حالا که حتی راضی شده بود با نازنین که سالها از او بزرگتر بود و از زیبایی بهره چندان ندانست ازدواج کند. باز هم بدشانسی آورده بود. همانطور که پیاده خیابان را طی می

کرد. از شدت ناراحتی ایستاد، دقایقی چند به درختی تکیه داد و به نقطه نامعلومی خیره شد. برای اولین بار در زندگی به شدت تحقیر شده بود راه به جایی نداشت. در گرمای تابستان بعد از آن پیاده روی کوتاه، عرق کرده و به شدت احساس تشنگی می کرد دست در جیبش کرد اما هیچ دستمالی نیافت که با آن عرق پیشانی و صورتش را پاک کند. بعد از آن خودکشی هاله، برای اولین بار احساس ندامت و شرمندگی می کرد. حالا می فهمید که چه همسری

را از دست داده است. به یادش آمد بارها و بارها به او خیانت کرده بود، حتی یک بار هم هاله مچ او را گرفته و رسوایش کرده بود، اما با دانستن رابطه او با شب‌نم، آنقدر ضربه شدیدی را متحمل شده بود که دست به آن خودکشی وحشتناک زد. سرش را به درخت فشار داد و گریست. دیگر برایش مهم نبود که کت و شلوار نو و جدیدش خاکی و کثیف شود. کفشهایش هم نو بود، سر تا پایش نو نوار شده بود، همه از بذل و بخشش نازنین بود. بیشتر احساس حقارت کرد. خودش را سر داد و زیر درخت، روی خاکهای کوچک نشست. گریه اش شدیدتر شد. از خودش بدش آمده بود. از وجودش، از ماهیتش متنفر شده بود. خیلی بداقبالی آورده بود. گاه به گاه برمیگشت و مسیری را که طی کرده بود نگاه می کرد. گویی امیدوار بود که نازنین به دنبالش بیاید. همانند بچه ای که قهر کرده باشد، حق می

کرد و انتظار داشت که والدینش برای دلجویی او به سراغش بیایند. اما بیفایده بود. حتی عابری هم رد نمی شد که او را نگاه کند. به ناچار از جا بلند شد و به راه افتاد. سر راه سوار ماشینی شد و در خانه پدرش پیاده شد. گرسنه و تشنه بود. هر چند دیروقت نبود، اما می دانست پدر و مادرش در خواب هستند. چون آنها زود می خوابیدند. به آرامی کلید در را در قفل چرخاند و از پله ها بالا رفت. در آپارتمان را هم باز کرد و به اتاقش رفت و با لباس خود را روی تخت انداخت.

از فردای آن روز دیگر هیچ خبری از نازنین نشد. پرویز تا مدتها انتظار می کشید و فکر می کرد شاید عشق شدیدی که نازنین ادعا می کرد نسبت به او در دل دارد، باعث شود بار دیگر به سویش برگردد. اما انتظارش بیهوده بود. شب‌نم روحش خبر نداشت که برای رسوا کردن پرویز، دو بار با یک خانواده و فامیل مشترک تماس گرفته است. او هرگز نفهمید که علت به هم خوردن رابطه نازنین و پرویز اخبار و گزارشهای او نبوده، با وجود این وقتی که فهمید پرویز همچنان بیکار و بی‌عبار در منزل پدرش زندگی می کند، فهمید که بار دیگر تیرش به سنگ خورده و خانه نشین شده است. شب‌نم چیزی درباره ماجرای پرویز به صنم نگفت. هنگامی که او از مسافرت برگشت، بلافاصله نزد شب‌نم رفت. برای مادر و مادر بزرگ و پدر بزرگش کلی سوغاتی و هدیه از شمال و مشهد آورده بود. شاد و شنگول بود و مرتب از سفر چند روزه اش تعریف می کرد. برخلاف او مادرش و

بخصوص مادر بزرگش خانم افخمی چندان حال خوش و شادی نداشتند. صنم دلسرد شد و با ناراحتی پرسید: «مامی، چیزی شده؟ چرا همه اخماتون تو همه؟»
خانم افخمی با لحن گلایه آمیزی گفت: «معلومه که اخمامون تو همه، آخه دختر جون تو هم مارو سرکار گذاشتی ها؟»
صنم اخم کرد و گفت: «مگه چکار کردم؟»
شب‌نم با پرخاش به مادرش رو کرد و گفت: «مامان ول کن دیگه، تو هم حوصله داری. خوب بچه است، دلش می خواسته منو باباشو آشتی بده، منظور دیگه ای نداشته.»

و خانم افخمی با دلخوری گفت: «آخه باباجون یه جوری به من گفت من فکر کردم حالا کامیار با عجز و التماس میاد و از تو تقاضای آشتی و ازدواج می کنه. نمی دونستم که به زور باباشو کشونده و اون گل بزرگ و گرون رو هم خودش خریده.»

صنم تازه فهمید که موضوع از کجا آب می خورد. چیزی نگفت و ترجیح داد سکوت کند. چون دوست نداشت حالا که نزدیک رفتنش به انگلستان بود، با قهر و دلخوری از مادر بزرگش جدا شود. بنابراین رو کرد به مادرش و گفت: «مامی من می خوام برگردم لندن، دیگه اینجا حوصله ام سررفته.»

شب‌نم با چشمان مضطرب نگاهی به او کرد و گفت: «چرا اینقدر زود؟ تو فرار بود تا آخر تابستون بمونی.»
صنم سری تکان داد و گفت: «نه، نه، دیگه نمی تونم بمونم. اینجا من هیچ دوستی ندارم، هیچ تفریحی نیست که با اون سرگرم بشم. بی خودی اصرار نکن.»

شب‌نم سکوت کوتاهی کرد و گفت: «باشه، برو، منم ببینم چکار می تونم بکنم، شاید بتونم یکی دو ماه بعد تو پیام.»
صنم بی اختیار نگاهی به پدر بزرگش کرد و گفت: «آخه چطوری می خوام بیای مامی؟ تو که نه خونه داری و نه کار و نه زندگی، برای چی می خوام بیای لندن؟»

شب‌نم با عصبانیت گفت: «به تو چه؟ مگه سربار توأم؟ اصلاً اگه پیام خاطرت جمع اسم تو رو هم نمیارم چه برسه به اینکه پیام ببینمت.»

در این هنگام دکتر افخمی به سخن آمد و گفت: «خب راست میگه، برای چی می خوای بری؟ این دختر که بزرگ شده و روی پای خودش، تو هم که به قول اون، نه کاری اونجا داری نه زندگی، برای چی می ری؟ برای اینکه پول های من بدبخت رو خرج کنی؟»

شبم که منتظر این واکنش پدرش بود، رو کرد به دخترش و گفت: «عزیزم، صبح به این زودی آمدی اینجا دعوا راه بندازی؟ تو که می دونی این پدر و مادر من پولشون به جونشون بسته است، تو هم میای اینجا آتیش به پا می کنی؟ صنم اوضاع را چندان مساعد تشخیص نداد. بنابراین از جایش بلند شد و گفت: «بخشین، معذرت می خوام، هرکاری دلتون می خواد انجام بدین. من فقط اومدم بگم دارم میرم شرکت بابام بگم بلیطم رو ok کنند، همین.» و بلافاصله خداحافظی کرد و از خانه دکتر افخمی بیرون آمد.

کامیار هم از شنیدن رفتن صنم اندوهگین شد. او که فکر می کرد با آمدن صنم، می تواند جشن عروسی به راه بیندازد و با دریا ازدواج کند، نه تنها نقشه هایش نقش بر آب شده بود بلکه دخترش هم که قول داده بود تمام تابستان را نزد او بماند، حوصله اش سررفته و قصد بازگشت داشت. از طرفی از زمانی که فهمیده بود ماهان چه احساسی نسبت به او دارد، ناخودآگاه سعی می کرد از برخورد با او پرهیز کند و این هم مشکلی بزرگ بود که بر مشکلات دیگرش افزوده شده بود. دیگر در محیط دفتر و شرکتش احساس راحتی نمی کرد. چیزی از درون او را می خورد و روح و روانش را به ستوه می آورد. به طور کلی اوضاع روحی اش بهم خورده بود و تصمیم جدی داشت بعد از رفتن صنم به کارگاه برود و تا مدتهای مدید برنگردد. هرچند در یکی دو سال اخیر نمی توانست مدت بیشتری در تهران باشد اما باز هم ترجیح می داد از محیط شرکت و دود و ترافیک تهران به دور باشد و هرچه بیشتر خود را سرگرم کارهای اجرایی کند.

یک هفته بعد صنم رفت. دو روز قبل از حرکتش به شرکت رفت و از همه همکاران پدرش خداحافظی کرد. هنگامی که به اتاق ماهان رفت، با تعجب گفت: «اوه، ماهان چقدر لاغر شدی.... چیکار کردی؟ رژیم گرفتی؟» ماهان لبخند تلخی زد و گفت: «نه بابا رژیم کجا بود؟ همین طوری لاغر شدم.»

صنم با شیطنت پرسید: «مامان خوشکلت حالش چطوریه؟ خوبه؟»

ماهان به سادگی پاسخ داد: «بله، خیلی ممنون.»

هنگامی که صنم او را بوسید و بدرود می گفت: ماهان بی اختیار پرسید: «مسافرت خوش گذشت؟»

صنم گفت: «آه، بله عالی بود.»

ماهان گفت: «فکر کنم این اولین سفری بود که هم با مامانت بودی و هم با بابات. نه؟»

صنم اخم کرد و سری تکان داد و گفت: «نه. اشتباه می کنی. مامانم همراهمون نبود. من و بابا تنها بودیم.» و بعد به سرعت خداحافظی کوتاهی گفت و از اتاق خارج شد. ترجیح داد که دیگر دنباله دروغش را ادامه ندهد. دلش نمی خواست بیش از آن پدرش را از خود برنجاند. درثانی اگر هم می گفت که پدر و مادرش آشتی کرده اند، به زودی دروغش برملا می شد و آبرویش می رفت. چون فکر می کرد که پدرش با دریا در تماس است و همه چیز را به او می گوید.

صنم دفتر را ترک کرد و رفت، اما نمی دانست که با گفتن این جمله آخر چه غوغایی در دل ماهان به پا کرد. دختر جوان با شنیدن اینکه کامیار با همسرش نبوده و در نتیجه با او آشتی نکرده، گویی دنیا را به او هدیه داده اند. اولین کاری که کرد این بود که به سراغ تلفن برود و مادرش را از این موضوع باخبر کند. دریا ظاهراً خود را متعجب نشان

داد و سؤال هایی از او کرد و در انتها گفت: «البته ماهان جان نرفتن مادر صنم به مسافرت، دلیل این نیست که او نا آشتی نکردن و یا قصد آشتی ندارند. باید صبر کنی تا ببینیم در آینده چی می شه. عزیز دلم بهتره در این مورد عجله به خرج ندی.»

ماهان که حرف های مادرش به مذاقش خوش نیامده بود صحبت را کوتاه کرد و گوشی را گذاشت. دریا به او گفته بود که از علاقه او به کامیار چیزی نگفته، چون وقتی فهمید قصد دارد با همسر سابق خود زندگی کند، دلیلی نداشت بی جهت حرف ماهان را پیش بکشد و او را نزد مهندس علوی کوچک کند اما ماهان این حرف مادرش را قبول نداشت. او دلش می خواست در هر صورت مهندس علوی بداند که ماهان عاشق اوست و این موضوع به هیچ وجه سبب کوچک شدن او نمی شد. آنگونه که صنم بیان کرده بود مشخص بود که مادر و پدرش به توافق نرسیده اند. ماهان مطمئن بود که حرف های آنها به بن بست رسیده بود و مشکل آنها حل نشده است. آری، او دیوانه وار بر آن بود که خودش با زبان خود به کامیار بگوید که چقدر او را دوست دارد و عاشق اوست، و وقتی که فهمید مهندس علوی قصد دارد بلافاصله بعد از رفتن دخترش به کارگاه برود بر آن شد تا در اولین فرصت راز دلس را برای او فاش کند. دیگر لازم نبود حرفی به مادرش بزند. دریا جز افکار و عقاید منفی و نومید کننده حرفی به او نمی زد. همان بهتر که خودش پیش قدم شود و به مرد مورد علاقه اش که خواب و آسایش را بر او حرام کرده، ابراز عشق کند. ماهان تصمیم گرفت به محض اینکه به خانه رفت، با صنم تماس بگیرد و به بهانه بدرقه او، هنگام بازگشت با کامیار، با او صحبت کند. شب هنگام تصمیم خود را عملی کرد و در مقابل اصرار صنم که میل نداشت او را زحمت بدهد و تا فرودگاه بکشانند، آنقدر تعارف کرد و مقاومت به خرج داد که بالاخره موفق شد بفهمد چه روزی و چه ساعتی تهران را ترک می کند. هدیه مناسبی تهیه دید و صبح زود بدون اینکه به مادرش حقیقت را بگوید، خانه را ترک کرد. البته گاهی به خاطر کارهای فوری و یا جدول هایی که باید زودتر تحویل می دادند، ماهان مجبور می شد صبح زود در شرکت حضور داشته باشد. آن روز گرچه از نظر دریا

خیلی زود بود، اما وقتی از اتاق بیرون آمد و جای ماهان را خالی دید، فکر کرد که او به شرکت رفته تا کارهایی را انجام دهد. ماهان وقتی به فرودگاه رسید، تاکسی را مرخص کرد و با قلب پر تپش راه سالن پروازهای خارجی را در پیش گرفت. صنم به کلی فراموش کرده بود به پدرش بگوید که ممکن است ماهان هم برای بدرقه او به فرودگاه بیاید. در سالن شبنم همراه پدر و مادرش و نیز پدر و مادر کامیار و عمه ها و عموی شبنم هم حضور داشتند. ماهان از دور که جمع آنها را دید، مردد شد، نمی دانست جلو برود یا نه. شرمش می آمد در جمع آنها وارد شود احساس می کرد همه آنها می دانند او عاشق مهندس علوی است و به خاطر او به آنجا آمده است. اما در هر حال او به همین خاطر به آنجا آمده بود. هرطور بود باید از این فرصت استفاده می کرد و خود را به آنها می رساند. بالاخره دل به دریا زد و جلو رفت. جز صنم و کانیار، بقیه او را نمی شناختند. و هنگامی که صنم از دور چشمش به او افتاد، با صدای بلند گفت: «بابا، ببین کی اومده، ماهان. من یادم رفت بهت بگم که ...» در این هنگام ماهان لبخند بر لب به آنها رسید و سلام کرد. رنگ از روی کامیار پرید و سعی کرد خود را حفظ کند و چیزی را بروز ندهد. صنم او را بوسید و به همه معرفیش کرد. و هنگامی که او را به مادرش معرفی می کرد، به آرامی بازوی او را فشرد و به این ترتیب به او فهماند که ماهان دختر همان زنی است که مورد توجه پدرش واقع شده.

شبنم به او چشم دوخت و ماهان با دقت شبنم را نگاه کرد و او را محک زد. در فرصتی کوتاه شبنم به صنم گفت: «دختره که خیلی خوشگله، حتما شکل مامانشه، نه؟»

صنم بیرحمانه پاسخ داد: نه، اصلاً مثل هم نیستن. تازه اون نصف خوشگلی مامانشو نداره!
آتش خشم و حسادت سراپای وجود شبنم را سوزاند، و با کینه و نفرت نگاهی به ماهان و بعد به کامیار انداخت و بلافاصله روی برگرداند.

ماهان واکنش ناخوشایند او را دید و احساس کرد که آنها چیزهایی می دانند و حدسهایی زده اند. از این بابت دچار شادی و هیجان شد. در طول مدتی که بدرقه کنندگان صنم را دوره کرده بودند، ماهان متوجه شد، علوی و همسرش کوچکترین صحبتی با یکدیگر نکردند و نیز بسیار دور از یکدیگر قرار داشتند و هیچگونه ارتباط نزدیکی بین آنها به چشم نمی خورد. سرانجام هنگام رفتن صنم فرارسید. شبنم که دلش از همه جا همه کس پر بود، گریه اش گرفته بود و مرتب اشک می ریخت. صنم عجله داشت زودتر از جمع فامیل جدا شود و برود. بودن آنها و دیدن قیافه غمگین آنها عذابش می داد. بعد از رفتن او بقیه هم از همدیگر خداحافظی کردند و رفتند. خوشبختانه پدر و مادر کامیار را یکی دیگر از پسرهایشان قرار شد به خانه برساند. شبنم با خداحافظی کوتاهی از همه جدا شد و رفت و پشت سرش هم دکتر افخمی و همسرش با همه خداحافظی کردند و رفتند.

کامیار ناچار رو به ماهان کرد و گفت: ماهان، تو وسیله داری؟

دختر جوان پاسخ داد: نه مهندس، اما می تونم با تاکسی برم.

کامیار پرسید: مگه نمی خوای بیای شرکت؟

ماهان گفت: چرا مهندس. و کامیار گفت: پس بیا بریم دیگه. من ماشین دارم. گویی دنیا را به ماهان دادند. بدون کوچکترین تعارفی شانه به شانه او راه افتاد تا به اتومبیل رسیدند. بین راه رو به کامیار کرد و گفت: مهندس جای صنم خالی نباشد، می دونم دلتون برایش تنگ می شه. کامیار تشکر کرد، در ماشین را باز کرد و خودش هم سوار شد و به راه افتادند. ماهان میدانست این تنها فرصتی است که به دستش آمده و اگر حرفی نزنند، متمم زحماتش به هدر رفته است. می دانست که در محیط شرکت چنین فرصتی پیش نمی آید که بتواند علوی را تنها و بدون مزاحم گیر بیاورد. اما کار را آنچه فکر میکرد، مشکلتر بود. نمی دانست از کجا شروع کند و چه بگوید. قلبش به شدت می تپید و کف دستهایش خیس عرق شده بود. کامیار حال بهتری از او نداشت. عمدا صحبتی نمی کرد که مبادا کار به حرفهای خصوصی تر کشیده شود. تا چند روز پیش که از ماجرا خبر نداشت، چقدر با این همکار جوانش راحت و خوش بود و چه احساس آرامشی با او داشت. اما حالا اوضاع به کلی فرق کرده بود و کامیار خدا خدا می کرد که به ترافیک و راهبندان برنخورند و هر چه زودتر به مقصد برسد. حتی از آمدن او و دیه ای که آورده بود تشکر نکرد. نیمی از راه را طی کردند و ماهان در کمال تعجب دید علوی هیچ حرفی با او نمی زند. فکر کرد از رفتن دخترش عبوس و غمگین شده و نمی تواند چیزی بگوید. با خودش فکر کرد اگر او هم سکوت کند و حرفی نزند، به کلی قافیه را باخته است. بنابراین نگاهی به کامیار انداخت و با هر زحمتی بود آب گلایش را قورت داد و گفت: «مهندس، مثل اینکه تصمیم دارین برین سایت؟»

کامیار بدون اینکه نگاهی به او بیندازد گفت: بله، باید هر چه زورتر برم. بیشتر از یک ماهه که به اونجا سر نزدیم. کارها خیلی عقب افتاده.

ماهان که در جریان انجام کارها بود گفت: نه فکر نمی کنم مهندس تا آنجا که اخبار به ما رسیده، بچه ها دارن خوب کار می کنن.

کامیار با عجله پاسخ داد: آره آره ، خدا رو شکر ، واقعا بچه ها سنگ تموم گذاشتن. اما می دونی که ، من تا خودم اونجا نباشم ، راندمان کار بالا نمی ره. دوباره سکوت برقرار شد.

وقت به سرعت می گذشت و ماهان نگران و مضطرب بود. از بی دست و پایی خودش عصبانی شده بود. چند دقیقه دیگر گذشت و بالاخره ماهان با تمام تلاش و جدیت رو به کامیار کرد و پرسید : میتونم از سما سوالی کنم؟

قلب در سینه کامیار فروریخت. اما با لحن آرامی گفت: بله ، بله، خواهش می کنم.

ماهان با تردید و تمانینه پرسید : میشه به من بگین اون شبی که مامان و شما با همدیگه برای شام بیرون رفتین ، راجع به جی صحبت کردین؟

کتمیار دستپاچه شد. نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت : منظورت چیه؟ خوب... مگه از مامانت نپرسیدی؟

ماهان گفت: چرا ، پرسیدم. اما قانع نشدم.

کامیار با بی حوصلگی گفت : راستش چیز مهمی نبود . مامانت یک کمی نگرانت بود ، راجع به کار و وضعیت تو و ... خلاصه از این در و اون در صحبت کردیم.

ماهان که باز هم قانع نشده بود پرسید : مهندس ، ببخشین ، من ... من یک چیزی توی دلم هست که البته به مامان گفته بودم به شما بگه ، اما ... اما مثل اینکه اون یا روش نشده و یا ملاحظه موقعیت منو کرده!

کامیار همونطور که به روبه رو خیره شده بود ، بدون هیچ حرکتی ، به راهش ادامه داد. گویی سنگ شده بود. با خودش فکر کرد اگر کوچکترین حرفی بزند ، دختر جوان واکنش شدیدی نشان می دهد ، چون صدای ماهان به وضوح می لرزید و حالت بغض و گریه داشت. ماهان احساس کرد علوی عمدا حرف نمی زند. در همان لحظه فکر کرد شاید او هم از عشق و علاقه ای که نسبت به ماهان دارد ، حرفی زده و مادرش آن را پنهان کرده است. با خودش فکر کرد حرفهای صنم راجع به آشتی پدر و مادرش از جای دیگری آب می خورد و ناگهان برایش مسجل شد که دریا با تمام قوا جلوی این عشق ایستاده تا مانع به هم رسیدن او و کامیار شود. بنابراین دیگر هر گونه ملاحظه ای را کنار گذاشت و با اشک و زاری گفت : خودت می دونی که از چی می خوام حرف بزنی. من ... من تو رو دوست دارم. عاشق تو هستم. تو چطور می خوای انکار کنی که تا به حال نفهمیدی دوستت دارم؟ باور کن ، باور کن بدون تو می میرم. ماههاست شب و روزم آه و گریه است. آه ... من ... من ...

در این هنگام دیگر گریه به او اجازه نداد حرف بیشتری بزند. حرف دیگری هم برای گفتن نداشت. زار زار گریه می کرد و کامیار نمی دانست چه کند. دست و پایش را گم کرده بود . بعضی از ماشینهای اطراف متوجه اشک ریختن بی مهابای ماهان شده بودند و با کنجکاوای او را نگاه می کردند. راه بندان سنگین ماشینها غوغا می کرد. کامیار گیج بود و نمی دانست چگونه جلوی واکنش شدید ماهان را بگیرد و او همچنان گریه می کرد. گریه می کرد و اشک می ریخت. صدای گریه هایش به زوزه تبدیل شد.

کامیار دیگر تحمل خودرا از دست داد و فریاد زد :بس کن ،بس کن ،دیگه خجالت بکش .آخه مگه آدم تو دنیا قحطه که عاشق من شدی؟ من جای پدرت هستم ،خودت دیدی که دخترم به سن و سال توئه .خودت دیدی یا نه؟ ماهان که از فریاد های کامیار تکان خورده بود و ترسیده بود ، ناگهان گریه اش بند آمد و در کمال غم و ناراحتی گفت

دیدم مگه کور بودم؟ پس -پس یعنی مهندس، تو -تو متوجه نشده بودی که من - .

کامیار با خشم گفت: نه من متوجه هیچی نشدم. اشتباه من فقط این بود که تو رو به جای صنم می گرفتم. وقتی فهمیدم که پدر نداری، بیشتر احساس و مسئولیت کردم. در این هنگام که از عصبانیت خود پشیمان شده بود، با لحن پر محبتی ادامه داد: ماهان، من معذرت می خوام سرت داد کشیدم، ولی باور کن من پدرا نه تو رو دوست دارم. من. ماهان دوباره گریه اش اوج گرفت و گفت: نه تو دروغ میگی، اون کارهایی که برای من می کردی و حرفهایی که میزدی پدرا نه نبود. تو دروغ می گی و آخه چرا؟ پشیمون شدی؟ برای من مهم نیست که چقدر از من بزرگتر و چند سال داری. من از مردهای جوون وبی تجربه بیزارم، آه--من-- من تو رو دوست دارم آخه رحم داشته باش. آسمان زندگی کامیار هر لحظه سیاه تر و سیاه تر می شد. دریا حق داشت. قانع کردن ماهان و مخالفت با او کار آسانی نبود. ماهان عاشق شده بود و برای دستیابی به این عشق هیچ تلاشی و کوششی فرو گذار نمی کرد. کامیار به او حق می داد. چون خودش هم عاشق بود و می دانست که عشق با قلب و روح عاشق چه می کند و چگونه او را به نیستی و تباهی ویا هستی و بالندگی می رساند.

فصل 12

بعد از رفتن صنم احساس تنهایی و خلاء عجیبی به شبنم دست داد. با وجودی که هرگز او را نمی دید و آن چنان با یکدیگر نزدیک نبودند، اما رفتن او را نمی توانست تحمل کند. به خصوص تلاش و کوششی که برای به هم رساندن پدر و مادرش انجام داده بود هر چند بی نتیجه بود اما آن چنان بر شبنم اثر کرده بود که خدا می داند. احساس می کرد دخترش او را دوست دارد و از تنهایی وبی سرو سامانی مادرش رنج می برد. شبنم فکر کرد دیگر هیچ دلخوشی و امیدی ندارد. دیدار مجدد کامیار او را دگرگون کرده بود. برایش عجیب بود، دیگر نسبت به او بی تفاوت و یا متنفر نبود برعکس دلش می خواست کاری کند که مورد توجه او واقع شود هر چه می گذشت احساس می کرد که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده است. هر چه می گذشت، قیافه و شخصیت کامیار بیشتر او را تحت تاثیر قرار می داد. با وجودی که دریا را ندیده بود نسبت به او تنفر و کینه عجیبی در دل تلنبار کرده بود. سخنان آخرین دخترش راجع به زیبایی و جذابیت دریا دگرگونش کرده بود. هر چند به کامیار حق می داد هر چند خودش می دانست گناهکار است، اما به طرز عجیبی باز هم او را حق خود می دانست و دریا را زنی متجاوز و فرصت طلب می خواند که در بهترین شرایط زندگی کامیار پا به زندگی کامیار گذاشته و قصد دارد تمام امکانات کنونی اش که پیامد سالها رنج و تنهایی و کار و کوشش کامیار بوده یک جا تصاحب کند و خانم مهندس علوی شود. با وجودی که فیلش یاد هندوستان کرده و دوباره سراغ پرویز را گرفته بود، احساس می کرد آن اشتیاق بی امان و آن خواستهای بی حد و اندازه را نسبت او از دست داده است. گویی روز به روز در نظر شبنم کوچکتر وبی مقدار تر می شد. حالت مطمئن و گیرای کامیار، آتش خاموش و فسرده محبت را آرام از زیر خروارها خاکستر فراموشی، به روشنایی و گرما می کشاند. به خصوص که خوش لباس و بسیار تمیز و مرتب جلوه کرده و ماشین آخرین به مدلی که سوار می شد، بر امتیازات او اضافه می کرد. شبنم مرتب تکرار می کرد او کجا و پرویز بی عرضه هوسباز کجا؟ او کجا و پرویز یک لاقبای گدا کجا؟ و به تدریج هر چه می گذاشت آتش پشیمانی و ندامت بیشتر قلبش را می سوزاند. چگونه می توانست گذشته را جبران کند؟ چگونه می توانست دوباره آن شعله های سرکش و داغ عشق و احساس را در دل کامیار زنده کند؟ چگونه قادر بود آن نگاههای حسرت بار و آنها چند شش می شد، اکنون دوباره بارور سازد؟ اگر او عاشق دریا شده پس چرا معطل است؟ چرا با او ازدواج نمی کند؟ دریا که شوهر ندارد و ظاهرا هیچ مانعی برای ازدواج آنها در بین نیست! پس چرا کامیار این دست و آن دست می کند؟ نکند صنم برای اینکه حسادت او را

تحریک کند، به دروغی به این بزرگی متوسل شده است؟ بله هیچ بعید نیست. همانطور که به پدر و مادر بزرگش به دروغ گفته بود پدرم برای آشتی می خواهد پیشقدم شود همانطور به شبنم هم دروغ گفته که بتواند او را به خود آورد و موفقیت خوب پدرش را به او بشناساند. بله حتما همینطور است.

نور امیدی در دل شبنم به وجود آمد. چون صد در صد مطمئن نبود تصمیم گرفت شتاب به خرج ندهد و ضمن ایجاد رابطه ای جدید با کامیار صبور باشد به طور حتم اگر آنطور که صنم تعریف کرده و کامیار عاشق زن مورد علاقه اش باشد با او ازدواج می کند وگرنه کاسه ای زیر نیم کاسه است و چه بسا این نقشه را کامیار با کمک صنم طرح ریزی که شبنم را وادار کند خودش پا پیش بگذارد و تقضتی آشتی کند. اگر اینطور بود. شبنم در دل حس می کرد حاضر است پیشقدم شود و عذر گناهان گذشته را بخواهد. او در آن لحظه آنقدر احساس تنهایی و بی کسی میکرد که حتی تصور بازگشت به سوی کامیار و در کنار او زندگی کردن، به منزله بزرگترین پشتیبان و حامی او محسوب می شد. تصمیم گرفت از فردا در یک باشگاه ورزشی نام نویسی کند و برنامه غذایی اش را تغییر دهد تا کمی اضافه وزن پیدا کند و روحیه اش شاد و شنگول شود. تصمیم گرفت سیگارش را کم کند و بیشتر به سر و صورتش برسد و ظاهرش را زیباتر جلوه دهد. جلوی آینه نشست و به دقت خود را نگاه کرد. لاغری بیش از حد او صورتش را استخوانی و تکیده کرده بود. دو شیار عمیق روی پیشانی و کنار لبهایش چهره او را خشن و ناصاف جلوه می داد باید شبها زودتر می خوابید و برنامه خواب و استراحتش را تنظیم می کرد. البته با رفتن صنم، امکان دیدار او با کامیار خیلی کم می شد. مگر آنکه او خودش هم این قصد را داشته باشد که شبنم را به بهانه ای ببیند و با او حرف بزند. شبنم با خوشبینی تمام، بی اعتنائیها و بی تفاوتیهای کامیار را نقشه دیگری برای جلب محبت خودش و یا شاید هم برای تنبیه خود قلمداد می کرد. در هر حال فکر می کرد سنگ مفت، گنجشک مفت فچرا بار دیگر شانس خود را نیازماید؟ کاش مدت زمانی را که صنم این جا بود، با همکاری و همفکری او اقدامات بیشتری انجام می داد. اما مگر فکر پرویز و عشق و نفرتی که همزمان در دل شبنم پدید آمده بود، اجازه می داد او دست به کار دیگری بزند؟ تصمیم گرفت دیگر نامی از پرویز نبرد و در مورد زندگی او کنجکاوای به خرج ندهد. حتی از اینکه او را تعقیب کرده و نزد نازنین رسوایش کرده بود، پشیمان بود. شبنم سرانجام نفهمید چه رابطه ای بین او و نازنین وجود داشته، ظاهرا او از هیچ نظر به پرویز نمی خورد. در ضمن شبنم فکر نمی کرد که با سن بالای چهل سال و داشتن یک فرزند آنقدر پررو باشد که با دختر نازنین سرو سری داشته باشد البته اگر نازنین دارای دختری باشد و در آن

ملاقات کذائی هم نازنین هیچ حرفی راجع به اینکه با پرویز چگونه آشنا شده و چه رابطه ای با او دارد با شبنم در میان نگذاشت. آری او زن توداری بود که فقط حرفهای شبنم را شنید و بعد هم تشکر کرد. همین، شبنم نتوانست هیچگونه برداشتی از حرفهای او داشته باشد. هر چه بود فعلا دیگر برایش اهمیتی نداشت. تغییر زندگی کامیار و بالارفتن سطح زندگی و درآمد او، شبنم را مصمم ساخته بود که هر طوری شده بار دیگر سرراه شوهر سابقش قرار گیرد و شانس خود را بیازماید. از اینکه کامیار هیچ اطلاعی از روابط او و پرویز نداشت خوشحال بود. باید باز هم به صنم می سپرد که هرگز حتی یک کلمه راجع به پرویز حرفی به میان نیاورد. هر چند کامیار آنقدر ساده و کودن نبود که فکر کند در تمام این سالهای دوری شبنم تنها زندگی کرده است. اما وجود پرویز در زندگی شبنم بسان ضربه هولناکی بود که بر روح و جسم کامیار فرود می آمد و جبران آن فیر ممکن می نمود.

کامیار بلافاصله بعد از رفتن دخترش به کارگاه رفت. او از شنیدن حرفهای ماهان آن چنان متاثر و ناراحت شده بود که حد و اندازه ای بر آن متصور نبود. با وجودی که که چیز را می دانست و آگاه بود که دختر جوان عاشق او شده

است اما در آن دقایق سخت و طولانی که کنار او قرار گرفته بود و آن لحن ملتمس و درمانده ربا آن سخنانی که از عشق و دلدادگی سرشار بود می شنید، چیزی نمانده بود که قلبش از تپش باز بایستد. دیگر باورش شده بود که مورد خشم و بی مهری خداوند قرار گرفته است. باورش شده بود که باید همیشه و همیشه تنها و بی همدم زندگی کند. اما هرچه می گذشت بیشتر این باور در وجودش ریشه می دوانید که هرگز نمی تواند دست از دریا بردارد و او را به فراموشی بسپارد. یا باید می مرد و یا با او زندگی می کرد. بدون وجود دریا زندگی نمی توانست برایش مفهومی داشته باشد. حاضر بود آنقدر صبر کند تا این فکر مسموم از ذهن و مغز ماهان محو و نابود شود و مانند هر دختر جوان دیگری به دنبال زندگی جدیدی برود و بعد دست تمنا به سوی دریا دراز کند. حاضر بود تا آخرین لحظات زندگی صبور باشد و تنهائی را تحمل کند به شرط آنکه مطمئن باشد که سرانجام می تواند در کنار دریا از این دنیای بیرحم و ظالم رخت بربندد. یک لحظه تصویر دریا و یک آن فکر دریا از مغز و خاطرش فراموش نمی شد. هر جا که بود او را می دید و به او فکر می کرد. آنقدر حرفها و حرکات او را مرور کرده بود که همه را حفظ شده بود. دیگر هیچ کس و هیچ چیز را نه می دید و نه طلب می کرد. هیچ چیز برایش جالب و تکان دهنده نبود. هیچ انگیزه ای جز دریا نداشت و هیچ چیزی جز خبری از او و یادی از او شادش نمی کرد.

با رفتن کامیار، ماهان دچار افسردگی شدید شد. از هنگامی که به مهندس علوی اظهار عشق کرده و بر خلاف تمام باورهایش آن واکمش سرد و آن انکار قطعی را از او دیده بود دنیای اطرافش سیاه و کدر شده بود و نومییدی و یاس تمام و روح و روانش را اشباع کرده بود. از فردای آن روز که به شرکت رفته و جای علوی را خالی دیده بود، بدون اطلاع قبلی دیگر پا به آنجا نگذاشته بود و تمام روزها و شبهای خود را در بستر در اتاق در بسته ای می گذراند و اشک می ریخت. دریا و ایران خانم دیگر نمی دانستند چه کنند. دریا با وجودی که می دانست گناهی مرتکب نشده بی اختیار احساس گناه و شرمندگی می کرد. از دیدن آن حالتهای بیقراری و درماندگی دخترش، خون می خورد و از درون تهی می شد. نمی دانست از غم دوری و جدائی کامیار بگریزد و یا از دیدن افسردگی و بیماری دخترش زانوی غم به بغل گیرد. هر روز که عازم محل کارش بود به ایران خانم سفارش می کرد مواظب ماهان باشد که مبادا خدای ناکرده فکر احمقانه ای به سرش بزند و بلائی سر خودش بیاورد. با وجودی که بارها و بارها کامیار به او گفته بود که اگر پای او هم در میان نبود باز هم نمی توانست به ماهان که دختر جوانیست و سالها به او تفاوت سنی دارد دل ببندد و ازدواج کند. اما باز هم دریا خود را مقصر می دانست. آنچه برایش حیرت آور بود این بود که فکر و خیال کامیار تمام مشکلات و ناراحتیهای دیگر زندگی را تحت شعاع قرار داده بود و مدام با پریشانی و بیقراری به او فکر می کرد. آرزو داشت به هر تریبی شده از این عشق حیرت انگیز که تمامی وجود و محیط اطرافش را فرا گرفته رهایی یابد و مانند گذشته، هرچند بدون امید و انگیزه، اما راحت و بی دردسر به زندگی ادامه دهد. آه چه زندگی آرام و یکنواختی داشت. چقدر افکارش جمع و متمرکز به زندگی و تربیت دخترش بود. چقدر با دقت و تمرکز برنامه

همیشگی و روزمره زندگی را بررسی می کرد و زیر نظر داشت، اما اکنون چه؟ اکنون شیرازه زندگی از دستش رفته بود. شب و روزش با هزاران هزار فکر و دلواپسی سپری می شد. تمام هوش و حواسش نزد مردی بود که حتی به تعداد انگشتهای دستش او را ندیده بود. اما گوئی از بدو تولد او را می شناخته و به زیر و بم حال و هوای او آگاهی داشته است.

دریا می دانست ابر دست روی دست بگذارد و برای تنها دخترش جاره ای نیاندیشد، وضعیت روحی او رو به وخامت می گذارد. بعد از یک هفته که ماهان در خانه ماندگار شده بود با وجودی که در محل کارش سرش بسیار شلوغ بود

و به وجود او احتیاج جدی داشتند. با اصرار دو هفته ای مرخصی گرفت و ماهان را تشویق کرد که با یکدیگر به مسافرت کوتاهی بروند. دختر جوان زیر بار نمی رفت اما با صحبتها و گفتگوهای تمام نشدنی دریا سرانجام رضایت داد و یک هفته ای همراه با مادر و مادر بزرگش به سواحل شمال رفتند. هرچند حال و روحیه دریا بهتر از ماهان نبود اما مرتب سعی می کرد جوی بیافریند که مملو از شادی و خنده باشد. عصرها که به کنار دریا می رفتند و ساعاتی را به روی سواحل ماسه ای خزر سپری می کردند هر دو چشم به دریا می دوختند و به کامیاب فکر می کردند. دریا می دانست که در دل دخترش چه می گذرد. اما ماهان از تلاطم درون مادرش هیچ اطلاعی نداشت و بهمین خاطر دائم یاد و خاطره کامیاب را بر زبان می آورد و رهن دریا را بیشتر با یاد او طوفانی و مشغوش می کرد. بعد از یک هفته هردوشان عاشق تر و شیفته تر به تهران برگشتند. دریا تصمیم داشت ماهان را تشویق کند که محل کارش را عوض کند تا دیگر بر خوردی با کامیاب نداشته باشد ماهان هنگامی که مادرش را در این تصمیم جدی دید با عصبانیت گفت: «بین مامان، فکر نکن من به این سادگیها دست از کامیاب بر می دارم، نه تا جون دارم برای بدست آوردنش مبارزه می کنم. من می دونم اون نسبت به من بی تفاوت نیست. اگر اون دختر لوس و بی تربیتش نمی آمد و زیر گوشش چیزهایی نمی خوند فمن و اون تا بحال با همدیگه عروسی کرده بودیم.»

دریا تسلیم شد و حرفی نزد. به چه زبانی می توانست به او بفهماند که کامیاب عاشقش نیست؟ ترجیح داد سکوت کند. امیدوار بود مرور زمان، دختر عاشقش را سر عقل بیاورد. وقتی به محل کارش برگشت با انبوهی از کارهای عقب افتاده رو برو شد. در ضمن منشی شرکت به او گفت که چندین تلفن و پیام دارد. دریا تعجب کرد، او می دانست که دوستان و خویشاناندانش اکثراً به منزل زنگ می زنند و همه آنها می دانستند که دریا در تهران نیست. البته گاه بگاه تلفنها و پیامهایی دریافت می کرد، اما اینکه هر روز تلفن و پیام داشته باشد برایش عجیب بود، وقتی پیامها را دید غدل در سینه اش فرو ریخت. همه آنها از کامیاب آمده بود. او هر بار شماه تلفن تماس خود را هم ذکر کرده بود. دریا نمی دانست چه کند. مطمئن بود که او باز هم تلفن می کند، اما دیگر خودش هم صبر و قراری نداشت که تحمل کند. بی اختیار شماره او را گرفت و به بهانه اینکه راجع به ماهان با او صحبت کند، خود را متقاعد کرد که عملش چندان اشکال ندارد هنگامی که کامیاب صدایش را شنید گوئی دنیا را به او داده بودند. از خوشحالی زبانش بند آمده بود. دریا بعد از سلام و احوالپرسی گفت: «به خاطر این تلفن کردم که ببینم چه کار واجبی داشتی که هر روز زنگ زدی و پیام گذاشتی که من حتما تماس بگیرم؟»

کامیاب بلافاصله جواب داد: «برای اینکه صدای تو را بشنوم داشتم خفه می شدم. می مردم. راه نفسم بند آمده بود. اگه زنگ نمی زدی، مجبور می شدم برگردم تهران!»

گرمای شیرینی درون سرد و طوفانیش را گرفت. لحظه ای سکوت کرد و بی اختیار لبخند قشنگی بر لبهاش نقش بست. فراموش کرد برای لحظاتی

فراموش کرد که چه کسی این سخنان پر شور و گرم را بر زبان می آورد. فراموش کرد مردی که دیوانه وار به او ابراز عشق می کند، همان کسی است که رشته زندگی دخترش به وجود او بسته است. احساس کرد از زمین فاصله گرفته و در فضای ناشناخته ای به پرواز درآمده است. صدای کامیاب دوباره در گوشش طنین انداز شد: (می فهمی دریا؟ فهمیدی چی گفتم؟ تو باید با من حرف بزنی. حداقل صدای تو رو که می تونم بشنوم، نه؟ تو... تو خودت هم عاشقی، درک می کنی من چی می گم!) دریا با صدای لرزانی پاسخ داد: (بین، اینجا محل کار منه. تو... تو شماره اینجارو چطوری گیر آوردی؟ من...) کامیاب بی صبرانه گفت: (این چیزها اصلا مهم نیست، من باید صدای تو رو

بشنوم، می دونم اونجا جای مناسبی برای حرف زدن نیست، باید قول بدی از خونه به من زنگ بزنی، می فهمی؟) در این هنگام رئیس شرکت به اتاق دریا آمد و به اشاره کرد هرچه زودتر به اتاق او برود. دریا سری تکان داد و بلافاصله به کامیار گفت: (خواهش می کنم دیگه به اینجا زنگ نزن. من فعلا کار دارم، نمی تونم صبت کنم.) کامیار با سماجت پرسید: (پس چه موقع؟ چه موقع زنگ می زنی؟) دریا با عجله پاسخ داد: (در اولین فرصت، باور کن به محض این که بتونم باهات تماس می گیرم.) و از آن روز به بعد مکالمه های عاشقانه و پر از شور و شیدایی آنها آغاز شد. دریا از هر فرصتی برای تماس گرفتن با معبود خود استفاده می کرد. شبها بعد از خوابیدن ماهان، ساعت های طولانی با کامیار حرف می زد و هنگام روز به بهانه های مختلف شماره او را می گرفت و صدایش را می شنید. هرچه خودش شکوفاتر و باطراوت تر می شد، دخترش افسرده تر و گوشه گیرتر می شد. دختر جوان از بی اعتنائی و دوری مهندس علوی حالت جنون و دیوانگی پیدا کرده بود. نزدیک به یک ماه بود که از او خبری نداشت. جز در مواقع کوتاه که در شرکت می توانست با او تلفنی حرف بزند و یا به بهانه های مختلف با او تماس بگیرد و سوالی بکند. هیچ نشانی از عشق و شیدایی گذشته، از او مشاهده نمی کرد. حتی خوب احساس می کرد که کامیار دیگر برای او صدای گرم و مهربانی ندارد. دریا بی صبرانه انتظار می کشید که این عشق بی سرانجام از روح و جسم دخترش رخت بریندد و او را رها کند، اما بی فایده بود. برنامه های مختلف تفریحی و آشنایی با دوستان جدید، هیچکدام برای تغییر روحیه ماهان موثر نبود. گویی تصمیم گرفته بود که خود و مادرش را یکجا از بین ببرد و در گور تنهایی دفن کند. دریا می دانست که با وجود مشکلی به این بزرگی، رسیدن او و کامیار به یکدیگر محال و غیرممکن است. با وجود این چهار نعل در عرصه این عشق می تاخت و پیش می رفت. او می دانست که فزونی دخترش و یا زندگی و هستی اش، در دست او و کامیار است. با همه اینها هر چه بیشتر در عمق و ژرفای این محبت دگرگونه، فرو می رفت و غرق می شد. دقایق طولانی، آغوشش محل امن و تنها پناه وجود لرزان و ناامید دخترش بود، مدتها با سخنان گرم و مهرآمیز او را دلداری میداد و به آینده امیدوارش می کرد، اما چه سود؟ چه سود که خودش می دانست تمام حرفهایش بی پایه و اساس است و تمام محبتهایش هرگز نمی تواند جایگزین ذره ای از عشق کامیار در دل و وجود دخترش شود. هنگامی که کامیار به تهران آمد و به محل کارش رفت، سعی کرد همان رفتار مهرآمیز گذشته را در مقابل مهندس جوان و عاشق شرکتش در پیش بگیرد. اما بی فایده بود. ناخودآگاه از رویارویی با ماهان پرهیز می کرد. دیگر مثل گذشته نمی توانست ساعات طولانی با او بنشیند و به راحتی مشغول کار و گفتگو شود. او به مجرد رسیدن به تهران، به دریا تلفن کرد و خواستار دیدار او شد. دریا می دانست که دیدار او چه خطراتی برایش در بر دارد، و چون در محل کارش بود، بهانه آورد و گفت که خودش تماس می گیرد. بعد از قطع کردن تلفن، گویی وجودش آتش گرفته بود. برای دیدن کامیار، حاضر بود جانش را بدهد. اما سرانجامش چه؟ او حق نداشت زندگی دخترش را بازیچه این عشق قرار دهد. برای لحظاتی مغزش کار نمی کرد و نمی دانست چه کند. بدون این که بداند، مکالمه های تلفنی اش با کامیار، از او یک عاشق دیوانه و بی منطق ساخته بود... همانطور که کامیار بود. او از ابتدا در این عشق، کود و دیوانه پیش رفته بود و کوچکترین منطق و استدلالی در گوشش فرو نمی رفت. چگونه می توانست از زیر این دیدار، در برود؟ چگونه قادر بود کامیار را راضی کند که دست از دیوانگیها بردارد و کمی عقلش را به کار ببرد؟ به هر ترتیب بود تا دو سه روز توانست این دیدار را به تعویق بیندازد، اما دیگر صبر و قراری نمانده بود و نه تنها کامیار بلکه خودش، دیوانه وار احساس دلتنگی و بی قراری می کرد و بالاخره یک روز عصر به او قول داد که بعد از تمام شدن ساعت کارش، به دفتر کامیار برود و او را ببیند. دریا هر چه فکر کرد،

به این نتیجه رسید که بهترین محل دیدارشان، محل کار است و او بهتر می تواند دور از چشم اغیار، به دیدار معبودش نایل شود. اگر کسی در رفتار و حرکات مهندس علوی دقیق می شد، بدون شک می فهمید که آن روز به خصوص، حال و هوای دیگری دارد. او از صبح بی صبرانه انتظار می کشید که عصر فرا برسد و همه کارکنان را مرخص کند و به تنهایی منتظر آمدن دریا شود. آن روز تنها روزی بود که خبر از اضافه کاری و طولانی شدن ساعت کار نبود. قرار بود به محض این که همه شرکت را ترک کردند، کامیار به دریا اطلاع دهد که هر چه زودتر خود را به او برساند. دریا دیگر نمی خواست در این مورد فکر کند. او قبلا به ایران خانم گفته بود که کارش طول می کشد و دیرتر به خانه می آید. می دانست که دخترش به محض رسیدن به منزل، سراغ او را می گیرد و بی تابانه در انتظار آمدنش، چشم به در می دوزد. می دانست که ماهان در نبود او چه قدر دلگیر و بدخلق می شود و بهانه جویی می کند. آری، همه را می دانست، اما دیگر اختیار همه چیز از دست او خارج بود.

هنگامی که به شرکت کامیار رسید، دیگر نه قلبی برایش مانده بود و نه تنفسی. هنگامی که از آسانسور بیرون آمد، بدون اینکه زنگ بزند، در آپارتمان باز شد و قامت بلند و عاشق کامیار در چهارچوب در نمایان گردید. بی اختیار دستهایش را از هم گشود و با وجود امتناع اندکی که از معشوق خود دید، به سختی او را در آغوش کشید. هرچند این تماس عاشقانه کوتاه بود اما اثر آن هر دوی آنها را به سکوت و لرزشی رعدآسا واداشت. دریا ترجیح داد که به اتاق دخترش بی توجه باشد و به آن نگاه نکند. اما بی اختیار وجود او را در آن فضای در بسته احساس می کرد و رنج می کشید. روی مبلی نشست و کامیار پرسید: (چیزی می خوری، می خوای برات یک قهوه بیارم؟) دریا بغض کرده بود و نم اشک چشم های روشن و شفافش را فرا گرفته بود. سری به علامت مثبت تکان داد و کامیار به آشپزخانه رفت و دقایقی بعد با دو فنجان قهوه رو به روی او قرار گرفت. دریا سعی می کرد نگاهش را از نگاه سمج و طلبکار کامیار بدزدد، اما موفق نمی شد. دریا نمی توانست هیچ حرفی بزند، گویی لال شده بود. اما کامیار یک دنیا حرف داشت که باید بر زبان می آورد، وگرنه سینه اش می ترکید و منفجر می شد. نگاهی دقیق و طولانی به دریا انداخت و پرسید: (می شه بگی از چی داری فرار می کنی؟) دریا نگاه سرزنش آمیزی به او کرد و پاسخی نداد. احتیاجی به پاسخ نبود. ، کامیار تا اعماق وجود او را می خواند و می دانست. بنابراین ادامه داد و گفت: (بین دریا، فکر نکن از این عشق راه نجات و خلاصی داری! نه، حداقل اینه که از من، هیچ راه رهایی و نجات نداری! من اجازه نمی دم که تو با خودت و با من این بازی سخت و خطرناک رو ادامه بدی.) دریا می خواست حرفی بزند، اما کامیار با دست او را به سکوت واداشت و گفت: (دلم می خواد فقط گوش کنی. من بارها و بارها دلایل تو رو برای امتناع از این عشق، شنیدم. احتیاجی نیست تکرارشون کنی. فقط باید بدونی دریا راهی رو که انتخاب کردی بیراهه و سنگلاخه، تو حق نداری! می فهمی؟ حق نداری با سرنوشت دو تا آدم اینطوری بازی کنی. من جلوی تو رو می گیرم و با تمام قدرت باهات مبارزه می کنم.) دریا دوباره نگاه ملامت باری به او کرد و لبخند تلخی زد. کامیار با جدیت ادامه داد: (بی خودی منو سرزنش نکن. خودت هم می دونی که... می دونی که چه قدر عاشقی و تا چه حد این عشق زندگی تو رو زیر و رو کرده، نه؟ بنابراین تلاش بیهوده نکن که خودتو

کنار بکشی، تو نمی تونی دریا تو نمی تونی دست از من برداری من اینو توی اون چشمهای باهوشت خوندم، می فهمی ؟

دریا سری تکان داد و گفت : بس کن کامیار، بس کن ، من می فهمم ، تو نمی فهمی! تو نمی فهمی که زندگی دختر من در خطر ه اون داره از شدت این عشق میسوزه و از بین میره ، آخه چرا نمی خوای بفهمی؟

کامیار با عصبانیت جابجاشد و گفت: می فهمم، می فهمم، آخه بابا منم خودم بچه دارم، خودم پدرم، اما دریا این وسط تقصیر ما چیه؟ دختر تو جوونه، آتیه داره، اون اگه امروز عاشق من شده پس فردا به اشتباهش پی می بره که باباجان من جای پدرشم. اون باید به دنبال مرد جوون و شادابی بره که به دردش بخوره، نه من! دریا با تاسف سری تکان داد و گفت: ولی اون نمی فهمه، میگی چیکارش کنم؟ اون نمی خواد بفهمه!

کامیار گفت: بالاخره می فهمه باید بهش فرصت بدی. دریا از روی یاس و نومیدی نگاهی به او کرد و سر تکان داد. کامیار با اوقات تلخی گفت: بی جهت علم مخالفت برن دار. چرا به رغم میل باطنی خودت حرف می زنی؟ تو عاشقی زن! عاشق! نگاه کن! صورتت، چشمت، اون موهای پریشون و پرجهت، همه بوی عشق میدن، نفسهات بوی عشق می ده! آخه چی رو می خوای انکار کنی؟

دریا وحشت زده از جایش بلند شد و گفت: بس کن کامیار، خجالت بکش اونقدر حرف عشق رو به میون نیار. آره، عاشقم! می دونم، خودم بهتر از تو می دونم که عاشقم. تو که شبهای منو ندیدی! تو که تنهاییها و اشکهای منو ندیدی، تو شاهد رنجها و درگیریهای عاطفی من نیستی، من چی بگم؟ چطوری بگم که بفهمی؟

کامیار روبرویش ایستاد، سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد. خیلی آرام و شمرده با صدای پرتنین و آهنگینش گفت: ببین دریا، برای آخرین بار به حرفهای من گوش بده. تو شاید بتونی خودتو فدا کنی و از بین ببری و یا بتونی شدت و چگونگی احساسات رو جور دیگه ای جلوه بدی، اما باید بدونی من کوچکتترین گذشتی در این مورد ندارم. من مثل یک عشقه به دور عشق پیچیدم. عشق هیچگونه رهایی از من نداره. اگه بخوای این عشقه رو از عشق جدا کنی و یا ایت عشق رو از عشقه ببری من تکه تکه می شم و می میرم! باید بدونی هیچ راه و نجاتی برای من نیست. نجات من تویی، هوای من،، نفسهای من، بستگی به وجود این عشق داره، عشقی که همان روز اول از وجود تو تأید و من عشقه وار به دور اون پیچیدم. همین! بعد از گفتن حرغهایش قدمی به جلو برداشت. دریا هراسان خود را عقب کشید و کامیار با لحنی رزنش آمیز گفت: نترس بهت کاری ندارم.

دریا دیگر درنگ را جایز ندانست. کیفش را برداشت. خداحافظی تند کرد و تنهانش گذاشت. کامیار برای نگهداشتن او هیچ تلاشی نکرد. او معشوقش را آنگونه پریشان و نگران نمی خواست. او دریا را به گونه ای دیگر می خواست—آرام، شاد و راضی، کامیار خوب درک میکرد که دریا در کمال بی گناهیو صداقت، چگونه سراپا احساس گناه و شرمساری می کند. سایه سنگین ماهان همیشه مانع نزدیک شدن دریا به او شده و این حالت او در آینده ادامه خواهد داشت. مگر آنکه—مگر آنکه دختر جوان و عاشق به کلی مهندس علوی را به دست فراموشی بسپارد.

هنگامی که دریا به خانه رسید. مثل همیشه ماهان را پشت پنجره منتظر خود دید. به سرعت ماشینش را پارک کرد و خود را به او رساند. ماهان به محض دیدن مادرش پرسید: کجا بودی؟ چرا اینقدر دیر کردی؟

دریا با لبخند همیشگی اش گفت: الهی قربونت برم، به مامان ایران گفته بودن که کاردارم، دیر میام.

ماهان با اوقات تلخی گفت: آره می دونم. آخه دلم پوسید توی خونه. از بس تنهام. مامان بزرگ هم رفته دوره همیشگی خودش. دریا ناگهان به یاد آورد که مادرش هم در خانه نبوده و ماهان واقعاً احساس تنهایی کرده است. خودش را سرزنش کرد و بیشتر از پیش احساس عذاب وجدان زجرش داد. با عجله لباسش را عوض کرد و خودش را به دخترش رساند. ماهان با لحن غم انگیزی کگفت: مامان امروز کامیار اومده بود شرکت.

دریا به سادگی گفت: جدی؟ خوب بعدش چی شد؟

ماهان شانه ای بالا انداخت و گفت: هیچی، چی می خواستی بشه؟ اصلاً رفتارش با من عوض شده، انگار نه انگار که من همون ماهان قبلی هستم.

دریا به زور آب دهانش را قورت داد و پرسید: بینم چیزی گفته که ناراحتت کرده؟ ویا عملی انجام داده که بهت برخورده؟

ماهان سری تکان داد و گفت: نه، نه، هیچ کار بخصوصی نکرد. اتفاقاً سعی داشت رفتارش مهربون و طبیعی باشه، اما -اما مامان، اصلاً خودش نبود! یعنی مثل همیشه نبود. نمی دونم چی شده؟ دخترش بهش حرفی زده و یا واقعاً قصد داره با همسرش آشتی کنه!

دریا احساس کرد قلبش تیر می کشد. هر وقت با دخترش صحبت می کرد همان لحظه با خودش پیمان می بست که به طور قطع دور کامیار را خط بکشد. اما به محض اینکه صدای او را می شنید همه چیز را به دست فراموشی می سپرد. با دلسوزی فرزندش را در آغوش گرفت، صورتش را بوسید و گفت: عزیز دلم، میدونم، می دونم که چی می کشی، می دونم که در چه شرایط سختی به سر می بری، اما چاره ای نیست تو باید صبر داشته باشی، تحمل داشته باشی، تو جوونی، آینده قشنگی می تونی داشته باشی.

در این هنگام دختر جوان خود را از آغوش مادرش بیرون کشید و گفت: نه، من هیچ آینده قشنگی نمی تونم داشته باشم. من فقط با وجود کامیار می تونم خوشبخت باشم و به آینده ام امیدوار باشم، مامان ازت خواهش می کنم سعی نکن منو نصیحت کنی و حرفهایی رو که هزار بار توی گوشم خوندی، تکرار کنی چند بار بهت گفتم باز هم می گم که بدون وجود کامیار، من می میرم و هیچ امیدی به زندگی ندارم!

دریا می دانست که پایان بحث آنها همیشه به این جملات ختم می شود. ترجیح داد دیگر حرفی نزند و دخترش را به مرز عصبانیت نکشد و داد و فریاد او را بلند نکند. تنها راه رهایی از این مشکلات و این احساس گناهی که لحظه ای تنهایش نمی گذاشت این بود که هر چه زودتر کامیار را به دست فراموشی بسپارد و فقط به ماهان فکر کند و همراه او باشد، تا ببیند چه پیش می آید.

مهندس علوی یک هفته در تهران ماندگار شد و هر روز و هر شب با دریا مکالمه تلفنی داشت. در ساعاتی که در شرکت بود بیش از پیش سعی می کرد رفتاری مهرآمیز و معقولانه با ماهان داشته باشد. اما ماهان آن مهندس جوانی نبود که او می توانست روی او طور دیگری حساب کند و رفتار دیگری داشته باشد. ماهان با نگاههایش و حرکاتش تمام مدت یادآوری می کرد که عاشق اوست و در انتظار پاسخی از او بی تاب است. چهره رنگ پریده و چشمان آرزومند او به سان ضربه های سخت و تند تازیانه بر پیکر و قلب و روح کامیار ضربه می زد و او را می آزرده دریا که با خودش عهد بسته و پیمان بسته بود که دیگر پاسخی به تلفنهای بس پایان و مکرر علوی ندهد، همچنان پاسخگوی او بود و هر بار از شدن ندامت و پشیمانی به خود می لرزید. مهندس علوی از تهران رفت اما دریا می دانست که تماسهای تلفنی او ادامه خواهد داشت.

یک روز که ماهان در اتاق کارش نشسته بود و سرگرم بررسی یکی از جدولهای مناقصه جدیدی بود که علوی در آن شرکت داشت زنگ آپارتمان شرکت به صدا درآمد. او بی توجه به صدای زنگ مشغول، همچنان مشغول کار بود. فکر کرد یکی از دهها ارباب رجوعی است که هر روز به واسطه کارهای مختلف به شرکت رفت و آمد می کنند. اما هنوز دقایقی نگذشته بود که در اتاقش باز شد و خانمی در چهارچوب در نمایان گردید. ماهان با تعجب سرش را بالا آورد. معمولاً هیچکس بدون اینکه ضربه ای به در بزند، وارد نمی شد. ماهان که همیشه به شوق دیدار

مهندس علوی در اتاقش را باز می گذاشت، آن روز چون می دانست او در شرکت حضور ندارد آن را بسته بود. در لحظه ماهان خانمی را که سرزده وارد اتاقش شده بود به جا نیاورد، اما بعد از لحظاتی ناگهان از جا بلند شد و بی اختیار سلام کرد. شبنم که روزها و شبهای زیادی با خود کلنجرار رفته و بالاخره تصمیم گرفته بود، شخصاً وارد عمل شود، با خوشرویی جواب سلام او را داد و گفت: بفرمائید من نمی خوام زیاد مزاحمتون بشم.

رنگ از رخصت ماهان پرید و بلافاصله گفت: بفرمایین تو، ببخشین، فرمایشی داشتین؟

شبنم بارانی بسیار شیکی پوشیده بود که با پوتینهای مشکی و براقش، هماهنگی جالبی داشت با آرامش و لبخند روبروی مهندس جوان نشست و بی خبر از درون متلاطم و بیمار او پرسید: حالتون خوبه؟ صنم خیلی بهتون سلام رسوند.

ماهان تشکر کرد و مبهوت به او چشم دوخت. قلبش به شدت می تپید و بی صبرانه منتظر بود ببیند شبنم برای چه آمده و از او چه می خواهد! در دل آرزو میکرد علوی صحبتی از عشق او با شبنم نکرده باشد. احساسی از شرم و حقارت سراپایش را فراگرفت. دلش نمی خواست کسی از راز او باخبر شود بی اختیار بلند شد و در اتاقش را بست. ترجیح میداد لااقل همکارانش چیزی راجع به این موضوع ندانند. شبنم حال بهتری از او نداشت. اما آنقدر جوان و بی تجربه نبود که دستپاچگی و تردید خود را نشان دهد. سکوت کوتاه او هم دلیل بر این بود که بتواند بر اعصابش کنترل داشته باشد. با لحنی که سعی میکرد عادی باشد گفت: ماهان خانم، من امروز آمدم کمی باهاتون صحبت کنم و چند دقیقه ای وقتتون رو بگیرم، اشکالی که نداره؟

ماهان با صدای لرزانی گفت: نه، خواهش می کنم بفرمایین.

شبنم ادامه داد: حتماً شما می دونین من و کامیار سالهاست از همدیگه جدا شدیم و به تازگی من احساس می کنم که دخترمون صنم از این موضوع خیلی رنج می بره تو خودت جوونی و می تونی احساس اونو درک کنی. ماهان باجبار لبخندی زد و حرف او را تایید کرد و شبنم گفت: البته کامیار عاشق من بود و به خاطر همین هم تابحال ازدواج نکرده، اما من زن جاه طلبی هستم و در اون زمان دوست نداشتم در محدوده کوچیک و یکنواخت زندگی کامیار عمر و جوونیم رو در تنهایی هدر بدم. به خاطر همینم از اون جدا شدم و همراه صنم که کوچولو بود به اروپا رفتم. اما مادرانه به شما نصیحت می کنم که از آمدن من و یا حرفهایی که بین من و شما ردو بدل میشه حرفی به کامیار نزنین. چون بعداً برای خودتون بدتر میشه! البته خواه نا خواه اون خودش از حضور من در این جا مطلع میشه. اما من برای اومدنم هزار دلیل دارم فقط می خوام بگم به نفعه هر دو نفرمونه که کامیار از حرفهای ما چیزی ندونه، می فهمین چی می گم؟

ماهان با عجله سری تکان داد و گفت: بله، بله، می فهمم.

و شبنم بی خبر از حال و روز دختر بیچاره گفت: خوبه، اما من دوست دارم تمام حرفهای امروزمون رو به مادرتون هم منتقل کنین. بهش بگین کامیار باید به خاطر دخترمون و آینده اون دوباره به زندگی قبلی اش برگرده. اون تا به حال هرگز روی خوشی از من ندیده، اما من با گذشت این همه سال حاضر شدم به خاطر دخترم دوباره با اون زندگی کنم اما—اما اینجا اشکالی وجود داره.

ماهان دستپاچه پرسید: چه اشکالی؟

شبنم نگاهی به او کرد و گفت: خودت بهتر از من می دونی، بهتره تظاهر نکنی که چیزی نمی دونی. بنابراین دختر خانم بهتره هم تو و هم مادرت عزیزت بدونین که متلاشی کردن یک زندگی هیچ کار درست و عقلانی نیست. شما

اگه کامیار رو به حال خودش بذارین و اونو وسوسه نکنین، به طور حتم به خونه و زندگی سابقش برمی گرده و من و دخترش از این سرگردانی و تنهایی خلاص می شیم. تو خودت مثل صنم دختر جوونی هستی، و احساس اونو درک می کنی. در ضمن بهتره بدونی کامیار هر چقدر مرد مهربون و انسانی باشه، نمی تونه هیچ کس دیگه ای رو مثل دخترش دوست داشته باشه و یا کسی رو بر تنها فرزندش ترجیح بده. امیدوارم منظوره خودم خوب بیان کرده باشم فهمیدی؟"

ماهان گلویش خشک شده بود و قدرت بیان هیچ حرفی نداشت در سکوت و ناباوری به او چشم دوخته بود و حرفی نمیزد شبنم از جا بلند شد با لبخندی ساختگی از او خداحافظی کرد و رفت. ماهان گویی کوه سنگین و استوار بر دوشهای ناتوانش سنگینی میکرد و با رفتن او ناگهان احساس سبکی کرد و سرش را به پشت صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست و قطرات درشت اشک بر روی گونه هاش روان شد خدا رو شکر میکرد که شبنم داد و فریاد و ابروریزی را نینداخته است. باورش نمیشد که علوی چنان مردی باشد که در کمال بیفکری و خودخواهی آنچه را که ماهان با او ابراز کرده و اعتراف کرده است با شبنم در میان گذاشته باشد. رفتار و برخورد کامیار و همسر سابقش در فرودگاه. انقدر سرد غریبانه بود که به روی ایجاد هر گونه روابط مهر امیزی خط بطلان میکشید. صورتش را بین دستانش پنهان کرد و آرام آرام گریست. چقدر بدبخت بود چهقدر احساس تنهایی میکرد. برای اولین بار سایه ی بی پدر و بی پناهی ظالمانه رنجش میداد تا آن روز هرگز این احساس سراغش نرفته بود. در واقع دریا جایی برای خلا و تنهاییش در زندگی اش باقی نگذاشته بود او انقدر حال و هوای ماهان را درک میکرد و انقدر در جز جز زندگی اش رخنه کرده بود که هیچ جایه گله ای برای دختر جوان باقی نگذاشته بود. هرچه میخواست دریا برایش فراهم میکرد هر جا که قصد داشت برود و یا هر برانامه ای که دلش میخواست داشته باشد. دریا در خدمت او بود و بی چون و چرا خواسته هایش را برآورده میکرد اما در آن لحظه خودش هم نمیدانست چرا احساس کرد که نبود پدرش در زندگی چه خلا بزرگی احساس میکرد و چه قدر بی پشت و پناه است. از اینکه نتوانسته بود چیزی به شبنم بگوید و یا پاسخ دندان شکنی به او بدهد. عصبانی و ناراحت بود. اما در هر حال خودش هم میدانست که به هیچ وجه قدرت رویارویی با او را نداشت. شبنم بر خلاف مادرش که آرام و متین بود زنی سرکش و جنجالی مینمود که میتانست با هر کس رو به رو شود و هر چه دلش میخواست به زبان میآورد. با وجود غم و درد شدیدی که احساس میکرد باز هم نفس بلندی کشید و از رفتن بی سر و صدای شبنم احساس راحتی و رهایی میکرد دیگر توان کار کردن نداشت. مستقیم نزد نذیر عامل رفت و تقاضای مرخصی کرد. به او گفت که دچار سر درد شدیدی شده و قادر به کار کردن نیست با عجله سوار اتوموبیلش شد و به خانه رفت.

نزدیک ظهر بود و ایران خانوم از دیدن رنگ روی او و مشاهده و رنگ پریده و چشمان گود افتاده دچار وحشت شده و پرسید: "الهی بمیرم مادر جون چیزی شده؟ چرا این شکلی شدی؟ چقدر زود اومدی؟"

ماهان بغضش ترکید و خودش را در اغوش او نداخت و گفت: "مامان بزرگ زود به مامانم زنگ بزن بگو خودشو برسونه دارم میمیرم حالم خیلی بده"

ایران خانوم هر چه پرس و جو کرد پاسخ درستی نشنید و بدتر اینکه نوه اش با عصبانیت به او گفت که اینهمه از او سوال نکند به ناچار به سمت تلفن رفت و شماره ی دریا را گرفت و با صدای بلند گفت: "ماهان جان خودت تلفن رو بردار و باهاش صحبت کن اگه من بگم چیزی بگم فکر میکنه بلایی سر تو اومده بهتره صدای خودتو بشنوه"

ماهن گوشي را برداشت و به محض شنيدن صدای مادرش گفت: "مامان من خونه ام حالم بده زودتر خودتو به خونه برسون وگرنه دق ميکنم."

دریا با نگرانی پرسید: "ای وای چی شده؟ چرا امدی خونه؟ حالت خوبه؟"

ماهان گفت: "خوب که نه اما نگران نباش فقط زودتر بیا خونه" و گوشي را گذاشت.

دریا به دنیا کار داشت و نمیدانست به چه بهانه میتواند شرکت را ترک کند از طرف دیگر هیچ گونه تمرکزی برای کار کردن نداشت و به طور حتمی اتفاق بدی برای دخترش افتاده بود که اینگونه پریشان حال و نگران بود. حدس میزد که موضوع دوباره از کجا اب میخورد. به هر زحمتی بودتونسست نصف روز مرخصی بگیرد

بگیرد و راهی خانه شود. به محض ورود به منزل، ماهان گریان و پریشان خود را در آغوش او انداخت و قضایا را

برایش تعریف کرد. دل در سینه دریا فرو ریخت. اما چیزی که حیرت انگیز می نمود این بود که ماهان به اضل

موضوع پی نبرده بود. برای دریا هم این موضوع مسئله ای شده بود که شبنم چگونه و از کجا چیزی شنیده و یک

راست به سراغ ماهان آمده است. برایش مسل بود که کامیار هرگز حرفی به او نزده و حتی مطوئن بود که به

دخترش صنم هم به طور واضح چیزی ابراز نداشته است. هرچه بوده برپایه حدس و گمان بوده است. در آن شب به

خصوص در خانه ی کامیار، که دریا هیچ گونه کنترلی بر اعصاب خود نداشت، چه بسا کاری کرده و یا حرفی زده که

صنم به روابط احساسی او و پدرش پی برده است. در ثانی حضور او و ماهان در خانه ی مهندس علوی، گویای خیلی

چیزهای دیگر می توانست باشد که دریا ساده لوحانه به روی تمام آنها چشم بسته بود. اگر این وضع ادامه پیدا می

کرد، به طور حتم ماهان به همه چیز پی می برد و آنگاه می دانست که چه خواهد شد. باید هر چه زودتر به همه چیز

پایان می داد. همان بهتر که کامیار با همسرش آشتی کند و خط بطلان به تمام روابط موجود بکشد. بالاخره ماهان هم

مجبور است این عشق بی سرانجام را فراموش کند و دل به شخص دیگری ببندد. در عوض او می تواند مثل همیشه

دخترش را برای خود نگه دارد و شاهد ازدواج و بچه دار شدن او باشد.

در این هنگام قلبش فشرده شد، نه، هنوز آماده نبود مه مادر بزرگ بشود. هنوز دوست نداشت مهر مادر بزرگی بر

پیشانیش بخورد. هنوز جوان بود، عاشق بود. خودش خوب می فهمید که هنوز مورد توجه است و نگاههای تحسین

آمیز دیگران را خوب احساس می کرد، چه بخت بدی و چه اقبال سیاهی! چرا باید دخترش دل در گرو مردی ببندد،

که عاشق و دلباخته ی د ریاست و دریا تمام جسم و روحش برای او پر می کشد. هیچ چیز را نمی توانست عوض

کند. از هر راهی که می رفت و به هر چه می اندیشید، می فهمید که باید دور کامیار خط بکشد، همین! گویی تنهایی و

بی همدمی با سرنوشت او عجین شده بود. گویی می بایست برای همیشه این تنهایی و یکنواختی زندگیش را قبول

کند و آن را جزئی از تقدیر خود بداند. نگاهی به ماهان انداخت و از اندوه بزرگی که وجود او را تسخیر کرده بود، به

وحشت افتاد. آری، هر طور که بود باید هر چه زودتر زندگیش را از زندگی کامیار جدا می کرد. آن روز تا شب به

هر ترتیب و بهانه ای بود، با حرفها و صحبتهایش، با محبتها و نویدهایش، تا شب هنگام حال و هوای ماهان را تغییر

دهد. وقتی که به اتاقش رفت و آماده خولب شد، زانوانش را بغل گرفت و با خودش عهد کرد که بطور جدی جواب

تلفنهای کامیار را ندهد. درست سر ساعت معین زنگ تلفن به صدا در آمد. دریا صدای آن را آنقدر کم کرده بود که

به بیرون از اتاق درز نکند. همانطور که زانوی غم بغل گرفته بود، نگاهی به روی دستگاه تلفن ثابت مانده و به

صدای زنگهای پی در پی آن گوش می داد. کامیار نه یک بار بلکه بیش از ده بار شماره را گرفت و هر بار هیچ

پاسوگویی نداشت. دریا مثل مجسمه ای سرد و بی جان، روی تخت نشسته و چشم به تلفن دوخته بود.

شب‌نم می‌دانست که رفتنش به شرکت کامیار، ممکن است موجب عصبانیت و ناراحتی او شود، اما برایش مهم نبود. او تصمیم گرفته بود به هر ترتیب که ممکن است، دوباره کامیار را بدست آورد و عشق قدیم را در سینه اش شعله ور سازد. به سان حیوانی شده بود که برای تنازع بقایش از هیچ کاری روگردان نبود. پرویز طی بیست سال زندگی و همزیستی با او، هیچ‌گونه غرور و عزت نفسی برای او باقی نگذاشته بود. تصمیم داشت به طور جدی با کامیار صحبت کند و بگوید به خاطر دخترشان باید هر دو فداکاری کنند و به زندگی سابق خود برگردند. پدر و مادرش هم هر دو مشوق او بودند و آرزو داشتند که دخترشان سر و سامانی بگیرد. شب‌نم به طور مرتب با شرکت تماس داشت و در انتظار بازگشت کامیار روز شماری می‌کرد. غافل از اینکه کامیار در دنیایی سیر می‌کند که هیچ راه بازگشتی نیست. به طور قطع اگر دریا مثل سابق جوابگوی تلفنهای مکرر و بی‌امان او بود، به این زودی‌ها سر و کله اش در تهران پیدا نمی‌شد. اما هنگامی که دو سه روز متوالی گذشت و کامیار هر چه تماس گرفت، جز سکوت و صدای زنگ تلفن چیز دیگری نشنید سراسیمه کار و زندگیش را رها کرد و به تهران آمد. شب‌نم از ورود او به تهران مطلع شد. با وجودی که در غیاب او بارها به شرکت زنگ زده و پیام گذاشته بود، انتظار داشت کامیار خودش پیش قدم شود و به او تلفن کند. به خاطر همین روز اول دندان روی جگر گذاشت و منتظر ماند، اما هیچ خبری از مهندس علوی نشد. روز بعد مانند طلبکارها صبح زود به شرکت زنگ زد و توانست با کامیار تماس بگیرد. بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی با لحنی کنایه آمیز گفت: «مثل اینکه من بیشتر از بیست بار پیام گذاشتم که کار واجب دارم، نه؟» کامیار با بی‌حوصلگی و اوقات تلخی پاسخ داد: «بله بله، اما خوب، می‌دونی که سرم خیلی شلوغه.»

شب‌نم گفت: «یعنی اونقدر شلوغه که فکر نمی‌کنی شاید بخوام راجع به دختری باهات حرفی بزنم؟»

کامیار با همان لحن پاسخ داد: «نه! چون خودم هر روز ازش خبر می‌گیرم و می‌دونم که مشکلی نداره.»

شب‌نم که دیگر به تدریج به مرز عصبانیت می‌رسید گفت: «واقعاً؟ جنابعالی مطمئنی که مشکلی نداره؟ اصلاً می‌شه ازت بپرسم از نظر تو مشکل یعنی چی؟»

کامیار که به هیچ وجه حوصله بگو مگو و درگیری با او را نداشت گفت: «بین شب‌نم، بد وقتی رو برای جر و بحث پیدا کردی، من خیلی کار دارم و نمی‌تونم باهات حرف بزنم. در ثانی توی محیط شرکت دلم نمی‌خواد مسائل خانوادگی رو حل و فصل کنم، فهمیدی؟»

شب‌نم صدایش را بلند کرد و گفت: «یعنی چی؟ چرا نمی‌خوای بفهمی؟ من باید راجع به صنم با تو صحبت کنم و گرنه تا شب راحت نمی‌ذارم. باید یک وقتی رو تعیین کنی و با هم حرف بزنیم، موضوع خیلی جدیه، بینم، تو مثل اینکه اصلاً بچه نداری؟»

کامیار که کمی هم نگران شده بود، برای رهایی از دست او گفت: «باشه، باشه. شب یک سر میام خونه دکتر بینم چی شده.»

شب‌نم بلافاصله گفت: «نخیر، باید تنها باشیم، نمی‌خوام مامان و بابام چیزی در این مورد بدونن.»

کامیار فکری کرد و رسید: «خوب، می‌گی چکار کنم؟»

شب‌نم فوری جواب داد: «من میام. یا من میام و یا بیا دنبالم بریم یک جا بنشینیم و حرف بزنیم.»

کامیار از فکر اینکه شب‌نم را بردارد و به یک مکان عمومی ببرد و با او دیده شود، پشتش لرزید و بلافاصله گفت: «نه»

نه، تو بیا، و بعد با عجله نشانی منزلش را داد و گوشی را قطع کرد. قرار شد شب‌نم همان شب به خانه او برود و

ملاقاتش کند. کامیار که بسیار عصبی و بدخلق بود، آخرین مکالمه اش را با صنم مرور کرد و هر چه فکر کرد،

مشکلی در حرف های او ندید. با خودش گفت شاید بعد از تماس پریروزش مسئله ای برایش پیش آمده. به ساعتش نگاه کرد و چون به خاطر اختلاف ساعت، برای صبح خیلی زود بود و به احتمال قوی او هنوز در خواب بود، کامیار ترجیح داد چند ساعتی صبر کند و بعد با او تماس بگیرد.

مهندس علوی روز قبل، به محض ورود به تهران، هم به محل کار دریا و هم به خانه اش تلفن کرد، اما نتوانست او را پیدا کند. بنابراین درست در ساعتی که می دانست کار دریا پایان می یابد، جلوی در شرکت ایستاد و منتظر شد. دیگر برایش مهم نبود که کسی او را در خیابان در حال انتظار ببیند. برایش مهم نبود که ساعتها در هوای پر گرد و غبار پاییزی بایستد و منتظر باشد. با وجودی که به دریا قول داده بود که عشق پنهانی داشته باشند، گویی آرزو داشت که همگان بفهمند که تا چه حد عاشق و دیوانه است. هنگامی که دریا بی خبر از همه جا، از پله در ورودی ساختمان وارد خیابان شد، با دیدن چهره طلبکار و اخم آلود کامیار در جا خشکش زد و ترسید. بی اختیار نگاهی به اطراف کرد. دوست نداشت کسی او را با علوی ببیند، به خصوص که حالت او عادی و آرام نبود. کامیار نگاه سرزنش آمیزی به او کرد و بدون هیچگونه سلام و احوالپرسی گفت: «چیه؟ دوست نداری کسی منو با تو ببینه؟ عارت میاد بگی این مهندس بی سر و پا و دیوانه، عاشقه منه؟»

دریا با حالتی درمانده و مستأصل گفت: «کامیار، تو رو خدا، ازت خواهش می کنم اینجا نایست، برو، برو، اجازه بده یک جای دیگه باهات حرف بزنم.»

کامیار جلوی او را سد کرد و گفت: «نخیر، نمی شه، همین جا! همین جا باید بایستی و با من حرف بزنی. ببینم، شاید دوست نداری عاشق های دیگه ات منو ببینن، هان؟»

دریا فهمید که او حالت عادی ندارد. نگاهش کرد. در چشم های سیاه و مغموم او یک دنیا عشق و گلایه بود. صدایش نیز بوی عشق و گلایه می داد. حرفهایش چیزی جز گلایه های مهر و محبت نبودند. دلش به رحم آمد. بی اختیار، بدون اینکه خودش بخواد، خنده اش گرفت. خندید و همچون گل شکفته ای لبهایش از هم گشوده شد. چهره کامیار به ناگهان تغییر کرد. تمام بغض و کینه ای که در دل جمع کرده بود در یک لحظه آب شد و از بین رفت. شعله ای از امید و شادی در چشمهایش درخشیدن گرفت. بلافاصله خودش را از جلوی راه دریا کنار کشید و گفت: «پس قول بده به تلفن ام جواب بدی و منو ببینی. باشه؟»

دریا با عجله پاسخ داد: «باشه، فقط بزار برم.»

کامیار در حالی که به دنبالش راه افتاده بود گفت: «پس امشب منتظر باش. خوب؟ آخر شب خط خودتو می گیرم، باشه؟»

دریا با سر جواب مثبت داد و شتابان خودش را به اتومبیل رساند. کامیار همانجا ایستاد و او را که سوار ماشینش می شد، نظاره کرد. در همان لحظه نزد خودش اعتراف کرد که این زن، عزیزترین و دوست داشتنی ترین موجود زندگی شده است. هرگاه این احساسش را مرور می کرد، به یاد دخترش می افتاد و شرمنده می شد اما هیچ راه فراری نداشت. خودش را که نمی توانست گول بزند. در آن لحظه او را رها کرد، به امید اینکه آن شب دوباره صدایش را بشنود. باورش نمی شد که دریا به او دروغ بگوید. اما شب هنگام هر چه تلفن کرد، باز هم پاسخی نشنید. حالت جنون پیدا کرده بود. بدون شک اگر پای ماهان در میان نبود، شبانه به خانه اش می رفت و او را می دید. هر چند از دستش خیلی عصبانی بود اما می دانست یارای درگیری و دعوا با او را ندارد. می دانست به محض اینکه چشمش به او بیفتد تمامی کینه های دنیا در قلبش از بین می رود و جایگزین آن عشق و محبت می شود. فردای آن

روز که به شرکت رفت، به امید دیدن ماهان، سری به اتاق دختر جوان زد. ماهان از دیدار او گلگون شد و از جای برخاست، کامیار حالش را پرسید و ضمن حرف هایش پرسید: «خوب، حال مامان و مامان بزرگ چگونه؟»
ماهان پاسخ داد: «خوب هستن، مرسی، همگی حالشون خوبه.»

کامیار نفس راحتی کشید و فهمید که مشکلی برای دریا پیش نیامده است. دلش نمی آمد ماهان را ترک کند. او را که می دید تسلی پیدا می کرد. بوی دریا را می داد. این موجود جوان و زیبا، به دریای او وابستگی داشت و حجمی و فضایی از حال و هوای دریا را برای او به ارمغان می آورد. چاره ای نبود، بوی گل را از گلاب می بوید! می دانست توقفش در اتاق مهندس جوان شرکت، کار درستی نیست. می دانست که ماهان وجود او را طور دیگری تعبیر و تفسیر می کند، اما نمی توانست آنجا را ترک کند. این موجود، این دختر معصوم و زیبا، متعلق به دریا بود و کامیار هر چه را در اطراف و محیط دریا بود و کوچکترین ارتباطی با او داشت، عاشقانه می پرستید و ستایش می کرد. دلش می خواست در همان لحظه او را در آغوش بگیرد و به او بگوید که عاشق مادرش است و خود او را همانند صنم دوست دارد. دلش می خواست دست نیاز به سوی دختر جوان دراز کند و از او بخواهد که کمکش کند. اما بی فایده بود. خودش می دانست که این کار چه فاجعه ای به بار می آورد. فاجعه ای که ممکن بود برای همیشه دریا را از دست بدهد. به ناچار به دفترش برگشت و درست در همان لحظه بود که شبنم زنگ زد. کامیار که حال درستی نداشت، در هر حال مجبور شد تن به دیدار او بدهد و شب می بایستی او را ببیند. چاره ای نبود، کامیار نمی توانست آن روز به خصوص را در شرکت بماند و کار کند. به هیچ وجه حال و هوای کار کردن نداشت. با عجله بلند شد و در یک لحظه تصمیم گرفت به دیدار دریا برود. ماهان از رفتن او دلش گرفت. آن روز، روز قشنگی برای او بود، چون کامیار مثل گذشته به اتاقش آمده و چند کلمه ای با او صحبت کرده بود. اما رفتن او، در آن هنگام صبح، برایش عجیب و دل آزار بود. کامیار یک راست به طرف محل کار دریا رفت. اگر از احساس متقابل او مطمئن نبود، امکان نداشت تا این حد سماجت به خرج دهد. خودش می دانست که کار درستی انجام نمی دهد، و باعث ناراحتی و پریشانی دریا می شود، اما از اختیار و کنترلش خارج بود. باید هر چه زودتر او را می دید و یک دنیا گلایه و شکایت را بر سرش خالی می کرد. هنگامی که زنگ آپارتمان شرکت را به صدا در آورد، قلبش می خواست از جا کنده شود. باورش نمی شد که تا این حد مضطرب و دستپاچه شود. از واکنش دریا می ترسید و امیدوار بود که جلوی دیگران با او به سردی و اهانت رفتار نکند.

منشی شرکت در را برایش باز کرد و گفت: «بفرمایین، با کی کار دارین؟»

کامیار سلام کرد و به آرامی گفت: «با خانم مشیری کار دارم.» او از قبل اطلاع داشت که فامیل خود دریا، مشیری است.

منشی شرکت گفت: «چند لحظه صبر کنین.» و بعد به سوی یکی از اتاق ها رفت و در زد و وارد شد و لحظاتی بعد همراه دریا که متعجب و کنجکاو شده بود، نمایان شد.

دریا به مجرد دیدن کامیار لبخندی ساختگی زد و گفت: «سلام آقای مهندس، بفرمایین.» و به سوی اتاقش رفت.

طوری وانمود کرد که گویی از قبل منتظر او بوده است. مهندس علوی پروازکنان به دنبالش رفت و در را بست.

دریا حالتش تغییر کرد و کامیار به او اجازه نداد حرفی بزند و بلافاصله گفت: «تقصیر خودته که حُلف وعده کردی. بی خودی اخم نکن و قیافه نگیر.»

دریا با وجودی که خشم سراپای وجودش را فرا گرفته بود با صدای آرام گفت: «تو... تو مگه عقل توی سرت نیست؟ چرا نمی‌خوای بفهمی؟»

کامیار فوری جواب داد: «نه! من که به تو گفتم، من دیوونه‌ام. مگه اینطور نیست؟ بهت نگفتم؟»

دریا با عصبانیت سرش را تکان داد و گفت: «بین کامیار، دارم باهات جدی صحبت می‌کنم. بهتره طفره نری و موضوع رو به شوخی و خنده نکشی.»

کامیار خیلی جدی پاسخ داد: «اصلاً قصد شوخی ندارم. توی عمرم تا این اندازه جدی نبودم. گوش کن دریا، اگه یک بار، فقط یک بار دیگه به من دروغ بگی و یا منو پی نخود سیاه بفرستی، هر چه دیدی از چشم خودت دیدی،

فهمیدی؟ اینو خیلی خیلی جدی بهت دارم می‌گم. اگه بخوای تماس‌های تلفنی خودتو هم با من قطع کنی، یک راست می‌رم سراغ ماهان و موضوع رو بهش می‌گم. غیر از اینکه می‌گم من عاشق توام، بلکه خواهم گفت تو هم منو دوست داری و برام می‌میری، فهمیدی؟»

دریا سعی کرد نگاهش با نگاه او تلاقی نکند. می‌دانست به راحتی تسلیم می‌شود و مانند گذشته روابطشان ادامه پیدا می‌کند به خصوص که کامیار دست بردار نبود، رو در روی او ایستاده بود و مرتب حرفهایش را تکرار می‌کرد. به ناچار سرش را بلند کرد و چشم‌د چشمش دوخت. نگاهی سرزنش‌آمیز به او کرد و گفت: «تو حق نداری به این وسیله منو تهدید کنی. این کار نشانه پستی و زدالت توئه، فهمیدی؟»

کامیار به هیچ وجه کوتاه نیامد و گفت: «آره همینطوره که می‌گی. اما اگه بخوای به هر بهانه‌ای منو از سرت باز کنی، این کار رو می‌کنم.» کامیار می‌دانست که حضور او در اتاق کار دریا، چقدر برایش نگران‌کننده و اضطراب‌آور است. بنابراین ترجیح داد بیش از این باعث ناراحتیش نشود. در حالی که به طرف در اتاق می‌رفت، گفت: «اگه جواب تلفن هامو ندی، هم به ماهان می‌گم و هم هر روز میام اینجا و مزاحمت می‌شم.» این را گفت و اتاق دریا را ترک کرد.

با رفتن کامیار، دریا نفس راحتی کشید. دوست نداشت در محیط کارش، همکاران او شاهد رفت و آمد مرد غریبه‌ای باشند. با وجود اینکه هنگامی که کامیار او را ترک کرد، گویی جان از بدنش بیرون رفت. در همان لحظات کوتاه توقف او، تمامی وجودش گرم لذت و هیجان شده بود. هر چند به او اخم کرده بود، هر چند حرفهای درشت به او زده بود اما در درون همچنان او را دوست می‌داشت و می‌پرستید. بعد از رفتن او، شانه‌ای بالا انداخت و سر جایش نشست. چه کار می‌توانست بکند؟ تقصیر از خودش بود که به طور قطع هیچ اقدامی نمی‌کرد. جواب دلش را چه می‌توانست بدهد؟ مشغول کار شد، اما می‌دانست که اگر تصمیمی جدی نگیرد، حوادث ناگواری در انتظارش خواهد بود.

کامیار از آنجا مستقیم به شرکت رفت و از اینکه آن شب مجبور بود وجود شبنم را تحمل کند، اعصابش متشنج و ناراحت بود. اما چاره‌ای نداشت. ترجیح داد به زری خانم بگوید که آن شب را در خانه باشد. هم شام تهیه کند و هم باعث شود که او و شبنم تنها نباشند. شبنم رأس ساعت هشت شب، همانطور که با کامیار قرار گذاشته بود، زنگ در آپارتمان او را به صدا در آورد. کامیار در را باز کرد و منتظر آمدنش شد. شبنم بسیار تمیز و آراسته و شیک و زیبا از آسانسور بیرون آمد. کامیار از چهره جدید او تعجب کرد. به خاطر اینکه این اواخر هر وقت او را دیده بود بسیار زار و نزار و پژمرده می‌نمود. شبنم آبی به زیر پوستش رفته بود و در مدت کوتاهی که از آخرین دیدارشان می‌گذشت، بسیار تغییر کرده بود. کامیار سلامی کرد و از جلوی در کنار رفت و او را به داخل دعوت کرد. شبنم اولین بار بود که

وارد آپارتمان او می شد. خیلی سرسری تمام آپارتمان را از نظر گذراند و حرف های صنم را تصدیق کرد. چیزی به رویش نیاورد، اما از تغییر وضعیت کامیار، حیرت زده شده بود. زیرا فکر می کرد که شوهر سابقش هرگز در بند خانه و زندگینیست و هرگز در پی داشتن مکانی مناسب و لوکس برای زندگیش نخواهد بود. روی میزها و به دیوار، عکس های مختلف صنم قرار داشت. کامیار ماتتوی او را گرفت و گفت: «هر جا که راحت هستی بشین. من... من نمی دونستم که شام می خوری میای یا نه! با همه اینها...» شبنم با ناراحتی نگاهی به او کرد و گفت: «خوب، معلومه که شام نخوردم. حالا که دعوت نکردی، حداقل می تونستی منو برای شام بیرون ببری.»

در این هنگام سر و کله زری خانم پیدا شد و سلام کرد. چای آورده بود و در ضمن گفت: «آقا دستور شام دادن، امیدوارم مورد پسندتون واقع بشه.» زری او را ندیده بود. اما از صنم راجع به مادرش خیلی حرف ها و تعریف ها شنیده بود. حتی زری هم فکر کرده بود که آنها قصد آشتی دارند.

شبنم آرام شد و در حالی که چای بر می داشت گفت: «چه عجب، آقا به فکر بودن!» و بعد با لبخند نگاهی به کامیار کرد. انتظار داشت صورتی خندان و یا حداقل نگاهی مهربان از او ببیند اما از دیدن قیافه سرد و عبوس او خشکش زد و بی اختیار پرسید: «چیه کامیار؟ مثل اینکه از اومدن من زیاد خوشحال نیستی؟»

کامیار نگاهی به زری کرد و حرفی نزد. منظورش این بود که دوست ندارد در حضور او اینگونه موضوع ها را مطرح کند. اما شبنم بی توجه به این موضوع دوباره گفت: «در هر حال باید بدونی من امشب برای شامخوردن و گپ زدن نیامدم. اومدم راجع به دخترمون با هم حرف بزنیم.» هر چه کامیار این وابستگی و اشتراک را دوست نداشت و آن را نادیده می گرفت در عوض شبنم دوست داشت آن را به رخ همگان بکشانند و بگویند که او مادر صنم است و کامیار پدرش. در هر حال راه فراری نبود.

کامیار بعد از سکوت کوتاهی پرسید: «ببینم، موضوع چیه؟ راستش من امروز هم با صنم صحبت کردم، ظاهراً حالش خوب بود و مشکلی نداشت. البته من بهش چیزی نگفتم که تو نگرانش هستی. فکر کردم شاید چیزهایی هست که فقط به تو گفته و از من پنهان کرده.»

شبنم با قیافه ای حق به جانب گفت: «همینطور، در هر حال من مادرشم، همیشه پیش همدیگه بودیم، روابط ما خیلی نزدیک و صمیمانه ست.»

کامیار نگاه ناموافقی به او انداخت و گفت: «البته، طبیعیه! حالا می شه زودتر بگی مشکلت چیه؟ من نگران او هستم.» شبنم جرعه ای از چایش را نوشید و گفت: «راستش این مشکل صنم، تازگی نداره. اما اخیراً در روحیه اون اثر گذاشته که مجبور شده بره پیش روانشناس.»

چشم های کامیار گرد شد و با تعجب پرسید: «روانشناس؟ اما اون که چیزیش نبود؟ اینجا که خیلی خوب و شنگول بود.»

شبنم گفت: «من و تو که دکتر نیستیم بفهمیم اون حالت روحی خوبی داره یا نه! تازه، اون سعی می کرد این موضوع رو از تو قایم کنه. تظاهر می کرد که حالش خوبه و هیچ ناراحتی نداره.»

کامیار ناباورانه پرسید: «خوب، ناراحتیش چیه؟ می شه زودتر بگی؟» شبنم بارها و بارها آنچه را باید به کامیار می گفت، نزد خود مرور کرده بود. با وجود این در آن لحظه به خصوص، اندک غروری که در وجودش به جا مانده بود، او را وادار به تردید و دو دلی می کرد. نمی دانست چگونه موضوع را

مطرح کند که خود را کاملاً بی طرف و حتی بدون ذره ای گرایش و تمایل نشان دهد. لحظات سختی بود خیلی سخت. اما خودش می دانست که تنها راه دستیابی به زندگی گذشته اش همین لحظه است. می دانست تنها راه دسترسی به یک زندگی راحت و بی دردسر و داشتن شوهری که بدون فکر و دور اندیشی او را از دست داده بود و نیز تنها راه رهایی از خانه پدرش که سکوت و سکون آنجا او را به مرز جنون کشانده بود، همین لحظه است. بنابراین قیافه اخم آلودی به خود گرفت و گفت: «کامیار، اون دچار عقده نداشتن خانواده ای گرم و مهربان و دچار عقده در به دری و تنهایی مادر و پدرش شده، فهمیدی؟ اون بارها و بارها با اشک و گریه به من گفته که پیش دوستانش احساس کوچیکی و حقارت می کنه که پدر و مادرش از همدیگه جدا شدن و اون دارای یک خونه گرم و پر از مهر نیست. اون... اون سال هاست که از من خواسته پیام تهرودن و با تو صحبت کنم، اما من زیر بار نرفتم. حالا هم که... حالا هم که قبول کردم، فقط و فقط به خاطر صنم این کار رو کردم. اون به من قول داده اگه ما دوباره بتونیم با هم زندگی مشترکی داشته باشیم، برای همیشه به ایران بیاد و با ما زندگی کنه.»

کامیار تکان خورد. این منتهای آرزوی او بود که صنم به ایران بیاید و ماندگار شود و شبنم خوب می دانست که تیر را به کدام هدف بزند که کاری باشد. کامیار سکوت کرد. به فکر فرو رفت. شاید، آری، شاید اگر این پیشنهاد را چند ماه قبل می شنید، می توانست روی آن فکر کند و آن را سبک و سنگین کند. اما حالا محال بود که کوچکترین تأملی روی آن داشته باشد. محال بود که بتواند از دریا صرف نظر کند. هر چند باورش شده بود که شبنم راست می گوید و حرف هایش حقیقت دارد، چون خود صنم هم موضوع آشتی او و مادرش را عنوان کرده بود و آرزو داشت که آنها دوباره با همدیگر توافق کنند و زندگی مشترکی داشته باشند. اما حتی آمدن صنم هم نمی توانست او را از دریا دور کند. نه، هرگز. او خود را آماده کرده بود که با مشکل بزرگی به نام ماهان دست و پنجه نرم کند و با آرامش و دوستی او را از سر راه بردارد. حالا چگونه می توانست دوباره خود را در گرداب و کابوس زندگی با شبنم بیندازد و برای همیشه عشق شیرین و خواستنی خود را از دست بدهد؟!

سکوتش به درازا کشید، به طوری که شبنم حوصله اش سر رفت و از طرفی بسیار ناراحت و عصبی شده بود. با خودش فکر کرد کامیار برای اینکه تلافی رفتار گذشته او را در بیاورد، خواهد گفت: «باید در این مورد فکر کنم.» و یا «بعداً به تو جواب می دم.» هر چند این رفتار برایش گران می آمد اما باز هم حاضر بود ناز او را بخرد و چیزی به رویش نیاورد. اما کم کم داشت کاسه صبرش لبریز می شد. با وجودی که به صنم قول داد بود مواظب رفتارش باشد و او هم متعهد شده بود که هر کاری برای آشتی دادن آنها انجام دهد، با وجود این احساس کرد بیش از آن نمی تواند انتظار بکشد و با لحنی عصبی گفت: «بینم، حتماً می خواهی در این مورد فکر کنی. خوب، بکن. بهتره تمام فکراتو بکنی و بعد تصمیم بگیری. البته باید بدونی منم خیلی دستپاچه نیستم و مدت های طولانی ست که دارم راجع به این موضوع فکر می کنم و با دخترت جرو بحث دارم.»

کامیار به خود آمد. نگاهی سراسر حیرت به او کرد و بلافاصله گفت: «نه، اصلاً اینطور نیست. تو اشتباه می کنی. من به هیچ وجه احتیاجی به فکر کردن و تصمیم گرفتن ندارم.» و از جایش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. قلب شبنم در سینه اش می تپید. آیا ممکن بود که کامیار بدون فکر و تصمیم، آنقدر از پیشنهاد او به هیجان آمده که فی الفور پاسخ مثبت دهد؟ آیا چنین چیزی امکان داشت که شوهر سابقش هنوز او را دوست داشته و آرزوی زندگی با او را در سینه می پروراند است؟ و چون از خلق و خوی کامیار اطلاع داشت و می دانست که او هرگز دلی را نمی

آزارد و قلبی را رنجیده خاطر نمی کند، شعله های سرکش امید در قلبش روشن شد و مشتاقانه چشم به کامیار دوخت و بی صبرانه انتظار می کشید تا باقی حرف های او را بشنود.

در این هنگام کامیار دوباره رو به روی او نشست. هر چند دوست نداشت غرور او را جریحه دار کند و قلبش را بشکند، اما باید هر چه زودتر واقعیت را به او حالی می کرد. بنابراین چشم به او دوخت و گفت: «بین شبنم، من همون روزی که با اکراه حاضر شدی منو ببینی و چند کلمه باهام حرف بزنی، تصمیم خودمو گرفتم. آره! درسته! من حتی تا چند سال بعد از جدایی مون عاشقت بودم و انتظار بازگشتت رو می کشیدم. باید بدونی از اون موقع تا به حال مدت های مدید گذشته و اگر من تا حال زیر بار ازدواج دیگه ای نرفتم، نه به خاطر اینه که منتظر تو بودم و انتظار بازگشت تو رو می کشیدم، نه، به خاطر این بود که عاشق کسی نشده بودم. اما... اما مدتی که...»

در این هنگام شبنم از جا برخاست. تمام بدنش از عصبانیت و خشم می لرزید. لبهایش از شدت ناراحتی بی رنگ و کبود شده بود. حالت چشم هایش تغییر کرده بود به طوری که کامیار بی اختیار صحبت خود را قطع کرد و به او خیره شده بود. شبنم در حالی که کیف خود را بر می داشت با صدای لرزان گفت: «مانتوی منو بیار بیوشم برم. خلاق هر چه لایق! تو لیاقت منو نداری، فکر نکن آش دهن سوزی هستی، نه، من اگه اینجا اومدم فقط و فقط به خاطر دخترمون بود وگرنه صد سال سیاه حاضر نمی شدم پا توی خونه تو بذارم.»

کامیار آهسته گفت: «بهبتره بنشین و کمی آرام بگیر. اینطوری درست نیست بری پشت ماشین بشینی.»

شبنم به سوی جالباسی هجوم برد، مانتو اش را برداشت و پوشید، در حالی که گره روسری اش را سفت می کرد، آب دهانی به سوی کامیار پرتاب کرد و گفت: «باید بدونی همیشه ازت متنفر بودم. تو یک پسر دهاتی بدبختی که حالا به نون و نوا رسیدی و خودتو گم کردی. بهتره جواب دخترتو خودتو بدی.» در را باز کرد و آن را محکم پشت سرش بست و ناپدید شد.

زری خانم از آشپزخانه بیرون آمده و با تعجب شاهد حرف های او بود. کامیار شانه ای بالا انداخت و گفت: «زری خانم شام منو بیار و بعد هم برو. امشب زحمت کم شد. دیگه لازم نیست میز شام رو برای مهمونت بچینی!»

وجودی که بارها و بارها چنین واکنش هایی از شبنم دیده بود اما باز هم ناراحت و پریشان شد. از اعمال و حرکات او به شدت می رنجید و زجر می کشید، با خودش فکر می کرد که او زن متوقع و بی منطقی است. چگونه انتظار دارد بعد از آن همه بی حرمتی و بی وفایی کامیار با آغوش باز پذیرایش باشد؟! کامیار با خودش تصمیم گرفت در این مورد حرفی به صنم نزند. اگر او خودش صحبت را پیش کشید و گله گذاری کرد. آنگاه کامیار می دانست پاسخ او را هم چه بدهد.

آن شب کامیار بعد از رفتن زری خانم، تلفن اتاق دریا را گرفت و بیش از یک ساعت با او صحبت کرد. دریا در حالی که تمام بدنش از شدت ترس و نگرانی می لرزید، پاسخگوی کلمات و سخنان عاشقانه او بود. هر شب بعد از مکالمه تلفنی شان، هر دو عاشق و شیفته، پروازکنان، به خواب می رفتند. آن شب هم یکی از همان شبهای خوب و زیبایی زندگیشان بود. اما فردای همه آن شبها، دوباره کابوس ماهان و زندگی آینده او تمام لحظات روز دریا را لبریز از تشنج و نگرانی می کرد. هنگامی که با هم حرف می زدند و صحبتشان به درازا می کشید، هر دوی آنها گویی سنین نوجوانی را سپری می کنند. دریا احساس می کرد هجده ساله است و کامیار فکر می کرد بیش از بیست و بیست و یک سال ندارد. آرزوهایشان کودکانه می نمود و واکنش های هر دوی آنها ساده و ابتدایی بود. چقدر نقطه نظر مشترک داشتند و تا چه حد به خاطر یکدیگر کوتاه می آمدند و خود را نادیده می گرفتند. دریا با خودش فکر می

کرد: «به امید چه نشسته و انتظار می کشد؟ به امید اینکه ماهان، مهندس علوی عزیزش را فراموش کند و عاشق مرد دیگری شود؟ تازه، در آن صورت آیا باز هم امکان این هست که او و کامیار به همدیگر برسند؟ آیا در آن صورت ماهان ماجرا را نمی فهمید؟ و حدس نمی زد که آنها چگونه از اولین ملاقات عاشق یکدیگر شده اند؟ هر چه می گذشت بیشتر به بن بست می رسید و بیشتر به واهی بودن افکار و آرزوهایش پی می برد. در مدت یک هفته ای که کامیار در تهران بود، هر روز ماهان را می دید و بوی دریا را از او استشمام می کرد. دختر جوان آرام آرام به همان دیدارهای کوتاه و محبتی که پدران جلوه می کرد و به همان سخنان شیرین و مهر آمیز که دیگر رنگ عوض کرده و رنگ و بوی پدر و فرزند می داد، خو می گرفت و راضی بود. ماهان با خودش فکر می کرد که آیا این محبت و مهر، همانی است که سالها پیش او آن را عشق تلقی می کرده است؟ و یا کامیار واقعاً قصد دارد طور دیگری آن را نشان دهد و ماهان را از این عشق بی سرانجام منع کند. در هر حال هر چه بود، ماهان مهندس علوی را مانند گذشته دوست داشت و می پرستید و مصر بود که تا آخرین لحظه عمرش برای او صبر کند و عشق رو را در دل حفظ کند.

با رفتن کامیار دریا احساس امنیت و راحتی بیشتری می کرد. هر چند شبانه روزش با یاد و تصویر او می گذشت، هر چند هر جا که می رفت و به هر کاری که دست می زد، او را می دید. کامیار تمام ذهن و افکارش را پر کرده بود. با وجود این او ترجیح می داد که او در سفر باشد تا با دیدارهای گاه به گاهش باعث به وجود آمدن اتفاق ناگواری نشود. فقط یک بار کافی بود که ماهان پی به ملاقات های کوتاه آنها ببرد و آنگاه روزگار دریا سیاه بود سیاه. دریا از ملاقات شبنم با کامیار هیچ اطلاعی نداشت. کامیار برای اثبات و استواری عشقش ترجیح می داد هر گونه مطلبی را که ممکن است باعث تزلزل و نابودی این رابطه گردد، از دریا پنهان کند. با خودش فکر می کرد وجود فرزند او فعلاً به صورت سد و مانع بزرگی در برابر این عشق نمودار شده، اگر دریا از ناراضی و ناراحتی صنم هم مطلع شود، دیگر قوز بالای قوز است.

کامیار آنقدر در حال و هوای زندگی جدیدش غرق بود که به کلی شبنم و

ماجرای آن شب را به دست فراموشی سپرد، غافل از اینکه شبنم با چه روان آشفته و روحیه پریشانی او را ترک کرد و رفت. باورش نمی شد که اینگونه سریع و راحت کامیار او را طرد کند و آب پاکی روی دستش بریزد. هر چه می گذشت حقایق تلخ زندگی بیشتر او را تحت فشار قرار می دادند. سالهای اول آشنایی اش با پرویز، بدون تردید شیرین ترین سال های زندگی اش بود اگر آن عاقبت سرد و بی مهر را به دنبال نداشت. اوایل خشونت ها و بی مهری های پرویز برایش غیر قابل تحمل و دور از باور بود اما کم کم به آن خو گرفت و تصویری که همیشه از کامیار در خاطرش نقش بسته بود او را مردی عاشق و بسیار رئوف و مهربان معرفی کرده بود که در تمام سال های آشنایی شان هرگز کوچکترین آزاری به شبنم نرسانده بود و رفتار آن شب کامیار بزرگترین ضربه ای را که ممکن بود او در زندگی بخورد به او وارد کرده بود. هنگامی که سراسیمه و دیوانه به خانه رفت، دکتر افخمی که از چگونگی ملاقات او اطلاع داشت فهمید که تیر ترکش دخترش به هدر رفته است. در دل دعا کرد که شبنم دوباره دچار افسردگی نشود و دست به کارهای غیر معقول نزند. او و همسرش از تغییر زندگی و روحیه شبنم در یکی دو ماه اخیر خرسند و خوشحال بودند و امید داشتند که سرانجام دخترشان به عاقبتی خوش و نیکو برسد و از این همه سردرگمی و تنهایی رهایی یابد.

آن شب شب‌نم مستقیم به اتاقش رفت در را بست و مدت‌های مدید زار زد. آخرین امیدش بر باد رفته بود. مادر و پدرش هیچ کدام جرأت نمی‌کردند به سراغش بروند چون می‌دانستند که با پرخاش و فریادهای او رو به رو می‌شوند. دوباره روزهای بلا تکلیفی و تنهایی‌اش شروع شده بود آن شب تا دیر وقت بیدار بود و سیگار می‌کشید بدون اینکه بخواهد دوباره افکارش دور و بر پرویز چرخ می‌زد و توجهش به او معطوف شده بود، دلش می‌خواست انتقام سختی از کامیار بگیرد. با وجودی که آنقدر دو رویی و اهانت از پرویز دیده بود، نسبت به او ملایم‌تر و با گذشت‌تر قضاوت می‌کرد تا نسبت به کامیار. بیش از هر چیزی تنهایی و بی‌همدمی رنجش می‌داد. بدون شک اگر مرد سومی پیدا می‌شد، هر دوی آنها را به دست فراموشی می‌سپرد. اما انتظارش طولی نکشید. زیرا فردای آن شب درست هنگامی که شب‌نم تازه از خواب بیدار شده بود، زنگ تلفنش به صدا درآمد. او با بی‌حوصلگی گوشی را برداشت و از شنیدن صدای پرویز خشکش زد. فکر می‌کرد که دیگر هرگز سراغی از او نمی‌گیرد. گل از گلش شکفت و با تعجب گفت: «الو؟ پرویز تویی؟ چه عجب. پارسال دوست امسال آشنا!»

پرویز انگار نه انگار که در آخرین دیدارشان چه برخورد سختی با یکدیگر داشتند با همان صدای گرم و گرای همیشگی گفت: «تو منو گذاشتی و رفتی و دیگه سراغی از من نگرفتی. حالا متلک بارم می‌کنی؟» شب‌نم گوشی دستش آمد که پرویز از در دوستی وارد شده است و حدس زد که او هم دچار مشکلی شده که به او زنگ زده است. دیگر نمی‌توانست خودش را گول بزند و فکر کند که پرویز هنوز او را دوست دارد و عاشقش است. اما چیزی به رویش نیاورد. ترجیح داد برخلاف او حرفی نزند و اینطور وانمود کند که کوتاهی و فراموشی از جانب خودش بوده است. حدود نیم ساعتی با یکدیگر حرف زدند. هیچ کدام اشاره‌ای به وقایع تلخ گذشته نکردند و بعد از نیم ساعت حرف و گفتگو، قرار شد همان شب همدیگر را ببینند. هنگامی که شب‌نم گوشی را قطع کرد موزیانه لبخندی زد و با خودش فکر کرد که به طور حتم اقدام اخیرش مثمر ثمر واقع شده و پرویز آقا از آخرین مکان امنی که پیدا کرده بود و تصمیم داشت در آنجا اطراق کند و روزگار را به خوشی و رفاه بگذراند، طرد شده و دوباره با بی‌کاری و بی‌پولی دست به گریبان است. اما دیگر شب‌نم نمی‌خواست کوچکترین باجی به او بدهد. او تصمیم داشت که رفتار عاقلانه‌تری داشته باشد و دیگر اجازه ندهد پرویز مانند گذشته او را مورد سوء استفاده قرار دهد. با وجود این، از تلفن پرویز بسیار خوشحال شد و روحیه‌اش به کلی تغییر کرد. او نمی‌دانست که پرویز حال و روزی بهتر از او نداشته و ندارد.

پرویز بعد از ماجرای سپیده و برملا شدن گذشته‌اش، کاملاً مورد بی‌مهری نازنین واقع شد و با اینکه در کمال پررویی دو سه بار دیگر به سراغ او رفت و چند تماس تلفنی با او برقرار کرد اما هر بار نازنین در نهایت اهانت و بی‌حرمتی با او رفتار کرد و شرش را از سر خود کم کرد. دوباره روزهای تنهایی و بی‌پولی پرویز آغاز شد. دیگر پدرش هم حرفی به او نمی‌زد. چون می‌دانست فایده‌ای ندارد. او اکثر اوقاتش را در خواب می‌گذراند. اندوخته‌اش به سرعت رو به کاهش رفته و پرویز می‌ترسید که دیگر حتی پولی برای مصارف خصوصی‌اش نداشته باشد. از بس در خانه خواهر و برادر و قوم و خویش رفته و شبهای خود را سپری کرده بود، خجالت می‌کشید. تمام دوستانش هم طردش کرده بودند. پدرش روز به روز نسبت به او سختگیرتر می‌شد. هر چند در ظاهر حرفی به او نمی‌زد اما مواظب بود که همسر و یا فرزندان دیگر از هر نوع کمک مالی، حتی به مقدار کم، به او خودداری نکنند و جز سه وعده غذایی که در منزل می‌خورد چیز دیگری به او ندهند. پرویز خودش احساس می‌کرد که رفتار اطرافیانش هر روز سردتر و بی‌مهرتر می‌شود. آنقدر مستأصل شده بود که با وجود قیافه‌های نامهربان و غیر دوستانه پدر و مادر

هاله، باز هم به طور مرتب به بهانه دیدار پسرش به آنجا می رفت. و شب را تا دیر وقت نزد آنها می ماند. تنها کسی که در هر حال پذیرای او بود و دوستش داشت، فرزندش بود. آقا و خانم کسایی هم به خاطر نوه شان از رفت و آمدهای مکرر پرویز، دلخوری خود را ابراز نمی داشتند چون دلشان نمی خواست پسر نوجوان علاوه بر کمبود مادرش، از نداشتن و یا ندیدن پدر هم رنج ببرد. اما زندگی بدون زن، برای پرویز معنا و مفهومی نداشت. جیبش خالی بود و به ناچار مجبور شد دوباره به دنبال کار برود. اما این بار دیگر کسی نبود که سفارش او را بکند و یا معرف خوبی برایش باشد. دوباره همان مشکلات قبلی نمودار شدند. یا باید به شهرستان می رفت و یا از صبح تا عصر پای ساختمان بود و کار می کرد. آن شغل دفتری و پشت میز نشینی را که داوطلب آن بود، و در ضمن حقوق بالایی هم داشته باشد، پیدا نمی کرد. یک یا دو جا هم امتحانی به سر کار رفت، اما دیگر نمی توانست بعد از بیست و چند سال بخور و خواب و استراحت، تن به کار دهد. اصلاً کار بلد نبود. سرانجام بعد از اینکه تمام راه هایش ه بن بست رسید، دوباره فیلش یاد هندوستان کرد و به یاد شبنم افتاد. برایش روشن بود که شبنم با روی خوش او را پذیرا می شود در این موضوع شکی نداشت. بنابراین با اطمینان خاطر به او زنگ زد. انگار نه انگار بین آنها اتفاقی افتاده است. آن شب شبنم با خوشحالی به دنبالش رفت. قرار بود برای شام به بیرون بروند. هنگامی که پرویز کنار دست شبنم در اتومبیل نشست، دست او را گرفت و به گرمی بوسید. نگاهی به او کرد و در تاریک روشن اتومبیل، احساس کرد شبنم جوان تر و زیباتر شده است. نگاهی عاشقانه به او انداخت و گفت: «باور کن دلم برات تنگ شده بود که بهت زنگ زدم. خیلی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم، نشد.» و بعد با لحن مخصوصی به صدایش داد و گفت: «شبنم، من تو رو دوست دارم، چه جوری بهت بگم زن؟ من نمی تونم تو رو فراموش کنم. باید بدونی، من... من از دست تو خلاصی ندارم!»

شبنم داغ شد. مدت های مدیدی بود که زهر تنهایی، قلب و روحش را افسرده و پژمرده کرده بود. اکنون دوباره شاخه های عشق و دلدادگی در دلش جوانه می زدند. دوست داشت باور کند حرف های پرویز حقیقت محض است. دلش می خواست به خود بقبولاند که پرویز راست می گوید و بالاخره او هم به این نتیجه رسیده است که عشق واقعی اش، شبنم است و نهزن دیگری. در هر حال هر چه بود، وقت را غنیمت شمرد، پایش را روی گاز گذاشت و همراه پرویز به محل دنجی پناه برد. هنگامی که دو نفری رو به روی هم قرار گرفتند، نگاه بی قرارشان را به هم دوختند و گذشته را به دست فراموشی سپردند. از آن شب به بعد، دوباره دیدارهایشان شروع شد. شبنم با وجودی که به خودش قول داده بود دیگر گول پرویز را نخورد نمی توانست در مقابل خواسته های او بی تفاوت بماند پول دادن ها و هدیه خریدن ها شروع شد. از آنجا که جایی برای ملاقاتهایشان نداشتند، اکثر اوقات را در اتومبیل و در خیابان گشت می زدند. هر دویشان از این وضع خسته شده بودند. چند بار در غیاب خانم و آقای افخمی، شبنم او را به خانه دعوت کرد و پرویز که تا آن موقع خانه و زندگی دکتر افخمی را ندیده بود، فهمید آنطور که شبنم می گوید پدرش دچار مشکلات مالی نیست و وضع خوبی دارد. اما آنقدر به قول معروف او را تیغ زده بود و آنقدر به مناسبت های مختلف پول قرض کرده بود که دیگر رویش نمی شد چیز بیشتری بخواهد. به خصوص که تمام قرض هایش روی هم جمع شده و حتی قرانی از آن را پرداخت نکرده بود. در هر حال هر چه بود از برقراری رابطه اش با شبنم راضی به نظر می رسید. زندگیش از آن وضع نکبت بار و یکنواختی بیرون آمده بود و رنگی از تنوع و دگرگونی گرفته بود. از آنجا که شبنم را خوب می شناخت، سعی می کرد کاری نکند که او را برنجاند، چون می دانست اگر او

را از دست بدهد، در حال حاضر کسی پذیرای او نیست. دوباره به هم رسیده بودند و این به هم رسیدن، برای هر دویشان لذت بخش و شادی آور بود.

هر چه می گذشت پرویز احساس می کرد راه دیگری جز ازدواج با شبنم در پیش ندارد. اگر با شبنم عروسی می کرد، می توانست در خانه دکتر افخمی ساکن شود و به عنوان داماد سرخانه، زندگی راحتی داشته باشد. او دیگر به این زندگی انگل وار عادت کرده بود. برایش مهم نبود دیگران پشت سرش چه بگویند. از آنجا که مطمئن بود به کوچکترین اشاره، شبنم حاضر است سر و جانش را فدا کند، سعی می کرد شرایط ازدواج راطوری قرار بدهد که بتواند امتیازات بیشتری کسب کند. بنابراین تصمیم گرفت قبل از اینکه پیشنهاد خود را مطرح کند، عشق و دلدادگی خود را به شبنم بیشتر بنمایاند و وفاداری خود را به او اثبات کند و بعد بقیه حرف هایش را بزند. نباید عجله می کرد از آنجا که از احساس شبنم به خودش مطمئن بود، هیچ ترس و واهمه ای از واکنش دکتر افخمی و همسرش نداشت. او کمابیش از حرف های شبنم فهمیده بود که پدر و مادرش نظر خوشی نسبت به او ندارند، اما او گرگ باران دیده بود و از مخالفت و ممانعت پیرمرد، هراسی نداشت.

بنابراین هنگامی که یک شب در کمال عشق و مستی دوباره به شبنم ابراز عشق کرد و بعد هم پیشنهاد ازدواج به او داد، هر چند شبنم در ظاهر سکوت کرد و به فکر فرو رفت، اما پرویز میدانست این هم نقشی از نقشهای دیگر اوست که نمیخواهد خود را آن چنان واله و شیدا نشان دهد و دیر یا زود پاسخ مثبت او را دریافت میکند. حدسش درست بود. فردای آن روز شبنم به او تلفن کرد و گفت که با پیشنهادش موافق است. به شرطی که کمی صبر کند تا او پدر و مادرش را راضی کند. پرویز حرفی نزد. شاید اگر زمانهای قبل بود به غرور مبارکش بر میخورد و ادعا میکرد که مگر چه کم دارد و یا چه نقطه ضعفی در او مشاهده میشود که دکتر افخمی و خانمش با او مخالف هستند. البته این دفعه هم همان عقیده و نظریه را داشت. اما دیگر چیزی به روی خودش نیاورد. هر چه بود بهتر از تنهایی و بی پولی بود. شبنم هم بعد از ساعتها تفکر و تأمل در مورد پیشنهاد او، بالاخره به این نتیجه رسید که باید دودستی او را بچسبد و این بار دیگر مفت و مسلم از دستش ندهد. دیگر به تمام نقاط ضعف و قدرت او آگاه بود و میدانست چگونه با او تا کند. میدانست که با پدر و مادرش مجادله و بحث مفصلی خواهند داشت. میدانست پدرش چقدر از داماد سر خانه بدش میآید و میدانست که پرویز تا چه حد پررو، تنبل و پر مدعاست. با وجود همه تن به این ازدواج داد. هم خودش از تنهایی خلاص میشد و هم جلوی دوست و فامیل ادعا میکرد شوهر مناسبی اختیار کرده است. کسی چه خبر داشت پرویز چه کاره است و یا اصولا کار میکند یا نه؟ کسی چه میدانست که تا به حال همه خرج و هزینه زندگی در واقع به دوش همسر بیچاره اش و شبنم بوده است؟ بنابراین با دورنمای نه چندان روشن و مطلوب از پرویز، شبنم به خاطر خیلی چیزهای دیگر تن به این ازدواج داد. اگر در گذشته این امکان وجود داشت، با جان و دل تن به این کار میداد، اما اکنون دیگر آن عشق و اعتماد اولیه را به پرویز نداشت. گاهی از ته دل خوشحال میشد که آن طور دیوانه وار عاشق او نیست و تا آن حد بی قرار و مجنون نیست، چون هنوز هم هیچ اطمینانی به او نداشت و هر لحظه منتظر بود که پرویز برایش ساز دیگری کوک کند و رنگ دیگری نشان دهد. هر چه بود سعی میکرد چینی شکسته ای را بند بزند و دوباره به هم دیگر بچسباند. اما هر چه در این کار سعی میکرد، نمیتوانست آثار سیاه و نامطلوب آن شکستگی را از نظرش محو کند.

صنم از خبر ازدواج قریب الوقوع مادرش با پرویز حیرت کرد. برایش باور کردنی نبود که مادرش تا آن حد خام و نادان باشد که با وجود آگاهی از تمام خصایص این مرد، بار دیگر خود را درون آتش بیندازد و زندگی مشترکی را با

او شروع کند. درست هنگامی که منتظر شنیدن ازدواج مادرش با پدرش بود، این خبر چون پتکی برق آسا بر سرش فرود آمد. او از پرویز متنفر بود و چشم دیدنش را نداشت. زمستان بود و صنم برای این که این ازدواج را به تعویق بیندازد، از مادرش خواهش کرد تا عید صبر کنند تا او بتواند در مراسم شرکت کند. صنم با وجود جوانی و بی تجربگی، امیدوار بود در طول این مدت دوباره بین آنها شکر آب شود و مادرش را از این ازدواج منصرف کند. از طرفی تصمیم داشت موضوع را به پدرش بگوید و برای او شرح دهد که پرویز چه بلایی بر سر مادرش آورده و چگونه سالهای سال او را سر دوانیده است. البته پرویز ترجیح میداد هر چه زودتر و بی سر و صداتر این ازدواج سر بگیرد اما شبنم این طور نبود. او تصمیم داشت تا چند ماهی صبر کند و در سال نو، با مراسم مفصل تری ازدواجش را ترتیب دهد. مخالفت های خانم و آقای افخمی به جایی نرسید. آنها میدانستند که باعث و بانی تمام این در به دریها و تنهایی های شبنم و علت تمام آن هزینه های کلان و بر باد رفته، پرویز است و با وجود این هر چه گفتند و هر چه کردند، نتوانستند دخترشان را از تصمیمش منصرف کنند. به ناچار آنها هم تسلیم شدند قسمت بالای منزلشان را که به صورت سوئیت کوچکی جدا از بقیه ساختمان بود، به عروس و داماد جدید اختصاص دادند.

کامیار بی خبر از تمام این حوادث، در دنیای خودش غرق بود و هیچ توجه ای به اطرافش نداشت. او به تازگی پروژه جدیدی گرفته بود و قصد داشت تعدادی مهندس و تکنسین جدید استخدام کند. روابط او با دریا کمابیش ادامه داشت. همانطور دورادور و به وسیله تلفن از یکدیگر خبردار میشدند. گاهی که کامیار خیلی دلش تنگ میشد و هوای دیدار یار او را بیقرار میکرد، در گوشه ای از خیابان کمین میکرد و رفت و آمد معبود و معشوقش را دزدکی نظاره میکرد. به همان هم راضی بود. همان دیدار اندک هم دلش را شاد میکرد. «مرا کیفیت چشم تو کافیتست.» به تازگی یاد گرفته بود ماهان را «دخترم» خطاب میکرد. ماهان به هیچوجه از این لقب تازه اش خوشش نمی آمد و حرص میخورد. و در او ان بود که یک روز صنم به او اطلاع داد مادرش قصد ازدواج دارد و کامیار باید به هر ترتیب که شده جلوی این ازدواج را بگیرد. کامیار با عصبانیت پرسید: «چرا صنم جان؟ چرا سعی میکنی توی کار مادرت دخالت کنی؟ اون دلش میخواد شوهر کنه، خوب، حق داره، تنهاست، تو نباید در این مورد حرفی بزنی، میفهمی؟»

صنم با ناراحتی پاسخ داد: «البته، بابا جون حق با شماست. اما... اما من دلم میخواست...» در این هنگام بغض کرد و نتوانست حرفی بزنه.

کامیار با مهربانی گفت: «میدونم، میدونم عزیزم که دلت چی میخواد. تو سعی خودت هم کردی، اما این امکان ناپذیره، غیر ممکنه. چرا نمیخواهی بفهمی؟» صنم به گریه افتاد و کامیار تا میتوانست با مهر و محبت او را دلداری داد. دختر جوان به کلی فراموش کرد که نامی از پرویز و کارهای او ببرد و مکالمه را قطع کرد. کامیار از شنیدن خبر ازدواج شبنم، بسیار خوشحال شد. می ترسید خدای ناکرده دسته گلی به آب بدهد و اوضاع را بد از بدتر کند. آن روز خیلی کار داشت و قرار بود با کسانی که واجد شرایط هستند، مصاحبه کند تا بتواند بهترینها را استخدام کند. در بین مهندسان جوانی که آمده بودند، یکی از آنها شرایط بدی نداشت، و از نظر ظاهر بسیار جذاب و مورد توجه به نظر میرسید. کامیار به مجرد دیدن او، به یاد ماهان افتاد و بلافاصله از این فکر خود شرمند شد. اما هر چه میگذشت، بیشتر این فکر در مغزش قوت میگرفت که این مرد جوان را استخدام کند و به خصوص در دفتر تهران نگه دارد و باعث آشنایی این دو شود. با خودش فکر میکرد خدا را چه دیدی؟ شاید از یکدیگر خوششان بیاید و ماهان دست از او بردارد بر سر عقل آید و با این جوان خوش تیپ و تحصیل کرده پیوند ابدی ببندد. روز بعد بلافاصله او را استخدام کرد. او مهندس مکانیک بود. سابقه کار چندانی نداشت و سه چهار سالی از ماهان بزرگتر بود. قد بلند و ورزشکار

مینمود و صورت جذابی داشت. ظاهراً جوان مؤدبی به نظر میرسید. کامیار میدانست که نمیتواند به این زودبها روی او قضاوت کند. فقط این را میدانست مجرد است و ازدواج نکرده. مهندس علوی برای محکم کاری به شوخی پرسید: «بینم مهندس، کسی رو هم زیر سر نداری؟»

و او جواب داد: «نه هنوز مهندس علوی، تا خدا چی بخواد.»

از نظر کامیار همه چی رو به راه بود. فقط اگر او از خلق و خوی مرد جوان مطلع میشد و اطمینان حاصل میکرد که جوان نجیب و شریفی است و خانواده محترمی دارد، حاضر بود هر گونه تلاشی بکند و آن دو را به هکدیگر برساند. روز اولی که مهندس سهراب مقصودی مشغول کار شد، کامیار مهندس جوان شرکتش، ماهان سپهری را به اتاقش صدا زد و ضمن معرفی آن دو به یکدیگر گفت: «دخترم، دلم میخواد مقدمات کار جدید رو و نقشه های مربوط به پروژه را به مهندس مقصودی نشون بدی. این آقا قراره بعد از این به طور متناوب در تهران و در سایت حضور داشته باشه و احتیاج به کمک تو داره که نیمی از کارهای خودش رو که مربوط به فعالیتهای اینجاست، انجام بده، البته با همکاری تو!»

سهراب به محض دیدن ماهان، نگاه تحسین آمیزی به او انداخت و لبخند زد و بلافاصله توجهش را به علوی معطوف ساخت. او محجوب و کمرو بود و به طور کلی اهل وراجی و زیاده گویی نبود. اگر کارش هم مانند ظاهر و قیافه اش مورد پسند قبول می شد کامیار خدا را بنده نبود. البته مهندس علوی احتیاج چندانی به مهندسش برای کار در تهران نداشت، اما برنامه را طوری ترتیب داد که سهراب هم در تهران باشد هم در کارگاه. و یک شب هنگام مکالمه با دریا، در کمال خجالت و کمروئی گفت: راستش امروز مهندس جوونی را استخدام کردم که از هر لحاظ دارای شرایط خوبی. دریا تعجب کرد چون کامیار هرگز درباره کار و کارکنانش حرفی به او نمی زد. سکوت کرد و می خواست حرفی بزند که کامیار ادامه داد: می دونم تعجب کردی اما-- اما موضوعی هست که می خواستم در میان بذارم. دریا بی صبرانه گفت: باشه بگو

و کامیار گفت: واقعیت اینه که جوون برازنده و فعالیه. من اول برای کارش اون رو استخدام کردم و بعد -- و بعد متوجه شدم که -- که چه زوج خوبی تونه برای ماهان باشه. دریا با شنیدن این حرف بی اختیار زد زیر خنده. کامیار نمی دانست چه بگوید. در آن لحظه نمی توانست بفهمد کار درستی کرده یا نه و خنده دریا برای چیست؟ به آرامی پرسید: می شه پیرسم خنده ات برای چیه؟ منو مسخره می کنی؟

دریا بلافاصله پاسخ داد: نه به هیچوجه. اصلاً قصد مسخره کردن نداشتم، از چاره اندیشی تو خنده م گرفت. به این فکر افنادم تو به هر دری می زنی که --

کامیار فوری گفت: آره به هر دری می زنم که زودتر به تو برسم چکار کنم؟ دریا سکوت کرد و حرفی نزد. بی قراریهای دل نا آرامشرا درون کالبد کوچک و ظریفش پنهان می کرد و دچار تن لرزه های شدید می شد. چیزی به روی خودش نمی آورد اما از درون تهی می شد و حرفی نمی توانست بزند. کامیار کاملاً معنای سکوت او را می فهمید و به آن احترام می گذاشت. خودش می دانست که دریا چه می کشد. می دانست که کالبد نحیفش با چه تلاطم و وطفان و حسرتناکی دست و پنجه نرم می کند. آری به خاطر همین بود که به هر دری می زد تا راه نجاتی پیدا کند. مهندس علوی هنگام ترک تهران سهراب مقصودی را در جریان کارهای دو هفته ای که قرار بود در شرکت کار کند، قرار داد. بعد از آن سهراب به کارگاه می رفت تا بقیه کارهایش را در آنجا انجام دهد. در عرض این دو هفته برنامه طوری طرح ریزی شده بود که اغلب ساعات روز، مهندس ماهان سپهری و مهندس سهراب مقصودی مشترکاً کار می

کردند . اما چیزی که مشهود بود اینکه ماهان گویی سهراب را نمی دید و متوجه امتیازات او نبود . یکی دو دختر جوان دیگری که در شرکت کار می کردند ، کاملاً توجه شان نسبت به مهندس جدید شرکت جمع شده بود و گاه گاهی سر به سر ماهان می گذاشتند و به او کنایه هایی می زدند ، اما تمام آنها بی اثر بود . ماهان روز شماری می کرده که مهندس علوی برگردد . او بتواند دیداری تازه کند و بعد از دو هفته که سهراب راهی کارگاه شد ، نفس راحتی کشید و با خودش فکر کرد : چقدر سوال می کنه انگار تا به حال کار نکرده .

از سوی دیگر دریا خیلی کنجکاو بود که دخترش راجع به مهندس جوانی که تازه وارد شرکت شده و همکار اوست خبرهایی بشنود . اما هر بار که با ماهان صحبت می کرد و از اوضاع شرکت می پرسید ، ماهان بیشتر راجع به آمدن و یا رفتن مهندس علوی صحبت می کرد و هیچ سخنی راجع به سهراب به زبان نمی آورد و هر بار باعث می شد دریا مایوس می شد . نقشه کامیار هم گویی دردی را دوا نمی کرد . اگر اوضاع به همین منوال پیش می رفت ، بدون شک دریا می بایست بطور جدی فکری اساسی مند . تا چه موقع می توانست پنهانی مثل دختر بچه های پانزده ساله با کامیار تلفنی صحبت کند ؟ تا قبل از دیدن کامیار فکر می کرد که تا آخر عمرش ازدواج نخواهد کرد . اما دیدار او و شنیدن صدای حرفها و زمزمه های عاشقانه اش ، از او موجود دیگری ساخته بود ، احساس می کرد زنی کامل شده است ، زنی که احساس دارد ، شور دارد و حال و هوای عاشقی دگرگونش کرده است . شادابی و طراوتی که پوستش را شفاف کرده و برق انداخته بود از اثرات عشق بود و بس . میدانست . جلوی آینه می ایستاد و بی اختیار خودش را با زنها و دختر های جوان مقایسه می کرد . با برجستگی سینه و گودی کمرش ، زن بودن را به رخ همگان می کشید . خطوط برجسته و شکل شانه ها و بازوهایش ، او را به سان دختری جوان ، خوش ترکیب و خواستنی جلوه می داد . نه هیچ چیز کم نداشت . بارها و بارها شنیده بود که می گویند او ارز دخترش زیباتر و جذاب تر است - دختر که از نظر زیبایی از بیشتر همقطاران خود سر بود و قشنگی اش زبانزد همه دوستانها و فامیل بود . دزدانه نگاهی به لبهایش کرد ، لبهایی که هنوز برجسته و جوان بودند و رنگ و حال زندگی داشتند . اما - اما چه سود که تمام سالهای جوانی و زیبایی اش تک و تنها به هدر رفته بود . از روزی که شبنم به شرکت آمده بود و با ماهان صحبت کرده بود ، دختر جوان امید چندانی نداشت که بتواند روی ازدواج با مهندس علوی حساب کند همینمابه دلخوشی دریا بود . اگر اوضاع به همین منوال پیش می رفت ، چه بیا به تریج به کلی از فکر ازدواج با کامیار منصرف می شد . اما این دلخوشی و امید دریا چندی نپایید ، زیرا یک روز عصر که به خانه آمد ، ماهان با گونه های افرخته و چهره هیجان زده به استقبالش آمد و گفت : راستی مامان ، شبنم ، زن سابق علوی ، می خواد شوهر کنه /

دریا با حیرت و نگرانی نگاهی به او کرد و پرسید : راست می گی ؟ از کجا مطوئنی که این خبر درسته ؟ ماهان گفت : یکی از خانومای کاروند که سالهاست مهندس علوی رو می شناسه گفت که اونو با یک آقای خیلی خوش تیپ و خوش قیافه توی رستوران دیده ، با هم سلام و علیک کردن و شبنم اون آقا رو نامزدش معرفی کرده .

دریا شانه ای بالا انداخت و گفت : خوب ، مبارکش باشه ، به من و تو چه مربوط ؟ ماهان ناباورانه مادرش را نگاه کرد و پرسید : یعنی چی مامان ؟ این چه حرفیه که می زنی ؟ واقعا که ! دیگه از تو توقع نداشتم ! چطور به ما مربوط نیست ؟

دریا به هیچوجه حوصله جرو بحث نداشت . از راه رسیده بود و به شدت احساس خستگی می کرد . از طرفی دلش نمی خواست به ماهان حرفی بزند و او را برنجاند . اما ماهان ول کن نبود و با سماجت دنبال مادرش راه افتاد و گفت : چرا جواب منو نمی دی مامان ؟ خوبه که حال و روز منو می بینی و می گی به ما مربوط نیست .

دریا با درماندگی پرسید: می‌گی چی کار کنم؟ آخه چه جووری برم بهش بگم بیا دختر منو بگیر، آخه خوب نیست اون خودش باید و خواستگاری کند. خودش باید پیشنهاد ازدواج بده، نه من و تو، چرا نمی‌فهمی دختر؟ ماهان با لج و عصبانیت گفت: کسی نگفت که بری بهش بگی بیا دختر منو بگیر. چطور بلدی برای هر کس هر کاری بکنی؟ نوبت من که می‌شه همه چیز بد می‌شه؟

دریا داشت از شدت ناراحتی منفجر می‌شد اما باز هم خودش را کنترل کرد و گفت: آخه موضوع تو با بقیه فرق داره، تو دختر منی، جوونی، قشنگی، تحصیلکرده‌ای، پاکی، نجیبی، آخه من برم هم تو رو هم خودمو کوچیک کنم و به مردی که همسن پدرته التماس کنم بگم بیا با دخترم ازدواج کن

ماهان صدایش را بلند کرد و فریاد زد: چرا خودت رو به اون راه می‌زنی؟ تو بلدی چکا کنی ف خودت می‌دونی اما نمی‌خوای. آره خودت نمی‌خوای چون اون از من بزرگتره و اختلافسن ما زیاده، دلت نمی‌خواد این عروسی سر بگیره. دریا مستاصل شده بود. با بغض پرسید: می‌گی چکار کنم؟

ماهان بلافاصله گفت: از من نپرس تو خودت خوب می‌دونی چکار کنی، می‌تونی دعوتش کنی، می‌تونی یک کاری بکنی بیشتر باهم معاشرت داشته باشیم. می‌تونی آمد و رفتهای خونوادگی رو بیشتر کنی، آخه من دیدم تو برای دخترها و پسرهای دوست و فامیل چکارها نمی‌کنی!

دریا در حالی که لباسهایش را عوض می‌کرد، سری تکان داد و تسلیم شد و گفت: باشه سعی میکنم.

ماهان طلبکارانه گفت: نگو سعی می‌کنم باید این کار رو بکنی مامان باید! ایران خانم شاهد گفتگوی آنها بود. او ماهها بود که شاهد این بحثها و برخوردها بین مادر و دختر بود. هرگز در کار آنها دخالت نمی‌کرد. اما دلش برای دریا می‌سوخت. می‌دانست که جانش به ماهان بسته است و به هیچ قیمتی حاضر نیست که او رارنجیده خاطر ببیند. رفتار او باعث شده بود که دختر جوان لوس و خودخواه بار بیاید. ایران خانم می‌دانست که در پس پرده چه می‌گذرد. هرچند دریا حرفی به او نزده بود، اما او دخترش را می‌شناخت. از همان شب اول همه چیز را حدس زده بود. حدسی که به تدریج به یقین مبدل شد و او شاهد سوختن واز بین رفتن دریا شد. در دل از لجبازی و ندانم کاری نوه اسش حرص می‌خورد و او را به باد انتقاد می‌گرفت. اما هرگز چیزی به زبان نمی‌آورد. او دوست نداشت بر خلاف میل دریا کاری کند که باعث رنجش او شود. ایران خانم معتقد بود که روزگار به اندازه کافی به دخترش ظلم کرده‌فانصاف نیست که او هم دریا را بیازارد و حرفی بزند. آن شب هم مثل شبهای دیگر لب فرو بستوبه ماهان حرفی نزد، با لحن دلسوزانه ای رو به دخترش کرد و گفت: دریا جان چای حاضره مثل اینکه امروزم چیزی نخوردی، رنگ به صورت نداری فییا دخترم بیا یک چای گرم بخور حالت جا بیاد.

دریا تشکر کرد و دنبال او به راه افتاد. ماهان هم پا به پای مادرش راه افتاد و نگاه منتظر و طلب کار خود را به دوخته بود. دریا با خودش فکر می‌کرد که اگر آن شب موفق شود با کامیار حرف بزند، راجع به خبری که ماهان در مورد شبنم گفته بود، از او سوال کند. امیدوار بود که شایعه ای بیش نباشد و ماهان امیدش به یاس بدل گردد. اما کامیار هم خبر را تایید کرد و دریا را مایوس و ناراحت بر جای گذاشت. واقعا به بن بست رسیده بود. آن شب بعد از خوابیدن ماهان، یک راست به اتاق مادرش رفت. دیگر تحمل نداشت. دلش می‌خواست دردش را به کسی بگوید. دلش می‌خواست باری را که چند ماه بود بردوش می‌کشید و ناتوان و بیمارش کرده بود با کسی در میان بگذارد واز فشار ان بکاهد. ایران خانم به مجرد دیدن او از روی تخت بلند شد و در آغوشش گرفت. او از مدتا پیش انتظار داشت دریا

درد درونش را به او بگنید و در خواست کمک و راه چاره کند می دانست که او روزها و شبهای زیدیست که خواب و راحت ندارد. دریا خود را در اغوش او رها کرد و گریه را سر داد. آنقدر در برابر دخترش نقش بازی کرده و آسمان ریسمان به هم بافته بود که دیگر تاب و توانی برایش باقی نمانده بود. دقایقی بدون اینکه حرفی بزند در آغوش ایران خانم گریست. مادر بیچاره به او فرصت داد که آرام بگیرد و بعد با لحن دلسوزانه ای گفت: چرا اینقدر خودت رو می سوزونی و ناراحت می کنی؟ چرا موضوع رو بهش نمی گی؟ مرگ یک بار شیون یک بار اینجوری هم تو از بین میری هم ماهان رنج می بره و غصه می خوره وهم-- وهم اون مرد بیچاره آخرش دق می کنه.

دریا نگاه پرسش گرانه به او انداخت و پرسید: از کجا می دونی؟ من که حرفی بهت نزدم! ایران خانم لبخند تلخی زد و سری تکان داد و گفت: ای مادر من تو رو بزرگ کردم و خوب می شناسمت. در ثانی تا به حال هیچکس --هیچکس نتونسته عشق رو پنهون کنه. عشق به هر حال خودش رو نشون می ده. عشق شاید سر و صدایی نداشته باشه ف اما حال و هوا داره، بو داره روشنایی و سیاهی داره، لذت داره وهمه اینها خواهی نخواهی خودشون رو نشون می دن! دریا با حیرت نگاهش کرد و گفت: چطوری میتونم به ماهان بگم؟ اون خودش رو می کشه به خصوص که بفهمه پای من در میونه.

ایران خانم با جدیت گفت نترس، نمی کشه. در هر حال اینجوری سه تایی تون از بین می رین. لاقل بذار تو واون -مرد به هم برسین. ماهانم جوونه ازش مراقبت می کنیم تا یادش بره و سر عقل بیاد. دریا نگاه شماتت باری به او کرد و گفت: آه مامان دیگه از تو بعیده این حرفو بزنی. تو خودت مادری ف بچه داری، کدوم مادری حاضر میشه به خاطر دل خودش دخترشو اینطوری بسوزونه؟ فکر شو بکن، آگ این موضوع بین من و تو اتفاق می افتاد تو چکار می کردی؟ بینم همین راه حلی که گفتی در مورد من اجرا می کردی؟ راستش رو بگو می کردی؟

ایران خانم با چهره ای اندوهگین و درمانده پاسخ داد: دروغ چرا، در مورد تو نه نمی کردم و دریا بوسه ای بر دست او زد و گفت: پس بهتر در این مورد منو نصیحت نکنی. آن شب گذشت و دریا بسیار جدی و مصمم، تصمیم گرفت هر چه زودتر به این ماجرا پایان دهد. اما می دانست که نمی تواند به هیچوجه در این مورد حرفی با کامیار بزند. باید او را در مقابل عمل انجام شده قرار می داد. اما در هر حال احتیاج به زمان داشت. زمانی که مثل برق و باد می گذشت و او میدید که هنوز هیچ کاری انجام نداده و زندگیش هیچ سرو سامانی به خود نگرفته است. زمستان سپری می شد و کامیار همچنان در حال رفت و آمد و جنگ و گریز بود. هر بار که به تهران برمی گشت در دل امیدوار بود ماهان را طور دیگری ببیند، اما به محض اینکه چشمش به او می افتاد، ناامید می شد و می فهمید که هیچ عوض نشده است. بعد از آخرین مکالمه ای که با صنم داشت، چند بار دیگر با او حرف زده بود. دختر جوان چون احساس کرده بود که به هیچوجه پدرش زیر بار آشتی با مادرش نمی رود، دیگر حرفی از ازدواج او نزده بود و به کلی فراموش کرده بود که بگوید مادرش با چه کسی قصد ازدواج دارد. اما یک شب که با شبنم صحبت می کرد به او گفت: مامی، من دیگه نمی خوام در کار شما دخالت کنم. اما واقعا بازم تصمیم داری با پرویز عروسی کنی؟

شبنم که بارها و بارها در این مورد با دخترش بحث کرده بود، دیگر به تنگ آمد و با صدای بلند فریاد زد: آخه باباجون، تو چرا دست بردار نیستی؟ از جون من چی می خوای مامی جان؟ مگه من بچه ام که دائم نصیحتم می کنی؟

صنم که آزرده خاطر شده بود گفت: تو هر دفعه به خاطر این مرد، منو دعوا می کنی. امیدوارم یادت باشه که چقدر بلا سرت آورده!

شب‌نم با عصبانیت بیشتری فریاد زد: به تو مربوط نیست که با من چکار کرده. من زن تنهایی هستم، تو که داری زندگی خودتو می کنی وبا دوست پسرت خوشی! بابات هم که حال و هوای عاشقی به سرش زده، هیچ کس به فکر من نیست، پس لطفا دیگه دخالت نکن، فهمیدی؟

صنم بغض کرد و با گریه از مادرش خداحافظی کرد. اما آنقدر از دست او دلش پر بود که بی اختیار شماره پدرش را گرفت وبا او تماس برقرار کرد. درست شبی بود که کامیار به تهران رسیده بود. صنم اول شماره کارگاه را گرفت و چون جوابی نشنید، با تلفن منزل تماس گرفت. او هرگز شماره تلفن همراه پدرش را نمی گرفت چون می دانست هزینه اش سنگین است و کامیار همیشه از حسابگری او تفریح می کرد و او را خسیس و حسابگر می خواند. در هر حال به محض اینکه کامیار گوشی را برداشت، صنم بدون ملاحظه با گریه و ناراحتی با پدرش سلام و احوالپرسی کرد. کامیار بیچاره بند دلش پاره شد و با استیصال و درماندگی پرسید: چی شده دخترم؟ چی شده صنم، تورو به خدا بگو چته؟

صنم که ناراحتی پدرش را دید با عجله گفت: هیچی هیچی، به خدا باباجون چیزی نشده، فقط با مامی دعوا شده. کامیار پرسید: آخه چرا؟ شما که همیشه روابطتون با همدیگه خوب بود!

صنم با عصبانیت پاسخ داد: نه، اصلا اینطور نبوده که تو فکر می کنی بابا! اما من چیزی به تو نمی گفتم، چون نمی خواستم ناراحتت کنم. تا وقتی هم که بچه بودم مامی منو می ترسوند و می گفت مبادا به تو حرفی بزنم و گرنه باهام قهر می کنه و صحبت نمی کنه.

کامیار با مهربانی گفت: عیبی نداره دخترم، باید بدونی همه مادرها و دخترها با همدیگه حرفشون میشه و بعد هم فراموش می کنن و با همدیگه آشتی می کنن.

اما صنم گویی سر درد دلش باز شده بود و با صدای بغض آلودی گفت: (نه باباجون، اینطوری نیست. اون... اون از وقتی که من بچه بودم، منو تنها می گذاشت. یادمه تعطیلات تنها بودم، آخه تو نمی دونی بابا، مامی سالهاست که عاشق عمو پرویزه، اصلا به خاطر اون از تو جدا شد!)

کامیار ناگهان سکوت کرد. مبهوت شده بود و با حیرت پرسید: (عمو پرویز؟ منظورت... منظورت همون مهندس پارسایی؟)

صنم گفت: (آره باباجون، منظورم همونه. اون با خانمش بعد از مدتی از انگلیس رفتن سوئد و مامی به خاطر دیدنش هر هفته منو تنها می گذاشت و می رفت و حالا هم بعد از اینهمه سال، می خواد با اون ازدواج کنه. اما... اما بابا تو نباید بذاری این کار بشه، چون اون مرد مامی رو بدبخت می کنه.)

کامیار گیج شده بود. گویی به سرش ضربه ای سخت و ناگهانی خورده بود، احساس می کرد هرچه بیشتر و بیشتر از شب‌نم متنفر شده است.

صنم چون سکوت پدرش را دید، فهمیده او از موضوع چیزی نمی داند و گیج شده و نمی داند چه بگوید. بنابراین از اول ماجرای دیدار شب‌نم و پرویز و چگونگی ادامه زندگی آنها و حتی خیانتی را که پرویز دز حق مادرش مرتکب شدخ بود، برای او بازگو کرد و در انتها افزود: (حالا باباجون به نظر شما درسته که مامی زن اون بشه؟)

کامیار که بیست سال خوان بود و خودش از هیچ چیز خبر نداشت، به خود آمد و گفت: (معلومه که کار درستی نیست، اما باید بدونی باباجون من در این مورد کوچکترین اقدامی نمی کنم. اصلا دیگه نمی خوام چشمم به روی هیچکدام از اونها بیفته. می فهمی صنم جان؟)

صنم با ناامیدی گفت: (می دونم ناراحتت کردم باباجون، اما من نگران مامی هستم. اون با مرد بدی داره ازدواج می کنه. تو... تو یعنی یک ریزه هم دوستش نداری که باهاش حرف بزنی و اجازه ندی این کارو بکنه؟)

کامیار با شرمندگی و ناراحتی گفت: (صنم جان عزیزم، می دونم اون مادر توئه و تو حق داری برایش نگران باشی، اما من اونقدر اشنیدن این ماجرا مبهوت و ناراحت شدم که حد نداره. ازت معذرت می خوام، اما خواهش می کنم دیگه هیچ وقت راجع مادرت و کارهایی که می کنه، با من صحبت نکن، باشه؟)

صنم که تمام سعی و کوشش برای ممانعت از این ازدواج بی نتیجه مانده بود، پاسخ داد: (باشه باباجون. اما... اما مامی از من خواسته که برای ازدواجش حتما پیام ایران. من مجبورم پیام، وگرنه می دونی که دست بردار نیست و تا آخر عمرم می خواد سرزنشم کنه.)

کامیار گفت: (بیا باباجون، حتما بیا. منم می تونم ببینمت، در واقع به این بهانه می تونم بیشتر ببینمت، نه؟) صنم که دنبال دستاویزی می گشت که به ایران نیاید، با دلخوری سکوت کرد و بعد از لحظاتی گفت: (باشه باباجون. اما اگر ناراضی هستی می تونم نیام.)

کامیار گفت: (نه عزیزم، بیا. باور کن منم خیلی تنه‌ایم و از دیدنت خوشحال می شم.) بعد از پایان مکالمه، کامیار به فکر فرو رفت. هرگز باورش نمی شد که صمیمی ترین دوست او اینگونه تیشه به ریشه زندگی خانوادگی اش زده باشد. صنم به او گفته بود که همسر پرویز فوت کرده، اما از چگونگی مرگ او اطلاعی نداشت و کامیار نمی دانست هاله بیچاره چگونه دچار جنون شده و دست به چه کار غیر قابل جبرانی زده بود. در هر حال آن شب حال عجیبی پیدا کرد. احساس کرد همان بهتر که از شبنم جدا شده وگرنه در طول بیست سال دچار درگیریهای روحی بیشتری می شد. احساس کرد شبنم آن زنی نبوده که فکر می کرده است، بلکه خیلی پست تر و پایین تر بوده و لیاقت داشتن همسر و فرزند را نداشته است. از اینکه به آسانی تسلیم شده بود و فرزندش را به او سپرده بود، سخت احساس پشیمانی می کرد. چقدر صنم بیچاره تنه‌ایی کشیده بود و دم بر نیاورده بود. بی جهت نیست که دور از پدر و مادرش زندگی می کند و خیلی راحت و خوشبخت است، زیرا از کودکی تنها بوده و هیچگونه وابستگی نسبت

به والدینش احساس نمی کند. این افکار رنجش می داد و نمی دانست چه کند.

آن شب بیشتر نیازمند گفتگو با دریا بود. بنابراین به محض اینکه با او تماس برقرار کرد تمام ماجرا را برایش گفت و بعد از یک ساعت و نیم مکالمه احساس سبکی و راحتی بیشتری کرد. دریا به تدریج به تمام زندگی او راه پیدا می کرد و ناخودآگاه به او نزدیکتر و نزدیکتر می شد حال آنکه هر بار تصمیم می گرفت هر چه زودتر از او ببرد و به این ماجرای عاشقانه پایان دهد.

ماه آخر زمستان بود. شبنم لباس بسیار زیبایی برای جشن ازدواجش سفارش داده بود. لباس بلند و طرح دار و به رنگ شیری بود. به کوری چشم کامیار دلش می خواست آن شب را سنگ تمام بگذارد. هفته آخر زمستان صنم به ایران آمد و مستقیم به خانه پدرش رفت. دکتر افخمی هر چه به او اصرار کرد فایده ای نبخشید. دختر جوان بدون کوچکترین رودربایستی گفت که ترجیح می دهد نزد پدرش باشد. نوروز نزدیک بود و هوای اواخر اسفند ماه برای

صنم گرم و مطلوب جلوه می کرد. در طول راه اولین سوالی که کامیار از دخترش کرد این بود: (پس چرا مامانت نیامده بود برای استقبال؟)

لحن کلامش گزنده و نیش دار بود. اما صنم متوجه نشد و به سادگی گفت: (آخه باباجون کمی سرما خورده بود می ترسید منو بیوسه و منم سرماخوردگی بگیرم.) کامیار دیگر صحبتی نکرد و صنم بلافاصله پرسید: (باباجون شما هنوز ازدواج نکردین؟)

کامیار از این سوال دخترش جا خورد. خنده اش گرفت و گفت: (به همین سادگی؟ مگه قرار بود من ازدواج کنم؟) صنم لبخندی زد و پاسخ داد: (باباجون شما فکر می کنین من بچه ام؟ من همه چیزو می فهمم.)

کامیار جدی شد و گفت: (ولی ازت خواهش می کنم راجع به این موضوع به کسی حرفی نزن، باشه؟ مخصوصا توی شرکت... به همه کارمندان از ماهان گرفته تا بقیه، قول میدی؟)

صنم صادقانه قول داد که حرفی نزند. اما کنجکاو بود بداند که چرا پدرش این قدر این دست و آن دست می کند. کامیار هم ترجیح داد که دیگر راجع به این موضوع صحبتی نکند. بدون شک همان شب بخصوص که دریا و ماهان را دعوت کرده بود، صنم حدسهایی زده بود. به خصوص با آنکه کامیار از رفتن شبنم به شرکت اطلاع حاصل کرده بود، اما ماهان هرگز به او نگفته بود که با شبنم صحبت کرده و چه حرفهایی بین آنها رد و بدل شده است. وقتی به خانه رسیدند، هر دو خسته بودند و بعد از ساعتی ترجیح دادند که بقیه حرفها و گفتگوها را برای فردا صبح بگذارند و بروند و بخوابند.

آن شب دیر وقت بود و کامیار نتوانست با دریا تماس بگیرد. و همان شب بود که دریا فهمید تا چه حد به تلفن های شبانه کامیار عادت کرده و تا چه اندازه شنیدن صدای او انگیزه ای برای زندگی و حتی نفس کشیدن شده است. فردای آن روز صنم همراه پدرش به شرکت رفت. دوست داشت ماهان را بار دیگر ببیند. دیگر دلیلی برای دشمنی با او نمی دید. به خصوص که از اخلاق گرم و مهربان او خوشش می آمد. برخوردش گرم تر و پرمهرتر از دفعات قبل بود و این مایه دلگرمی ماهان می شد. بر حسب اتفاق آن روز مهندس سهراب مقصودی هم در اتاق کار ماهان بود و با صنم آشنا شد. توجه صنم به طرز بی سابقه ای نسبت به او جلب شد. به طوری که در غیبت سهراب، با لبخندی زیرکانه رو به ماهان کرد و گفت: (عجب تیپ جالبی داره، نه؟) و ماهان با شوخی پاسخ داد: (بفرمایین. قابل نداره. چون این آقا مجرد هم هستن.) صدای خنده هر دوی آنها بلند شد و به محض آمدن سهراب، قطع گردید.

صنم به اتاق پدرش رفت و بدون مقدمه پرسید: (باباجون، این آقای جوان رو تازه استخدام کردین؟)

کامیار گفت: (آره، دو ماهی میشه که با ما کار می کنه، چطور مگه؟)

صنم شانه ای بالا انداخت و گفت: (هیچی، همینطوری پرسیدم. آخه تیپ جالبی داره!)

اولین زنگ خطر در گوشهای کامیار به صدا درآمد. زیرا اخیرا احساس کرده بود که سهراب گرایش زیادی نسبت به ماهان پیدا کرده بود و کمابیش سوالهایی راجع به او، از کامیار کرده بود که او به طور دقیق پاسخ آنها را داده و در ضمن طوری عنوان کرده بود که به سهراب تفهیم شود ماهان تا چه اندازه دختر پاک و نجیبی است و دارای چه خانواده محترمی می باشد. البته ماهان هم تا حدودی متوجه این توجه شده بود، اما او جز مهندس علوی شخص دیگری را نمی دید و جز در حال و هوای او در هیچ کجای دنیا سیر نمی کرد. اما کامیار چون می دانست که صنم در لندن دوست پسری دارد و به او علاقه مند است، تا حدودی دلش گرم بود و با خودش فکر کرد که شاید از روی

عادت و غریزه، تعریفی از سهراب کرده و به زودی او را فراموش می کند. اما آمد و رفت صنم به شرکت تا آخرین روز کاری شرکت ادامه پیدا کرد و وقتی تعطیلات نوروز فرا رسید، او هم به ناچار مجبور شد از دیدار سهراب چشم پپوشد. او در عرض چهار پنج روزی که مرتب به محل کار پدرش می رفت، به بهانه های مختلف به اتاق ماهان می رفت و با او و سهراب صحبت می کرد. بدون شک اگر در لندن بود خیلی راحت می توانست مهندس جوان را به شام و یا یک قهوه دعوت کند، اما خودش می دانست که محیط ایران و به خصوص محیط کار پدرش با آنجا از زمین تا آسمان فرق دارد و مخصوصاً راجع به اینگونه مسائل با پدرش رودر بایستی داشت و شرمش می آمد در مورد پسرها و یا احساس خودش راجع به آنها، با کامیار حرفی بزند.

جشن ازدواج شبنم و پرویز که به صورت یک مهمانی خانوادگی برگزار می شد، درست شب عید بود. دکتر افخمی و همسرش سعی می کردند ظاهر قضیه را بسیار آبرومند و خوب جلوه بدهند. هر چند هیچ کدام خبر نداشتند که شبنم نیمی از ارزشهای خارج شده را از ایران را به داماد جدیدشان بخشیده و باعث صرف آنهمه هزینه شده است. اما چون می دانستند که سبب جدایی و ازهم پاشیدگی زندگی دخترشان شده، دل خوشی از او نداشتند. حتی ظاهر جذاب و زبانبازیهای پرویز هم نمی توانست هیچ راه مهر آمیزی در دل آنها باز کند. آن شب صنم دسته گلی خرید و به تنهایی به خانه پدر بزرگش رفت و هیچ اصراری به پدرش نکرد. می دانست که او هرگز پای به آن خانه نمی گذارد، با وجودی که در یکی دو باری که با شبنم ملاقات داشت، به او گفته بود که پدرش گفته به این جشن نمی آید، اما باز هم شبنم امیدوار بود که اصرارهای صنم کار خود را بکند و کامیار را به آنجا بکشاند. بنابراین از دیدن دخترش که تک و تنها آمده بود عصبی شد و زیر لب چند فحش و ناسزا نثار کامیار کرد. اعضای خانواده پرویز هم حضور داشتند. مادرش که شاهد ملاقات قبلی آنها بود، به هیچوجه از عروس جدیدش خوشش نمی آمد، اما نه تنها او، بلکه بقیه فامیل هم خوشحال بودند که بالاخره ماوایی پیدا شده که پرویز را پذیرا باشد و همه آنها از شر او خلاص کند. عروس و داماد روز قبل به محضر رفته و به عقد هم درآمده بودند و آن شب در واقع جشنی بود که به فامیل و دوستان نزدیک هم شام عروسی داده باشند و هم پرویز را معرفی کنند. آقا و خانم کسایی گرچه بعدها از این پیوند مطلع شدند، اما آن شب به خصوص نه خبری داشتند و نه حضوری. پرویز بعدها در ملاقاتی که با پسرش داشت به او گفته بود که ازدواج کرده و سر و سامان گرفته است! چه سر و سامانی که روزهای خوش و شبهای آرام آنها بیش از یک ماه دوام پیدا نکرد و درگیریها و بگومگوهای آنها هر روز به گوش پدر و مادر شبنم می رسید و چهار ستون بدن آنها را می لرزاند.

کامیار خبری از زندگی داخلی آنها نداشت، فقط می دانست که پرویز هم در خانه دکتر زندگی می کند و هنوز از آنها جدا نشده است. با وجودی که هیچ گونه علاقه ای به شبنم نداشت، اما کینه ای عمیق و شدید از پرویز در دلش انبار شده بود. دلش می خواست به طریقی انتقام سختی از او بگیرد و زهر خود را به او بریزد. از سوی دیگر نمی خواست بار دیگر او را ببیند و چشمش به او بیفتد.

به هر حال چند روز تعطیلات نوروز سپری شد و کامیار که فکر می کرد صنم بعد از دو هفته به لندن برمی گردد، به ناچار در تهران ماندگار شد. از زمان اقامت

پرویز در خانه دکتر افخمی، نه تنها صنم خودش دوست نداشت به آنجا برود و پرویز را ببیند، بلکه کامیار هم به او گفته بود که به هیچ وجه دوست ندارد زمانی که او در خانه است، صنم به آنجا برود، غافل از اینکه پرویز تمام بیست و چهار ساعت را در خانه بود و جز برای سرگرمی و مهمانی و یا قدم زدن و خرید، خانه را ترک نمی کرد. اما اقامت

صنم در تهران ادامه پیدا کرد. کامیار نمی توانست به زور او را به لندن بفرستد و نه خودش می توانست بیش از آن در لندن بماند. از سوبب دوست نداشت صنم را در تهران رها کند و برود. بالاخره زمانی که سه هفته از آمدن صنم می گذشت، یک شب کامیار از او پرسید: «صنم جان، مگه تو کار نمی کنی؟»

صنم با لبخند گفت: «کار می کنم بابا جون. چون یک هفته دیر رفتم گویا کار منو به شخص دیگه ای دادن. از دست منم عصبانی شدن.» و بعد از گفتن این جمله خندید.

کامیار با تعجب نگاهش کرد و گفت: «یعنی چی؟ آخه تو باید تکلیف خودتو روشن کنی. من که از خدا می خوام تو پیش من باشی، اما آیا واقعا این تصمیم رو داری یا نه؟»

صنم چهره اش جدی شد. سکوتی کرد و بعد گفت: «راستش باباجون، نمی دونم چی بگم. من ... من هنوز نمی دونم می خوام چی کار کنم!!»

پدرش با بدخلقی اخمی کرد و گفت: «این طوری که نمی شه دخترم. تو توی لندن کار و زندگی داری. آپارتمان اجاره کردی. باید هر ماه کرایه منزل بدی، صورت حساب ها را پرداخت کنی، حالا اگه کارتو از دست دادی فدای سرت. اما آخرش چی؟ حتی اگه بخوای بمونی باید بری اونجا و حساب و کتاب ها رو پرداخت کنی و ماشین و لوازم دیگه رو بفروشی و بیای، درسته؟» صنم باز هم از روی تایید سری تکان داد، اما حرفی نزد. کامیار دوباره به سخن آمد و گفت: «در ثانی بابا جون، من کار دارم. باید برم سایت، نمی تونم توی تهران موندگار بشم.»

صنم بلافاصله گفت: «خوب برو بابا، من که بچه نیستم. اونجا هم تنها زندگی می کنم. اینکه نگرانی نداره.»

کامیار با ناراحتی پرسید: «حالا چرا به طور قطعی تصمیم نمی گیری که می خوام چی کار کنی؟»

صنم اخم کرد و با اوقات تلخی گفت: «بابا جون بهتره کمی به من فرصت بدی. من به یکی از دوستانم تلفن کردم و بهش گفتم که تا ماه بعد کرایه منزل و صورت حساب ها رو بده، من از اینجا برام می فرستم.»

کامیار به فکر فرو رفت و حرفی نزد. حدس می زد که موضوع از کجا آب می خورد. چاهی را که کنده بود خودش در آن افتاده بود. آمدن هر روزه صنم به شرکت، هیچ دلیلی نداشت جز اینکه سهراب را ببیند. ناگهان فکری به سرش زد و تصمیم گرفت که هر چه زودتر مهندس مقصودی را به کارگاه بفرستد و مدت آن را هم طولانی تر کند. و فردای آن روز دستور داد که سهراب هرچه زودتر از تهران برود و خودش را به شهرستان برساند.

بعد از رفتن او، کامیار به وضوح شاهد افسردگی و انزوای صنم بود و برایش مسلم شد که دخترش عاشق شده است. اوضاع زندگی اش پیش از پیش در هم ریخت. در ضمن بیش از آن نمی توانست در تهران بماند. در هر حال چون سهراب در تهران نبود، دلیلی نمی دید بیش از آن خودش را معطل کند. به صنم سفارش های لازم را کرد و روانه کارگاه شد. با وجود اینکه تمام هست و نیست زندگی اش را برای دریا گفته بود، از علاقه صنم به سهراب حرفی به میان نیاورد. می ترسید او را بیشتر نا امید کند. اخیرا احساس کرده بود دوباره دریا عوض شده و هیچ بعید نیست که باز ساز دیگری بزند. او مدام نگران حال دخترش بود و کامیار در این مورد به او حق می داد. وقتی به محل کارش رسید، تصمیم گرفت تا رفتن صنم، سهراب را در کارگاه نگه دارد. اما ناگهان از این فکر دلش لرزید. او خودش عاشق بود چگونه می توانست در مورد جگر گوشه اش این موضوع را نادیده بگیرد؟ او حق نداشت در راه این عشق مانع تراشی کند. اصلا او چنین حقی نداشت. آنقدر خود خواه

شده بود که چهره همیشه شاد و بیخیال دخترش را که افسرده و پژمرده شده بود گویی نمیدید گویی پدر نبود و احساس عمیق و ژرف پدری را فراموش کرده بود دلش را برای صنم سوخت و از ته گلو اه بلندی کشید نه او حق

نداشت باعث تیره بختی دخترش شود با خودش فکر کرد حالا که ماهان نسبت به این مهندس جوان همچنان سرد و بیتفادت باقی مانده چه اشکال دارد که دختر خودش به این عشق دست یابد و طعم خوشبختی را بچشد از طرفی اگر صنم با سهراب ازدواج میکرد برای همیشه نزد او میماند و غیر از ان با یک مرد ایرانی خوب و تحصیلکرده یک زندگی مشترک شیرین و قشنگ را شروع میکرد ارزی که کامیاب همیشه در دل داشت و ان را محال و غیر ممکن تصور میکرد چیزی که خیال کامیاب را راحت میکرد این بود که ماهان هیچ کشش و علاقه ای نسبت به سهراب از خود نشان نمیداد در این صورت راه رسیدن صنم به این مهندس جوان سهل تر و هموارتر مینمود کامیاب با این افکار مثبت و شیرین احساس راحتی و آرامش کرد و تصمیم گرفت که هرچه از دستش بر میاید برای رسیدن دخترش به سهراب انجام دهد و هرچه زودتر شاهد خوشبختی و پیوند این زوج جوان باشد هرچند مشکل خودش مثل گذشته پا برجا و مستحکم سر جای خود باقی مانده بود و هیچ گشایشی در ان پیدا نشده بود

این دفعه دیدار سهراب برایش رنگ و حال دیگری داشت میتوانست او را به عنوان داماد خودش زیر نظر بگیرد و محک بزند از اینکه صنم بعد از سالها زندگی در اروپا از چنین مردی خوشش آمده بود احساس غرور میکرد هرچند به روی خودش نمیآورد اما از مرداهای اروپایی بیزار بود و هرگز نمیتوانست تصور داشتن یک داماد خارجی را داشته باشد اما چون همیشه فکر میکرد بالاخره صنم با یکی از همان پسرهای دور و برش ازدواج میکند احساس میکرد به خاطر دوست دخترش او را هم میتواند دوست داشته باشد و در خانواده خود پذیرایش باشد اما حالا بهترین موقعیت پیش آمده بود دیگر لازم نبود بیجهت در مورد ازدواج دخترش دغدغه ای به دل راه دهد با وجود این ته دل ارزو میکرد ای کش نقشه اش میگرفت و سهراب و ماهان با یکدیگر ازدواج میکردند و مشکل بزرگی از سر راه خودش و دریا برداشته میشد در هر حال هرچه بود باید تن به قضا و قدر میداد تا ببیند چه پیش میاید افکار ضد و نقیض ارم و قرار را از او گرفته بودند نمیدانست تا چه موقه میتواند دوری از دریا را تحمل کند به تدریج زندگی برایش پوچ و بیمعنی مینمود تا کی میتواند مثل پسرهای جوان دلش را با این تلفنهای بیپایان خوش کند؟ به خودش لعنت فرستاد که ابراز محبت و دوستی زیادی به ماهان کرده و او را به فکر و خیال انداخته است البته از نظر خودش محبتهایش به همه جنبه پدری داشتند از هنگامی که فهمیده بود دختر جوان در کودکی پدرش را از دست داده به شدت تحت تاثیر قرار گرفته و سعی کرده بود تا میتواند به او محبت و یاری کند حالا نتیجه ی کارش را میدید در کارگاه هر گاه چشمش به سهراب میافتاد بی اختیار صنم را به خاطر میآورد مهندس مقصودی در کارگاه هم مرد زحمت کش و کار آمدی بود و کامیاب بر خلاف اکثر مهندسی جوانی که استخدام میکرد و از کار آنها نا راضی بود از او رضایت کامل داشت هر گز از زیر کار در نمیرفت و پا به پای علوی کار میکرد و دستوراتش را انجام میداد هرچه میگذشت کامیاب بیشتر به او دل میبست تصمیم داشت در فرصت مناسبی سر صحبت را با او باز کند و پدران به او پند دهد و نصیحتش کند که بهتر است هرچه زودتر استینها را بالا بزند و به فکر تشکیل خانواده بیفتد کامیاب فکر میکرد در ان صورت میتواند سهراب را کمک کند که اگر چنین قصدی دارد او را در جریان بگذارد بعد از ده دوازده روز این فرصت دست داد آنها بعد از شام بازدیدی از یکی از کارهای انجام شده اشتند ضمن اینکه شانه به شانه همدیگر راه میرفتند سهراب نگاهی به اطراف کرد و با اطمینان از اینکه کسی به حرفهایش گوش نمیدهد گفت: "بخشین مهندس شما خیلی از پدر من جوانتر هستین اما من شما رو مثل پدرم دوست دارم و هیچ وقت نمیتونم محبتهای شما رو فراموش کنم"

کامیار قند در دلش اب شد بدون اینکه زحمتی بکشد و کلمات را بغل هم ردیف کند سهراب خودش سر صحبت را باز کرده بود کامیار گفت: "این چه حرفیه کیزی من در هر حال سن پدر تو رو دارم در ضمن من تمام کارمندهای جوونم رو دوست دارم بهشون عشق میورزم و دلم میخواد هرچه میدونم و بldم به اونها یاد بدم"

سهراب خنده قشنگی کرد و گفت: "کاملا درسته مهندس اتفاقا میخواستم بهتون بگم من در ضمن خیلی چیزها از شما یاد گرفتم و ..."

کامیار برای اینکه صحبت را ادامه بدهد گفت: "راستش مهندس تو هنوز خیلی جوونی برای یادگیری فرصت زیادی داری اما باید بدونی تا گرفتار نشدی بهتره بیشتر تلاش کنی تا انشاالله برای زندگی آینده ات کم و کسری نداشته باشی"

گل از گل سهراب شکفت و با قیافه ی شادمانی رو به کامیار کرد و با خنده گفت: "مهندس شما اسمشو میذارین گرفتاری؟"

کامیار هم خندید و گفت: "اره هم دردرسر هم گرفتاری اما به شرطی که شیرین باشه اگه خدای ناکرده تلخ باشه انسان حاضره تا پای مرگ پیش بره" و برای اینکه رشته کلام پاره نشود پرسید: "ببینم مهندس جوان نکنه خبری هست؟"

سهراب نیشش تا بناگوشش باز شد و پرسید: "والا مهندس چی بگم؟ در هر حال فکر میکنم 7.26 سال از عمرم گذشته راستش اهل دختر بازی و اینجور کارها هم نیستم اگر بتونم زود تر سرو سامونی بگیرم خیلی بهتره البته ترجیح میدم کارمو از دست ندم و دور از تهران کار کنم چون حقوق خوبی میگیرم و میتونم اول زندگی خیلی از مشکلات رو حل کنم"

کامیار سری به عنوان تایید تکان داد و گفت: "البته همینطوره مهندس خیلی هم فکر خوبیه اگر بخوای منم بهت کمک میکنم"

سهراب با خجالت سرش رو بلند کرد و به کامیار نگاهی امداخت و گفت: "راستش مهندس فقط شما میتونین کمک کنین چون من خودم کمی خجالتی هستم و روم نمیشه سر صحبت رو با دختری باز کنم"

کامیار با رضایت و شادی گفت: "باشه مهند هر کاری که از دستم بر بیاد برات انجام میدم ببینم کی رو مد نظر داری؟ با...."

سهراب بلافاصله پاسخ داد: "بله بله خوشبختانه توی این مدت کوتاه احساس کردم که دختر خیلی خوبیه و خیلی هم زیباست"

کامیار بیاختیار پرسید: "مدت کوتاه؟ منظورت چه مدتی؟"

سهراب خندید و گفت: "مهندس فکر کنم خودت بتونی حدس بزنی بهتره بیشتر از این منو خجالت ندی"

کامیار لبخندی زد و گفت: "نه به جون تو من اخه از کجا بدونم؟" و سکوت کرد اما قلب او هم همانند قلب سهراب میتپید

سهراب از دستپاچگی و هیجان ضربان قلبش زیاد شده بود کامیار از انسظار و نگرانی نگرانی از اینکه بالاخره سهراب چه میخواهد بگوید؟

در این هنگام کامیار که صبرش به سر آمده بود گفت: "بگو دیگه مهندس تو که منو دق دادی:

سهراب به سادگی و با کمی لکنت گفت: "همون... همون دختر خاتوم بودن که اسمش... اسمش ماهان سپهری
یه "گوشش اب جوشی بر سر کامیار ریختند و رهایش کردند و مهندس جوان بدون توجه به حال و روز او ادامه داد
:"واقعیت اینه که در همون برخورد اول غیر از زیبایی بیش از حدش متانت و وقارش بیشتر منو تحت تاثیر قرار داد
و بعد ها هم که بیشتر ملاقاتش کردم فهمیدم چقدر باشخصیت و خانومه "کامیار با درماندگی نگاهش کرد و حرفی
نزد مرد جوان که از واکنش او دلسرد شده بود به سادگی پرسید: "مهندس شما... شما با این موضوع موافقت
یعنی... یعنی نظر منو تایید میکنین یا نه؟"

کامیار به خود امد و بالاافاصله گفت: "اه البته البته نه تنها نظر تو رو تایید میکنم بلکه هر کمکی که از دستم بر بیاد
برات انجام میدم"

سهراب از ته دل خندید و تشکر کرد و کامیار سخت به فکر فرو ریخت که با این هرج و مرج و طوفان عشقی که به
پا شده چه خاکی بر سرش بریزد؟

شب‌نم و پرویز یک هفته بعد از ازدواجشان برای ماه عسل به شمال رفتند دکتر افخمی در یکی از سواحل زیبای
دریای خزر داشت که روبه دریا و دارای منظره زیبایی بود پدر و مادر شب‌نم ترجیح دادند که همراه آنها نروند و
عروس و داماد به تنهایی و راحتی ماه عسل خود را سپری کنند هوا عالی بود و هنگامی که شب‌نم و شوهرش به ویلا و
محیط اطراف آن ذوق کرد انجا را خیلی پسندیده بود و به محض اینکه به همه جا سرکشی کرد به شب‌نم

گفت: "عزیزم چه جای قشنگیه من ترجیح میدم بیشتر اینجا باشیم تا توی تهرون"
شب‌نم که احساس خستگی میکرد با بیحوصلگی گفت: "باشه هر جور تو بخوای اما پرویز من خیلی خوابم میاد خسته ام
تا تو کنار دریا چرخه بزنی من میرم بخوابم"

بعد از رفتن شب‌نم به اتاق خواب پرویز به بیرون از ویلا رفت و باغ را بررسی کرد درختان سر سبز مرکبات و کیوی
توجهش را جلب کردند با یک حساب سرانگشتی قیمت ویلا را تخمین زد و لبخندی رضایت بخش روی لبهایش
نقش بست فکر کرد در مقابل تحمل بداخلاقها و بدعقیهای شب‌نم تا اندازه ای ارزش دارد او دیگر هیچگونه عشقی
به شب‌نم در دل احساس نمیکرد خودش خوب میدونست که به چه خاطر تن به ازدواج با او داده است بنابراین هرچه
بیشتر به داشته های او پی میبرد خوشحال تر میشد اگر شب‌نم زیاد پایپش نمیشد و توقعات انچنانی از او نداشت باز
هم پرویز راضی بود اما با تجربه هایی که از سابقه ی او داشت میدانست همزیستی با شب‌نم چندان ساده هم نیست
در مدت 10 12 روزی که در شمال بودند به خاطر اینکه چند نفر از دوستان و فامی مادری شب‌نم در محدوده ی آنها
ویلا داشتند و هر شب یکی از آنها از شب‌نم و شوهرش دعوتی به عمل میاورد به پرویز خیلی خوش گذشت هر جا که
میرفتند به خاطر شیرین بانی ها و حرافیهایش مورد توجه قرار میگرفت به طور پنهانی کفش بنم متوجه نشود از
خانمها دلبری میکرد و در غیاب همسرش پا را از آن هم فراتر میگذاشت و برای دیدرهای بعد از خود علاقه نشان
میداد همگان او را مردی هوسباز و تونع طلب تشخیص میدادند و پشت سر شب‌نم برای احساس تاسف میکردند مثل
همیشه اقایان از وجود او و از حرکاتش رو ترش میکردند و او را ادم قابل اعتمادی نمیدانستند عجیب انکه هرچه
سن سال پرویز بالاتر میرفت در اینگونه کارهایش مصرتر و بیپروا تر میشد بالاخره در یکی از شبهایی که در منزل
دختر خاله شب‌نم مهمان بودند حرکتی از خود نشان داد که شب‌نم بالاافاصله متوجه شد و بعد از مهمانی هنگامی که به
ویلاي خودشان رسید بدون مقدمه شروع به اعتراض کرد و گفت: "ببین پرویز این بار اخرت باشه که از فک و فامیل

من دلبری میکنی اگه یم دفعه دیگه بخوای از اینجور دله بازیها از هودت در بیاری بلایی سرت میارم که بهخودن بیفتی"

پرویز میدانست گناهکار است اما از طرز برخورد شبنم هم بسایر ناراحت شد و گفت: "اولا تو اشتباه میکنی من چنین قصدی نشداتم بعدش هم بهتره مودب تر باشی از یک خانم با شخصیت و باکلاس اینجور حرف زدن بعیده زشته فهمیدی؟" بعد از این برخورد پرویز به قول معروف کمی دست و پایش را جمع کرد و تا مدتی مواظب رفتار و حرکاتش بود اما در هر حال او تغییر یافتنی نبود هرچه هم میخواست رفتارش را کنترل کند باز هم حرکاتی از او سر میزد که مورد تایید شبنم نبود

بعد از دوس همایی که از ازدواجشان میگذشت یک روز دکتر افخمی به طور خصوصی با دخترش صحبت کرد و گفت: "بین شبنم جان من مدتی که باز شاد بگو مگو و دعوای شما هستم تو دیگه نه بچه ای و نه جوان بهتره تجدید نظری در رفتار و حرکاتون بکنی در ثانی این شوهر تو مگه کار و کاسبی نداره اخه کدوم..." شبنم به میان حرف پدرش دوید و گفت: "نه بابا جان کارو کاسبی نداره میگی چی کار کنم؟" افخمی بیچاره که بسیار عصبانی شده بود خشمش را قورت داد و با لحن آرامی گفت: "اخره این که درست نیست بالاخره اون مهندس میتونه دستش رو جایی بند کنه هم توی خونه نیمونه که با تو جنگ و دعوا راه بیندازه و هم در امدی کسی میکنه تو نمیخوای در این مورد باهاش صحبت کنی؟"

شبنم نگاه درمانده ای به پدرش کرد و حرفی نزد چه صحبتی؟ چه صحبتی میتوانست با پرویز بکند؟ او که خوب این مرد را میشناخت او که میدانست اگر حرفی از شغل و کار و درآمد به او بزند انقدر اسمان ریسمان میبافت و منفی بافی میکند که خدا میداند انقدر اراجیف سر هم میکند و دلیل میتراشد که شنونده را از گفتوگو پشیمان میکند چه بگوید؟ مگر میتوانست حرف زبات او شود؟ مگر میتوانست قانعش کند؟ از طرفی شبنم میترسید به پدرش بگوید که باباجان خودت با او حرف بزنی چون پرویز انقدر وقیح و پررو بود که هیچ بعید نبود حرف درشتی به پدر بزند و یا او را برنجاند پدرش هم سکوت او را به علامت رضا تلقی رد و دیگر حرفی زند شبنم به فکر فرو رفت واقعا تا چه موقع پرویز میخواست بیکار در خانه بپلکد و مفت بخورد و راه برود؟ تصمیم گرفت به طور جدی در این مورد با او صحبت کند هرچه ته دلش امیدی به نتیجه ان نداشت اما یک روز که شبنم و پرویز به تنهایی مشغول خوردن ناهار بودند پرویز خودش موضوع مورد نظر شبنم را عنوان کرد و راجع به ان کلی اسمان و ریسمان بافت شبنم که بسیار تعجب کرده بود با دقت تمام به حرفهایش گوش میداد واقعیت ان بود که پرویز چنین به این فکر افتاده بود که با پولهای پدرزنش به قول خودش بیزینسی راه بیندازد و از بیکاری و بالاتکلیفی راحت شود

ان روز هنگام ناهار رو به شبنم کرد و گفت: "دیگه از بیکاری خسته شدم شبنم واقعا دلم میخواد یک شغلی داشته باشم تو رو به خدا بین توی چه مملکتی زندگی میکنیم که مهندس تحصیلکرده ای که زبان هم میدونه باید بیکار بشینه توی خونه" چشمهای شبنم گرد شد و پرویز ادامه داد: "در واقع به این نتیجه رسیدم که دور کارهای فنی و مهندسی رو خط بکشم و به فکر یک شغل تازه و نون و ابدار بیفتم" شبنم باورش نمیشد که چه میشنود در این هنگام پرویز پس از سکوتی کوتاه افزود: "به نظر تو چی کار کنم؟ بین من و تو دوتایی میتونیم یک بیزینس خوب راه بندازیم"

شبنم ذوق کرد و پرسید: "راست میگی پرویز؟ باهمیگه؟" پرویز گفت: "اره چرا که نه؟ باهمدیگه"

شب‌نم به فکر فرو رفت و پرسید: "مثلاً چه کار؟"

پرویز پاسخ داد: "ببین عزیزم من و تو دوتایی دنیا دیده و باسوادیم زبان هم خیلی خوب بلدیم تو میتونی انگلیسی صحبت کنی و منم که علاوه بر انگلیسی سوئدی هم بلدم میتونیم... میتونیم یک بوتیک بسیار شیک و موند بالا دایر کنیم که فقط لباس های تک مادک دار داشته باشد یک طرفش رو مردانه و طرف دیگه رو زنانه چطوره؟"

شب‌نم با حیرت پرسید: "بوتیک لباس؟ اخه باباجان ناسلامتی تو مهندسی"

پرویز با لحن حق به جانبی گفت: "باشم من هیچ ابایی از کار کردن ندارم"

شب‌نم که لجش گرفته بود پرسید: "خوب سرمایه شو داری که بتونی یه جای خوب و باکلاس بخری و یا اجاره کنی؟" پرویز اخمی کرد و بعد از سکوت کوتاهی گفت: "ببین شب‌نم جان سرمایه شو یک نفر دیگه بذاره و ما هم کار میکنم چه اشکالی داره؟"

شب‌نم لبخندی زد و گفت: "اشکالی نداره اما چه کسی پیدا میشه که این همه پول در اختیار ما بذاره؟"

و پرویز با پرویی تمام گفت: "بابات! باباجان عزیزت میتونه این لطف رو در حق من و تو بکنه هم پولی گیر خودش میاد هم من و تو دارای در آمد خوبی میشیم"

شب‌نم سعی کرد اعصابش را کنترل کند و حرفی به پرویز نزدند دوست نداشت دوباره داد و فریادشان تا پایین برود و پدر و مادرش را ناراحت کند و چون احساس میکرد پرویز منتظر پاسخی از سوی اوست گفت: "خیالت جمع بابای من از این پولها نداره که بری ما سرمایه گذاری بکنه بهتره یه نفر دیگرو پیدا کنی"

اما پرویز از رو نرفت بلند شد و شب‌نم را در اغوش گرفت و گفت: "چطور نداره؟ ببین عزیزم بالاخره اول و اخرش تمام میاملک بابات مال توئه چه فرقی میکنه؟ عوضش میدونی چه پولی گیرمون میاد؟ دکوراسونش هم با خودم لازم نیست به یک دکوراتور پول مفت بدیم اجناسش رو هم تو یکی دو تا سفر در سال میتونیم وارد کنیم و یا تو به صنم سفارش بدی و اون برات بگیره و بیاره البته بهتره یک جای خوبی رو پیدا کنیم که بخریم و گرنه کرایه کردن فایده نداره اون وقت اولاً سرمون گرم میشه و اینقدر توی خونه حوصلمون سر نمیره بعدش هم از صبح تا شب با مردم اونم ادمایی که پولدارن و دستشون به دهنشون میرسه سرکار داریم اخه میدونی اینجور جاها مشتری مخصوص خودشون دارن هر بی سرو پایی نمیتونه وارد بشه و چیزی بخره!"

شب‌نم میدانست که بار تمام این کارها بر دوش او خواد بود از اینکه پرویز به اسانی میگفت یکی دو سفر در سال لجش میگرفت و دلش میخوسات از او پرسی پولی این سفر ها را چه کسی باید بدهد؟ حتما دکتر افخمی بیچاره در این هنگام برای اینکه نیشی به او بزند گفت: "راستی پرویز تو از کامیار خبر داری؟ میدونی چه کار میکنه و اوضاع شرکتش چه جوریه؟"

پرویز او را رها کرد و گفت: "ای همچین دورا دور یک خبرهایی دارم"

شب‌نم موزیانه پرسید: "مثلاً"

و پرویز گفت: "هیچی بابا مثل هبل داره توی بیابون ها سگ دو میزنه تو که باید بهتر از من بدونی مگه نه؟"

شب‌نم لبخند ملیحی زد و گفت: "بله داستش من به تو نگفتم درست یکی دو ماه پیش بود که صنم پیغام داده بود مامانت رو راضی کن که با من اشتی بکنه البته تعطیلات پارسال هم یک بار یک سبد گل بزرگ همراه صنم به اینجا امد که موافقت منو برای برگشت جلب کنه اما من راضی نشدم تا اینکه دوباره به بهانه ی اینکه کار خیلی مهمی با من داره و باید راجع به مشکل صنم با من گفتوگو کنه منو به خونس دعوت کرد منم ناچار شدم رفتم نمیدونی پرویز چه

اپارتمان بزرگ و لوکسی داره توی یکی از برجهای بالای شهره چه دکوراسیونی همه ی وسایل خارجی البته ماشین زیر پاش هم از همین ماشین های جدیدیه که سی چهل میلیون پولشه "

حس حسادت و رنجش در چهره پرویز نمایان شد نگاه ناموافقی به همسرش انداخت و گفت: "حالا تو چرا پا شدی رفتی اپارتمانش؟"

شبم که تیرش به هدف خورده بود با رضایت گفت: "اخه پای دخترم در میون بود البته وقتی رفتم اونجا و حرفهای کامیار رو شنیدم فهمیدم همش کلک بوده میخواست منو اونجا بکشونه که راضی بشم باهاش اشتی کنم فکر میکنه حالا که وضعی به هم زده و کار و بارش خوب شده من تغییر عقیده میدم"

پرویز لبهایش را با حالتی تحقیر امیز در آورد و گفت: "او از اولش هم عوضی بود وگرنه تا به حال به خاطر پولش هم که شده یکی زنش میشد نه اینکه تک و تنها بمونه و هنوز که هنوزه بره توی بیابونها"

شبم بالاافاصله گفت: "اون تا به حال به امید من زن نگرفته فهمیدی؟"

پرویز به طر زننده ای زد زیر خنده و گفت: "اون دیگه عجب ادم بیشعوریه"

شبم براق شد و با لحن عصبی گفت: "منظورت چیه؟ چون برای من صبر کرده بیشعوره؟"

پرویز هیچ سعی نکرد که سو تفاهم شبم را برطرف کند فقط گفت: "چه میدونم کلا ادم بیشعوریه"

شبم دیگر طاقت نیاورد و در حالی که لبخند استهزا امیزی بر لب داشت گفت: "برعکس خیلی هم باشعوره وگرنه اینهمه پول و پله گیرش نمیومد من بیشعور بودم که قدرش رو ندوستتم و تیشه به ریشه زندگیم زدم"

پرویز جا خوزد انتظار این واکنش و این سخن را نداشت ناکهان چهره اش عوض شد و گفت: "بفرمایین خانوم محترم حالا هم دیر نشده اگه تا به حال منتظرت مونده راه باز جاده دراز کسی جلوی شما رو نگرفته "سرانجام کارشان به بگومگویی سخت و مشاجره ی شدید کشید

بعد از ان تا یک هفته قهر بودند اما چون پول توجیبی پرویز تمام شده بود به ناچار دست اشتی به سوی شبم دراز کرد و قهر و دعوا خاتمه یافت صنم ترجیح میداد بیشتر تلفنی با مادرش تماس داشته باشد او به اندازه پدرش و شاید بیش از او از پرویز متنفر بود شبم از اقامن بیش از حد دخترش دچار تعجب و حیرت شده بود بالاخره یک روز که با او صحبت میکرد پرسید: "بین صنم جان تو مگه کار و زندگی نداری؟ چرا نمیری؟ بیرون می کنن ها!"

صنم با خونسری پاسخ داد: "بیرونم کردن"

شبم با ناراحتی گفت: "یعنی چی بیرونتم کردن؟ خوب چرا دست رو دست گذاشتی و جا خوش کردی؟ موضوع چیه؟"

صنم گفت: "هیچی مامی فعلا دلم نمیخواد برم بابا بهم گفته تا هروقت که بخوام میتونم بمونم"

شبم با دلخوری گفت: "معلومه به خطر خودش تو رو توی این هلفدونی نگه داشت به حرفش گوش نکن مامی جان اینجا چی داره که موندی؟ بهتره هرچه زودتر بارو بندیلتو بندی و بری به حرف بابات گوش نکن امیدوارم ناراحت نشی اما جون به جون اون بابات بکنن دهاتی و امله فهمیدی؟"

صنم به سادگی گفت: "باشه من خودم دلم میخواد بمونم شایدم... شایدم دیگه بر نگردک"

شبم حیرت کرد و فریاد زد: "برنگردی؟ مگه دیونه شدی؟"

صنم بی اختیار گوشی را از خود دور کرد و با تندی گفت: "مامی چرا داد میزنی؟ کر شدم خوب میخوام بمونم مگه گناهه؟"

شب‌نم با زیرکی پرسید: "باشه بمون نمیخوای علتش رو به من بگی؟"

صنم گفت: "علتی نداره دلم میخواد بمونم" خدافظی کوتاهی کرد و گوشی را گذاشت

شب‌نم سخت به فکر فرو رفت حدس زد که دخترش را انگیزه ای قوی و محکم در ایران ماندگار کرده است باید هرطوری که بود از آن سر درمیاورد صنم با وجودی که میدانست سهراب در تهران نیستم هرروز روانه ی شرکت پدرش میشد و پشت کامپیوتر او مینشست و کار میکرد به طور کلی از محیط انجا خوشش میامد روز به روز روابطش با ماهان صمیمانه تر میشد به طوری که چندیدن با تعطیلات ناهار و شام را در خانه ی آنها همراه دریا و ایران خانم صرف کرد و از محیط خانوادگی ماهان غرق لذت شد صنم در دل به پدرش حق میداد که عاشق دریا شود اما چون کامیار اکیدا به او سفارش کرده بو راجع به این موضوع به هیچکس به خصوص ماهان حرفی نزدن چیزی به رویش نیاورد صنم گاه و بیگاه از ماهان سوالاتی راجع به سهراب میکرد و بسببرانه انتظار میکشید که او به تهران برگردد شب‌نم از او پرسیده بود چرا در ایران ماندگار شده؟ و صنم در دل به او میخندید خودش به خاطر عشق پرویز شوهر و فرزندش هرکدام را به طریقی اواره کرده بود در اوج جوانی و طراوتش به دنبال او افتاده و سالها در به دری و غربت را تحمل کرده بود حالا از دخترش میپرسد چه چیز او را در ایران نگه داشته است؟ صنم همیشه مادرش را سرزنش میکرد اما حالا که خودش عاشق شده بود و لحظه ای صورت مردانه و جذاب سهراب از پیش چشمش کنار نمیرفت میفهمید که عشق چه فرار و گریزهایی دارد میفهمید که عشق چه پرتگاه های خطرناکی دارد و دارای چه زیر و بمهای حیرت انگیزی است

صنم عاشق شده بود به تدریج بدون اینکه خودش بداند از صورت یک دختر انگلیسی جوان به مسلک همان دختر ایرانی و شرقی در آمده بود از هنگامی که گیسوان مشکی و براق ماهان را دیده بود تصمیم گرفته بود موهایش را بلند کند و اجازه دهد که رنگ طبیعی آنها نمودار شود هرچند زیاد ارایش نمیکرد و همیشه ساده بود گاه گاهی به طور عمد خود را مانند ماهان میاراست و به تازگی به جای روسریهای رنگارنگش مقعه سر میکرد در اثر معاشرت با ماهان و فامیل و دوستان پدر و مادرش زبان فارسی اش پیشرفت کرده بود و خودش از این موضوع بسیار خوشحال بود بیش از دو هفته تنهایی را تحمل کرد و بالاخره فریاد اعتراضش بلند شد و در یک تماس تلفنی از پدرش تقاضا کرد که هرچه زودتر به تهران بیاید

کامیار که از برگشتن به تهران و رویارویی با مشکل جدیدش فرار میکرد ناچار شد تقاضای دخترش را قبول کند به خصوص که سهراب هم بیش از قرار مقرر در کارگاه مانده بود و باید به تهران بر میگشت کامیار با خودش فکر میکرد که اگر سهراب عاشق ماهان نمیشد اجازه میداد با صنم معاشرت کند تا بیشتر به خلق و خوبی یک دیگر آشنا شوند اما اکنون ناچار بود به هر زبانی شده صنم را راضی به بازگشت کند چقدر ارزو داشت که فرزندش نزد او در ایرات زندگی کند حالا که این امکان پیش آمده کار از جای دیگر لبتنگ است با هزار فکر و ناراحتی همراه سهراب سوار هواپیما شد و خود را به تهران رساند چشمهای عاشق و منتظر صنم را نداشت اما هیچ چاره ای نبود باید هرچه زودتر جلوی این احساس را میگرفت و تا بیشتر پروبال ننگشوده بیرحمانه ان را درون قفس میکرد و برای ابد مانع پرواز و گشودن بالهایش میشد حدسش درست بود دختر جوان که عشق رنگ دیگری به چهره اش داده بود و چشمهایش برق دیگری را جلوه گر میساخت در را به روی گشود با خوشحالی خود را در اغوش او انداخت و با صراحت پرسید: "باباجون تنها اومدی یا مهندس مقصودی هم باهان بود؟"

قلب کامیار تیر کشید و بیاختیار گفت: "نه تنها نیومدم اونم همرام بود"

چهره جوان و دوست داشتنی دخترش همانند شکوفه های بهاری شکفته شد و گفت: "اه چه خوب"
کامیار با حیرت نگاهش کرد و بلافاصله نگاه خود را دزدید به بهانه گرفتن دوش وارد حمام شد و زیر دوش رفت چه
میتوانست بکند؟ چگونه از این در بیرون برود به صنم بگوید تمام افکار و امیدهای باطل است؟ همانطور که افکار و
امیرهای ماهان باطل از اب درآمد؟ به هر جان کنونی بود بیرون مد و لباس پوشید زری خانم غذای مورد علاقه ی او
را پخته بود و بوی آن تمام فضای خانه را در بر گرفته بود صنم روی پا بند نبود به جای راه رفتن پرواز میکرد و با
لبخند و شادی دور و بر پدرش میپلکید هنگام شام از هر دری سخن میگفت بالاخره اضافه کرد: "فردا دیگه شرکت
سوت و کور نیست"

کامیار دوباره دلش فشرده شد سینه اش به درد آمد و داشت دیوانه میشد
صنم گفت: "فهمیدی باباجون؟ اخه من تمام روزهایی که تو نبودی میرفتم شرکت"
کامیار سرش را تکان داد و گفت: "اره باباجون بهم گفته بودی که رهرزوی میری شرکن و چند با رهم به خونه ی
ماهان اینها رفتی درسته؟"

صنم گفت: "اره اونجام رفتم راستش خیلی به من محبت کردن راستی بابا فردا ساعت چند میری شرکت؟ یادت باشه
هروقت بیدار شدی منو هم بیدار کنی باشه؟"

کامیار انقدر خسته بود که رمق حرف زدن با او را نداشت سری تکان داد و گفت: "باشه چشم بابا جون"
اما فردا صنم خودش بیدار شده بود و میز صبحانه را هم چیده بود
کامیار که شب قبل خواب چندان راحتی نداشت به دیدن او با آن شور و شغف دلش میخواست بنشیند و زار زار گریه
کند دست و صورتش را شست و مقابل او نشست
صنم پرسید: "باباجون چای بیارم براتون؟"

کامیار بدون مقدمه پرسید: "برای چی میخوای بیای شرکت؟"
صنم جا خورد لحن پدرش مثل همیشه دوستانه نبود با تردید پاسخ داد: "خوب... خوب بابا جون من هر روز میرم
شرکت و با کامپیوتری من از همه ی کارمندی تو بهتره من به اونا خیلی چیزا یاد دادم"

کامیار دلش به درد آمد و با مهربانی گفت: "میدونم میدونم عزیزم اما بهتر نیست واقعیت رو به من بگی؟"
صنم سرخ شد و چشمهایش را نم اشک در بر گرفت خیلی زود تسلیم شد و هیچ راه انگار بوجود نداشت بنابراین به
راحتی گفت: "من... من از مهندس سهراب خوشم اومده میخوام باهاش حرف بزنم"

کامیار بلافاصله پرسید: "فقط خوشت اومده؟ امیدوارم اینطور باشه و هنوز عاشقت نشده باشی"
صنم با ناراحتی پرسید: "چرا؟ چرا باباجون؟ تو از اون خوشت نمیداد؟"

کامیار با بیرحمی پاسخ داد: "چرا منم از اون خوشم میاد اما باباجون اون خودش از کس دیگه ای خوشش میاد
فهمیدی بهتره دور اونو خط بکشی"

ناگهان بغض صنم ترکیب و با اشک و زاری گفت: "اه بابا چقدر بد هستی چطور دلت میاد اینطوری منو ناامید کنی؟ تو
از کجا میدونی؟ این غیرممکنه غیرممکن" این را گفت و به سوی اتاقش رفت و خودرش را روی تخت انداخت و
گریه کرد.

صدای گریه اش قلب و روح کامیار را میخراشید بلند شد و به دنبالش رفت کنارش نشست و او را نوازش کرد و به
ارامی گفت: "دخترم عزیز دلم من به تو دروغ نمیگم برای تو مرد قحط نیست من چون مطمئن هستم اون عاشق

دخت دیگه است و خودش این رو به من گفته به تو میگمورگنه خودت میدونی من تو رو بیشتر از جانم دوست دارم و راضی ه ناراحتی تو نیستم"

صنم با حسادت پرسید: "اون دختر کیه؟ ماهان؟"

کامیار بلافاصله گفت: "نه... یعنی نمیدونم فکر نکنم فقط یک روز ضمن حرفاش به من گفت که... گفت کسی رو دوست داره و میخواد باهاش ازدواج کنه"

صنم با ناامیدی پرسید: "باباجون مطمئنی؟" و کامیار قسم خورد که خودش این حرفها را از دهان او شنیده است صنم باور نمیشد که باید به این راحتی دست از سر سهراب بشوید زورهای متمادی جای خالی او را نظاره میکرد و ارزو داشت هرچه زودتر برگرد قامن بلند و ساتوار مرد جوان و لبخند شیرین و شرم آگینش لحظه ای از برابر چشمهای صنم محو نمیشد نه باید هرطور شده بار دیگر او را میدید و مطمئن میشد که او دختر دیگری را دوست دارم صنم در مدت کوتاهی که از اشنایی اش با سهراب میگذشت هیچ رفتار غیر عادی و یا رفتاری که حمل بر علاقه ی او به ماهان باشد مشاهده نکرده بود البته نسبت به خودش هم هیچ واکنش از او ندیده بود اما در دل امیدورا بود که با ملاقات های بیشتر بتواد او را به خود علاقه مند کند میدانتس که پدرش به او دروغ نمیگوید اما قبول چنین واقعیتی هم برایش مشکل بود فقط خدا را شکر میکرد که از این عشق و علاقه حرفی به ماهان نزنده است بارها و بارها تصمیم گرفته بود راز دلش را به او بگوید اما هنوزانقدر با او احساس صمیمیت و نزدیکی نمیکرد پدرش همانطرو روی تخت نشسته بود و منتظر پاسخ او بود صنم برا یانکه تنها باشد و فکر کند گفت: "باباجون من حالم خوبه شما نگران نباشین من نیام شما تنها برین احتیاج به فکر کردن دارم"

کامیار با مهربانی گفت: "یعنی دیگه نمیخوای به من جای بدی؟"

صنم به صراحت گفت: "نه بابا بهتره خودتون باری خودتون چی بریزین من دیگه حوصله ندارم لطفا در اتاق رو هم ببندین"

کامیار با نگرانی پرسید: "مطمئنی حالت خوبه؟"

صنم گفت: "بله بله خوبم گفتم که احتیاج به تنهایی دارم" کامیار با تردید از اتاق بیرون آمد واکنش دخترش بسیار معقولانه و آرام تر از ماهان بود قوت قلبی گرفت و ارزو کرد که این ماجرا خاتمه پیدا کند و حداقل خاطر او از یکی از جهات راحت شود با عجله صبحانه خورد و لباس پوشید و به آرامی ضربه ای به در اتاق صنم زد و پرسید: "صنم اجازه میدی پیام تو؟"

صنم پاسخ داد: "باباجون من حالم خوبه شما برین"

هنگامی که کامیار خانه را ترک کرد دختر جوان از اتاقش بیرون آمد و مثل ابر بهاری اشک میریخت تصمیم داشت بلیتش را تهیه کند و هرچه زودتر برود اما باز هم دلش نمیامد سهراب را ندیده ایران را ترک کند بالاخره بعد از یک ساعت کشمکش و کلنجار رفتن با افکارش لباسش را پوشید اژانس را خیر کرد و راهی شرکت شد به محض اینکه چشمش به سهراب افتاد رنگش پرید او تنها در گوشه ای نشسته بودو با نقشه ها ور میرفت ماهان مشغول گفتوگو با یکی از کارمندهای دیگر بود خوشبختانه پدرش در شرکت نبود و برای یک کار فوری از شرکت خارج شده بود ضمن سلام و احوالپرسی با بقیه مستقیم بسوی سهراب رفت و سلام داد مرد جوان از جا بلند شد و جواب سلامش را داد و او را دعوت به نشستن کرد قلب صنم در سینه میتپید و برای اولین بار قدرت سخن گفتن را از دست داده بود مبهوت و مات رو به ریو سهراب نشست و لبخندی زد

سهراب پرسید: "صنم خانم قهوه میخورین؟"

صنم بدون مقدمه پرید: "اقای مهندس شنیدم که به زودی میخواین عروسی کنین"

سهراب سرخ شد و به آرامی گفت: "بله آگه خدا بخواد"

صنم لبخند تلخی زد و از جایش بلند شد و گفت: "نه قهوه نمی خورم مرسی" دختر جوان هیچ عشق و شیدایی در چشمان او ندید و دیگر برایش مهم نبود که او چه کسی را دوست دارم تقصیر خودش بود که دیر به این مهندس جوان رسیده بود در محیطی بزرگ شده بود انقدر به او منطق و دلیل اموخته بودند که در هر شرایطی واقعیت را قبول کند دلش شکسته بود قلبش پز ار غم و ناامیدی بود اما با حقیقت تلخ زندگیش کنار آمد به هر زحمتی بود با پاهای لرزان و ناتوان شرکت را ترک کرد با همه خداحافظی کرد و گفت که قصد دارد هرچه زودتر برگردد در صدایش حرکاتش و نگاهش نوعی بی تفاوتی و ناامیدی اشکاری بود همگان این حالت او را حمل بر دلتنگی اش کردند بری آخرین بار نگاهی به سهراب انداخت و در یک لحظه نگاه تلاقی او را با ماهان دریافت و فهمید که پدرش به او دروغ گفته اسن اه بلندی کشید اری دیگر واقعا برایش مهم نبود که سهراب عاشق چه کسی اسن از شرکت مستقیم به دفتر هواپیمایی رفت و برای سه روز بعد برای اولین پرواز جا رزرو کرد ماه اخر بهار بود و هوا گرم دلچسب و افتابی به سوی خانه رفت خیلی کار داشت باید خریدهایش را انجام میداد و از همه خداحافظی میکرد عجیب بود با اینکه از سهراب ناامید شده بود باز هم دلش نمیخواست برگردد گرمای افتاب سرزمینش بوی خاک وطنش گویی اورا لحظه ای رها نمیکرد تا چند هفته پیش به عنوان تفنن و تفریحی کوتاه یا به اجبار پای به این سرزمین میگذاشت اما اکنون دل کندن از ان برای سخت و عذاب اور بود و هوای گرم و مهربان کشورش او را به خود میخواندند از اینکه دوباره به سوئیت کوچک و تنگش در ترافیک خیابانهای شلوغ انجا به انتظار بایستد دلش میگرفت چگونه تا به خال توانسته بود رفاه و راحتی خانه ی پدرش را نادیده بگیرد و در مملکت غریب زندگی کند؟ در ان روزها برای کامیار بهترین موقعیت بود که دخترش را بری همیشه نزد خود نگه دارد اما نمیتوانست کامیار در روزهای اخرینی که با صنم سپری میکرد از رفتار و گفته های دخترش کاملا میفهمید که او تا چه حد مشتاق است در ایران بماند و درچا تردید بود که ایا برگردد و یا برای همیشه از خیر انگلستان و متعلقاتش بگذرد در ان روزها کامیار با چند کلمه صحبت و ابراز مکنونان قلبی اش به راحت میتوانست فرزندش را بری همیشه در خانه اش و در سرزمینش مانگار کند اما با هزار افسوس این کار را نکرد صنم را از خود دریغ کرد تا هرچه زودتر به دریا برسد کامیار میدانست به اینکه دخترش پایش به لندن برسد دوباره با زندگی گذشته اش خو میگیرد و همانجا ماندگار میشود و چه بسا هرگز این حالت و این موقعیت پیش نیاید که او دوباره به یاد وطن و زادگاهش بیفتد و فکر زندگی در ان به سرش بزند

هنگامی که صنم با قلبی عاشق و افسرده برای آخرین بار خانه پدرش را ترک میکرد یکی از بدترین و دردناکترین روزهای زندگی کامیار بود وقتی هردو سوار اتوموبیل شدند به سوی فرودگاه راندند کامیار هرگز نمیتوانست تصور کند که در فرودگاه چشمش به کسی میافتد و چه کسی را بعد از قریب 20 سال ملاقات میکند هنگامی که از دوز چشمش به شبنم و مردی که همراه او بود افتاد تکانی سخت و دلهره اور باورش نمیشد دیدن پرویز تا این حد برایش ناگوار و غیر قابل تحمل باشد به خصوص که پرویز در مقایسه با او تکان نخورده بود همانطور خوش قد و قامت و خوش لباس با غرور و ابهت راه میرفت و به همه فخر میفروخت موهای سرش خیلی کم شاید یک چهارم یا یک پنجم موهای سر کامیار به سفیدی گراییده بود و صورتش صاف و بشاش و جوان مانده بود کامیار در دل او را

مسخره کرد و با خود فکر کرد: "به چیت مینازی مزد؟ به اینکه سر بار زنت هستی و توی سن 45 سالگی داماد سر خانه شده ای؟"

شب‌نم که چشمش به کامیار افتاد خوشحال شد می‌توسید دیگر موقعیتی پیش نیاید که او پرویز را ببیند پرویز لاقید و طلبکار گویی هیچ اتفاقی نیافتاده جلو رفت و با کامیار سلام و احوالپرسی کرد و دست داد کامیار به سردی دست او را فشرد و بلافاصله نگاهش را معطوف خانم و آقای افخمی کرد و مشغول خوش و بش با آنها شد و بعد از دقایقی کاملاً از آنها فاصله گرفت و به بهانه صحبت‌های خصوصی با دخترش خود را مشغول نشان داد و در ضمن به صنم گفت: "صنم جان خودت میدونی دیدن این مرتیکه برام عذاب آورده بهتره زودتر سالن رو ترک کنی و بری تا منم هیچ بهانه ای برای موندن نداشته باشم باشه؟"

صنم که در این مورد با پدرش هم عقیده بود موافقت کرد و گفت: "باشه باباجون شما حق دارین از اون بدتون بیاد اون مرد کثیفیه" و به محض اینکه شماره پرواز او در بلندگو طنین انداز شد با همه خداحافظی کرد و رفت کامیار به مجرد خروج دخترش دورادور به دکتر افخمی و همسرش سری تکان داد و آنها را ترک کرد

شب‌نم با دیدن حرکت او گفت: "واه واه چقدر بیتربیت و بی‌پرسی از حسادتش معلوم نیست چه میکنه؟" پرویز که از بی‌اعتنایی او رنجیده بود گفته ی شب‌نم را تأکید کرد و گفت: "ولش کن بابا کم که گفتم خیلی عوضیه" و در رفتن از سالن فرودگاه عجله به خرج نداد دلش نمیخواست کامیار او را در ماشین شب‌نم و یا دکتر افخمی ببیند از طرفی به هیچوجه نمیخواست به قول شب‌نم او را درون اتوموبیل شیک و آخرین مدلش مشاهده کند هرچند به روی خودش نیامورد از دیدن کامیار مانند مارگزیده‌ها به خود می‌پیچید رشته ای حسادت گلویش را می‌فشرد و تنفس برایش مشکل می‌ساختند

کامیار بسیار شیک و ارسته جلوه کرده و ظاهر آرام و بی‌اعتنائیش شعله‌های حسد و بخل را در قلب پرویز فروزان کرده بود تمام طول ره تا منزل از کامیار و خلق و خوی عجیب‌غریبش گفت و تا میتوانست در مورد او بدگویی کرد سرانجام خانم افخمی صبرش به سر آمد و گفت: "در عوض مرد کاری و زحمت کشیه میبینی که به همه جا هم رسیده"

شب‌نم لجش گرفت و با لحن تحقیر آمیزی گفت: "مامان همچین میگی به همه جا رسیده انگار اوناسیس شده ولم کن بابا"

پرویز بلافاصله زد زیر خنده و با صدای بلند قاه قاه می‌خندید و به پایش میزد شب‌نم که مشوق خوبی پیدا کرده بود ادامه داد: "حالا دیگه هر خری رو ببینی خونه و ماشین داره این که دلیل موفقیت نیست"

دکتر افخمی بی‌اختیار پرسید: "هر خری بابا جان؟" فضای ماشین را سکوت سنگینی دربر گرفت و هر چهار نفر دلخور و دمق به خانه رسیدند

کامیار مستقیم به شرکت رفت سهراب به اتاقش خواند و در را بست و به طور خصوصی دقایقی طولانی با او صحبت کرد از جانب صنم خیالش راحت شده بود و میتوانست با مهندس مقصودی حرف بزند و او را راهنمایی کند از آنجا که فهمیده بود ماهان هنوز هیچ تمایلی به او نشان نداده به سهراب سفارش کرد که بری ابراز عشق و دوستی هنوز زوده بهتر است کمی بصبر کند کامیار می‌توسید سهراب حرفی بزند و با واکنش سرد و بیتفاوت ماهان روبه‌رو شود برای همیشه از او چشم‌پوشد و یا انقدر ناامید شود که نامی از او نبود بنابراین صلاح دید که مرد جوان را به صبر و

شکیبایی بیشتر تشویق کند و هیچ عجله ای در این مورد نشان ندهد از سوی دیگر انقدر دلش برای دیدن دریا تنگ شده بود و انقدر به مرز بیقراری و دیوانگی رسیده بود که هب هیچ کاری نمیتوانست دست بزند و به طور کلی تمرکز خود را از دست داده بود شب قبل در فرصت کوتاهی که با او صحبت کرده بود هرچن خواهش کرده بود که فقط چند دقیقه ای او را ببیند دریا زیر بار نرفته بود بنابراین تصمیم داشت که ان روز کارهایش را سر و سامان دهد و عصر هنگام او را موقع خروج از محل کارش ملاقات کند میدانست باعث عصبانیت او میشود اما دیگر نمیتوانست بیش از ان ثبر کند چندید بار تصمیم گرفته بود موضوع را با ماهان در میان بگذارد اما از عاقبت ان میترسید از این هراس داشت که مورد خشم و بیمهری دریا واقع شود هرچند مدت یک بار اوضاع روحی اش به هم میریخت و دیوانه میشد

ان روز هم از همان مواقع بود عاشق شدن صنم دیدار پرویز بیتفاوتی ماهان و مهمتر از همه دوری از دریا به کلی آرام و قرار او را در هم ریخته بود در دل بر لجبازی و کله شقی ماهان و بیعرضگی سهراب لعنت میفرستاد هر وقت چشمش به ان دونفر میافتاد در دل اعتراف میکرد که چه زوج جالبی هستند و چقدر برای یکدیگر برانزده اند و از کار خداوند دچار حیرت میشد در هر حال باز هم باید صبر میکرد صبر بعد از چندیدن روز سهراب را در تهران گذاشت و خودش به کارگاه رفت و غافل اقدامات و کارهایی که دریا در پنهان داده بود به امید آینده مشغول کار شد ماهان عمه ای داشت که در شمال کشور در یکی از شهرهای مازندران زندگی میکرد دریا در بین فامیل شوهرش علاقه ی خاصی به پروانه داشت پروانه تقریبا هم سن و سال دریا بود و شوهرش در ساری به شغل طبابت مشغول بود پروانه دارای دو دختر بود که یکی از انها ازدواج کرده بود دیگری که دو سه سال از ماهان کوچکتر بود به دانشگاه میرفت شوهرش یک مجتمه پزشکی بزرگ و مجهز در ساری دایر کرده بود از اعتبار خاصی برخوردار بود دریا بعد از مدتها فکر کردن و چاره اندیشیدن یک روز با پروانه تماس گرفت و گفت کهاگر اشکالی نداشته باشد میخواهد چند ماهی را همراه ماهان نزد انها بماند البته به طور پنهانی و ابراز داشت که دوست ندارد هیچکس از آمدن انها اطلاع داشته باشد پروانه با روی خوش پذیرای او شد دریا که میدانست در مورد پنهان ماندن موضوع در هر حال باید توضیحی به پروانه بدهد موضع عاشق شدن ماهان را و اینکه این عاشقی یک طرفه و بی حاصل است برای او بیان کرد و توضیح داد که دلش میخواهد چند صبحی ماهان را از کامیار دور نگه دارد تا شاید دخترش سر عقل بیاید و او را فراموش کند البته از او خواهش کرد که این موضوع را مانند رازی در قلبش پنهان کند تا غرور ماهان جریحه دار نشود از سوی دیگر مدت 5...6 ماه مرخصی گرفت رئیس شرکت به هیچوجه با رفتن او موافق نبود دریا هنگامی که موضوع رفتن خود را مطرح میکرد به او گفت: "اقای رئیس میدونم پررویی میکنم اما واقعیت اینه که حتی اگر شما با این مرخصی موافقت نکنین من استعفا میدم و میرم چون رفتن به این مسافرت برایم جنبه حیاتی داره"

رئیس او که از دوستان قدیمی خانواده شوهرش بود و او را سالهای زیادی بود که میشناخت پرسید: "ببخشین خانم سپهر میتونم پیرسم کجا میرین؟"

و دریا بلافاصله جواب داد: "میرم کانادا پیش برادرم شاید بتونیم اقامت بگیریم و بمونیم" دریا به همه همین را گفته بود فقط رضایت ماهان مانده بود که خودش میدانست به هر قیمتی که شده باید ان را بهدست آورد چقدر دلش میخواست واقعا موضوع رفتنش به کانادا واقعیت داشت برادرش هم بارها و بارها به او گفته بود که در این مورد اقدام کند اما دریا هیچ وقت به فکر ترک کشورش نیافتاده بود و دلش نیامد مادرش را تک و تنها رها کند و برود وقتی که تمام مقدمات رفتنش فراهم شد یک شب به طور جدی ماهان را صدازد و گفت: "ماهان جان امشب بعد از

شام میخوام بهات صحبت کنم خیلی جدی فهمیدی؟" ماهان با تعجب نگاهش کرد هرگز مادرش را اینگونه مصمم و جدی ندیده بود

ایران خانم کاملاً در جریان قرار داشت اما خود را بی اطلاع نشان داد و به اتاقش رفت و مادر و دختر را تنها گذاشت تا به راحتی گفتوگویشان را انجا دهند

به مجرد اینکه تنها شدند دریا نگاهی به دخترش انداخت و پرسید: "ماهان جان قول میدی مثل یک دختر خوب به حرفهای مادرت گوش بدی و بعد عاقلانه تصمیم بگیری؟"

ماهان کمی ترسید فهمید که هرچه هست مربوط به او میشود بنابراین بدون ملاحظه گفت: "به شرطی که در مورد من و مهندس علوی نباشه به شرطی که از من نخواهی اونو ترک کنم و یا فراموشش کنم"

گویی اب سردی بر سر و روی دریا فرو ریختند ب=مبهوت شد چند لحظه ای نگاهش به روی چهره مصمم و عاشق دخترش خیره ماند و بعد گفت: "بینم دخترم تا به حال کلمه ای به اسم غرور شنیدی؟"

ماهان بلافاصله گفت: "تو چی مامان تو تا به حال اصلاً فهمیدی عشق یعنی چی؟"

چشمهای دریا بیاختیار از اشک پر شد نگاهی ژرفی به او کرد و لحظاتی بعد گفت: "اما ماهان جان عشق تو پاسخی

نداره عولی قسم خورده که از اول مهری پدرانه به تو داشته باشه تو نمیتونی اونو عوضش کنی محاله"

ماهان گفت: "نه اینطور نیتس از وقتی که صنم به ایران امد رای پدرشو در مورد من زد اول باعث شد که مهندس تغییر عقیه بده صنم باعث شد که مادرش بیاد پیش من و خط و نشون بکشه چرا تا قبل از امدن صنم خانوم این خبر ها نبود؟"

دریا به مهربانی دست او را در دست گرفت و گفت: "عزیز دلم یک عشق واقعی رو نمیشه با هیچ چیز و هیچ کس مانعش شد اینها همه اش بهانه ست علوی اگه عاشق تو بود هر طور شده دخترش رو راضی میکرد و یا به طور جدی جلوی او می ایستاد و قانعش میکرد چرا نمیخوای بفهمی؟" ماهان بعض کرد دریا ادا مهاداد: "حالا میخوای به حرفام گوش بدی یا نه؟"

دختر جوان با بی میلی گفت: "بگو"

دریا نقشه اش را برای او بازگو کرد اما باز هم احتیاط کرد و محل دقیق سفرشان را به او نگفت میدانست که ماهان انقدر عاشق است که چه بسا تمام نقشه های او را نقش بر اب کند

وقتی حرفهایش به پایان رسید ماهان پرسید: "خوب حالا به اسم کانادا منو میخوای کجا ببری و اینهمه مدت نگهداری؟"

دریا گفت: "معلوم نیست بالاخره یک جایی رو پیدا میکنیم جا که قحط نیست فقط از تهرون میریم باشه؟"

ماهان به شدت سر تکان داد و گفت: "نه مامان من چنین کاری نمیکنم من پامو از تهرون بیرون نمیذارم بی خود از این نقشه ها بری من نکش"

دریا سعی کرد عصبانی نشود به آرامی گفت: "باور کن به نفع هردوتای ماست هم من تمدد اعصابی میکنم و هم تو اب هوات عوض میشه" باز هم ماهان مخالفت کرد دریا پرسید: "بینم عزیزم دوست داری واقعا به خارج کشور

بریم؟ میتونم هرطور شده هزینشو جور کنم"

ماهان لبخند استهزا امیزی زد و گفت: "چه چیزها میگی مامان خارج از کشو؟ برم که یک کاری کنی دیگه نتونم برگردم؟ من بمیرم از ایران خارج نمشم چه حرفا"

دریا بلافاصله گفت: "پس من میرم من دیگه تحمل این همه مشکلات روحی و رو ندارم من میرم و تو رو تنها میگذارم خوبه؟"

ماهان به او خیره شد و پرسید: "دلت میاد از من جدا بشی مامان؟"

دریا دوباره چشمهایش پر از اشک شده بود و گفت: "تو چی؟ تو دلت میاد به خاطر علوی منو تنها بذاری؟"

ماهان فوری پاسخ داد: "اره مامان دلم میاد من عاشق اون هستم و به خاطرش حاضرم دور همه رو خط بکشم"

دریا نالید و زیر لب گفت: "منم عاشقم اما حاضر نیستم به خاطر اون تو رو از دست بدهم"

ماهان پرسید: "چی گفتی مامان؟"

و دریا به خود امد و گفت: "هیچی نگفتم که من تصمیم خودمو گرفتم اصلا اینطوری بهتره به مامان ایارن میگم"

مواظبت باشه تو هم بهتره به مدتی تنهایی رو تجربه کنی منم احتیاج به تنهایی دارم از بس کار کردم و توی این

خیابونهای شلوغ و پرود امد و رفت داشتم احساس فرسودگی و خستگی میکنم"

ماهان پرسید: "حالا کجا میری؟"

و دریا جواب داد: "معلوم نیست شهر توی ایران زیاده میرم یک جای دور و خلوت تا تو یا سر عقل بیای و یا تکلیفت

معلوم بشه و از این سردرگمی و سرگشتگی نجات پیدا کنی" برای دریا عجیب بود که دخترش انطور راحت رفتن او

را پذیرفت

دریا در هر حال باید میرفت درد، ماهان نبود، درد بزرگ، خودش بود که دیگر نباید کامیار را ببیند باید کاری میکرد

که او را ناامید کند همان بهتر که بیخبر از تهران برود ان همه به سروی کانادا جایی دور و دست نیافتنی غیر از ان

شب یکبار دیگر با ماهان صحبت کرد اما باز هم او زیر بار نمیرفت ظارها از همه خدافظی کرد تنهای کسی که بیخبر

مانده بود کامیار بود با نیامدن ماهان مجبور بود حقیقت را به پروانه بگوید دیگر ابایی از گفتن واقعیت نداشت او را

میشناخت و اطمینان کامل به او داشت در هر حال باید کسی کمکش میکرد باید از ایت راز مهلک و کشنده که قلبش

را میسوزاند و او را به آتش میکشید با کسی در کین میگذاشت میدانست ماهان بند را به اب میدهد بنابراین مجبور

بود تجدید نظری در گفته هایش بکند و مجبور بود ظاهر سازی کند وانمود کند که واقعا به خارج از کشور میروند

کمی از رفتنش را به تعویق انداخت و یک روز به ماهان گفت: "ماهان جان دوست داری چند زوی بریم ترکیه؟ دایی

جون برامون دعوتنامه فرستاده میتونیم از اونجا بریم کانادا یکی دوماهی نزدشون بمونیم"

ماهان نگاه زهراگینی به او کرد و گفت: "نه نه نه چقدر بهت بگم مامان جون نیام تو برو به خدا من دلخور نمیشم

اگه تنها بری اعصابت هم خوبه تازگی خیلی عصبی شدی و دائم پایچ من میشی"

دریا حرفی نزد چند بار از تصمیمش منصرف شد اما هر بار به بن بست میرسید تلفنهای کامیار ادامه داشت هرروز

بیقرار تر و دیوانه تر میشد خودش دست کمی از او نداشت اشفته و پریشان بود و هرشب خواب او را میدید هر جا

که میرفت و هر چه میگفت در پس گفته ها و ذهنش کامیار بود و بس روزی که میرفت تصمیمداشت شب قبش

جواب تلفن کامیار را ندهد به ماهان سپرده بود که بگوید کادرش به کانادا رفته و تا ترتیب اقامتشان را بردهد به

ماهان سپرد که به او بگوید مدت زیادبست که وکیل گرفته اند و یکی د و سفر کوتاه هم به خارج کرده اند و به

زودی مادرش میتواند کار او را هم درست کند دریا در این مورد رو به ماهان گفت: "ماهان جان اینطور وانمود کن که

تو هم به زودی ایران را ترک میکنی دروغ گفتن که ضرر نداره چه بسا اگر واقعا عشقی در سر به تو داره زودتر

تکلیفت رو معلوم کنه"

ماهان پذیرفت و گفت: "اما مامان فکر نکنی اگه کار من درست بشه قبول میکنم و میام کاناداها فهمیدی؟" دردی به ساده لوحی او خندید و چیزی به رویش نیاورد و گفت: "باشه عزیزم من دیگه تو رو مجبور به هیچ کار نمیکنم"

مامان با خوشحالی صورتی تهیه کرد و لباسها و لوازمی را که احتیاج داشت در آن نوشت و به مادرش داد و گفت: "مامان جون اگه دوستی بری کانادا از اونجا این چیزها رو برام بخر و گرنه از همون ترکیه برام بگیر باشه؟" دریا قبول کرد و حرفی نزد

روزی که قرار بود برود صبح زود از خانه خراج شد و هرچه ماهان اصرار کرد فایده ای نبخشید دریا به او گفت: "لازم نیست به فرودگاه بیای دل منو خون کنی ببین حتی مامان ایران رو هم نداشتی بدرقه ام بکنه چند تا از دوستهای محل کارم میان دیگه بسه" ماهان بوی دلخوری رو از لحن و کلام مادرش احساس کرد و حرفی نزد دریا با عجله سوار اتانوس شد و در محلی که یک اتوموبیل دیگر کرایه کرده بود پیاده شد و به تنهایی به سوی ساری رفت در تمام طول راه اشک ریخت در دل دعا میکرد ماهان به کذب نقشه او پی نبرد چگونه میتواند این مدت او را گول بزند؟ دختر جوان انقدر به مادرش اعتماد داشت که کوچکترین شکی در مورد گفته های او به دل راه نداده بود آنها یک عمر در کمال صداقتو عشق با یکدیگر زندگی کرده بودند و اکنون مردی وارد زندگی آنها شده بود و بینشان جدایی انداخته بود

کامیار که نتوانسته بود شب قبل صدای معبودش را بشنود گیج و منگ بود صبح که شد تلفنی به شرکت زد و با ماهان حرف زد دختر جوان هرچه کامیار سوال کرد پاسخ داد و هیچ موردی پیش نیامد که او ابراز کند که مادرش به سفر رفته است کامیار همیشه احتیاط میکرد و نامی از دریا نمیبرد فقط گاهی میپرسید: "خوب حال مامان و مامان بزرگ چطوره؟" و آن روز انقدر نگران و دستپاچه بود که حتی این سوال هم به ذهنش راه نیافت بعد از گفت و گو با ماهان چون چیزی دستگیرش نشده بود به شرکت دریا زنگ زد و آنجا بود که منشی شرکت گفت: "ایشان به مسافرت رفته اند"

کامیار با حیرت پرسید: "مسافرت؟ کجا؟"

جواب شنید: "والا درست نمیدونم کجا اما به خارج از کشور رفتن" کامیار بی اختیار گوشی را گذاشت دوباره ماهان را گرفتو ضمن حرفهای متفرقه پرسید: "راستی ماهان حال ماهان خوبه؟" و ماهان به سادگی پاسخ داد: "بله خوبه راستش مهندس مامان رفتن سفر و به من گفتن که به شما سلام برسونم و از طرفشون خداحافظی کنم"

کامیار گلویش خشک شد و به آرامی پرسید:

"کجا؟ کجا رفته؟"

ماهان گفت: "مقصد اصلیش کانادا است و... تمام انچه ره اموخته بود بازگو کرد

کامیار دیوانه وار گوشی را گذاشت و در دل دعا میکرد که تمام این حرفها دروغ باشد احساسی عجیب به او میگفت که دریا اینجاست و از او دور تیسرا با اولین پرواز خودش را به تهران رساند قبلش همچون پتک در سینه اش میکوبید دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود از فرودگاه مستقیم به در خانه دریا رفت و وحشیانه زنگ در را به صدا زد آورد برایش مهم نبود ماهان در خانه باشد و بفهمد ساعت یک بع از نیمه شب بود ایران خانم به صدای زنگهای مکرر سراسیمه گوشی ایفون را برداشت کامیار بدون سلام و احوالپرسی گفت: "ایران خانوم دریا خونست؟"

ایران خانوم که قلبش فشرده شده بود احساس تاسفی شدید به او دست داده بود و به آرامی گفت: "نه مادر چون دریا رفت رفت کانادا و معلوم نیست چه موقع بر میگردد"

کامیار ناگهان به گریه افتاد حق هق گریه اش در سکوت شب میپیچید و دل ایران را به آتش میکشید از در خانه دور شد همانطور بی مهابا گریه میکرد راننده ی اژانس با دلسوزی پرسید: "چیزی شده اقا؟"

کامیار که در صندلی عقب ماشین جا میگرفت با بغض و صدایی که با زوزها های درد اسا همراه بود گفت: "یار از دست برفت و عشق بماند!"

هنگامی که دریا به خانه پروانه رسید، رنگ به چهره نداشت. بدون اغراق در مدت چهار پنج ساعتی که در راه بود بطور چشمگیری وزن کم کرده بود. هرچه از تهران دورتر می شد از روح و جاننش کاسته می شد. پروانه که وقت دقیق آمدن او را نمی دانست از دیدن چهره بی رنگ و چشمان متورم دریا وحشت کرد و هنگامی که او را تنها دید ترسش بیشتر شد و پرسید: چی شده؟ ای وای پس ماهان کو؟

دریا برای اینکه خیال او را راحت کند بلافاصله پاسخ داد: پروانه هول نکن، ماهان حالش خوبه، اجازه بده پیام تو، همه چیزو برات می گم.

هنوز ظهر نشده بود. شوهر پروانه دکتر سراج سرکارش بود و دختر کوچکش مریم هم به دانشگاه رفته بود. دریا از اینکه به راحتی می توانست با پروانه صحبت کند، خوشحال شد و نفس راحتی کشید. دریا به اتاقی که قبلاً، بارها در آنجا ساکن شده بود، رفت و وسایلش را جاداد. هرچند زیاد با پروانه رفت و آمد نداشت، اما د همان ملاقاتهای سال به سال و کوتاه مدت با همدیگر اوقات خوشی داشتند. ساعتی بعد دریا خستگی اش دررفته و روبروی پروانه نشست بود و از هر دری حرف می زدند. او انتظار و پرسش را در چشمهای میزبان احساس کرد و بالاخره گفت: پروانه جون می دونم هر چی بهت بگم پیش خودت می مونه و جایی درز نمی کنه، اما باز هم ازت خواهش می کنم مثل همیشه راز دار باشی.

پروانه که نگران سلامتی او بود و فکر می کرد خدای ناکرده مریض شده، با دلواپسی او را نگاه کرد و گفت: خاطرت جمع عزیزم، خدا رو شکر تو و من همدیگر رو خوب می شناسیم. دریا تمام قضایا را برایش تعریف کرد و ذر انتها افزود: پروانه باید کمکم کنی، باید کاری کنم که حداقل خودم فراموشش کنم. دوباره گریه کرد.

پروانه با تاسف نگاهش می کرد و از تقدیر و سرنوشت او در عجب بود.

بالاخره پرسید: یعنی ماهان واقعاً نمی دونه تو اینجا هستی؟

دریا سری تکان داد و گفت: آره، واقعاً نمی دونه!

پروانه پرسید: آخرش چی؟ بالاخره که باید با اون تماس بگیری! تلفنی، نامه ای، کارتی، خلاصه اون که بچه نیست می فهمه.

دریا گفت: براش Email می دم، از کجا می فهمه؟ گاهی هم باهاش تلفنی حرف می زنم.

پروانه پرسید: آخه دریا جان اون که تلفن منزل دایی شو توی کانادا داره، از کجا معلوم زنگ نزنه و اونا هم از همه جا بی خبر، هم نگران می شن هم اینکه دروغ تو برملا می شه.

دریا با اطمینان گفت: فکر اونجا رو هم کردم، به ماهان گفتم به مدت نامعلومی توی ترکیه می مونم تا جواب تقاضام بیاد. بنابراین می دونه به این زودی ها به کانادا نمی رسم. در ثانی پروانه آنقدر نگران نباش، ماهانتا به حال از من

دروغ نشنیده، به من اطمینان داره، ومن ضمن حرفهام به اون یادآور شدم که برای تمدد اعصاب و رفع خستگی به یک مسافرت احتیاج دارم. گذشته از همه اینها اون اونقدر عاشق و دیوانه شده که تمام فکر و حواسش پیش کامیاره و بس.

پروانه گفت: کامیار هم حتما باهات تماس می گیره، نه؟
دریا نگاهی به او کرد و گفت: آگه منظورت اینه که برام Email می فرسته باید بدونی آدرس رو به روش بستم و تمام پیامهاش بر می گرده.

پروانه با اندوه نگاهش کرد و گفت: مثل اینکه فکر همه جاشو کردی، نه؟
دریا دوباره به گریه افتاد و گفت: آره، دیگه هیچ راه چاره ای نداشتم. پروانه در آغوشش گرفت و با مهربانی زمزمه کرد: فکرشو نکن دریا جون، همه چیز درست می شه. بهت قول می دم همه چیز درست بشه.
روزهای تنهایی و بی پناهی دریا شروع شدند. با وجودی که پروانه و شوهرش کمال محبت را در حق او می کردند، افسرده و دلتنگ بود. عجیب بود که هرچه می گذشت، تصویر کامیار در ذهنش روشن تر و شفاف تر می شد. دلش برای ماهان تنگ می شد و از اینکه مجبور شده بود برای اولین بار در عمرش از او دور شود، احساس تاسف و افسوس می کرد. هوا رو به گرما می رفت و دریا در هوای نم دار و مرطوب ساری احساس خوبی نداشت. با وجود برنامه های مختلفی که دکتر سراج و پروانه برای او ترتیب می دادند تا او را از دلتنگی نجات دهند، بازهم همچنان غمگین و تنها می نمود. هر روز صبح ایران خانم در غیاب ماهان به او تلفن می کرد و اخبار را موبه موبه به گوشش می رساند و او را مطمئن می ساخت که ماهان حالش خوب است و کمبودی ندارد. ایران خانم هرگز در مورد آمدن کامیار و شنیدن ضجه های او چیزی به دریا نگفت. نمی خواست بیش از این او را متاثر و اندوهگین کند. ایران خان شاهد سوختن و پرپر زدن دختر و نوه اش بود و خون دل می خورد. میدید که ماهان چگونه در تشویش و نگرانی است و زمانی دیگر چگونه افسرده و خاموش می شود. بعد از مدتی دختر جوان دلتنگ مادرش شد و به شدت نبود او را در خانه احساس می کرد. تنها امید دریا به وجود سهراب بود. با خودش فکر می کرد شاید او بتواند بالاخره توجه او را جلب کند و رنگ دیگری به زندگی ماهان دهد. وضع عجیبی پیش آمده بود.

کامیار بعد از رفتن دریا، دیوانه وار به همه جا سر می زد و از هر آشنایی که می شناخت سراغ او را می گرفت. اما تعداد آشنایان مشترک آنها بسیار کم بود. تنها منبع موثق اخبار او ماهان بود که آن هم کامیار نمی توانست بی پروا هر چه دلش می خواهد با او در میان بگذارد. وضعیت ظاهری دختر جوان او را منقلب

می کرد. کامیار می ترسید که او در غیاب مادرش به کاری جبران ناپذیر دست بزند که باعث پشیمانی شود. هر چه بیشتر در مورد دریا سوال می کرد، اطلاعات کمتری کسب می کرد. برای ماهان عجیب بود که کامیار تا آن حد در مورد رفتن مادرش کنجکاو است و سوالهای متعدد از او می کند. ماهان اینطور استنباط می کرد که مهندس علوی نگران تنهایی اوست و دلش می خواهد که دریا هرچه زودتر برگردد و نزد دخترش باشد.

در هر حال همه اطرافیان کامیار، از کارمندان شرکت گرفته تا فامیل دور و نزدیک و هر کسی که او را می دید، کاملا حالت نا آرام و سرگشته اش را متوجه می شد. دو هفته بعد از رفتن دریا، احساس کرد قادر به هیچ کاری نیست. به وضوح لاغر شده بود. دو هفته بود که ریش نتراشیده و اصلاح نکرده بود. همه از جمله ماهان با حیرت و تعجب او را نگاه می کردند. بعد از دو هفته دیگر کسی مهندس علوی را در محل کارش چه در تهران و چه در شهرستان مشاهده نکرد. سه چهار روز بعد از غیبتش، دوست قدیمی و

تنها شریکش به اطلاع همه رساند که مهندس علوی برای معالجه نزد دخترش رفته و به زودی باز می‌گردد. آه از نهاد ماهان برخاست. چطوری او حتی یک خداحافظی کوچک هم نکرده بود؟ چگونه توانسته بود بی‌خبر از او بگذارد و برود؟ با وجود این باز هم متاسف نبود که همراه مادرش به مسافرت نرفته است. چون هر لحظه انتظار بازگشت کامیار را می‌کشید. مهندس مقصودی در تهران مستقر شد و در غیاب علوی طبعاً وظایف او و دیگر مهندسان، سنگین‌تر و بیشتر شده بود. ماهان فکر می‌کرد علوی هر جا که باشد دیر یا زود تماسی با او می‌گیرد، اما کاملاً در اشتباه بود. همگان از مشاهده چهره و حرکات روزهای آخر حضور علوی در شرکت به این نتیجه می‌رسیدند که او به بیماری مهلکی دچار شده است و از این بابت برایش نگران بودند. او چهره محبوب و نمونه آشکار انسانیت چه در محل کارش و چه در زندگی اجتماعی محسوب می‌شد و طبیعتاً دوستان فراوانی داشت. سرانجام ماهان طاقت نیاورد و چون تلفن و ایمیل صنم را داشت، به بهانه سلام و احوال‌پرسی، در انتهای پیامش نوشت:

»

راستی صنم جان، بابا را سلام برسان و بگو همه ما دلمان برایشان تنگ شده است. صنم با خواندن این خبر، تعجب کرد. و با خودش فکر کرد شاید پدرش قصد آمدن به لندن را دارد و آمدنش کمی به تاخیر افتاده است. با اینکه کما بیش از پدرش خبر داشت، کمی نگران شد. تلفن خانه را گرفت، کسی پاسخ نداد. تلفن همراه پدرش در دسترس نبود. به ناچار به مادرش متوسل شد و به شب‌نم گفت خبری از پدرش ندارد و نگران اوست. شب‌نم با تعجب پرسید: «چرا نگرانی مامی جان، اون که بچه نیست، ببینم چند وقته ازش بی‌خبری؟»

صنم گفت: «پنج شش روزی میشه.»

شب‌نم صدایش را کش داد و گفت: «بسه تو هم دیگه... حالا فکر کردم چند ماهه ازش بی‌خبری.»

صنم موضوع پیام کامپیوتری ماهان را بیان کرد و گفت: «راستش مامی جان من گفتم اول مطمئن بشم بابا کجاست بعد جواب ماهان رو بدم. حتماً بابا به همه گفته آمده پیش من وگرنه ماهان چنین چیزی برای من نمی‌نوشت.»

شب‌نم به فکر فرو رفت. اولین چیزی که به مغزش راه یافت این بود که کامیار ورشکست شده و فرار کرده است و بلافاصله حدس و گمان خود را با پرویز در میان نهاد. پرویز خوشحال شد و گفت: «حتماً همین طوره. وگرنه دلیلی نداره که دروغی بگه میرم پیش دخترم و بعد هم غیبش بزنه.» و بعد لبخند پیروزمندانه زد و گفت: «بله آدم بخواد پاشو از گلیم خودش درازتر کنه و دست به کارهای آنچنانی بزنه همینه! یکی نیست بهش بگه بابا جان تورو چه به این پروژه‌های عریض و طویل، بشین سر جات.»

شب‌نم که از شغف بی‌مورد شوهرش حیرت کرده بود گفت: «ای بابا من نمی‌دونستم انقدر خوشحال

می شی. حالا من به چیزی گفتم، معلوم نیست درست باشه.»

پرویز با حرارت پاسخ داد: «پس چرا دروغ گفته؟ چه دلیلی داره دروغی بگه

می رم پیش دختر؟ حتما کاسه ای زیر نیم کاسه است.

شبم شانه ای بالا انداخت و گفت: باشه به من چه من فقط نگران وضع صنم هستم. گرچه دوباره کار پیدا کرده

ومشغول شده اما خوب اگه کامیار نتونه براش پول بفرسته شرایط زندگیش سخت می شه. طفلی بچه م گناه داره.

پرویز با شادمانی گفت: فمر اونو نکن بابا جوونه می تونه کا کنه و خودشو اداره بکنه.

شبم کاملا احساس می کرد که پرویز هیچ علاقه ویا توجهی به صنم ندارد. جای گله ای هم نبود او حتی پسر خودش

را هم که ادعا می کند در دنیا از همه کس وهمه چیز بیشتر دوست دارد ماهی یکی دوبار بیشتر نمی دید. شبم

هرگز ندیده بود لباسی کفشی ویا ختی هدیه ای برای پسرش بخرد. حتی بعضی اوقات که حرف او به میان می آمد

پرویز با حسرت میگفت: من اصلا عصه پسر مو نمی خورم. اون به خونه بزرگ قشنگ توی سوئد داره که هر ماه

اجاره اشبه حساب بانکی اش ریخته میشه وروی هم جمع میشه تا هر وقت آقا دیپلمش را گرفت وتونست روی پای

خودش بایسته بره اونجا و تکلیف خودش وپولهاشو روشن کنه. تازه هاله--تمام پولهای نقدش رو هم به اون

بخشیده یک وکیل آشنا هم گیر آورده که مثل شیر بالای سر اموال پسرش کشیک می ده! اما من چی؟ پدرم هیچی

نداشت که به من بده تازه از من وبچه هایش هم طلبکاره. شبم گفت فعلا تو طلبکاری بیچاره هم تورو گذاشت بری

دانشگاه درسبخونی هم بقیه بچه هاشو دیگه چی می خوای؟ اگه داشت وبه شما نمی داد اونوقت حق داشتی گله کنی

.حالا که نداره از کجا بیاره؟ پرویز سری از روی حسرت تکان داد وگفت: ای بابا امکانات من کم بود اگه من یک

بابای پولدار داشتم میدیدی به کجاها که نمی رسیدم!

شبم نگاه دقیقی به او کرد. چاره ای نبود پرویز عوض شدنی نبود. شبم شاهد بود که هر وقت نام هاله را به زبان

می آورد کوچکتترین احساس گناه ویا حسرتی در گفتارش وحرکاتش دیده نمی شد. انگار نه انگار که هاله دست به

چه کاری زده و چگونه جوان وبی گناه از دنیا رفته است. انگارنه انگار که به خاطر خیانتها گناهان او خودکشی کرده و

بدرود دنیا را گفته است. هر چند خودش هم گناهکار بود اما سعی می کرد همیشه از این واقعیت تلخ فرار کند

وهرگز یادی از هاله نکند وخطرات تلخ او را به دست فراموشی بسپارد. گهگاه در خلوت خودش گریه می کرد واز

خداوند طلب بخشش می نمود. همیشه از عاقبت وسر انجام خودش ترس و واهمه داشت می ترسید آه هاله دامنگیر

او شود وبه سرنوشتی تلخ وسیاه دچار گردد. آن زمان عاشق پرویز بود و هرگز وجود هاله را به حساب نمی آورد

وحقی برای او قائل نبود. همیشه بر اساس گفته های پرویز فکر می کرد هاله به زور خود را به او تحمیل کرده و

زنش شده است. شبم تا لحظه مرگ هاله از وجود فرزند آنها بی خبر بود. پرویز با زرنگی وتزویر وجود پسرش را

پنهان کرده بود. اما حالا بعد از گذشت بیش از بیست سال، چشمهای باز شده بود و با واقعیت دردناک وتلخ وجود

حقیقی پرویز روبرو شده بود. هر چند او را می شناخت وبه تمام زیرو بم و نقاط ضعف شخصیت او پی برده بود، با

وجود این دچار اشتباه دیگری شد وبا او ازدواج کرد. از همان تصمیمهای غلط و عجولانه که بارها در زندگی گرفته

بود و باز هم عبرت نگرفته بود. اکنون که چندین ماه از ازدواجش می گذشت، آتش پشیمانی وندامت دامنگیرش

شده بود. از زور تنهایی وفشار بی همدمی، دوباره به او پناهنده شده بود وهیچ چیز از او ندیده بود. نه عشقی، نه

عطوفتی، نه مهری ونه کوچکتترین سپاس و وفاداری! پرویز فقط خودش را می دید وخودش را می خواست.

دیگران را به خاطر وجود خودش دوست داشت. و اگر کسی سود وفایده ای برای او نداشت، به راحتی طردش می کرد و حتی از او متنفر می شد. شبنم دیگر فهمیده بود اگر زمانی پول تو جیبی پرویز قطع شود و در خانه اش خواسته های او را بر نیاورد، پرویز او را می گذارد و می رود و برای همیشه رهاش می کند. اما به تدریج به جایی می رسید که دیگر هیچ ترسی از اینکه مورد بی مهری او قرار گیرد، در دل احساس نمی کرد. هر چه می گذشت دامنه توقعات و خواسته های او بیشتر می شد. کم کم کار به جایی رسیده بود که برنامه غذایی خانه را هم او تعیین می کرد: من این غذا رو دوست ندارم. لطفا دیگه توی ما کارونی ادوبه کاری اضافه نکنید، آدم یاد خورش کاری می یفته. و یا نگاه عاقل اندر سفیهی به خانم افخمی می کرد و می گفت: خان محترم شما بعد از این همه سال آشپزی کردن چطور هنوز نمی دونین خورش فسنجون رو بهتر با آب انار درست کنین نه رب انار! و یا گاهی به مجرد اینکه یک قاشق از غذایش را می خورد آن را کنار بشقاب می گذاشت و از سر میز بلند می شد و می گفت: ببخشید من نمی تونم این غذا رو بخورم، و می رفت دکنتر افخمی از حرکات او خون خورش را می خورد و به خاطر شبنم حرفی نمی زد در پنهان پدر و مادر بیچاره بارها بارها به دخترشان گوشزد کرده بودند که این زندگی پیشیزی ارزش ندارد و چنین مردی به درد زندگی کردن نمی خورد اما به گوش شبنم نمی رفت. به خصوص که در معاشرتهای متعدد خانم و آقای افخمی شاهد حرکات زننده و چشم چرانیهای دامادشان بودند و شرمه می شدند. شبنم همه چیز را می دانست و نیز آگاه بود که مثل سابق عاشق او نیست، اما تصمیم گیری برایش مشکل بود. از تنهایی و بی همدمی می ترسید بالاخره هر چی بود شبها کنار شوهرش دراز می کشید و گرمای او را حس می کرد. روزها تنها نبود هر چند بیشتر اوقاتشان به بگو مگو و دعوا می گذشت اما همان دقایق کوتاه که برای پیاده روی می رفتن و یا خرید می کردند بینشان چند کلمه حرف عادی و حرف روزمره رد و بدل می شد، برایش غنیمت بود. در هر حال موضوع غیبت کامیار، سوژه جدیدی شده بود که که پرویز مرتب راجع به آن داد سخن می داد و پیش بینیهایی عجیب و غریب می کرد. بعد از آخرین تماسی که ماهان و صنم با یکدیگر داشتند، هنوز چند روزی نگذشته بود که کامیار با دخترش تماس گرفت. صنم که نگران پدرش بود بطور کوتاه موضوع را به او گفت و پرسید: بالاخره شما کجاستین باباجون؟ من که خیلی نگران شما بودم.

کامیار که از تلفنخانه با او صحبت می کرد گفت: چیز مهمی پیش نیامده باباجون ف خیالت راحت. من برای تحقیق و پرس و جو برای یکی از مناقصه ها به جنوب آمدم و چند مدتی مجبورم اینجا بمونم فهمیدی صنم جان؟ منتها دوست دارم این کار در پنهان انجام بشه و تنها باشن و آرامش داشته باشم. می بینی که حال خوبه، از تو هم خواهش می کنم به کسی نگو من کجاستم و چه کار دارم باشه؟ صنم که بند را قبلا به آب داده بود با کمی تردید گفت: باشه باباجون خیالتون راحت! اما پس چرا مهندس نقیبه به همه گفته شما برای معالجه به انگلستان آمدین؟

کامیار با اوقات تلخی پاسخ داد: تو که می دونی باباجون، اون یه عمر دوست داشته حقایقرا کتمان کنه و به حساب خودش اسرار شرکت رو به کسی نگو و این کار چون برای ما خیلی مهم و حیاتی هست، نمی خواهیم کسی چیزی بدونه صنم مجاب شد و قول داد بعد از این به کسی حرفی نزنه. کامیار گفت که مرتب با او تماس می گیرد و هیچ جای نگرانی نیست. صنم نمی دانست به مادرش چه بگوید که از شر کنجکاویهایی او هم خلاص شود. ناچار بود که بگوید پدرش به یک ماموریت کاری رفته که اواز محل آن خبر ندارد. شبنم با شنیدن این خبر حرفی به صنم نزد اما در دل مطمئن بود که کامیار حقیقت ماجرا را به دخترش نگفته است. البته خود کامیار هم نمی دانست چه کند و به کجا برود فقط احساس کرد احتیاج به تنهایی دارد. دلش نمی خواست هیچ کس را ببیند و یا با کسی صحبت کند.

رفتن بی خبر دریا دیوانه اش کرده بود فقط روز آخری که شرکت را ترک می کرد سهراب را به گوشه ای کشید و زیر گوشش گفت : بین پسر جان ، از من به تو نصیحت ، بیشترین تلاش خودتو بکن تا دل این دختره رو به دست بیاری . باور کن دیگه همچین دختر گیت نیما. از اخم و ترش رویی و کم محلیهایی که می کنه ف تترس ، به غرورت هم بر نخوره ف بهتره هر کاری که از دستت بر میاد انجام بدی ، دیگه خود دانی !سهراب با حیرت او را نگاه کرد و سرش را پایین انداخت . او عاشق ماهان بود

و گفته های مهندی علوی اورادر این عشق مصمم تر وپا برجاتر می کرد اما کنجکاو شده بود که چرا علوی موقع رفتن این سخنان را با این حالت به خصوص به او می گوید احساس می کرد رازی در این گفته ها وجود دارد اما هر چه فکر می کرد عقلش به جایی نمی رسید.

کامیار چمدان وساک کوچکی برداشت ، تعدادی لباس ووسایل اولیه در آن جا داد سوار ماشینش شد و به راه افتاد. نمی دانست به کجا می رود فدلش گوشه دنجی می خواست که چشکش به هیچ آدمیزادی تیفند. بی هدف می راند ناکهان خودش را در بزرگراه کرج مشاهده کرد . به یاد آورد در سفری که با صنم به شمال داشت، چه آرزوها وامیدهای قشنگی در دل می پرنراند . فکر می کرد که به زودی دریا را می بیند و حرفهای انباشته شده در دلش را برای او بازگو می کند. به یادش آمد چقدر دلش می خواست به تنهایی در گوشه ای بنشیند و به دریا فکر کند ، اما صنم با شیطنتها وپر حرفیهایش ، خلوت او را به هم می زد و حواسش را پرت می کرد .تصمیم گرفت به همان سو برود .همان جایی که طبیعتش او را به خود می خواند .همان جایی که جنگلهای مه آلود و سرسبزش او را صدا می زد .کرج را پشت سر گذاشت و راه جاده چالوس را در پیش گرفت ، به کجا می رفت ؟ به کجا پناه می برد ؟ معبود او فرسنگها فرسنگ از او دور بود ، برای خودش هم عجیب وحیرت آور بود که بی اختیار به سوی دریای خزر پیش می رود .زیر لب آواز می خواند و گاه گاهی صدایش را بلند می کرد و های های عاشقانه سر می داد .بیست سال تمام تنها بود ، اما در آن لحظه های به خصوص ، تنهایی عجیبی به سراغش آمده بود . احساس می کرد تمام تنهاییهای دنیا او را در خود گرفته و فشار می دهند . نمی دانست غیر از بخت خودش از چه کسی گلایه کند. تقصیر هیچ کس نبود .هیچ کس در این مورد به طور عمد برای او مشکلی درست نکرده بود. آری گله از بخت و تقدیرش داشت که اینگونه او را در تنهایی و اسارت نگه داشته بود هرچه پیش می رفت ، حالش دگرگون تر می شد ، ناگهان شروع کرد به گریستن ، اشکهای فوران می کردند .تمام صورتش را خیس کرده بودند .آنقدر دردش طاقت فرسا وغمش بزرگ بود که هر چه می گریست تسکین نمی یافت . دریا را می خواست، تنها او بود که می توانست بر غمهای بی پایان ودردهای بی امانش مرهم باشد .تنها او بود که قدرت رهایی و شفا داشت .تنها او بود که با یک اشاره می توانست دوزخ سیاه و داغ زندگی او را به بهشتی برین مبدل سازد .هرچند باورش نمی شد ،اما دریا از او واز تمام افکارو کابوسهایش دور بود .دور دور !ودست یافتن به او بسیار مشکل می نمود . چالوس را پشت سر نهاده و جاده نوشهر را در پیش گرفت .دلش نمی خواست مانند دفعه قبل به هتل برود . کاش کلبه خرابه ای ، آلونکی در یک گوشه از جنگل داشت .به آنجا پناه می برد . تابستان بود بدون شک نمی توانست به راحتی جای مناسبی پیدا کند. تابلوهای اتاق-اتاق در دست بچه ها ودر گوشه کنار جاده به چشم می خورد .عصر بود و هوا رو به تاریکی می رفت .از صبح که از شرکت به راه افتاده بود ، غیر از صبحانه مختصدی که زری خانم در خانه به او داده بود ،چیز دیگری نخورده بود .با وجود این احساس گرسنگی یا تشنگی نمی کرد همان طور که آهسته می راند قامت کوچک و آفتاب خورده پسر بچه ای که تابلوی کوچکیدر دست داشت توجهش را جلب کرد. پسرک پا برهنه با ساقهای لاغر و سیاه

کنار جاده دنبال مشتری می گشت. بی اختیار ترمز کرد و با دست به پسرک اشاره کرد و او را به سوی ماشین صدا زد.
پسر بچه دوان دوان خود را به او رساند و گفت: سلام آقا اتاق خالی لازم دارین؟

کامیار پرسید: اتاق کجاست؟ چه جوریه؟

پسرک گفت در و واکن تا نشونت بدم.

کامیار در ماشین را باز کرد و پسرک بهسبکی وزرنگی روی صندلی ماشین کنار دست او جای گرفت. تابلوی اتاق خالی هم در دستش بود. شلوار به پا داشت و تی شرتی سفید با نقشهای رنگارنگ روی آن پوشیده بود. بوی خاک می داد. حتی ذرات خاک و ماسه برصورت خیس و نمناکش خود نمایی می کردند کامیار نگاهش کرد و او به پهنای صورت خندید و گفت: برو جلو، اولین کوچه به پیچ

دست چپ، خونه طرف جنگله، ایرادی که نداره؟» کامیار از لهجه شیرین و طرز بیان او خنده اش گرفت و گفت: «ایرادی نداره!» داخل کوچه شد. مسیر تنگ و باریک و پراز چاله و چوله بود. گویی کوچه را انتهایی نبود. هرچه می رفت پسرک فرمان ایست صادر نمی کرد. بدون شک اگر کس دیگری بود، پیشیمان می شد و برمی گشت، اما گویی خداوند این پسرک را سر را کامیار قرار داده بود که او را هر چه بیشتر از آدم و آدمیزاد و تمدن دور کند. وسط راه پسر بچه رو به کامیار کرد و گفت: «یک کمی از جاده اصلی دور هست، اما جای باصفاییه.» کامیار حرفی نزد و به راهش ادامه داد. هوا تقریباً تاریک شده بود. حدود ده پانزده دقیقه بود که کامیار با سرعت کم کوی بی انتها را می پیمود. پسرک مرتب با نگرانی بر می گشت و نگاهش می کرد. اما مشهود بود که می ترسید کامیار پیشیمان شود و برگردد، اما او در کمال خونسردی رانندگی می کرد و حرفی نمی زد. بالاخره پسرک گفت: «حالا به پیچ دست راست و برو.» و بعد از پیمودن دویست متری، در گوشه ای از کوچه خاکی، کامیار ماشین را نگه داشت و پیاده شد. صدای مرغ و غاز و اردک به گوش می رسید، رودخانه باریکی از وسط کوچه و حیاط خانه ها عبور می کرد. هوا گرم و نمناک بود و نسیم ملایمی می وزید کامیار آنقدر بی حوصله بود که حتی نام پسرک را نپرسیده بود، اما هنگامی که می خواست از ماشین پیاده شود، پرسید: «اسمت چیه پسر خوب؟» پسرک که از سخن کامیار به وجد آمده بود، با خوشحالی گفت: «فریدون، اسمم فریدونه.» کامیار گفت: «خوب، برو جلو بینم خونه کجاست؟» فریدون به حالت اعتراض برگشت و گفت: «خونه نه! من گفتم اتاق.» کامیار خنده اش گرفت و حرفی نزد و به دنبال او به راه افتاد. از یک در چوبی کهنه وارد حیاط کوچکی شدند که رودخانه پرآبی از کنار آن می گذشت. کامیار تا آن زمان چنین مکانی ندیده بود. تعداد زیادی مرغ و جوجه و اردک و غاز به استقبالشان آمدند. فریدون آنها را پراکند و فریاد زد: «آقابزرگ، آقابزرگ، مسافر آوردم.» رو به روی در ورودی، آن طرف حیاط، ساختمان کاهگلی کوچکی قرار داشت. چراغهای روشن بود و نوار از پنجره های کوچک آن بیرون می زد. فضای حیاط تاریک بود و کامیار هرچه به اطراف نگاه می کرد، اتاقی نمی دید که بخواهند آن را به او اجازه بدهند. خسته بود و برای اولین بار در طی آن روز احساس تشنگی می کرد. بعد از دقایقی پیرمردی از خانه بیرون آمد و با پاهای باز از هم که راه رفتنش را چون الاکلنگ می کرد و پیرمرد جوابش را داد و گفت: «خوش اومدین، بیاین تو اتاقو بینین.» کامیار به دنبال پیرمرد روان شد. از کنار ساختمان اصلی حیاط راه باریکی بود که به پشت خونه می رفت. در سرایشی زمین، چند قدم پایین تر از ساختمان اصلی، اتاقکی قرار داشت کوچک و جمع و جور. پیرمرد جلو رفت، در اتاق را باز کرد و چراغ را روشن

کرد. کامیار پشت سرش وارد اتاق شد. محلی بود حدود هشت یا نه متر، کفش حصیر انداخته بودند و یک تختخواب کوچک چوبی در بالای آن قرار داشت و تختخواب تا شده ای روی آن گذاشته بودند. یک میز و یک صندلی فلزی هم وجود داشت، پیرمرد گفت: «اگر تلویزیون بخواین، مال خانواده را برایتون میاریم، اما کرایه ش بیشتر می شه.» کامیار نگاهی سرسری به اتاق انداخت و پرسید: «بخشین پدرجان، دستشویی کجاست؟» پیرمرد انتهای حیاط را نشان داد و گفت آنجاست و بعد اضافه کرد: «هوا گرم است. می تونی کنار این نهر خودتو بشوری و گرنه حمام محله نزدیکه، آدرس آن را بهت می دم. البته اگه بخوای بیشتر از یک هفته بمانی!» کامیار رود و بر خانه را نگاه کرد، چیزی جز سیاهی نمی دید حدس زد بدون شک اطراف خانه را جنگل فرا گرفته، چون صدایی جز جریان آب و همهمه درختا، به گوش نمی رسید. پیرمرد که کامیار را بلا تکلیف دید، پرسید: «مورد پسند هست یا نه؟» پدرجان اگه یک چراغی، اجاقی به من بدی برای -- برای جای ویا --.

پیرمرد گفت: تنهایی؟

کامیار گفت: بله.

پیرمرد افزود: باشع بهت وسایل میدم، اما برای غذا و خوراک باید برای خودت فکری بکنی. مسافرهایی ما اینجا فقط برای شب می خواهند چون روز بیشتر اوقات بیرون هستن و می رن گردش و دریا. کامیار باورش نمی شد که در چنین مکانی پا گذاشته و آماده زندگی در آن است. چند بار تصمیم گرفت برگردد. اتاق به طرز غریبانه ای خال و فقیرانه بود. موضوع غذا و دستشویی و حمام هم مشکلی بود بر مشکلات دیگر. اما برای اینکه پیرمرد را نا امید نکند و از طرفی به خاطر خستگی زیادش قبول کرد آن شب را آنجا بماند. پیرمرد پرسید: «می دانی کرایه اش شبی چنده؟» کامیار گفت: «نه چنده؟ واز شنیدن مبلغی که از دهان پیرمرد خارج شد، حیرت کرد، اما پیزی به رویش نیاورد و پذیرفت.»

بعد از دقایقی که برای بردن چمدان و ساکش بیرون رفت، پسرک را منتظر نزدیک ماشین دید. کامیار فکر کرد که باید پولی به او بدهد. دست در جیب کرد و اسکناسی در آورد و به او داد پسرک با خوشحالی آن را گرفت و گفت: «من وایساده بودم که چومدانهای شما را ببرم.»

کامیار ساک را به دست او داد و چمدان را خودش برداشت. کنار توالی منزل دستشویی کوچکی قرار داشت. دستهایش را شست و صورتش را آب زد. به اتاق برگشت و مشاهده کرد پیرمرد برایش جای آورده است خوشحال شد، آن را نوشید و تشکر کرد.

پیرمرد پرسید: «اگر شام نمی رین بیرون براتون نیمرو بیارم. کامیار قبول کرد.» بعد از رفتن صاحبخانه سرو کله چند دختر بچه و یک زن جوان نیز نمودار شد. هر کدام به بهانه ای از جلوی در اتاق رد می شدند که او را تمسشا کنند. صدای آب همراه با قیل و قال اردکها و غازها هم چنان به گوش میرسید. کامیار شامش را خورد، رختخوابش را روی تخت پهن کرد و با وجود گرما و پشه، تا صبح خوابید. برایش عجیب بود که بتواند در آن شرایط بخوابد.

مثل همیشه صبح زود از خواب بیدار شد و زان دیدن منظره ای که جلوی چشمانش گسترده شده بود و خود نمائی می کرد غرق در حیرت و لذت شد. روبه روی اتاقش تا چشم کار می کرد جنگل بود. همه جا سبز بود، زنده بود و صدای یکنواخت و گوشنواز آب این زمزمه هستی را مترنم و آهنگین می ساخت. باورش نمی شد که این اتاق کوچک

ومحقر دارای چشم اندازی به این وسعت وعظمت باشد . پشت خانه دارای هیچ دیوار ودر و پیکر نبود . تنها دارایی خانواده مرغها و خروسها و اردکها وغازها بودند که شب ها آنها را در محل مخصوصی قرار می دادند وقفل می کردند .وجود رود خانه ای با آن وسعت هم در کنار خانه برای کامیاب دیدنی وجالب بود .بلند شد وچند قدمی راه رفت .دستها وپاهایش را پشه زده بود .تشک زیرش نازک بود وبدنش به رد آمده بود .همان روز تصمیم گرفت سرو سامانی به اتاقش بدهدوسایلی خریداری کند وهمانجا بماند . جای نیش پشه ها وساسها آزارش می دادند بعد از اینکه دست وصورتش را شست ، از همان پشت خانه وارد محوطه پر درخت شد و به راهش ادامه داد هر چه می رفت درخت بود وجنگل جویبارهای کوچک و گلهای وحشی جنگلی دیوانه اش کرده بود . او که عمری در مناطق خشک و و افتابی جنوب کار کرده بود ، انون گوئی وارد بهشت شده بود .رطوبت وگرما اذیت وآزارش نمی کردند . یک ساعتی راه رفت وبعد ترسید .جنگل کاملا تاریک شده بود ونور خورشید را به آن راهی نبود .—برگشت باعجله هم برگشت ،احساس کرد " چقدر زندگی را دوست دارد.آری،هنوز دلش میخواست زنده بماند.هنوز امید داشت.امید دست یافتن به دریا.برگشت و وقتی به خانه رسید،پیرمرد را منتظر دید.

به محض اینکه چشمش به کامیاب افتاد،گفت:«کجا رفتی آقای مهندس؟»

کامیاب خندید و گفت:«از کجا فهمیدی که مهندسم؟»

پیرمرد خندید و گفت:«معلومه دیگه!همه چیزت به مهندسا میخوره.»

کامیاب نمیدانست که در غیاب او پیرمرد و نوه هایش لوازمش را بازرسی کرده اند و کارت شناسایی و دیگر مدارک او را دیده اند.در هر حال برایش توضیح داد که برای پیاده روی به جنگل رفته اما از ترس مار و دیگر حیوانات وحشی برگشته است.

پیرمرد که بعدها معلوم شد نامش آقای حمیدی است برایش توضیح داد که البته کار درستی کرده که برگشته اما تا به حال در این نقطه جنگل هیچ حیوان درنده ای دیده نشده است.کامیاب به داخل اتاق رفت و باز متوجه شد حمیدی برایش صبحانه آورده است.برخلاف لحاف و تشک اتاق،ظروف و لیوان هایی که برایش می آوردند تمیز بود.در هر حال آنقدر به این گونه چیزها حساس نبود.او سالها در کارگاه های مختلف در بیابان و صحرا کار کرده بود و با همه جور زندگی کنار می آمد.

حمیدی برایش توضیح داد که پسرش صبح زود به سر کار میرود و شب برمیگردد.و او با عروس و چهار فرزند او در این خانه زندگی میکند.فریدون که یازده ساله بود فرزند وسطی خانواده محسوب میشد و به مدرسه میرفت و تابستانها کارش یافتن مسافر بود.کامیاب به حمیدی گفت که قصد دارد فعلا اینجا بماند و مقداری وسایل مورد احتیاجش را خریداری کند.پیرمرد خوشحال شد و گفت:«منزل خودتانه،صاحب اختیارید.»و به این ترتیب بود که کامیاب در آنجا مستقر شد.فقط به حمیدی سفارش کرد که دوست دارد تنها باشد.هرچند حرفش به مذاق پیرمرد خوش نیامد،چون او بسیار پرحرف و وراج بود و دوست داشت از هر دری سخن بگوید.

کامیاب وسایل اولیه زندگی از جمله یک پنکه و اجاق گاز کوچک و مقداری ظرف و قابلمه خریداری کرد.پشه بندی هم فراهم کرد که از شر پشه ها راحت شود.هرگاه حمیدی برایش غذا می آورد آن را با کمال میل می پذیرفت،اما صبحانه و چای و قهوه را خودش تهیه میکرد.بیشتر اوقاتش در خارج از خانه سپری میشد.صبحها با ذوق راهی جنگل میشد.گویی کسی او را به آنجا میخواند.بعد از چهل و پنج دقیقه که راه میرفت،در یک مسیر انحرافی که بعدها آن را پیدا کرده بود،پیش میرفت و به چشمه ای میرسید.اطراف چشمه را گلهای سفید و وحشی احاطه کرده بودند.صدای

قل قل آب، ریز و ممتد، که از زیر زمین میجوشید و بیرون می آمد، به گوش میرسید. کامیار ساعتها، بدون اغراق ساعتها کنار آن می نشست و به مسیر آب و جوشش آن چشم میدوخت، و از دنیای اطرافش غافل میشد. آرام آرام پرندگان جنگلی هم که گاه به گاه از بالای چشمه عبور میکردند، به وجود او عادت کرده بودند. کامیار هر روز عاشقانه به جنگل میزد و ساعتی بعد خود را به چشمه میرساند. هوای گرم و دم کرده آنجا را می بلعید و بدون حرکت مدتی مدید و طولانی در آنجا ساکن میشد. بعد از دو سه هفته، در گوشه ای از چشمه به آرامی تن و سر خود را میشست و از این کار لذت میبرد. موهای سرش و ریشهایش بلند شده بود و او هیچ ابایی از این موضوع نداشت. در عمرش نه به کلاسهای تمرکز رفته بود و نه مراقبه کرده بود، اما رفته رفته، در سکوت جنگل، در کنار بخار و مه چشمه، به حالتی میرسید که گویی وارد دنیای دیگری میشد. وقتی برای اولین بار به آن حالت رسید، از ترس به خود لرزید. اما بعدها به آن عادت کرد و به عشق آن حال و هوا با شوق و اشتیاق خود را به چشمه میرساند. همانطور که مینشست و چشم به آب چشمه و جوشش آن میدوخت، در برابر چشمانش فضایی سبز و صاف نمودار میشد که دریایی عظیم و آبی در کنار آن قرار داشت. دریا آرام و با عظمت بود و به تدریج تمام دور و اطراف آن فضای سبز را فرا می گرفت. کامیار در این هنگام احساس سبکی و آرامش می کرد و ساعتها در آن حالت می نشست. عصر هنگام قبل از تاریک شدن هوا برمی خاست و خود را به اتاقش می رساند. شام مختصری می خورد و می خوابید.

تعداد دفعات غذایی به دو بار رسیده بود. لاغر شده بود و استخوانهای شانه اش بیرون زده بود. ریش انبوه صورتش او را به شکل و حال دیگری درآورده بود. هر هفته یا هر روز یک بار به شهر می رفت و تماسی با دخترش می گرفت و خریدی می کرد و باز به اتاق کوچکش و به جنگل روبروی آن پناهنده می شد. هر هفته کرایه اتاق را می پرداخت و پیرمرد از وجود او راضی به نظر می رسید. کامیار از هیچ جای دیگری خبر نداشت. حتی پدر و مادرش را هم از جا و موقعیتش مطلع نکرده بود. شرکت و کارگاه را به دست فراموشی سپرده بود و بی هدف و گیج و گنگ به چهار دیواری اتاق حمیدی چسبیده بود. شبها هنگام خواب گریه می کرد و مدام نام دریا را می برد. هر وقت تنها می شد، اشک می ریخت و به یاد دریای از دست رفته اش زاری و ضجه می کرد. همسایگان حمیدی هم فهمیده بودند که او حالت عادی ندارد و گهگاه به طور پنهانی او را می پاییدند. پیرمرد برای آنها تعریف کرده بود که او مهندس دیوانه ایست که به کسی آزاری نمی رساند و در دنیای دیوانگی خودش است. عروس پیرمرد دلش برای او می سوخت و اکثر شبها برایش شام می فرستاد. کامیار هر هفته مبلغ قابل توجهی به ازای غذاهایی که خورده بود، به حمیدی می داد و او را راضی و خرسند به خانه می فرستاد.

در تهران همه نگرانش بودند. گرچه اینطور می پنداشتند که به انگلستان نزد دخترش رفته است، اما دو ماه گذشت و از او هیچ خبری دریافت نکردند. ماهان که به شدت از او رنجیده بود، همچنان در انتظارش به سر می برد. او مرتب با Email با مادرش در تماس بود و گهگاه دریا تلفنی با او صحبت می کرد. ماهان فکر می کرد مادرش در ترکیه جا خوش کرده و به انتظار رسیدن ویزای کانادا در آنجا به سر می برد. مدتی بود که به همکاری و هم صحبتی سهراب خو گرفته بود. از او بدش نمی آمد و او را پسر مودب و خوبی می دانست. حتی یکبار به دعوت او بیرون رفته بود و با یکدیگر قهوه خورده بودند. ماهان اخیرا متوجه شده بود که مهندس مقصودی توجه به خصوصی به او دارد. هر چند خودش هرگز در این حال و هوا نبود و هنوز تمام هوش و حواسش نزد علوی پر می زد، اما ناخودآگاه از توجه و شیرین کاریهای سهراب بدش نمی آمد، و باعث می شد غرور و احساس زنانه اش ارضا شود. مدتی بود که

به مادرش اصرار می کرد به ایران برگردد. دریا هرگز در مورد کامیار چیزی از دخترش نمی پرسید و ماهان به طور عمد، رفتن او را از مادرش پنهان کرده بود تا دریا به او اصرار نکند که او هم ایران را ترک کند و نزد مادرش برود. دریا تمام وجودش برای به دست آوردن خبری از کامیار پر می زد، اما او به خودش قول داده بود. او تصمیم گرفته بود که به طور جدی یاد و خاطره کامیار را از دل بیرون کند و او را به دست فراموشی بسپارد، اما دریغ از یک لحظه اگر از یاد او غافل مانده بود. گاهی پروانه با اصرار او را سوار ماشین می کرد و در سواحل نزدیک توقف می کرد و ساعتی کنار دریا قدم می زدند. و صحبت می کردند و برمی گشتند. یک روز که دریا به شدت غمگین و افسرده بود، پروانه با مهربانی نگاهش کرد و گفت: (بین عزیز دلم، تو دستی دستی خودتو می کشی، آخه چه علتی داره اینهمه به خودت محرومیت و تنهایی می دی؟ اونکه در هر حال با دختر تو ازدواج نمی کنه، اون عاشق توست، چه جور می خوای این کارو بکنه؟ بنابراین به نظر من بهتره موضوع رو به ماهان بگین، و ازش بخواین که عاقلانه رفتار کنه.)

دریا که برای چندمین بار این سخنان را می شنید، در دل بر بیهودگی آن خندید و حرفی نزد و چون در این مورد اصرار پروانه را دید، با نومییدی گفت: (نمی شه پروانه جان، نمی شه. اون شب اولی که پا به خونه ما گذاشت، ما فکر می کردیم برای خواستگاری ماهان آمده، اما اون حرفی نزد، در عوض از همون لحظه اول ***** که چه احساسی به من داره. و از همون لحظه اول... آه، خدا منو بیخشه، از همون لحظه اول من عاشقش شدم. انگار بیست سال انتظار اونو می کشیدم. انگار می دونستم که باید به همه خواستگارهام جواب رد بدم تا اون از راه برسه و ...)

در این هنگام دوباره زد زیر گریه و صدای هق هق گریه اش بلند شد. پروانه دیگر نمی دانست چه بگوید. به طور آشکار سوختن و از بین رفتن دریا را می دید. ایران خانم به طور مرتب تلفن می کرد و از حال دخترش جويا می شد. و دریا هر بار در مورد ماهان از او سوال می کرد تا مطمئن شود حالش خوب است. با وجودی که خودش مرتب با او در تماس بود، اما احساس می کرد که ماهان از درون غمگین است. هر چند می دانست که غم و اندوه او به خاطر بی توجهی کامیار است، اما حس غریبی به او می گفت که موضوع مهمی دخترش را رنج می دهد. یک روز که با تلفن با او صحبت می کرد، بدون مقدمه از ماهان پرسید: (ماهان جان می دونم سر کارت هستی و نمی تونی به راحتی حرفی بزنی، اما من مدتی احساس می کنم که تو از یک چیزی ناراحتی.)

ماهان بغض کرد و گفت: (چیز مهمی نیست ماما ازت خواهش می کنم هر چی زودتر بیای پیش من. آخه من خیلی تنها هستم، خیلی.)

دریا گفت: (آخه عزیزم، من که بهت گفتم با من بیا. خودت نخواستی.)

ماهان گفت: (تو که می دونی من نمی تونستم پیام. دیگه نذار تکرار کنم.)

دریا با مهربانی پرسید: (الهی قربونت برم، به من بگو چته، باشه؟)

ماهان پرسید: (نمی خوای برگردی ایران؟) و بعد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشه، پرسید: (راستی ماما تو کجایی؟ تو هم داری یک چیزی رو از من قایم می کنی.)

دریا وحشت کرد و گفت: (ماهان جان چطوره عصر که رفتی خونه سر فرصت بهت تلفن کنم و با هم حرف بزیم، باشه؟ ماهان پذیرفت و به امید رسیدن عصر و رفتن به خانه، خود را مشغول کارهایش کرد. دریا بعد از اینکه گوشی تلفن را گذاشت، با تردید و ترس رو به پروانه کرد و پرسید: (تو فکر می کنی ماهان فهمیده من از خارج باهاش حرف نمی زنم؟)

پروانه گفت: (بالاخره می فهمه، بچه که نیست. ببینم، موضوع تازه ای شده؟)

دریا سری تکان داد و گفت: (آره، فکر می کنم ماهان چیزهایی فهمیده. گفتم اول با تو مشورت کنم و بعد عصری باهاش حرف بزنم.)

پروانه گفت: (مشورت لازم نداره، اگر بویی برده باشه، بهش بگو که اینجا هستی، بهتره اونم بیاد اینجا تا ما هم باهاش صحبت کنیم و بهش بفهمونیم موضوع از چه قراره.)

دریا گفت: (اما امیدوارم که هیچ بویی نبرده باشه. اما اگر هم چیزی فهمیده باشه، من حاشا می کنم.)
بعد از ظهر شد و دریا بی تاب و منتظر، چشم به ساعت دوخته بود. بالاخره سر ساعت پنج و نیم به خانه زنگ زد. ماهان تازه از راه رسیده بود. گوشی را اول ایران خانم برداشت و بعد از دقایقی کوتاه به ماهان داد. دریا به محض این که صدای او را شنید، قربان صدقه اش رفت و پرسید: (دردت به جونم مامان جون، از چی ناراحتی؟ چه چیز عذابت می ده؟)

ماهان ناگهان بغضش ترکید و گفت: (من دیگه نمی دونم، اما هر طور شده باید برگردی، من دارم دیوونه می شم.)
دریا پرسید: (آخه چرا؟ چی شده؟)

و ماهان بلافاصله موضوع غیبت دو ماهه و بی خبری از علوی را به طور مفصل بیان کرد و در انتها افزود: (با اینکه به طور مرتب با دخترش در تماسم و مرتب بهش سلام می رسونم، نه خودش تماس می گیره و نه صنم حرفی از اون می زنه. مثل اینکه غیب شده، انگار یک قطره آب بوده و رفته توی زمین.)

دریا که حیرت کرده بود گفت: (چس چرا زودتر به من نگفتی؟ این همه مدت پس به امید چی نشسته بودی؟ خوب، می آمدی پیش من.)

ماهان گفت: (می ترسم که هر آن برگرده.)

دریا گفت :

- خوب، برگرده به جهنم! چرا آدم نمیشی؟ ببین، دو ماهه که رفته و هیچ خبری ازت نگرفته، ولش کن باباجون.
ماهان به گریه افتاد. ضمن گریه پرسید :

- راستش رو بگو مامان. کجایی؟ تو هم داری چیزی رو از من قایم می کنی؟

ناگهان جرقه ای در مغز دریا روشن شد. نکند که ماهان فکر کند که او و کامیار هر دو با همدیگر غیبتشان زده و به گوشه ای فرار کرده اند؟ از این فکر ترس و وحشت وجودش را فرا گرفت و بی اختیار گفت :

راستش دخترم من از بس که اعصابم خراب بود و افسرده شده بودم، واقعا قصد داشتم برم پیش داییت، اما نشد. من... من راستش شمال هستم. ساری، پیش عمه پروانه. من بیشتر از دو ماهه که اینجا هستم. باور کن می خوام گوشه رو بدم به عمه ت ازش پیرسی؟

ماهان مات و مبهوت پشت تلفن با صدای بلند گفت :

- آخه چرا؟ پس چرا به من نگفتی لا اقل پیام دیدنت؟ این چه کاری بود کردی مامان؟
دریا به گریه افتاد و گفت :

- نمی دونم، نمی دونم، خودم انگار دیوونه شدم. ماهان جان منو ببخش دلم می خواست مدتی از محیط کار و زندگیم دور باشم. از بس زندگی یکنواختی داشتم، انگار دچار افسردگی شده بودم.

ماهان با بغض و گریه گفت :

- الهی بمیرم، مامان جان، تقصیر من بوده. از بس گریه و زاری کردم و زندگی رو بهت تلخ کردم.

دریا که به هیچ وجه نمی توانست گریه و ناراحتی دخترش را قبول کند. با دلسوزی گفت :

- اصلا این طور نیست عزیز دلم. باور کن.

اما ته دل خوشحال بود که او پی به موضوع او و کامیار نبرده است و گفت :

- حالا می خواهی چیکار کنی؟ دوست نداری چند روز بیای و آب و هوایی تازه کنی؟

ماهان پاسخ داد :

- چی میگی مامان؟ چه آب و هوایی؟ فکر کنم اونجا سرد شده و بارون میاد، مگه نه؟

دریا پاسخ داد :

- آره عزیزم. چند روزه که مرتب بارون میاد.

ماهان که هم از مادرش رنجیده بود و هم به شدت به او احتیاج داشت، با سماجت تکرار کرد :

- باید بیایی، حالا که اینقدر به من نزدیک هستی، دیگه دلیلی نداره منو تنها بزاری. راستش مامان خیلی از دستت ناراحتم و ازت گله دارم.

آخه چرا؟ چرا اینهمه وقت منو تنها گذاشتی و بهم دروغ گفتی؟ زود باش، همین امروز باید ماشین بگیری و بیای.

دریا نمی دانست چه بگوید. بی اختیار پرسید :

- ببینم ماهان جان، گفتی مهندس علوی چند وقته رفته؟

ماهان گفت :

- دو ماهی میشه. تقریبا یک هفته یا ده روز بعد از رفتن تو.

این حرف را بدون هیچ قصد و غرضی بیان کرد. اما دل دریا لرزید و هراس وجودش را فرا گرفت. نمی دانست چه بگوید. بالاخره گفت :

- باشه ماهان جون، من سعی می کنم هرچی زودتر پیام تهروون. حالا بیا با پروانه جون سلام و احوالپرسی کن.

پروانه در حالی که نگاه سرزنش آمیزی به او می انداخت گوشی را گرفت و مشغول صحبت شد. او هرچه به ماهان اصرار کرد که چند روزی به ساری بیاید و نزد آنها بماند ، دختر جوان قبول نکرد. بعد از اتمام مکالمه اش رو به دریا کرد و گفت :

- آخه چی بهت بگم دریا؟ چرا مثل بچه ها دست و پای خودتو گم کردی؟ چرا اینهمه به دخترت میدون میدی و میگذاری هرکاری که دلش می خواد بکنه؟

درست مثله اینکه گناه بزرگی مرتکب شدی.

دریا با ناراحتی گفت :

- چه کار کنم پروانه ، می ترسم فکر کند من و کامیار با نقشه ی قبلی با همدیگه...

پروانه میان حرفش دوید و گفت :

- خوب فکر کنه. اولاً چنین چیزی نبوده، در ثانی تو تعهد نکردی که تا آخر عمر تک و تنها بمونی. حالا هم که یک مرد خوب پیدا شده . اونو دو دستی تقدیم ماهان خانوم بکنی!

دریا با نگرانی پرسید :

- پروانه ، کامیار چرا رفته خارج؟ چرا کار و زندگیش و ول کرده رفته؟ ماهان می گفت ، هیچ کس ، هیچ خبری از اون نداره.

پروانه به سادگی گفت : خوب معلومه نتونسته دوری تو رو تحمل کنه. باور کن اونم نرفته خارج، رفته به گوشه ای و مثل یوگیهای هندی داره ریاضت می کشه.

(جمله ی آخر را با طنز بیان کرد و باعث شد که هر دو به خنده بیفتند)

دریا به فکر فرو رفت. چقدر دلش برای کامیار تنگ شده بود، چشم هایش پر از اشک شد و گفت :

- پروانه جون من باید رفع زحمت کنم. دیدی که دستور صادر شده و هرچه زودتر باید برگردم تهرون. چه مسافرت بیهوده ای! هیچ نتیجه ای نداشت. نه تکلیف ماهان روشن شد و نه عشق کامیار در دل من به فراموشی سپرده شد.

پروانه گفت :

- تو باید از ایران بری و برنگردی و یا به هر ترتیب شده دختر تو مجاب کنی ، همین! دریا با نومییدی گفت که هر دوی آنها غیر ممکنه.

پروانه نگاه مهربانی به او کرد و گفت :

- چرا میگی غیرممکنه؟ خداوند الرحم الرحیمه. فکرشو نکن. به خدا رها کن، بالاخره همه چیز درست میشه.

دریا از پنجره چشم به بیرون دوخت. باران سیل آسا می بارید.

باید هرچه زودتر برمی گشت. دیگر جای درنگ نبود. همانطور که به بیرون خیره شده بود، فکر کرد اکنون کامیار کجاست و چه می کند؟ غافل از اینکه کامیار در چند کیلومتری او زیر باران نشسته بود و آب از سر و مو و ریش بلندش روان شده بود.

چند روزی بود که پرویز کار پیدا کرده بود و سر کار می رفت. صبح ها سر ساعت 9 در دفترش حضور می یافت و بعد از ظهر ساعت 5 یا 6 به خانه برمیگشت.

کارش در یک دفتر مهندسی مشاور بود که رئیس آن با دکتر افخمی آشنایی دیرینه داشت. پرویز هر روز با اتوموبیل شبنم راهی شرکت می شد و برمی گشت.

حقوقش هرچند مطابق میل پرویز نبود و به قول او چنگی به دل نمی زد، اما از هیچی بهتر بود از روزی که پرویز شاغل شده بود و از خانه بیرون می رفت. شبنم احساس راحتی و سبکی می کرد. در دل آرزو داشت که پرویز بتواند از عهده ی این کار بر بیاید. تا آبروی آنها جلوی دوست پدرش نرود و هم از شر غرولند ها و دستورها ی بی پایان راحت شود.

پرویز حتی خودش هم نمی دانست که تا چه حد در شغل و کار مربوط به خودش، نادان و ناتوان است. چیزی به روی خودش نمی آورد.

اما واقعا احتیاج به راهنمایی و مشاوره داشت.

از آنجا که مدرک تحصیلی اش قدیمی بود و خودش بیش از 40 سال از عمرش می گذشت، دوست افخمی او را به عنوان یک مهندس مجرب و کارآزموده استخدام کرده بود، غافل از اینکه چیزی در چنته نداشت. ظاهر و سر و پُز پرویز بسیار فریبنده بود و هرکسی او را پشت میز کارش می دید فکر می کرد از آن مهندس سابقه دار و با تجربه است.

به هر ترتیب بود دو ماهی دوام آورد و بعد از دو ماه به خاطر اشتباه بزرگی که در کارش مرتکب شده بود و به خاطر مسائل دیگر که دکتر

افخمی هرگز بر زبان نیاورد، عذر او را خواستند و دوستی بین افخمی و رئیس شرکت هم بعد از سی چهل سال خدشه دار شد. پرویز مدعی بود که اشتباه از طرف خودشان بوده و او هیچ گناهی نداشته. خدا می داند تا چند روز در خانه جر و بحث می کرد و دلیل می آورد. دکتر افخمی آنچه را شنیده بود و با سند و مدرک ارائه می کرد اما به هیچوجه به گوش پرویز نمی رفت که نمی رفت. از طرفی روابطی پنهانی هم با یکی از کارکنان خانم در آنجا برقرار کرده بود که همگان فهمیده بودند، اما چیزی بروز نمی دادند. البته افخمی از آن هم مطلع شده بود و خون خونش را می خورد. یکی از سرگرمیهای پرویز در محل کارش این بود که هر روز به شرکت کامیاب زنگ بزند و از او خبر بگیرد. حتی یک بار خودش را یکی از طلبکارها معرفی کرد و مدعی شد که علوی پول او را خورده و فرار کرده است. منشی شرکت برای او توضیح داد که می تواند بیاید و با ارائه مدرک طلبش را بگیرد و نیز گفت که تمام این حرفها دروغ است و مهندس علوی به جایی فرار نکرده است. اما او دست بردار نبود و مرتب زنگ می زد و خبر می گرفت که آیا کامیاب به ایران برگشته یا خیر!

در هر حال در مدت این دو ماه پرویز چیزی را که نمی دانست و فهمید این بود که نمی تواند کار کند، مگر اینکه از ابتدا مانند یک مهندس جوان که تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده مشغول کار شود. تا مدتها بعد از اخراج از شرکت، غرولند می کرد. شبنم دیگر تحمل حرکات و حرفهای او را نداشت. تا اینکه یک روز پدر و مادرش او را به گوشه ای کشیدند و با صراحت گفتند که بهتر است همراه شوهرش خانه ای بگیرد و از آنجا بروند. خانم افخمی با درماندگی به دخترش گفت: «باور کن شبنم جان، همین امروز و فرداست که پدرت از دست این مرد سخته کنه و بمیره، آخه انصاف داشته باش. ما دیگه جوون نیستیم که بتونیم اینهمه دستور و حرف و غرولند رو تحمل کنیم.» شبنم در دل به پدر و مادرش حق می داد. اما از سوی دیگر خوب می دانست که آنها چنین پولی ندارند که بتوانند حتی یک آپارتمان شصت متری اجاره کنند چه برسد به بقیه مخارج زندگی. از طرفی نیز آنقدر همت نداشت که لااقل کارهای مربوط به پرویز را خودش انجام دهد. همه را انداخته بود به گردن مادر و پدرش. چیزی که بسیار نگران کننده بود، این بود که به تازگی پرویز علاقه ی عجیبی به بساط منقل پیدا کرده بود. شبها که همراه شبنم به مهمانی می رفت، اکثر دوستان افخمی به عنوان تفریح بدشان نمی آمد که منقلی روشن کنند و چند نفری دور آن بنشینند و به قول خودشان حال کنند. پرویز که در گذشته تجربه های دیگری از این موضوع داشت، احساس می کرد که این انتخاب آخر، چقدر دلپذیر و عالی است. به طوری که حقوق دو ماهش را فقط و فقط صرف این موضوع کرد. اما از آنجا که می دانست افخمی اجازه این کار را در خانه خودش نمی داد، به بهانه های مختلف به دوستان زنگ می زد و یکی دو ساعتی نزد آنها می رفت. البته تا آنجا که می توانست سعی می کرد از دیگران استفاده کند و خودش را متضرر نکند، اما بعد از مدتی فهمید که دیگر راه به جایی ندارد و باری تکرار این موضوع باید از جیب خرج کند. به خاطر همین موضوع آشنایی او با این دسته افراد زیادتر شد و به خانه هایی که رفت و آمد می کرد نه به خاطر دوستی بلکه بیشتر به خاطر منقل بود و بس. تا زمانی که پول داشت، مشکلی نبود، اما به محض اینکه جیبش خالی می شد، به جان شبنم می افتاد و مصرانه از او پول می گرفت.

بعد از اولین اولتیماتوم افخمی، شبنم موضوع را به پرویز گفت و توضیح داد که پدرش حق دارد، پیر است، تمام پس اندازش را برای آن دو خرج کرده و مادرش دیگر توان خدمت و سرویس دهی ندارد، بهتر است چاره ای بیندیشند. البته شبنم خوب می دانست شوهرش آه در بساط ندارد، فقط به این وسیله می خواست به او بفهماند که کمی ملاحظه کند و از این همه خرجهای عجیب و غریب بکاهد. پرویز که حرفهای همسرش برایش خوشایند نبود با پررویی

گفت: «ببخشین شبنم خانوم، به پدرت بگو من از اول که با تو ازدواج کردم هیچ ادعایی نداشتم که چه کاره ام و یا چقدر درآمد دارم. من صاف و ساده، بدون کوچکترین دروغ و شيله پيله ای وارد این خونه شدم و گفتم که نه کار دارم و نه درآمد، فهمیدی؟»

شبنم که لجش گرفته بود، دستهایش را به کمر زد و گفت: «منظورت چیه؟ حالا کار و درآمدت سرتو بخوره، لااقل دور تریاک کشی رو خط بکش. آخه خجالت داره، پدر پیر من که دیگه وظیفه نداره پول هزار کثافتکاری تو رو بده!»

پرویز بلند شد و کشیده ی محکمی به گوش شبنم زد و با عصبانیت گفت: «حرف دهننتو بفهم، اگه یک بار دیگه با من اینطوری حرف بزنی، هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!»

شبنم مثل برق گرفته ها، مبهوت شد و ناگهان شروع به داد و فریاد کرد. آنقدر جیغ کشید و شیون کرد که پدر و مادرش سراسیمه خود را به طبق بالا رساندند.

رویز به محض دیدن آنها جلو رفت و گفت: «لطفا احترام خودتونو نگه دارین و در کار ما دخالت نکنین. ما زن و شوهریم و خودمون مشکلات خودمونو حل می کنیم.»

خانم افخمی فریاد زد: «چه غلطا! چه مرتیکه ی پرووئیئه. تو غلط می کنی دختر منو می زنی.»

پرویز او را با دست هل داد و گفت: «گفتم بهتره دخالت نکنی.»

در این هنگام دکتر افخمی که نفس نفس می زد گفت: «باشه، دخالت نمی کنیم، به شرطی که همین الان جل و پلاست رو جمع کنی، دست زنت رو بگیری گورتو گم کنی، فهمیدی؟»

پرویز خنده بلندی کرد و گفت: «کور خوندی جناب دکتر. من جایی ندارم برم، خودت هم خوب می دونی. حالا که

کار به اینجا کشیده شد، بهتره بدونی تا منو راضی نکنی، از اینجا نمی رم. فهمیدی؟»

شبنم از شدت عصبانیت به طرف او حمله کرد و صورتش را چنگ انداخت و گفت: «تو غلط کردی، حالا دیگه برای پولهای پدر من نقشه می کشی! زود باش طلاق منو بده، زود باش.»

پرویز با کمال وقاحت پدر و مادرش را بیرون کرد و بعد به هر ترتیب بود شبنم را سر جایش نشاند و گفت: «گوش

کن، طلاق می دم، اما شرط داره، شرطش هم اینه که بابات ویلای شمالش رو به اسم من بکنه یا به هر ترتیب

شدهپولی بده به من که راضی بشم. فهمیدی؟»

و این آغاز ماجرای دعوای آنها بود. بعد از آن به تدریج طلاها و جواهرات شبنم نیست و نابود شد. حتی یک روز شبنم

متوجه شد ماشینش نیست و پرویز ادعا کرد که حتما آن را دزدیده اند. تمام مدارک ماشین هم گم شده بود. خلاصه

اوضاع روزبه روز بدتر و بدتر می شد، تا اینکه شبنم وکیل گرفت و رسماً تقاضای طلاق داد. از آن جا که جان به حلق

دکتر افخمی رسیده بود، دیگر فکر آبرو و حیثیت و غیره را کنار گذاشت و به طور علنی از او شکایت کرد و به هر

ترتیب بود توانست به هزار زحمت و بدبختی، پرویز را از خانه اش بیرون کند. هنگامی که او از خانه رفت، تازه

متوجه شدند، که چقدر اشیای قیمتی و طلاهای خانم افخمی هم نیست و نابود شده است. پرویز تا آخرین لحظه خط و

نشان می کشید که شبنم را طلاق نمی دهد، زیرا اگر تا آن زمان معتاد نبود و از این و آن پول می گرفت و خرج می

کرد، اکنون از مرز اعتیاد گذشته بود و به هیچوجه نمی توانست آن را ترک کند، بنابراین پول احتیاج داشت و تنها

منبع و مخزن درآمدش شبنم بود، تنها کسی که می توانست حداقل برای چند صباحی او را بدو شد و از او استفاده

کند. تمام فامیل فهمیدند که بین آنها چه گذشته و پرویز چه دزدیهایی از خانه آنها کرده است. افخمی بیچاره سر

تکان می داد و می گفت: «آبرو برایم نمانده، رسوا شدم.» شخصی که فامیل نزدیک او بود و توانسته بود به طور قانونی پرویز را از خانه پدرزنش بیرون کند، به او پیشنهاد داده بود شکایتی هم برای دزدیهای انجام شده بدهد و دنبال مال و اموال خود را بگیرد، اما دکتر افخمی از همه چیز صرف نظر کرد چون حوصله رفت و آمد به کلانتری و دادسرا و غیره و غیره را نداشت. اما هنگامی که پای طلاق شبنم به میان آمد و پرویز شروع به اذیت و آزار کرد، افخمی ناچار شد علیه او شکایت کند. اشتباه بزرگ پرویز غیر از دزدیدن جواهرات و اشیاء قیمتی خانه، دزدی ماشین شبنم بود و همان می توانست او را به دام بیندازد. البته پرویز همه چیز را انکار کرد و دست آخر به شبنم گفت اگر به زندان هم برود باز هم او را طلاق نمی دهد. در هر حال تا به جریان افتادن پرونده و تشکیل دادگاه و انجام بازپرسی، شبنم می بایست صبر کند. اما همین که وجود پرویز در خانه نبود، آرامشی نسبی در منزل برقرار شده بود و همگان احساس راحتی و آرامش می کردند. شبنم خوشحال بود که صنم شاهد اینهمه دعا و درگیری نشده که بعداً او را سرزنش کند و به رخش بکشد.

پرویز به خواری و ذلت به خانه پدرش بازگشت. مادرش از دیدن او و سرووضع آشفته ای که داشت، دلش به رحم آمد و با گرمی و مهربانی پذیرایش شد. پرویز همه وسایل خود را بار کرده و آورده بود. زیرا می دانست تا شکار بعدی نه پولی در بساط دارد که خرج سر و وضع خود کند و نه درآمدی. اما از آنجا که روزهای آخر غیر از دزدی های کلانی که کرده بود. مقداری نقدینه هم برداشته بود که تا مدتی می توانست خرج تریاکش را تأمین کند. بیش از چند ماهی نبود که به این بلای خانمان سوز دچار شده بود اما گویی سالها و سالها با این ماده عجیب بوده و نیاز شدیدی به آن احساس می کرد. وقتی پای منقل می نشست گویی پر در می آورد. گویی بال می گشود و به آسمانها پرواز می کرد و بر قله پیروزی می نشست. سخنانش شیرین تر و قدرت بیانش بیشتر می شد. چشمهایش به سرخی می گرایید و به اندک ابراز احساسات و یا تأثر، سطح آن را اشک می پوشاند. گاهی بی محابا اشک می ریخت و سخن می گفت. سخنان زیبا و شیرین، نکته های باریک و حساس، و همه را با بیان قوی و صدای آهنگینش تحت تأثیر خود قرار می داد. همانند ریگ دروغ می گفت و آنقدر بر این دروغ ها تأکید می کرد که به تدریج به صورت واقعیتی انکار ناپذیر در مغزش حک می شد و شکل واقعی به خود می گرفت. از شکستهای زندگیش می گفت، از اینکه چگونه حق او را خورده اند و پایمال کرده اند. از فوت همسرش می گفت و زار زار می گریست و اشک همه را در میاورد. و از دوری پسرش داد سخن می داد و خود را انسانی آزاده و درویش به همه معرفی می کرد که برای پول دنیا و مادیات آن پیشیزی ارزش قائل نیست و به خاطر همین خصوصیات اخلاقی اش، پایش به مجامع دیگر باز شده. او هر کاری برای جلب توجه میزبان و برای اینکه شب های دیگر هم دعوت شود و نامش از لیست مهمانها حذف نشود، انجام می داد. جوک می گفت و همه را می خنداند. اگر می توانست جلوی چشم چرانی ها و هوس بازی هایش را بگیرد، بدون شک می توانست به طور مرتب در اینگونه بزم های شبانه حضور داشته باشد. بخاطر اینکه به زندان نیفتد، مجبور شد به طلاق شبنم رضایت دهد، زیرا می دانست از تمام این تفریحات محروم خواهد شد. با این وجود کوتاه نیامد، نه تنها رضایت افخمی را در قبال تمام دزدی هایش گرفت، بلکه پنهانی هم از شبنم مبلغی اخاذی کرد تا رضایت به طلاق داد.

شبنم راحت شد، اما بار خاطرات تلخ و روزهای سیاه را همچنان به دوش می کشید. درخوت خود بی اختیار یاد کاره و ظلم هایی می افتاد که پرویز در حقش انجام داده بود. هرچه می کشید تقصیر خودش بود. مادرش بارها و بارها به

او گفته بود: «خود کرده را تدبیر نیست.» اما به تازگی وجدان خفته اش بیدار شده بود و بیشتر او را رنج می داد. شبی هاله در زندگی راحت و آرام را از او گرفته بود. فکر می کرد که هرچه بر سرش می آید آه آن زن است که دامنش را گرفته و او را نمی بخشد. هیچ امیدی به آینده نداشت تنها چیزی که او را زنده نگه داشته بود، حس انتقام و کینه از پرویز بود. ساعتها با خودش خلوت می کرد و سیگار می کشید و نقشه های گوناگون طرح می کرد که چگونه انتقام وحشتناکی از او بگیرد. هرچه بیشتر خاطرات گذشته را مرور می کرد، بیشتر عصبی و دیوانه می شد. احساس باخت می کرد. احساس پاک باختگی و سیه روزی همه وجودش را احاطه کرده بود. دوباره به همان شب منزوی و گوشه گیر تبدیل شده بود. دوباره وزن کم کرده و پوستی بر استخوان شده بود. هرچه می گذشت ظاهرش خشن تر و ناموزون تر می شد. آنقدر سیگار کشیده بود که صدایش گرفته و خش دار شده بود. لبهایش به کبودی می زد و هیچ نور امید و زندگی در چشملهای بی فروغش یافت نمی شد. مادرش هرچه او را نصیحت می کرد و راه و چاه را نشانش می داد بی فایده بود. شبم دلش نمی خواست از کنج خانه تکان بخورد و ترجیح می داد تمام اوقات خود را در کنج تنهایی به سر ببرد.

اواخر پاییز بود. ازدواجش حتی به یکسال هم نکشیده و از هم پاشیده بود. دیگر حتی از صنم هم یادی نمی کرد. به ندرت با او حرف می زد آن هم کوتاه و رسمی صنم تا یکی دوماه بعد از رفتنش حال روحی خوبی نداشت. اما او به تنهایی عادت کرده بود و عادت داشت که مشکلاتش را حل کند و به هر ترتیبی شده روی پای خودش بایستد. او هم روزها و شب های سختی را گذراند. او هم تا مدتها به یاد سهراب بود و نمی توانست به آسانی فراموشش کند. یک روز از شدت ناراحتی، برای دوستش درددل کرد، دختر جوانی که حرف های صنم را می شنید، انگلیسی بود و در حله اول از این تعجب کرد که چطور صنم می تواند از یک پسر شرقی خوشش بیاید، حال آنکه خودش از کوچکی در اروپا بزرگ شده و تربیت انگلیسی دارد. ووقتی این سؤال را از صنم کرد او بعد از کمی سکوت گفت: راستش جین، بیشتر از قیافه و هیكلش خوشم اومده، آخه خیلی ورزشکار و خوش تیپه.

جین از حیرت ابرویی بالا انداخت و گفت: «به نظر من تو اشتباه می کنی، من مطمئنم که بعدها دچار مشکل می شدی. درهرحال شما از دو فرهنگ مختلف هستین و اونطور که من شنیدم، مردهای شرقی خیلی متعصب و مردسالار هستن و خیلی با مردهای ما فرق دارن.»

صنم قبول کرد و بعد از آن جین تا توانست او را تشویق کرد که به فکر خودش باشد و کاری نکند که شکست در عشق او را از ادامه زندگی و تفریحات جوانیش باز دارد. درهرحال هرچه بود صنم به تدریج توانست سهراب را فراموش کند و یادآوری او برایش دردناک و غم افزا نباشد. اما خیلی کنجکاو بود که بداند سرانجام عشق زندگی سهراب کیست؟ صنم حدس می زد که او به ماهان علاقه مند شده. اما در این مورد مطمئن نبود. دیگر روحش خبر نداشت که ماهان چطور دیوانه وار عاشق پدر او شده و به جز او کسی را نمی بیند.

ماهان بعد از گفتگو با مادرش به فکر فرو رفت. هرچه بیشتر فکر می کرد نمی توانست علت رفتن او را بفهمد. احساس می کرد حتما موضوع مهمی در میان است که او این طور بی مقدمه به شمال رفته و حتی واقعیت را هم به او نگفته است. از سوی دیگر غیبت علوی را هم نمی توانست به هیچ چیزی تعبیر کند. سردرگم شده بود و دقیقه شماری می کرد که مادرش از راه برسد و واقعیت را از او پرسد. دریا روز بعد حرکت کرد. می دانست که مورد سؤال دخترش قرار می گیرد. پروانه به او توصیه کرده بود که حقیقت را بگوید. چه خیال باطلی دریا حاضر بود بمیرد اما حقیقت را به زبان نیاورد. تمام وجودش در تب و تاب بود. نمی دانست به ماهان چه بگوید، چه مسافرت

بیهوده ای، عاشق تر و خودباخته تر برمی گشت. دلش برای شنیدن صدای کامیار پر می زد. از سوئی از رفتن او به شدت احساس دلتنگی و نگرانی می کرد. کجا رفته؟ چرا اینقدر طولانی؟ دردل دعا می کرد که کامیار دیگر برنگردد، «بگذار امیدم به ناامیدی بدل شود و از او دل ببرم.» هزار جور فکر و خیال در سر داشت و نمی دانست چه کند ای کاش ماهان کمی عاقل تر شده باشد. ای کاش درغیاب او علاقه اش کمی تعدیل پیدا کرده باشد و دیگر دیوانه وار دوستش نداشته باشد. ناگهان حس حسادتت بی سابقه ای در دلش راه یافت. احساسی که تا آن زمان برایش پیش نیامده و بی سابقه بود. نه، هیچ کس حق نداشت کامیار را عاشقانه دوست داشته باشد، کامیار متعلق به او بود. تمام سلول های بدنش، ذره ذره وجود و هستی اش، از عشق کامیار پر و انباشته شده بود. دلتنگ دخترش نشده بود که دیوانه و سرگشته کامیار بود. دلتنگ کامیار بود، او را می خواست، فقط او را.

دریا هرچه به تهران نزدیک تر می شد، ترس و هراسش از رویارویی با ماهان بیشتر می شد. می دانست آنروز ماهان بی صبرانه منتظرش است. وقتی به خانه رسید زنگ زد و ایران خانم در را برایش باز کرد و وقتی وارد عمارت شد، ناگهان

در آسانسور باز شد و چهره خندان و شاد ماهان نمودار گردید. مادرش را با شوق در آغوش گرفت، چمدانهایش را در آسانسور گذاشت و هر دو با یکدیگر راهی آپارتمان شدند. دم در ایران خانم منتظرشان بود. دخترش را بغل گرفت و گریه کرد. خیلی دلش برای دریا تنگ شده بود. می دانست نقشه اش بی ثمر بود و از این جهت متاسف بود. آن روز نهار را با یکدیگر صرف کردند و بعد از مدت ها، سه نفری دور هم جمع شدند. ماهان با تردید و کنجکاوی مادرش را نگاه می کرد. هزاران سوال در دل داشت که نمی دانست کدامیک را اول مطرح کند. وقتی تنها شدند دریا می دانست که باید جوابگوی خیلی چیزها باشد. اما در کمال تعجب شنید که ماهان گفت: (مامان، مهندس مقصودی از من خواستگاری کرده!) خون به صورت دریا دوید و گلگون شد. نمی دانست خوشحال باشد یا نه، چون از پاسخ ماهان خبری نداشت. با لکنت پرسید: (خوب، خوب، چی بهش گفتی؟ امیدوارم جوابش نکرده باشی.) ماهان نگاه ناموفقی به او کرد و گفت: (وقتی عاشقش نیستم نباید جوابش کنم؟) دریا دلش فرو ریخت. چون تعریف سهراب را زیاد شنیده بود، با آرامش گفت: (عاشق بودن با متنفر بودن فرق داره. تو که از اون بدت نمیدی؟ و یا اونقدر بد نیست که ازش نفرت داشته باشی، درسته؟) ماهان گفت: (آره، همینطوره. اون جوون خوش تیپ و لایقیه، همه تعریفش می کنن. اون مدتهاست که منو دوست داره، اما جرات نمی کرده حرفی بزنه.) دریا با بی صبری پرسید: (بالاخره جوابشو چی دادی؟) ماهان گفت: (هیچی بهش گفتم باید در این مورد فکر کنم.) دریا نفس راحتی کشید و گفت: (خوبه باز جوابش نکردی.) ماهان حرفی نزد و دریا با احتیاط پرسید: (دیگه چه خبر؟ خبر تازه ای نشده؟) ماهان سری تکان داد و با لحنی غم انگیز گفت: (نه، جز اینکه مهندس علوی رفته و هیچ خبری ازش ندارم.) دریا پرسید: (حتی یکبار هم باهات تماس نداشته؟) ماهان گفت: (نه مامان، حتی یکبار هم تماس نداشته. سهراب می گه روز آخری که می رفت حالت عادی نداشت.) دریا پرسید: (سهراب؟ مقصودت مهندس مقصودیه؟) ماهان گفت: (آره، قبلا که بهت گفتم اسم کوچیکش سهرابه.) دریا گفت: (آره گفته بودی. بینم تو ... تو با اسم کوچیکش صدا می کنی؟) ماهان با بی حوصلگی سری تکان داد و گفت: (نه بابا. چه بدونم، شاید. یعنی توی محیط کار که نه، اما خودش اصرار داره بهش مهندس مقصودی نگم و با اسم کوچیک صداش کنم.) دریا با مهربانی پرسید: (ماهان جان، نمی خوای یک روز بیاریش خونه، من بینمش؟) ماهان بلافاصله پاسخ داد: (حالا نه! هنوز زوده. می ترسم خیالهایی بکنه.) دریا خشمش را قورت داد و حرفی نزد. ماهان با دلخوری پرسید: (نمی خوای بگی برای چی رفتی و منو تنها

گذاشتی؟) دریا گفت: (من که از اول بهت گفتم بیا باهم بریم، تو موافقت نکردی.) ماهان دوباره پرسید: (آخه چرا رفتی، چه علتی داشت؟) دریا چشمانش پر از اشک شد. چقدر در برابر این موجود جوان و حساس، ضعیف بود. چقدر از او واهمه داشت و می ترسید. از ترس از دست دادنش و رسیدن گزندى به او، حاضر بود جانش را فدا کند. با همان چشمان اشکبار گفت: (چطوری بهت بگم؟ چطوری به تو حالی کنم آخه بابا جون چند بار بگم که حالم بد بود، داشتم دیوانه می شدم. فهمیدی؟) ماهان فریاد زد: (چرا؟ از دست من؟) و دریا گفت: (آره، از دست تو، از دست این عشق بی سرانجامت، از دست ناله ها و شکوه های بی پایانت و از دست این که چرا عاقل نمی شی و نمی خوای بفهمی علوی عاشقانه تو رو دوست نداره، بلکه تو رو مثل دخترش می خواد. فهمیدی؟) ماهان بی اختیار زد زیر گریه و خود را در آغوش مادرش انداخت. هر دو گریه می کردند و اشک می ریختند. هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتند، همه حرفها بارها و بارها زده شده و بی نتیجه مانده بود. هر دو به بن بست رسیده بودند... هر کدام به طریقی. دقیقی در آغوش هم گریستند و با صدای ایران خانم که برای چای دعوتشان می کرد، از هم جدا شدند. فردا صبح زندگی عادی‌شان از سر گرفته شد. ماهان به شرکت رفت و دریا هم سر کارش حاضر شد. رئیس شرکت و بقیه کارمندان از آمدن او ابراز خوشحالی کردند. اما از ظاهر او فهمیدند که مسافرت چندان به او خوش نگذشته است. دریا بی تابانه منتظر خبری از جانب کامیار بود. دلش برای او شور می زد. می ترسید بلایی سر خودش آورده باشد، اما نمی خواست هیچ اقدامی بکند. با خودش فکر می کرد شاید از او امید بریده باشد و دیگر به سراغش نیاید. او اواسط پاییز بود. کامیار هنوز شوق ماندن داشت. هوا سرد شده بود. مجبور شد یک بخاری برقی بخرد و گوشه اتاقش بگذارد و با وجود باران های گاه به گاه باز هم به جنگل می رفت و کنار چشمه اطراق می کرد. در مواقع باران خیس خیس به اتاق برمی گشت و به ندرت لباسهایش را عوض می کرد. آرام آرام از شکل و شمایل آدمیزاد به دور می شد. به شکل انسانهای اولیه درآمده بود. جالب آنکه دوست نداشت خودش را در آینه نگاه کند. تصمیم داشت تا آخر عمرش همانجا بماند و همانجا بمیرد. معلوم نبود با چه کسی لج کرده است؟ با خودش و یا با دریا؟ مدتی بود که سرفه های شدید می کرد. اما انگار نه انگار، به هیچ وجه به روی خودش نمی آورد حوصله مریض شدن هم نداشت. هر چه می گذشت، شدت سرفه ها بیشتر می شد و درد شدیدی در سینه اش احساس می کرد. رفته رفته سردرد های وحشتناکی به سراغش آمد و یک شب احساس کرد که تب دارد. نه دارویی بود که مصرف کند و نه دسترسی به دکتر داشت. آن شب تا صبح هذیان گفت. تمام ساعات بیماری اش چهره دریا جلوی چشمانش رژه می رفت. گاهی به خود می آمد، خدایا چرا صبح نمی شد؟ طولانی ترین و دردناک ترین شب زندگی اش را سپری می کرد. اتاق سرد و نمور بود و بیرون به شدت باران می بارید. سه ماه بود که در این چهار دیواری شبهایش را به صبح رسانده بود، اما گویی آن شب را صبحی نبود. بالاخره سپیده دمید. هر کار کرد نتوانست از جایش بلند شود. باران بند آمده بود و آفتاب دمیده بود، چشمه و جنگل او را به خود می خواندند، او نمی توانست حرکت کند، حالت خفقان داشت و راه نفسش تنگ بود. سینه اش خس خس می کرد و تب سراپای وجودش را می گذاخت. باید می رفت. حیف بود، این هوا و این آفتاب صاف و درخشان را نباید از دست می داد. دریا منتظرش بود. دریا درون چشمه و در کنار سبزه زار منتظرش بود. باید هر طور شده به پا می خاست و خودش را به او می رساند. ندایی درونی به او می گفت که از دریا دور شده، و امکان دسترسی به او نیست و این فکر او را به حالت جنون می رساند. سعی کرد حتما به پا خیزد، احتیاجی نبود لباس عوض کند، با لباس های روز قبل خوابیده بود. به هر زحمتی بود، نشست. سرگیجه

عجیبی داشت. نه، نمی توانست روی پا بایستد. می ترسید به زمین بیفتد. تمام قوای خود را جمع کرد که بلند شود و دیگر چیزی نفهمید.

هر روز صبح پیرمرد به او سر می زد. اغلب اوقات اتاق او را خالی می یافت. می فهمید که به راه پیمایی هر روزه اش رفته و گاهی قبل از حرکت او را می دید و سلامی رد و بدل می کردند. آن روز پیرمرد دو دل بود، با خودش فکر کرد مهندس حتما رفته و اتاقش خالی است، با وجود این چون اخیرا حال و روز کامیار را بسیار بحرانی مشاهده کرده بود، صلاح دید سری به او بزند. وقتی به در اتاقش رسید و از پنجره سرک کشید، با وحشت مشاهده کرد که به او به زمین افتاده و گویی بیهوش است. با عجله وارد شد و او را لمس کرد، می ترسید مرده باشد، اما خوشبختانه بدنش داغ و تب دار بود. رشته نازک خونی از گوشه لبهایش روان شده بود که پیرمرد را ترساند. با داد و فریاد عروس و نوه هایش را صدا کرد و به هر زحمتی بود کامیار را روی تخت خواب خواباندند. از آنجا تا درمانگاه و یا بیمارستان راهی طولانی بود و احتیاج به یک وسیله نقلیه داشت. پیرمرد به سراغ

یکی از همسایه ها رفت و به کمک او وسیله ای گیر آوردند و تا بیمارستان رفتند و قضیه را تعریف کردند. بعد از دقایقی بسیار طولانی آمبولانسی حاضر شد و حمیدی همراه آن به خانه آمد و به کمک راننده و پزشکیاری که همراه او بود، کامیار را روی برانکار گذاشته و درون آمبولانس جا دادند. حمیدی می دانست که کامیار به اندازه کافی پول خمراره دارد، اما به خود اجازه نمی داد به آن دست بزند. هرچه در خانه داشت برداشت و همراه کیف پول کامیار با آمبولانس به بیمارستان برگشت.

کامیار را به قسمت اورژانس بیمارستان بردند. هرچند خیلی طول کشیده بود و عقربه ساعت ظهر را نشان می داد، اما در هر حال معالجات را شروع کردند. ذات الریه شدید کرده بود و احتیاج به درمان طولانی مدت داشت. بیست و چهار ساعت اول هیچ چیز نمی فهمید و وقتی محیط اطرافش را شناخت، حمیدی را بالای سرش دید. از دیدن او خوشحال شد. گویی اشناترین آشنایش را پیدا کرده است. حمیدی به محض اینکه او را دید که چشمهایش را باز کرده، خندید و سلام کرد. گفت: «ای باباجان، تو که ما را ترساندی! گفتیم که دیگر مهندس از دست ما رفت!» و بعد تمام جزئیات بیماری و افتادن او را برایش تعریف کرد.

کامیار رمق نداشت حرف بزند. سرش به سنگینی کوه بود و نمی توانست آن را حرکت دهد. سینه اش به شدت می سوخت. تا آن روز به یاد نداشت که حالش تا آن حد وخیم باشد. نتوانست پاسخی به حرفهای پیرمرد بدهد، تنها چیزی که توانست ادا کند، این بود «آقای حمیدی، پول توی چمدان هست، هرچه خواستی بردار. اگر... اگر کم آمد، می تونم از بانک بگیرم. خوب؟ باشه؟»

پیرمرد کیف پول او را نشان داد و گفت: «من این را برای احتیاط آوردم. تا به حال همه را از جیب خودم دادم. گفتم ازت اجازه بگیرم بعد حساب کنم.»

کامیار با صدای خفه ای گفت: «حتما. حتما.» و دیگر نتوانست حرفی بزند. امکانات پزشکی بیمارستان کم بود. احتیاج به چادر اکسیژن داشت که در دسترس نبود. یک سری آنتی بیوتیکهای بسیار قوی در سرمی که به دستش وصل کرده بودند، به طور مرتب تزریق می شد. به محض اینکه چشمهایش را می بست، دریا را می دید. هنگامی که خواب بود و حال خوشی نداشت، اغلب اوقات او را صدا می زد. پرستاران شب و کسانی که کشیک می دادند فکر می کردند از دریا سخن می گوید و بعضیها اینطور می پنداشتند که اتفاق ناگواری در دریا برایش رخ داده است.

ده شب و ده روز در بیمارستان بستری بود. هرکس که سر و موی او و ریش بلندش را می دید، فکر می کرد با یکی از درویش رو به رو شده است. چشمهایش گود افتاده بود و و بسیار زار و نزار به نظر می رسید. در مدت دو هفته که از بیماری اش می گذشت، از صنم هم خبری نداشت. می توانست بیمارستان را ترک کند، اما دکتر به او سفارش کرد که حتما داروهایش را ادامه دهد و به تغذیه اش اهمیت بدهد تا قوای از دست رفته اش را به دست آورد. حمیدی به دنبالش آمده بود و همراه او با تاکسی به خانه رفتند. خانم خانه برایش سوپ پخته بود. کامیار غذا را با اشتها خورد و بر روی همان تختخواب کذایی به خواب رفت. وقتی از خواب شد، هوا تاریک و روشن بود، غروب شده بود کامیار بی اختیار به گریه افتاد. دلش گرفته بود. باید هرچه زودتر آن جا را ترک می کرد. با حسرت به امتداد درخت ها و جنگل نگاه کرد. دیگر رمق نداشت آنهمه پیاده برود تا به چشمه برسد. می دانست که دیگر قادر نیست حتی دو قدم در جنگل راه برود باید تا فردا صبر می کرد. هر چند اتاق برایش به منزله زندانی در آمده بود، اما باید صبر می کرد. آن شب را به هر ترتیب بود گذراند. هنوز بیمار بود و حالش خوب نشده بود. سرگیجه به شدت رنجش می داد. نمی دانست می تواند تا تهران رانندگی کند یا نه. صبح فردا بعد از خوردن صبحانه، همراه حمیدی سوار ماشین شد و به شهر رفت. بانک را پیدا کرد، مقداری پول گرفت و حساب و کتابش را با حمیدی، صاف کرد. مقدار قابل توجهی هم برای عروس و نوه های حمیدی پرداخت و از تمام محبت های آنها تشکر کرد. بعد با عجله به تلفنخانه نوشهر رفت و با صنم تماس گرفت، کمی مواد غذایی برای راهش خریداری کرد و با حمیدی به خانه برگشت. نزدیک ظهر بود میلی به غذا نداشت. اما بر اثر اصرار صاحبخانه اش چند لقمه ای غذا خورد و تصمیمی گرفت را بیفتد. وسایلی که خریده بود برای حمیدی گذاشت. فقط مقداری لباس و وسایل مورد نیازش را برداشت و به راه افتاد. هنگام خداحافظی پیرمرد به گریه افتاد و دل کامیار را به آتش کشید. دو فرزند بزرگتر مدرسه بودند، اما عروس عمیدی حمیدی و دو دخترش آمدند و او را بدرقه کردند و با محبت نگاهش می کردند. کامیار احساس کرد که دوباره دارد خفه می شود. درنگ را جایز ندانست. با عجله سوار ماشین شد و به راه افتاد. سعی کرد از آینه آنها را نگاه نکند، اما نتوانست تا آنجا که دیده می شد، پیرمرد و عرشش و دو فرزند او ایستاده و برایش دست تکان می دادند. هیچ کس نمی دانست که او برای چه به آنجا پناهند شده بود. در طول راه دعا می کرد بتواند تا تهران براند و مشکلی برایش پیش نیاید. از سوئی از سر و وضع خودش شرم داشت و نمی خواست کسی او را با این ریش و موی بلند ببیند. خودش هم نمی دانست چرا دست به این کار زده بود. نمی دانست چرا مدت سه چهار ماه فرار کرده و در این گنجه دنج و کوچم به سر برده بود. اما با وجود بیماری سختی که پشت سر گذاشته بود، احساس می کرد که حالش بهتر است و می تواند به شهرش برگردد و کارهای روز مره اش را از سر بگیرد. نمی دانست می تواند دریا را ببیند یا نه؟ سعی می کرد آرام رانندگی کند تا بتواند با سلامت برسد. بین راه دو سه بار ایستاد، نفسی تازه کرد و چیزی خورد و به راه افتاد. دوست داشت شبانه به تهران برسد تا کسی او را نبیند. اما نمی توانست خود را از دید نگهبان و سرایدار ساختمان پنهان سازد. در هر حال باید می رفت تا به مقصد برسد وقتی به آپارتمان رسید احساس کرد وارد دنیای دیگری شده است چقدر برایش بزرگ و دوست داشتنی جلوه می کرد. بدون معطلی به حمام رفت بدون اغراق ماهها می شد که بدنش آب گرم به خود ندیده بود. بی جهت نبود که سینه پهلوی کرده بود، از بس با آب سرد خود را شسته بود، بیش از نیم ساعت زیر آب گرم ایستاد خود را شستشو داد و بی حال و بیرمق به اتاقش آمد. چیزی برای خوردن نداشت، اما برایش مهم نبود. از کلوچه هایی که در راه خریده بود همراه با جای خوردن و بلافاصله به رختخواب پناه برد. نمی دانست چگونه اما به محض اینکه وارد رختخواب شد به خواب رفت.

صبح هنگامی کهزری خانم با کلیدش در آپارتمان را باز کرد وچشمش به هیبت کامیار افتاد از وحشت جیغی کشید وناکهان گفت : ای وای خدا مرگم بده مهندس ، شما رو نشناختم ، چرا اینجوری شدین ؟ الهی بمیرم چه بلایی سرتون اومده ؟

تازه آن موقع بود که کامیار فهمید به چه شکل و شمایلی در آمده است . حرفی نزد به اتاقش برگشت لباسش را عوض کرد وبه آشپز خانه رفت گفت : زری خانم نترسی ها منم علوی !
زری خندید وبا دلسوزی پرسید : آخه آقای مهندس چت شده ؟ به خدا همه براتون نگران بودیم .
فعلا صبحانه بده بخورم برم سلمونی ،تا از این قیافه ترسناک در بیام ، بعدا برات می گم چه بلایی سرم اومده .
زری کنجکائی بود اما دیگر سوالی نکرد . کامیار با عجله صبحانه اش را خورد و بدون گرفتن وقت راهی سلمانی شد .
سالها بود که مشتری انجا بود ،می دانست بلاخره پذیرایش می شوند و کارش را راه می اندازد . جمشید آقا که سالها بود او را می شناخت و موهایش را کوتاه می کرد در وهله اول او را شناخت ، و وقتی او را به جا آورد گفت : مهندس تیپ عوض کردی ؟ خدا بد نده چیزی شده ؟
کامیار گفت :نه بابا یک کمی مریض بودم .

جمشید نگاه دلسوزانه ای به او کرد وگفت :انشالله خداوند شفات بده . ساعتی بعد نوبت کامیار رسید . جمشید آقا سرش را مثل همیشه اصلاح کرد و ریشش را کوتاه کرد ،اما از ته نتراشید ، زیرا صورتش خیلی لاغر و تکیده شده بود،همان بهتر که تا مدتی این ضعف و تکیدگی را زیر ریشهایش پنهان کند.اما بعد از آنکه کارش تمام شد و خود را در آینه برانداز کرد،احساس کرد از قیافه جدیدش خوشش می آید.جمشید لبخندی زد و گفت:«مهندس از من می شنوی دیگه ریشها تو نزن،بلند نگه دار،به تیپ و قیافت بیشتر میاد.»
کامیار خندید و تشکر کرد.باید به شرکت می رفت،اما کمی خجالت می کشید.از تغییر قیافه اش ناراحت بود،در هر حال چاره ای نداشت،مجبور بود

بعداز این مدت طولانی غفلت و بی خبری،به سرکارش برود.می دانست در قبال شریکش و سایر کارکنان شرکت،مسئول است و باید هرچه زودتر به سر وظایف خود برود.دیگر حوصله های و هوی آنجا را نداشت،اما در هر حال باید می رفت.حدسش درست بود،وقتی که وارد دفتر کارش شد،همه دورش جمع شدند و از لاغری و ضعف او اظهار تاسف و تعجب کردند.همگی جویای حالش شدند و از غیبت او اظهار تاسف کردند.ماهان مانند مجسمه ای ساکت و مبهوت به او خیره شده بود.لال شده بود و هیچ حرفی نمی توانست بزند.از اینکه او را می دید که برگشته Parisa Ahmadi: و دوباره می توانست او را ببیند خدا را شکر می کرد.کامیار مثل همیشه با محبت با او برخورد کرد و با عجله به اتاقش رفت و در را بست.دلش می خواست تنها باشد.آنقدر ضعیف شده بود که توان صحبتهای طولانی و برخوردهای دیگر را نداشت.احساس کرد سرش به دوران افتاده و قلبش به شدت می تپید.برای دقایقی احساس کرد نمی تواند بماند.پشیمان شده بود که چرا به تهران برگشته است.دلش همان گنج خلوت و نور را می خواست.همان جنگل و همان چشمه.دیگر نمی توانست هیچ چیز و هیچ کس را تحمل کند.دقایق طولانی سرش را میان دستها گرفت و در سکوت و خلوت خود،به فکر فرو رفت.با صدای ضرباتی به در،به خود آمد.سهراب بود.با یک فنجان قهوه وارد اتاق شد و لبخند زد.کامیار با خوشرویی او را پذیرا شد و گفت:«مهندس،نقشه ها رو بیار باید هرچی زودتر به سایت برگردم.»

آن روز عصر ماهان با عجله به خانه رفت و به محض رسیدن دریا به خانه، با حرارت و هیجان گفت: «مامان، یک خبر تازه برات دارم.» دل دریا فرو ریخت. حدس می زد که خبر از چه کسی می تواند باشد. ماهان گفت: امروز مهندس علوی اومد شرکت، وای مامان نمی دونی چه شکلی شده، لاغر شده، مثل چوب، ریش گذاشته البته همه بهش گفتند خیلی بهش میاد، راستی راستی که بهش میاد خیلی خوش تیپ شده بود.

دریا احساس کرد دیگر نمی تواند روی پای خود بایستد. به زور لبخندی زد و به اتاقش رفت. ماهان از واکنش مادرش جا خورد با خودش فکر کرد که او هم دیگر از دست من و علوی خسته شده و حوصله شنیده اخبار مربوط به او را ندارد. مایوس شد احساس کرد دیگر همدرد و همندمی ندارد که بتواند از معبودش سخن بگوید. او هم به وضوح مشاهده می کرد که مادرش تا چه حد زودرنج و آسیب پذیر شده است. او دیگر دریای مقاوم و پیر حوصله گذشته نبود ماهان در دل به او حق می داد، اما چون هیچ کس دیگر را جز مادرش نداشت حق خود می دانست که هر چه دارد بر سر او بریزد و خو را خالی کند. با ناامیدی به در بسته اتاق مادرش نگاه کرد و نزد مادر بزرگش رفت. به تازگی آنقدر بی حی و صلح شده بود که دیگر سراغی از دوستانش نمی گرفت در اطرافش تنها کسی که همچنان سماجت به خرج می داد و از سردیها و بی تفاوتیهایش نمی رنجید، سهراب بود ماهان هرگز بطور جدی راجع به او فکر نکرده بود. اما هیچ عیب و ایرادی نمی توانست رویش بگذارد. اگر عشق علوی نبود تا به حال دهها بار جواب مثبت به او داده بود. بازگشت علوی با آن چهره جدید، دوباره دگرگونش کرده بود. هر چند ته دل از او رنجیده خاطر و از زرده بود اما روزهای پی در پی به این امید بود که بالاخره او بر سر مهر بیاید و مانند گذشته شود. گذشته ای که خودش ادعا می کرد رفتاری پدران و مهری ساده و بی آلاش داشته است. خیلی دلش می خواست بار دیگر او را تنها گیر بیاورد و حرف آخرش را بزند. دلش می خواست بار دیگر از دهان او بشنود که دوستش ندارد و پدران مهر می ورزد. چون هنوز باور نداشت که علوی حقیقت را به او گفته باشد. هنگامی که نزد ایران خانم بود و فکر می کرد، سر و کله مادرش پیدا شد. دریا گفت: «ماهان جان، اگر... اگر مهندس علوی پرسید مامانت اومده یا نه، بگو هنوز نیامده!»

ماهان با تعجب نگاهش کرد و گفت: «باشه مامان، اما هیچی نپرسید.»

دل در سینه دریا فرو ریخت. چطور نپرسید؟ یعنی فراموشش کرده؟ به این زودی؟ گریه اش گرفت، رویش را به سوی دیگر برگرداند که دخترش شاهد اشکهای او نباشد و به بهانه درست کردن قهوه به آشپزخانه رفت. بهتر! چه بهتر! بگذار فراموشم کند. اینطوری بهترست. در عوض نزد دخترم رسوا و خیانتکار جلوه نمی کنم. بهتر، همان بهتر که دیگر نامی از من نبرد. در عوض به زندگی آرام و دلخواه خودم برمی گردم و در برابر فرزندم روسفید باقی می مانم. ناگهان شدت اشکهایش بیشتر شد و نالید: «اما... اما چرا کامیار؟ چرا سراغی از من نگرفتی؟ چطور فراموشم کردی؟ پس این فراموشی چرا به سراغ من نمیاد؟ آه، کامیار! آه، کامیار!»

سهراب مقصود دیگری قرار و توانی برایش باقی نمانده بود. او هر روز به امید حرفی تازه، تصمیمی جدید و یا حرکتی نو، از جانب معبود به محل کارش می رفت و عصر خسته و ناامید به خانه برمی گشت. آنقدر در حرکات و رفتار ماهان دقیق شده بود که به کوچکترین زیر و بم نوسانات وجودی او آشنا بود. حتی می توانست واکنش او را در مقابل هر سوال و یا حرکتی، پیش بینی کند. عاشق بود و این عشق در سر سپردگی و بی قراریش به وضوح دیده می شد. نه تنها ماهان، بلکه تمام کارمندان دیگر به این موضوع پی برده بودند و متعجب بودند که ماهان معطل چیست و چرا این دست و آن دست می کند. سهراب در موقعیتی بود که بدون اغراق می توانست هر انتخاب دیگری داشته باشد و به

قول علوی، سهراب منتهای آرزوی هر دختر جوانی است که به دنبال یک زندگی پر از عشق و صداقت باشد. دقایق زیادی به طور ناخودآگاه چشمهایش بر چهره جوان و مغرور ماهان خیره می ماند. چشمان سیاه و جذاب او بی اعتنا و آرام با نگاههای عاشق و بیقرار سهراب تلافی می کرد و بدون کوچکترین واکنش خاصی، به سویی دیگر معطوف می شد. دل در سینه عاشق مهندس مقصودی فشرده می شد و نمی توانست هیچ حرفی بزند و با شکوه ای سر دهد. همه دا در درون می ریخت و انتظار می کشید. از نگاهها و حتی کنایه های همکارانش فهمیده بود همه به احساس او پی برده اند، و همین موضوع او را بیشتر تحت فشار قرار می داد که هر چه زودتر به این بیقراری و بی سر و سامانیش پایان دهد. غرور مردانه اش خدشه دار شده بود و چون هیچ نقطه ضعفی در خود سراغ نمی دید ف سکوت و بی تفاوتی دختر جوان بیشتر عذابش می داد. باید کاری می کرد. باید به هر وسیله ای که شده جرقه ای، شعله ای، در قلب معبود بی وفایش روشن می کرد و به او می فهماند که بیش از این صبر و سکون جایز نیست. اما هر چه می گذشت و آشکار مورد توجه دختران جوان واقع می شد، و چه بسا به او اظهار عشق و دوستی می شد، می دانست که تا چه حد دارای امتیازات خاص می باشد و تا چه اندازه دارای خواستاران متعدد است. در میان دوستان و فامیل، همگان آرزومند بودند که با او پیوندی همیشگی داشته باشند. مادرش، دخترهای زیادی را به او معرفی می کرد که سهراب نادیده و ناشناخته همه را رد می کرد، دلش در گرو کسی بود که گویی قدری بر آن قایل نبود و این موضوع به شدت رنجش می داد.

بعد از پیشنهادی که به ماهان کرده بود و هنوز پاسخ دلخواهی دریافت نکرده بود، سعی کرد دیگر حرفی نزند و بیش از آن خود را شیفته و بیقرار نشان ندهد. هر چه از سکوت و بی تفاوتی دختر جوان می گذشت، بر عناد و یکدندگی اش افزوده می شد. گاهی نگاههایش همراه با زهر و کینه و بد بینی به او دوخته می شد و قلبش را به آتش می کشید. اندک اندک غباری از آزرده گی و رنجش بر سطح صاف و مهربان قلب عاشق می نشست و بر نگاه و چهره اش سایه می انداخت. مدتی بود که صورت شاد و بشاشش، عبوس و اخمو می نمود و کمتر لبخندی بر لبهایش می نشست. اکثر اوقات سر به زیر و متفکر به نظر می رسید و دل به صحبت و گفتگو نمی داد. عصرها به جای اینکه با هزار بهانه خود را معطل کند تا همراه ماهان سوار آسانسور شود و او را تا دم اتو میلش همراه کند، به محض تمام شدن ساعت کار وسایلش را جمع می کرد و به سوی خانه رهسپار می شد. ماهان کاملاً متوجه تغییر رفتار او شده بود، اما چیزی به رویش نمی آورد. چند روزی گذشت و این تغییر رفتار سهراب ادامه یافت. چند تن از کارکنان شرکت، که اکثرشان خانم بودند، از این موضوع اظهار خوشحالی می کردند، و عقیده داشتند که مگر سهراب چه کم دارد که این دختر خانم این طور طاقچه بالا گذاشته و خودش را گرفته است! دیگری اظهار می کرد ماهان سپخری مستحق این رفتار است، او لیاقت چنین مردی را ندارد. در هر حال سهراب بی اعتنا به تمام حرفها و کنایه های دور و برش سرد و بی تفاوت شده بود و ظاهراً سرش به کار به کار خودش گرم بود. یک روز که سهراب در شرکت مشغول کار بود، تلفن مرکزی زنگ زد و بعد از لحظاتی منشی شرکت خط را به اتاق سهراب وصل کرد و گفت: «مهندس مقصودی با شما کار دارن»، سهراب گوشی را برداشت و بر خلاف همیشه که مکالمه کوتاهی داشت، صحبتش به درازا کشید و ضمن شوخی و خنده، بعد از دقایقی گوشی را قطع کرد. این تلفنها تکرار شد، به طوری که ماهان متوجه شد که طرف صحبت به طور حتم یک زن می باشد. اما باز هم هیچ واکنشی از خود نشان نداد. سهراب همانطور مودب و مهربان، اما کاملاً بی تفاوت و سرد شده بود به طوری که رفتارش چندان مطلوب ماهان واقع نمی شد و دختر جوان از ادامه این رفتار او رنجیده خاطر شده بود. اما نه حرفی می توانست بزند و نه اعتراضی کند، چون خودش می دانست که

گناه از جانب او بوده است. تلفنها به طور مرتب ادامه داشت. ماهان به وضوح متوجه تغییر قیافه و شادی چهره سهراب می شد و این در مواقعی بود که او مشغول صحبت و گفتگو با تلفن بود. ماهان خیلی دلش می خواست از منشی شرکت بپرسد کسی که هر روز سر ساعت معینی به مهندس مقصودی زنگ می زند و او را این چنین خوشحال و بیقرار می کند کیست؟ آیا شخص به خصوصی است یا افراد مختلفی هستند. اما می دانست که سوال او هیچ انعکاس خوبی در شرکت نخواهد داشت. بنابراین با وجود کنجکاوی شدید، ظاهرش را حفظ می کرد و حرفی نمی زد. بعد از دو سه هفته که از این تلفنها می گذشت، یک روز عصر سهراب بعد از اتمام کارهایش، مثل همیشه از همه خداحافظی کرد و قصد ترک ساختمان را داشت که زنگ در به صدا در آمد و لحظاتی بعد دختر جوان و بلند قدی نمودار شد. او بسیار زیبا و جذاب بود و سهراب به محض دیدنش بدون اینکه او را به کسی معرفی کند با عجله دستش را گرفت و ساختمان را ترک کرد. با دیدن دختر جوان خون به صورت ماهان دوید و همگان لبخند معنی داری بر لبهایشان نشست. دستپاچگی سهراب و فرار او با دختر جوان، به همه ثابت می کرد که او چندان میل نداشت همکاری او را با کسی ببیند به خاطر همین با عجله از همه خداحافظی کرده و فرار را بر قرار ترجیح داده است. ماهان احساس کرد که از درون می لرزد. او که هیچ ابراز تمایلی به سهراب نکرده بود و او را ماههای متمادی در انتظار نگه داشته بود، اکنون با دیدن دختر جوان، به واقعیت تلخ دیگری رسیده و به شدت احساس حسادت و نومیدی می کرد، او که فکر می کرد سهراب را همچنان عاشق و بیقرار برای خود نگه داشته و خاطرش از وفاداری و صبر او جمع بود، اکنون او را از دست رفته می دید.

هنگامی که سوار اتومبیلش شد، در راه به فکر فرو رفت. چرا باید اینگونه متلاشی و دگرگون شود؟ او که هنوز عاشق علوی بود، او که خودش این مرد جوان را نپذیرفته و از خود سردی نشان داده بود، چه حق دارد که با دیدن این صحنه که حق مسلم اوست، اینگونه از خود بیخود و دیوانه شود؟ قلبش به شدت می تپید و دهانش خشک شده بود لحظه ای چهره و اندام دختر جوان از جلوی چشم هایش محو نمی شد. او بسیار زیبا و برازنده جلوه کرده بود و چقدر به یکدیگر می آمدند و زوج خوبی را به معرض تماشا می گذاشتند. حال بسیار بدی داشت. علوی چند روزی بود با قیافه جدید و اخلاق جدیدترش به شرکت می آمد و مانند آدمهای آهنی، کار میکرد و به خانه برمی گشت. ماهان احساس می کرد که وجود و قلب او مثل سنگ شده، دیگر عطوفت و ملایمت سابق در رفتار و گفته هایش به چشم نمی خورد. به تازگی با هیچ کس صحبت نمی کرد و رفتارش به کلی عوض شده و انسان را به حیرت می انداخت. قرار بود تا یکی دو روز دیگر به کارگاه برود. هیچ کس -- هیچ کس نمی دانست که در درون او چه می گذرد. اخیراً با خودش حرف می زد و سر تکان می داد. ماهان از این حرکت او به هراس می افتاد و فکر میکرد که دیوانه شده است. همگان برایش اظهار تاسف می کردند و نمی دانستند چه مشکلی دارد که اینگونه زیر و رو شده است.

کامیار هیچ سوالی در مورد دریا از ماهان نکرد، تا روزی که قرار بود از تهران خارج شود ضمن خداحافظی از ماهان پرسید: راستی مهندس سپهری، حال مادرتون چگونه؟ خوبه؟ هنوز برنگشته؟ در موقع ادای جمله آخر، صدایش لرزید و دیدگانش نم آلود شدند.

ماهان همانطور که تعلیم دیده بود گفت: خوبن، مرسی، هنوز برنگشتن.

جمله آخر مثل پتک بر سر کامیار فرود آمد. بی جهت فکر می کرد دریا در تهران است. اما چون خودش آمادگی رویارویی با او را نداشت، و دلش نمی خواست دریا او را با آن حال نزار ببیند. ترجیح میداد کمی خود را بازسازی

کند و بعد بطور جدی وارد میدان عمل شود اما گویی تیرش به سنگ خورده بود. مایوس و درهم شکسته تهران را ترک کرد و رفت. ماهان در مقابل او نمی دانست چه کند. از طرفی حرکاتش خوشایند نبود و به پیرمردهای هشتاد ساله می مانست و از سوی دیگر خاطره قشنگی که از روزهای اول آشنایی با او داشت، اجازه نمی داد نفرت یا کدورتی از او در دل احساس کند.

در هر حال آن روز عصر بعد از مشاهده دختری که مشتاق و سراسیمه به دنبال سهراب آمده بود، با حالی عصبی به خانه رسید. خوشبختانه مادرش زودتر از او آمده بود و ماهان به محض دیدن او، بی اختیار اشکهایش سرازیر شد. دل دریا فرو ریخت. خداوند، دیگر چه پیش آمده است؟ چه اتفاقی افتاده که باز اشک ماهان را سرازیر کرده است؟ دریا نگران پرسید: ماهان جون، چی شده قربونت برم؟

ماهان خجالت می کشید حرفی بزند و به دروغ گفت: هیچی سرم درد می کنه! دریا فوری دریافت که او دروغ می گوید، اما چیزی به رویش نیاورد و گفت: مامان فدات بشه الان برات قرص میارم.

اما ماهان مخالفت کرد و گفت: نه مامان قرص نمی خوام، خودش خوب می شه. فقط بیا پیشم، دلم گرفته.

ایران خانم پشت چشمی نازک کرد و زیر لب گفت: از بس که لوسش کردی!

دریا بی توجه به حرف او، به دنبال دخترش راه افتاد و داخل اتاق شد. ساعتی بعد هر دو از اتاق بیرون آمدند و

ایران خانم پرسید: سردردت خوب شد مادر جون؟ بیا برات چای بریزم، تازه دم کردم.

دریا از لحن مادرش خنده اش گرفت اما چیزی نگفت. در دلش کور سویی از امید روشن شده بود، اما چه سود که

کار از کار گذشته بود و سهراب را از دست رفته می دید. ماهان ماجرای تلفنهای اخیر و پیدا شدن سر و کله دختر

جوانی را که به دنبال سهراب آمده بود، تعریف کرد. دریا خوشحال بود که در هر حال ماهان هم می تواند توجهی به

شخص دیگری داشته باشد و البته این احساس او از توجه فراتر رفته و می توانست به مهر و یا عشقی بزرگ تبدیل

شود. اما چه سود؟ دخترش همیشه دچار خطا و مرتکب اشتباه می شد. حالا که او زن دیگری را پیدا کرده بود و

دنبالش رفته بود، تازه ماهان خانم می فهمید که گویا از او بدش نمی آمده استو این نشان می داد که به تدریج از مهر

علوی امید بریده و می تواند به شخص دیگری دل ببندد. خدا می دانست که دریا تا چه موقع باید انتظار بکشد. ماهان

آنقدر درگیر مشکلات خودش بود که فراموش کرد بگوید علوی حال او را پرسیده و به زودی راهی شهرستان است.

دریا فکر می کرد که او هم به این نتیجه رسیده است که راهی جز فراموشی وجود ندارد. چقدر زندگی یکنواخت

و کسل کننده شده بود. چرا؟ این همان زندگی است که قبل از دیدار او وجود داشته و سالها ادامه پیدا کرده بود،

چرا باید با دیدن او اینگونه اوضاع عوض شود و احساس کمبود و خلا کند؟ قبل از ملاقات او، نمی دانست که

چیزهایی در زندگی وجود دارد که می تواند انسان را از زمین به آسمان برساند و شور هستی را شیرینی و حرارت

بیشتری ببخشد. کاش نمی دانست. کاش طعم آن را نمی چشید. و ای کاش هرگز به وجود آن پی نمی برد. حالا هم

که ماهان خانم فرصت به آن خوبی و شیرینی را از دست داده است، تازه به خود آمده که چه اشتباهی کرده، اما

چیزی نمی توانست بگوید. اگر حرفی می زد اوضاع بدتر از بد می شد. به خصوص که به تازگی ایران خانم صبرش

لبریز شده و سعی می کرد با هر گوشه و کنایه ای نوه اش را ادب کندغافل از اینکه سخنان او هیچ تاثیری نداشت و

جز ایجاد تنش و درگیری، چیز دیگری در برنداشت.

فردای آن روز هنگامی که ماهان وارد دفتر کارش شد ، خبری از سهراب نبود . سراپای وجودش انتظار شده بود ، اما بیهوده بود . خجالت می کشید از همکارانش پیرسد او کجا رفته است . هزار جور فکر و خیال از سرش گذشت و آخر به نتیجه ای نرسید . بالاخره طاقت نیاورد و نزد یکی از مهندسین شرکت رفت و ضمن سوالی در مورد پروژه ، پرسید :

راستی مهندس موسوی ، مهندس مقصودی امروز نیامده ، چیزی شده ؟

موسوی گفت: نه بابا قرار بود بره سایت ، مهندس علوی باهاش کار داشت .
دل در سینه ماهان آرام گرفت . فکر می کرد خدای ناکرده مرخصی گرفته و برای انجام امر خیری رفته است . باورش نمی شد سهراب با آن دختر خانم جوان ازدواج کند و برود . خدارو شکر اگر نزد او نیست ، نزد دیگری هم نیست . همان بهتر از تهران دور باشد . بعد از دقایقی به افکارش خندید . چون احساس کرد آنقدر که جوش سهراب را می زند ، هنوز در دلش جایی ندارد . با وجود این باز هم احساس کرد بی اختیار منتظر آمدن اوست و جایش در گوشه اتاق خالی است . افکار ضد و نقیض عذابش می داد . دیگر بچه نبود که خودش را گول بزند ، با خودش فکر می کرد اگر در همان زمان ، علوی از راه برسد و همانند گذشته مهر و محبت نثارش کند ، بدون تردید به سوی او می رفت و به آرزوی بزرگ و دیرینه اش می رسید . دیگر از بلاتکلیفی خسته شده بود . دوستان و هم دوره هایش اکثراً ازدواج کرده بودند . او هم دلش می خواست سر و سامانی بگیرد و از این تنهایی خلاص شود . دلش می خواست در میهمانیها و دوره های آنها شرکت

داشته باشد . خودش می دانست چیزی از دیگران کم نداشت . و تنهایی و بلاتکلیفی اش تقصیر خودش بود و بس . برگشتن سهراب بیش از دو هفته طول کشید . در غیاب او و مهندس علوی ، ماهان هیچ انگیزه ای برای کار کردن در خود نمی دید . از هنگامی که مادرش او را تنها گذاشته و رفته بود ، ماهان از ترس تکرار این سفرها ، چیزی به او نمی گفت ، و سعی می کرد کمتر شکایت و گلایه کند . طبیعتاً با نبودن سهراب ، تلفنی هم به او نمی شد ، و ماهان فهمید

که دختر جوان هر نسبتی با سهراب داشته باشد ، از مسافرت او اطلاع دارد و دیگر به محل کارش تلفن نمی کند . روزی که مهندس مقصودی به شرکت آمد ، ماهان بی اختیار گونه هایش قرمز شد و قلبش به تپش آمد . سرش را پایین

انداخت و خود را سرگرم کارش نشان داد . سهراب به اتاق آمد و سلام کرد . کمی لاغر شده بود ، و نگاه مضطرب و نگرانش روی

دختر جوان ثابت مانده بود . ماهان پاسخ سلام او را داد و حالش را پرسید . اما به روی خود نیاورد که چرا این دفعه سهراب بی خبر به

کارگاه رفته و از او خداحافظی نکرده است . گویی فاصله ای بین او و سهراب به وجود آمده بود که مانع صمیمیت و دوستی بیشتر بین آنها می شد .

هنوز دو سه ساعتی از ورود او نگذشته بود که زنگ آپارتمان به صدا آمد و متعاقب آن سبد گل بسیار زیبایی که کارت قشنگی روی آن بود

برای سهراب به اتاق آورده شد ، و سهراب با شرمندگی از کسی که گل را آورده بود تشکر کرد و گفت : «خیلی ممنون ، چرا زحمت کشیدین؟»

مرد مورد نظر در پاسخ گفت: «زحمتی نیست دستور شراره خانم بود، در هر حال تولدتون مبارک.»
به شنیدن نام شراره و آگاهی از این که روز تولد سهراب است. ماهان گوشه‌هایش تیز شد و فهمید که از غافله عقب مانده است. نگاهی به گلها کرد
و از سلیقه فرستنده آن دچار حسد شد. بقیه کارکنان هم که از سخنان آنها فهمیده بودند روز تولد مهندس مقصودی است، یکی یکی به
اتاقش رفتند، تولدش را تبریک گفتند. ماهان لال شده بود. ناگهان به یاد آورد که در گفت و گوهایی که با هم داشتند، سهراب روز تولدش را
از او پرسیده بود و تاریخ تولد خودش را هم به او گفته بود. ماهان شرمند شد و به ناچار او هم تولد سهراب را تبریک گفت.
آن روز عصر ماهان منتظر بود که بار دیگر فرستنده گلها را ببیند، اما هر چه انتظار کشید خبری از او نشد و عصر سهراب مثل همیشه به تنهایی
شرکت رت ترک کرد.
با پیش آمدن این ماجرا، ماهان احساس کرد فاصله بین او و سهراب بیشتر شده است. شانه‌ای بالا انداخت و با خودش فکر کرد: «جهنم، من که عاشقش نبودم افسوس بخورم!»
فردای آن روز سر و کله کامیار هم در شرکت پیدا شد. به طرز بی سابقه‌ای شوریده و در هم ریخته به نظر می رسید. این حالتش دیگر تازگی
نداشت. در چند ماه اخیر، اطرافیانش پی برده بودند که او به کلی عوض شده و مشکلات خانوادگی او را به این روز انداخته. در واقع
این بار کامیار واقعا کلافه شده بود. چون دخترش به او تلفن زده و خواسته بود که هر چه زود تر خودش را به لندن برساند. تعطیلات ژانویه
نزدیک بود و صنم به طور ناگهانی تصمیم گرفته بود ازدواج کند. هرچه کامیار از او خواسته بود تا تابستان صبر کند و یا فرصت بیشتری
به او بدهد، به گوش دختر نرفته بود که نرفته بود. این خبر برای صنم که به تازگی ماجرای هولناک طلاقش را پشت سر گذاشته بود، خبری
مسرت بخش و خوشحال کننده بود. بدون شک هیچ چیز دیگری نمی توانست او را تا این حد به هیجان بیاورد. اما برای کامیار که چند
ماه از محل کارش دور بود و حال درستی نداشت، چندان مسرت بخش نبود. اول اینکه بدون شناخت قبلی از انتخاب صنم ناراضی بود.
دوست نداشت دخترش در مملکت غریب و دور از خانواده اش ازدواج کند. دوم اینکه در اوج بحران کاریش قرار داشت و در غیبت او
همه چیز بهم ریخته بود. و خبری که بیش از همه تکانش داد این بود که فهمید باید با صنم به این مسافرت برود و همراه او در مراسم

شرکت کند و ظاهراً نقش پدر و مادر عروس را بازی کنند.

او هیچ اطلاعی از جدایی و طلاق پرویز و شبنم نداشت و نمیدانست که شوهر همسر سابقش چه افتضاحی به بار آورده و چه بلاهایی بر سر خانواده افخمی آورده و چقدر از آنها اخاذی کرده تا رضایت به طلاق داده است. از طرفی در این موقعیت حساس دلش نمی آمد صنم را تنها بگذارد و در مورد ازدواج او بی تفاوت باقی بماند. باید هر طور شده بود قبل از ازدواج مرد مورد علاقه صنم را میدید و مطمئن میشد که به درد او میخورد یا نه. در دل دعا میکرد صنم دچار اشتباه نشده باشد و مشکلی بر مشکلات او اضافه نکند. شبنم با کمال پرویی به او زنگ زده بود و تأکید کرده بود که هر چه زودتر بلیتها را رزرو کند و تاریخ پرواز را به او بگوید. در ضمن سفارش یک لیست بزرگ خرید را به او داده که برای مراسم ازدواج به لندن ببرند. کامیار همه را پذیرفت. با خودش فکر میکرد به خاطر صنم مجبور است تمام دستورات شبنم را اجرا کند. تنها چیزی که رنجش میداد، ملاقات دوباره پرویز در فرودگاه بود، غافل از اینکه دیگر پرویزی در زندگی آنها وجود ندارد.

خبر مسافرت قریب الوقوع علوی در شرکت پیچید. همه فهمیدند که او برای چه راهی لندن است و با خوشحالی عروسی دخترش را به او تبریک گفتند. کامیار در دل خجل بود که چرا نباید دخترش در ایران ازدواج کند و جشن مفصلی برای او بگیرد و در بین دوستان و فامیل ایرانی خود به خانه بخت برود. و از اینکه دخترش در مراسمی که هیچکس جز او و شبنم در آن شرکت نداشت و در شهری بیگانه و در بین افراد بیگانه ازدواج میکرد دل خوشی نداشت.

صنم سفارشات زیادی داشت که همه را برای مادرش فرستاده بود. شبنم روحیه اش تا حدی عوض شده بود. عروسی دخترش تغییر و تحول خوبی در او ایجاد کرده بود. از آنجا که میخواست تمام هزینه های عروسی را به گردن کامیار بیندازد، ناچار بود برنامه ای ترتیب دهد که همراه او به خرید برود و یک روز که نتوانسته بود با کامیار تماس بگیرد، مستقیم به شرکت رفت. کامیار پاسخ تلفنهای او را نمیداد و سعی میکرد تا روز پرواز تماسی با او نداشته باشد. در آخرین مکالمه اش به گفته بود که تمام سفارشات را انجام بدهد، پولش را هر چه باشد پرداخت خواهد کرد. اما شبنم زیر بار نرفت و مصر بود که او هم در تمام کارها شریک کند. با خودش فکر میکرد: «مگر صنم تنها دختر من، چشمش کور باید خودش هم باشد و پا به پای من بیاید تا ببیند که چقدر این جور کارها وقت میبرد و زحمت دارد. هنر میکنه پولشو میده، باید بده، دختر خودشه.»

در هر حال روزی که سر و کله اش در دفتر کار علوی پیدا شد، کامیار با دلخوری او را پذیرفت. شبنم تا چشمش به او افتاد گفت: «به به، مبارکه، تیپ عوض کردی؟ من نمیدونستم ریش و سیبیل اینقدر بهت میاد!» در لحنش استهزا وجود داشت و کامیار بی توجه به این موضوع پرسید: «میشه بگی چرا آمدی؟ میدونی که خیلی کار دارم.»

شبنم با عصبانیت گفت: «به جهنم که کار داری، کارهای تو واجب تره یا کارهای اون دختره که منتظر و چشم به راه نشسته؟»

کامیار با صدای خفه ای گفت: «میشه داد نزنی؟ من آبرو دارم، بهتره دیگه اینجا ملاحظه کنی. من که به تو گفتم هرچه خواسته برایش بخر، من یک جا پولشو میدم.»

شبنم لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: «هنر میکنی، پس نه! لابد بابای من باید خرج عروسی دختر تو رو بده! خوب معلومه، وظیفته. باید بدی.»

کامیار با درماندگی گفت: «خوب میدم، من که حرفی ندارم.»

شبم بلافاصله گفت: «این که کافی نیست. باید خودت پا به پای من بیای تا تمام خریدهای عروسی رو با هم انجام بدیم، فهمیدی؟ من جونمو از سر راه برنداشتم توی این سرما و توی دود و گند، تنها برم و تمام حمالیها رو انجام بدم، فهمیدی؟»

کامیار فهمید که هیچ راه رهایی ندارد. تا روز حرکتشان بیش از یک هفته ای فرصت نداشتند. هرطور بود آن روز شبم را راضی کرد که به خانه برگردد و قول داد از فردای آن روز برنامه را طوری ترتیب دهد که با همدیگر برای خرید رهنسپار خیابانها شوند، کاری که از آن متنفر بود و حتی برای مایحتاج ضروری خودش هم به زور تن به این کار میداد.

آمد و رفت شبم و همراهی کامیار با او این شک و شبهه را برانگیخت که شاید آن ها قصد اشتی دارند. اما ماهان می دانست که شبم ازدواج کرده و چنین چیزی امکان ندارد. در هر حال خبر به گوش دریا هم رسید و او در سکوت و تنهایی خودش حسرت بار به مسافرت آن ها فکر می کرد و در دل آرزو می کرد یک لحظه، تنها یک لحظه، به جای شبم باشد و گرمای وجود کامیار را احساس کند. با خوددش فکر می کرد: «چه پدر خوبی، چه زود مقدمات ازدواج دخترش را فراهم کرد و عازم خارج شد.» از یاد آوری کامیار و حالت شیفتگی و دیوانگیش، وجودش به لرز می آمد و اشک می ریخت. چندین ماه بود که نه صدایش را شنیده بود نه موفق شده بود او را ببیند. باورش نمیشد کامیار دست از او شسته و فراموشش کرده باشد. خیالش راحت بود که هیچ گناه و اشتباهی در مورد دختش متوجه او نیست، و بی صبرانه انتظار می کشید کامیار سراغی از او بگیرد و دوباره پیدایش شود.

یک هفته به سرعت سپری شد و کامیار و شبم راهی انگلستان شدند و خروج شبم هیچ مشکلی دربر نداشت، اما ممکن بود که کامیار نتواند به موقع ویزا بگیرد و همراه او برود، اما در آخرین روزها دعوتنامه ی او رسید و به سفارت رفت و موفق به دریافت ویزا شد. البته بدش نمی آمد دو سه روزی به تعویق بیفتد و همراه شبم نرود. در هر حال هر دو سوار هواپیما شدند و برای عروسی دخترشان به لندن رفتند. در طول راه کامیار سعی می کرد رفتاری عادی داشته باشد تا مشکلی پیش نیآورد. شبم سعی داشت بدون اینکه میل باطنی خود را نشان دهد، با کامیار خوب و مهربان باشد. قلبا دوست داشت توجه او را جلب کند و به هر ترتیب که شده دل او را نرم کند. بی اختیار به او نگاه می کرد و از ظاهر آرام و قیافه جدی او غرق لذت میشد. باور نمی کرد بتواند روزی اینگونه به شوهر سابقش علاقه مند شود. در طول یک هفته همراهی با او، به کامیار انس گرفته بود و چون در حالتی بود که به شدت احتیاج به یک تکیه گاه و حامی داشت، احساس می کرد که او چون دیوار مستحکمی میتواند حمایتش کند و او را از تنهایی وحشتبارش نجات دهد. چند روزی را که به ناچار کامیار همراه او برای خوردن ناهار یا قهوه به مکانی می رفتند و رو در روی یکدیگر می نشستند، برای شبم از شیرین لحظات زندگی محسوب می شد. در ساعاتی که در هواپیما کنار او نشسته بود، آرزو می کرد هر چه بیشتر پروازشات طول بکشد. چمدین بار خودش را به خواب زد و سرش را روی شانه کامیار گذاشت. می خواست بداند که واکنش او در برابر این کار چه میتواند باشد؟ آرزو داشت او هم تمایلی نشان دهد و کمی خود را به سوی او بکشد و یا سرش را روی سر او قرار دهد، اما کامیار هیچ حرکتی دال بر گراییش و یا احساسی باشد، از خود نشان نداد. همانطور صاف و بی تفاوت نشسته و چشمهایش را بسته بود. شبم سعی کرد که او را به حرف بکشد و از هر دری برایش سخن گفت و سرانجام به دنبال یک سری صحبت های گوناگون گفت: «راستی کامیار، می دونی من و پرویز از هم جدا شدیم؟»

کامیار مثل برق گرفته ها پرسید: «راست می گی؟ به این زودی؟ چرا؟» و بعد ناگهان از واکنش خود و سوال خود پشیمان شد، به او چه مربوط که اینگونه حیران و متعجب شود!

شبم که حیرت او را دید لبخندی زد و گفت: «چیه؟ چت شد؟ خوشحال شدی؟»

کامیار اخم کرد و گفت: «نه، به من چه مربوط که خوشحال بشم. فقط تعجب کردم که مدت این ازدواج اینقدر کم بود.» جمله آخرش را با انتقاد بیان کرد.

شبم سعی کرد عصبانیت خود را پنهان کند. به دنبال پاسخ دندان شکنی می گشت که به او بگوید، اما چیزی بع خاطرش نرسید و از آنجا که نمی توانست سخن او را بی جواب بگذارد، گفت: «حالا تو چرا خوشحالی؟»

کامیار بلافاصله گفت: «من؟ به من چه که خوشحال باشم، اصلا دیگه برام فرق نمی کنه تو چه کار می کنی، من و تو یک زمانی، اونم زمان خیلی کوتاهی با همدیگه زن و شوهر بودیم، دلیل نمی شه من تا آخر عمر میثول د علاقمن به کارهای تو باشم.

شبم از این واکنش کامیار به شدت رنجید و بلافاصله گفت: «آخه می دونی کامیار، زنی که خوشگل و جذاب باشه، توی هر سن و سالی خواستار داره، من تا اونجا که یادم میاد نه تنها پرویز بلکه هر کسی که به من بر می خورد، عاشقم می شد. تقصیر من چیه؟ دیگه این اواخر احساس کردم خیلی تنها هستم، از طرفی پرویز هم نزدیک بیست سال عاشقم بود و هزار بار ازم تقاضای ازدواج کرده بود، گفتم یک دفعه دیگه شانس خودم رو آزمایش کنم، اما راستش -- راستش -- دیدم اخلاقمون با همدیگه جور نیست، احساس کردم اونقدر تنهایی زندگی کردم که ترجیح می دم بازم تنها باشم!

کامیار خون خونش را می خورد، شبم نمی دانست که صنم تمام ماجرای زندگی گذشته او را با پرویز برای پدرش بیان کرده است. کامیار هم نمی خواست در این موقعیت حساس حرفی بزند و بین مادر و دختر را شکر آب کند. چون می دانست شبم اگر عصبانی شود دیگر چیزی نمی فهمد و ملاحظه هیچ کس را نمی کند / بنابراین لب فرو بست و حرفی نزد. فقط با لبخند استهزا آمیزی بر لب سری تکان داد و چیزی نگفت. همین حالتش برای شبم گران آمد و با عصبانیت پرسید چیه؟ چرا مسخره می کنی؟ مگه غیر از اینه؟

کامیار دستپاچه شد و گفت: نه بابا، مگه من حرفی زدم؟ شبم که دنبال بهانه می گشت گفت: این خندیدن و سر تکان دادن بد تر از صد تا حرف بود فهمیدی؟ خیل نکنی من خرم و چیزی نمی فهمم!

کامیار فهمید که باز شبم به مرز خشم و دیوانگی رسیده است. ترجیح داد او را آرام کند و با صدای ملایمی گفت: من هیچ وقت چنین حرفی نزدم، و هیچ وقت قصد مسخره کردن تو رو نداشتم، آخه چرا بی جهت خودت رو ناراحت می کنی؟ عوض اینکه خوشحال باشی داریم میریم عروسی دخترمون، چرا دنبال دعوا می گردی؟

شبم ناگهان چشمهایش پر اشک شد و گفت: چه عروسی؟ چه خوشحالی؟ آخه کامیار تو نمی دونی من چه روزها و شبهای بدی رو می گذروم. خیلی تنها هستم خیلی بد بختم کامیار، خیلی او گریه اش اوج گرفت.

کامیار در بد موقعیتی قرار گرفته بود. به شدت دلش برای او سوخت و با حیرت نگاهش کرد و گفت: این چه حرفیه که می زنی؟ بالاخره هر کسی توی زندگی مشکلی داره. حالا یک یا دو شکست نباید اینهمه تو رو ناامید کنه.

شبم که به شدت احساس سیاه بختی و بی پناهی می کرد بازوی او را گرفت و گفت: نه به خدا کامیار من، خیلی بدبختم. خیلی! تو نمی دونی تنها بودن یعنی چی! تو باید کمک کنی کامیار، ازت خواهش می کنم، خواهش می کنم کمکم کن. سرش را مانند بچه ها به بازوی او تکیه داد و زار زار گریست.

شب‌نم طرف پنجره نشسته بود و کامیار بین او و آقایی که طرف راهرو بود، قرار داشت، با وجود این از صدای بلند زاری و گریه شب‌نم، مسافر بغل دستی کامیار متوجه شده و با حیرت آن دو را نگاه کرد و سرش را برگرداند. کامیار معذب شده بود و نمی دانست چه کند. از طرفی صدای ناله و زاری شب‌نم دلش را می سوزاند و از سوی دیگر می ترسید حرفی بزند و حرکتی بکند که دال بر بوجود آمدن شک و یا شبهه و یا خیالاتی در شب‌نم گردد. در این میان شب‌نم هم رضایت نمی داد. بازوی او را گرفته و سرش را بر آن می فشرد و می گریست. کامیار نمی دانست چه کند. بی اختیار برگشت و او را نگاه کرد شب‌نم سرش پایین بود و او را نمی دید. کامیار متوجه موهای کوتاه و رنگ شده او شد. تا آن هنگام هیچ دقتی در گیسوان زن سابقش نکرده بود. در کمال تعجب متوجه شد موهای سرش به طرز چشمگیری کم شده و پوست سرش به سفیدی می زند، دلش گرفت. حالتی از رقت و تائر دلش را سوزاند، به یاد گیسوان پر پشت و ممشکی او افتاد که شانه های ظریف و خوش ترکیبش را می پوشاند. به یاد روزهایی افتاد که مدتها مبهوت چشمان تیره و زیبای او می شد و لبخندهای شیرین و جذابی که دل عاشق او را به لرزه می انداخت. دوباره نگاه کرد از تغییر و دگرگونی آن دلش گرفت. بی اختیار به یاد گیسوان موج و پرپشت دریا افتاد. دریای ظالم و بی رحم که بی خبری او را گذاشته و رفته بود. او حتی به تنها فرزندش هم رحم نکرده بود، او راهم ترک کرده بود.

در این هنگام مهماندار هواپیما سر رسید و برایش غذا آورد. کامیار نفسی به راحتی کشید و به شب‌نم گفت: بهتر بلند بشی و بشینی. یک چیزی بخود شاید حات بهتر بشه. شب‌نم سرش را از بازوی او برداشت و متوجه مهماندار شد. مهماندار لبخندی زد و از او پرسید: چی می خورین، جوجه کباب یا باقالا پلو؟ شب‌نم که چشمانش اشک آلود بود، بدون اینکه پاسخ او را بدهد نگاهی به کامیار کرد و مهماندار که عجله داشت از کامیار پرسید: ببخشین می شه شما برای خانمتون انتخاب کنین؟ مصل اینکه حالشون خوب نیست!

شب‌نم از این حرف مهماندار خوشحال شد و در حالی که خودش را لوس می کرد گفت: آره کامیار تو بگو! هر چی برای خودت می گیری برای منم همونو بگو! کامیار به زور لبخندی زد و دوتا جوجه کباب گرفت و یکی را به شب‌نم داد و از مهماندار تشکر کرد. با خودش فکر می کرد اگر شب‌نم زن سازگاری بود، چه عیبی داشت که همسرش باشد. اگر در سالهای جوانی و شادابی او را تنها نمی گذاشت، چه مانعی داشت می توانستند با یکدیگر به سفر بروند و همانند زوجهای دیگر فرزندشان را ببینند. چه بسا الان دارای فرزند دیگری هم بودند. بدون شک شب‌نم به اشتباه خودش پی برده که اینطور بی پروا خود را به او چسبانده و تقاضای کمک و یاری می کند. کامیار اب خودش فکر می کرد پس سالهایی که از دست رفته چه؟ سالهایی که خسته و کوفته و زار و نزار از کارگاه به خانه می آمد و تک و تنها روزها و شبهایش را سپری می کرد چه؟ نه، نمی توانست او را ببخشد، نه به خاطر اینکه عاشق دریا بود، بلکه به خاطر اینکه نمی بایست و نمی توانست گناهان گذشته همسرش را نادیده بگیرد. به خصوص به یاد پرویز که می افتاد، کینه و خشمش اوج می گرفت و به زحمت می توانست بر اعصابش کنترل داشته باشد. در هر صورت در آن چند روز باید دندان روی جگر می گذاشت و مدارا می کرد. پنج شش ساعت به نظر کامیار طولانی می آمد. دلش می خواست هر چه زودتر به مقصد برسند. گذشته از همه مسائل دلش مثل سیرو سرکه می جوشید که ببیند دخترش با چه کسی می خواهد ازدواج کند. دوست داشت به مناسبت عروسی دخترش مراسمی در ایران برگزار کند و دوستان و فامیل را دعوت نماید.

هنگامی که صدای مهماندار به گوشش رسید که اعلام می کرد کمر بندها را ببندند و تا چند دقیقه دیگر به لندن می رسند. هیچانش اوج گرفت. شب‌نم آرام شده بود و همچنان تماس خود را با او حفظ می کرد. یا بازویش را می

گرفت، ویاسرش را برشانه او تکیه می داد. سر انجام هواپیما بر زمین نشست و بعد از انجام کارهای گمرکی و گرفتن چمدانها هر دو وارد سالن بزرگ استقبال کنندگان شدند. کامیار از دور صنم را همراه مرد جوانی دید که منتظر آنها بودند. با عجله و کنجکاوای مرد همراه او را برانداز کرد و کمی خیالش راحت شد. خوشبختانه ظاهرا او بد نبود و آنچنان از شکل و شمایل معمولی و قابل قبول به دور نبود. کامیار فکر می کرد اگر صنم با یکی از آن پسرهای مو بلند و گوشواره به گوش ازدواج کند آنوقت تکلیف او چه خواهد بود. با خوشحالی پیش رفت و دخترش را در آغوش گرفت و بوسید. صنم بلافاصله آنها را به یکدیگر معرفی کرد. شوهر آینده صنم کار کردن، مشغول تحصیل بود تا بتواند فوق لیسانس را بگیرد. مرد جوان ظاهرا خوش مشرب و مودب بود و کامیار از آنهمه دلهره و نگرانی به کلی رهایی یافت. شبنم بعد از خودش ویش و سلام و احوالپرسی، به زبان فارسی از صنم پرسید: «بینم مامی، این پسره فارسی که بلد نیست؟»

صنم گفت: نه مامی از کجا بلد باشه؟ شما هم چه سوالهایی میکنین.

شبنم بلافاصله گفت: بهتر هیچ وقت هم سعی نکن یادش بدی.

صنم با تعجب نگاهی به او کرد گفت: چرا؟ اتفاقا اون خیلی علاقه داره زبون ما رو یاد بگیره.» و بعد بلافاصله

افزود: «مامی، تو رو به خدا حالا فارسی صحبت نکن، جلوی اون خوب نیست.» و بعد رو به مایکل کرد و

گفت: «مایک، مامانم می پرسید که آیا تو فارسی بلدی یا نه.»

شبنم دیگر حرفی نزد. کامیار انگلیسی اش چندان تعریفی نداشت با وجود این تمام طول فرودگاه تا هتل را با مایک

صحبت کرد و از چند و چ.ن زندگی و تحصیل او تا حدودی با خبر شد. صنم از اینکه پدر و مادرش برای برگزاری

مراسم عروسی او با هم به لندن آمده اند خوشحال بود. خنده ای کرد و گفت: «باباجون چقدر تپش شما عوض شده، به

خاطر کارتون ریش گذاشتین؟!»

کامیار لبخندی زد و گفت: «نه باباجون، چه کاری؟»

شبنم نگاه موافقی به او انداخت و گفت: «به نظر من قیافه ش بهتر شده. نه؟»

تا رسیدن به هتل، با وجود تذکری که صنم به مادرش داده بود، شبنم از او سوالاتی راجع به خانواده و درآمد و کار

داماد آینده اش کرد و اخمهایش در هم رفت. مایکل از نظر مالی وضع چندان خوبی نداشت. اما اگر درسش را تمام

می کرد، می توانست در آینده شغل خوبی برای خودش دست و پا کند. صنم که نارضایی مادرش را دید گفت: حالا

چرا اخم کردی مامی؟ اون پسر زحمتکش و درس خونیه، می خواد دکترا بگیره، بعد از اون می تونه شغل خوبی

پیدا کنه و—شبنم بلافاصله میان حرف او دوید و گفت: ای بابا بزک نمیر بهار میاد!

کامیار از ترس بروز واقعه نا خوشایندی، رُبه صنم کرد و گفت: باباجون بهتره یک هتلی نزدیک اقامت خودت پیدا

کنیم که در درس رفت و آمد نداشته باشیم

صنم پاسخ داد: نه باباجون چه در دسری، هم من ماشین دارم، هم مایک.

شبنم بلافاصله پرسید: ماشینش چی هست؟

کامیار چشم غره ای به او رفت و صنم که جلوی ماشین در کنار نامزدش نشسته بود، پاسخی نداد! صنم از جدایی

مادرش اطلاع داشت. پدر بزرگش به او خبر داده بود. البته او به مایک گفته بود که پدر و مادرش از یکدیگر جدا

شده اند، و وقتی آن دو را با دید آرزو کرد ای کاش بتواند اختلافات گذشته را کنار بگذارد و زندگیاش را از سر

بگیرند. وقتی به هتل رسیدند، دو اتاق یک نفره گرفتند و چمدانهایشان را انتقال دادند. تاریخ عروسی ده روز بعد

بود و کامیار چقدر دلش می خواست که زودتر این مراسم انجام شود و به سر کار وزندگیش برگردد. غیر از مسئولیت‌هایش، دلش جای دیگری بود و مدام با خودش کنجاری می رفت و حتی برای یک دقیقه هم که شده چهره دریا را نمی توانست فراموش کند. اما شب‌نم هیچ عجله‌ای برای بازگشت نداشت. پول هتلش را که به گردن کامیار انداخته بود و تا دلش می خواست سفارش و دستور می داد. غیر از خریدهایی که در تهران انجام شده بود، سفارشات اصلی باقی مانده بود. کامیار بی دریغ هر چه دخترش می خواست انجام می داد. روز بعد از ورودشان، صنم همراه پدر و مادرش به راه افتادند تا هر چه سریعتر خریدها را انجام داده و کارهایشان را سرو سامان بدهند. هر سه نفر از این همراهی خوشحال به نظر می رسیدند. ناهار را با هم خوردند و صنم سعی می کرد تا می تواند بین پدر و مادرش را جوش بدهد و آنها را با یکدیگر نزدیک تر کند. می گفت و می خندید و سربه سر پدرش می گذاشت. از اینکه احساس می کرد پدرش هر آنچه از دستش بر مآید برای او انجام می دهد، جلوی نامزدش احساس یر بلندی و غرور می کرد. شبها چهار نفری برای شام و گردش بیرون می رفتند. هوا سرد و گزنده بود. اما همگیشان آنقدر خوشحال بودند که سرما را احساس نمی کردند.

شب پنجم اقامتشان قرار شد به خانه مایکل بروند و با پدر و مادرش آشنا شوند. آپارتمان آنها در یکی از محله هلی متوسط لندن بود. فضای خانه تنگ و تاریک و به همدیگر چسبیده بود. آپارتمان آنها در طبقه سوم قرار داشت و از پلکان بسیار باریکی بالا می رفتند. شب‌نم اخم‌هایش در هم رفت و گفت: من زانو هام درد می کنه کامیار، آسانسور هم که ندارن، عوض اینکه جلو جلو می ری بیا کمکم کن!

صنم با نگرانی به پدرش نگاهی کرد و چون آرام و خندان دید، خیالش راحت شد. می ترسید مثل همیشه مادرش دعوا راه بیندازد. بالاخره به طبقه سوم رسیدند. مایکل به همراه پدر و مادر و خواهرش برای استقبال از آنها دم در آپارتمانشان ایستاده بودند. خانه شان بسیار کوچک، اما زیبا و تمیز بود. پدر مایکل هنوز کار می کرد و باز نشسته نشده بود. شغلش در قسمت فنی یکی از بیمارستانهای لندن بود. خواهرش دانشجوی بود و جدا از پدر و مادرش زندگی می کرد. اما آن شب به خاطر آشنایی با خانواده صنم همراه دوستش به آنجا آمده بود. مایکل مثل همیشه لبخند بر لب داشت. قیافه اش آرام و مهربان بود، اما از نظر شب‌نم بسیار بی نمک و بی حال به نظر می رسید. در دلش با خود می گفت که دخترش از چه چیز این پسر خوشش آمده؟ برای شب‌نم گفتگو با آنها و درک حرف‌هایشان راحت و بی دردسر بود، اما کامیار باید کاملا حواسش را جمع می کرد و یا بعضی مواقع به کمک صنم، می توانست با آنها گفت و شنود داشته باشد. شام مختصری درست کرده بودند. در هر حال هر چه بود شب خوشی را پشت سر گذاشتند. قرار بود بعد از ازدواجشان به آپارتمان مایکل بروند و صنم لوازم خانه خود را به آنجا منتقل کند. کامیار به آنها نوید داد که در آینده می توانند آپارتمان بهتری را اجاره کنند. بیش از چند روز به انجام مراسم باقی نمانده بود. روز قبل از مراسم اصلی، قرار بود صنم و مایکل همراه شب‌نم و کامیار به دفتر خانه مخصوص ایرانیها بروند و عقد ایرانی انجام دهند و روز بعد مراسم عقد و ازدواج در کلیسا و بعد هم در محل دیگری جشنی برپا کنند.

در طول این رفت و آمدها و فراهم مقدمات عروسی، شب‌نم بیمار شد. بیماریش ریشه روحی و عصبی داشت و ادعا می کرد کارهای فشرده چند روز گذشته او را از پای درآورده است. صنم نگران بود و می ترسید که مادرش نتواند در مراسم ازدواج او شرکت کند. کامیار به او قول داد که هر کاری از دستش بر آید انجام دهد تا همه چیز به خیر و خوشی برگزار شود. هر چند شب‌نم در مورد بیماریش غلو مب کرد، اما واقعا از نظر روحی روزهای سختی را می گذراند. او در طول اقامت چند روزه اش در لندن و تماس مدام با کامیار، و برخوردهای گوناگونی که از او دیده بود. به

طرز غیر قابل باوری عاشقش شده بود. کامیار کنونی با کامیاری که زمانی شوهر او بود از زمین تا آسمان فرق کرده بود. او دیگر آن جوان بی تجربه و کم حرف و خجالتی سابق نبود، هر چند ظاهرش همچنان ساکت و آرام بود و ترجیح می داد کمتر حرف بزند، اما اعتماد به نفسی که در حرکاتش دیده می شد، آرامشی که در درونش وجود داشت و آن همه مهر و عشقی که نثار دخترش می کرد و از هیچ چیز برای او دریغی نداشت، آنقدر بر سر روح و روان شبنم اثر گذاشته بود که حد و اندازه ای برای آن منصور نبود. عاشق شده بود و به طرز بی سابقه ای بی قرار و نا آرام جلوه می کرد. شبها به هر بهانه ای بود سری به اتاق کامیار می زد و تا دیر وقت با او حرف می زد، دلش نمی آمد به اتاق خودش برگردد، آرزو داشت یک لحظه، فقط یک لحظه از کامیار آن غشق و شوق دیرین را ببیند، آنگاه می دانست که چه کند. یک روز عصر مثل همیشه به بهانه ای در اتاق او را زد و وارد شد. کامیار مشغول صحبت با ایران بود. حرفهای او متوجه شد که با پدر و مادرش صحبت می کند. دقایقی به انتظار نشست چون مکالمه او تمام شد، گفت: «بینم کامیار، برای مراسم کلیسا چی می پوشی؟ چرابرای خودت از همینجا یک دست کت و شلوار خوب مارک دار نمی خری؟»

کامیار شانه ای بالا انداخت و گفت: «به چه دردم می خوره؟ یک دست لباس از ایران آوردم همونو می پوشم، برای چی برای یک روز کلی پول بدم؟»

شبنم لبخندی زد و گفت: «تو که اهل حساب و کتاب نبودی، چی شدی نوبت خودت که شد حسابگر و خسیس شدی؟»

کامیار متوجه رنگ پریده و کبودی عمیق زیر چشمهای او شد و پرسید: «تو... تو از چیزی ناراحتی؟ چرا رنگت پریده؟» شبنم به ناگاه از لحن مهربان و همدلانه کامیار دلش گرم شد. احساس کرد درونش هم داغ و ملتهب شده است. بی اختیار از جا بلند و به سویش رفت و قصد داشت دستهایش را درون گردن او حلقه کند و خود را در آغوش او بیندازد که کامیار با سرعت خود را کنار کشید و گفت: «چکار می کنی شبنم؟ مگه دیوونه شدی؟» بعد او را روی مبل نشاند و پرسید: «می دونی که من و تو دیگه زن و شوهر نیستیم؟ پس...»

شبنم با عصبانیت گفت: «پس چی؟ خوب نباشیم، از کی تا حالا اینقدر مقید به حلال و حروم شدی؟»

کامیار سری تکان داد و گفت: «در هر حال خودت می دونی که این کار درستی نیست. من و تو سالهاست از هم دوریم و حالت دو بیگانه رو پیدا کردیم.»

شبنم ناگهان به گریه افتاد. چقدر احساس تنهایی و بی کسی می کرد چقدر آرزو داشت دقیقه ای کامیار او را پذیرا باشد و دست محبت بر سرش بکشد. تمام وجودش از بی قراری و التهاب می لرزید. نگاه ملتسمانه اش بر کامیار ثابت مانده بود و همانطور اشک می ریخت. کامیار بلا تکلیف ایستاده بود و او را نگاه می کرد. از طرفی به شدت متاثر شده بود و دلش می سوخت، از سوی دیگر از واکنش شبنم می ترید و هراس داشت که نزدیک او برود و او را آرام کند. شبنم بی امان گریه می کرد و چون عکس العملی از کامیار مشاهده نمی کرد، بر شدت ناراحتی و اندوهش افزوده می شد و بیشتر و بلند تر می گریست. لحظه های سختی بود هم برای او و هم برای کامیار، شبنم به شدت رنجیده بود و هر آن منتظر بود کامیار نزدش بیاید و او را دلداری دهد. اما انتظارش بیهوده بود، غرور زخمی شده و رنجیده اش این دفعه زیر بار بی اعتنائیها و بی تفاوتیهای کامیار مجروح تر و زخمی تر می شد. برایش دردناک بود آرزو دردناک بود و این درد را در تمام قلب و روحش احساس می کرد. دردی که ذره ذره وجودش را می سوزاند و او را به تباهی می کشاند. این درد، درد نفرت و انزجار نبود، درد کینه و انتقام نبود، این درد، درد خواستن بود که در

کمال تاسف مرهمی برای آن نمی یافت. شب‌نم بیش از آن درنگ را جایز ندید. از جا برخاست تمام تنش از شدت خشم می لرزید، گوشه لبش کج شده و به پایین متمایل شده بود. کامیار از تغییر چهره او ترسید. در این هنگام شب‌نم نگاه تحقیر آمیزی به او کرد و گفت: یادته که اون زمان یک لاقبا بودی و دیست راستتو از چپت تشخیص نمی دادی، من تو رو توی خونه وزندگی خودم راه دادم و با هات عروسی کردم؟ یادته هیچی نداشتی؟ مثل دهاتی ها سرو از بر تشخیص نمی دادی؟ اون موقع من احمق عاشقت شدم، فکر می کردم آش دهان سوزیهستی. اما بعد فهمیدم که چقدر بی عرضه و بی دست و پا بودیو اصلا بلد نبودی با یک زن چه جور رفتار کی. اما حالا آدم شدی هان؟ فکر می کنی چقدر غاز پول دستت آ، آه، برای خودت کسی شده ای آره؟

کامیار با درماندگی نگاهش کرد و جوابی نمی داد. متمم فکر و ذکرش عروسی صنم بود. اگر شب‌نم افتضاحی به پا می کرد کار تمام بود.

شب‌نم که سکوت او را دید فریاد زد: چرا لال شدی؟ چرا حرف نمی زنی؟ من که می دونم عاشق چه کسی هستی. ان زینکه مو بور، اون دریا خانم! که تو رو خر و احمق گیر آورده و می خواد پولها تو بالا بکشه.

کامیار دیگر نتوانست تحمل کند و گفت: بس کن شب‌نم این حرفها چیه که می زنی؟ خجالت داره من اونو مدت‌هاست که ندیدم.

شب‌نم که کف بر لب آورده بود گفت: آره می دونم به قول پرویز تو اگه عرضه داشتی تا به حال زن گرفته بودی. ازدواج کرده بودی، تو اصلا عرضه زن گرفتن و زن نگاه داشتن رو نداری، فهمیدی؟ اما مگه اینکه پای من به تهرون نرسه، وگرنه می دونم با اون زینکه و دخترش چکار کنم.

مو بر تن کامیار راست شد. از ترس رسوایی و آبروریزی، تمام بدنش از ترس به لرزه افتاده بود. اما اگر ضعف نشان می داد شب‌نم حسابش را می رسید. با عصبانیت گفت: گفتم که بس کن و خجالت بکش. تو حق نداری توی زندگی خصوصی من دخالت کنی. حالا هم صداتو بیار پایین، زشته اینقدر جیغ نکش.

در این هنگام شب‌نم به طرف تلفن یورش برد و گفت: همین الان بلیطم رو عوض می کنم و میرم ایران خودت می دونی و دخترت.

کامیار به سوییچ دید، او را از تلفن دور کرد و گفت: آخه عزیزم چرا لجبازی می کنی؟ اون که غریبه نیست، دختر توست. چرا می خوای آبروشو

جلوی فامیل شوهرش ببری؟ منو تو قراره با هم به کلیسا بریم.»

ناگهان شب‌نم رنگ عوض کرد، خودش را در آغوش کامیار انداخت و های های شروع به گریه کرد و به نجوا گفت:

«کامیار، کمکم کن، تو رو به خدا کمکم کن. دارم تباه می شم. کمکم کن.»

کامیار هرطور بود با حرف و سخن و حتی قول مساعد برای کمک و یاری ف او را آرام کرد. ساعتی بعد شب‌نم امیدوار و خوشحال اتاق او را ترک و به اتاق خودش رفت. بعد از رفتن او، کامیار به فکر فرو رفت. بعد از آن تصمیم گرفت هرگز در را به روی او باز نکند. از طرفی از حرفهایی که برای آرتم کردن او زده بود، احساس شرم و پشیمانی می کرد. اما چاره ای نداشت. وجود شب‌نم برایش رندسری شده بود. در دل دعا می کرد عروسی صنم هرچه زورتر به خیر و خوشی تمام شود و اوراهی ایران گردد. همان شب شبم با مادرش تماس گرفت و ضمن گفتن اخبار مربوط به صنم، با خوشحالی گفت: «مامان کامیار با من خیلی مهربن شده، قول داده که بعد از عروسی صنم، به ایران بیایم و عقد کنیم.»

خانم افخمی با ناباوری پرسید: « ای وای! راست می‌گی شبنم؟ الهی شکر، خیلی دعا کردم که عاقبت به خیر بشی مادر جون.»

شبنم لبخندی زدو گفت: « البته به طور مستقیم نگفت، اما حرفهایش بوی آشی می‌داد.»
مادرش برای اینکه این خبر خوش را زودتر به گوش دکتر افخمی برساند، با او خداحافظی کرد. شبنم همانطور که به نقطه نامعلومی خیره شده بود زیر لب زمزمه کرد: « اگه کسی رو دوست داشت [اگه اون دریا رو دوست داشت، باهاش ازدواج میکرد. نه، اون... اون منو دوست داره. مطمئنم. می‌خواد اذیتم بکنه! آزارم بده! می‌خواد انتقامت رفتار گذشته مو ازم بگیره.» در این هنگام جلوی آینه رفت، خودش را لوس کرد و در حالی که با دست گیسوانش را مرتب می‌کرد و فرم می‌داد گفت: « آره کامیار، می‌دونم دوستم داری. می‌دونم عاشقم هستی. من اینو توی چشمات خوندم.» بعد ناگهان به سوی تلفن رفت و شماره اتاق او را گرفت و به محض آنکه کامیار گوشی را برداشت گفت: « ن کامیار، امشب به صنم و مایکل بگو بیان اینجا، توی رستوران هتل شام بخوریم باشه؟ » لحنش بچه گانه و لوس بود کامیار تعجب کرد، اما چیزی به رویش نیتورد و گفت: « باشه، باشه، به صنم زنگ می‌زنم و بهش می‌گم.»

شبنم بلافاصله گفت: « پس نتیجه شو به من خبر بده، خوب؟ »
کامیار گفت: « حتما... خبر میدم.» شبنم گشی را قطع کرد و همانطور که آواز می‌خواند، چشمهایش را خمار کرد و گفت: « دیگه از تنهایی خلاص می‌شم. خلاص می‌شم.» ناگهان احساس کرد یخ کرده و دستهایش می‌لرزد. با عجله به سوی میز توالت اتاقش رفت و قوطی قرصهایش را برداشت. به یادش آمد فراموش کرده سر ساعت آنها را بخورد. با کمی آب سه چهار عدد قرص قورت داد و به انتظار تلفن کامیار روی تخته خواب دراز کشید. چشمهایش را روی هم گذاشت و به انتظار رسیدن روزهای قشنگ و شیرینی که خودش به خودش نوید داده بود، به خواب رفت. 19

ماهان هم مانند دیگران خبر ازدواج صنم به گوشش رسیده بود. مینا خود آگاه دچار حسادت شده بود. نه به خاطر اینکه صنم شوهر می‌کند و به خانه بخت می‌رود، بلکه به خاطر اینکه علوی سرازپا نشناخته و سراسیمه با نصف بیشتر موجودی بانکی اش خود را به او رسانده و برای عروسیش جانفشانی می‌کند. بیش از ده روز از رفتن او می‌گذشت و ماهان انتظار می‌کشید که سر و کله اش پیدا شود. یک روز عصر که افسرده و دلخور بود، هنگامی که به خانه رسید، مثل همیشه با اوقات تلخی و گریه برای مادرش گفت: « هنوز علوی برنگشته، انگار می‌خواد خودشو برای عروسی دخترش بکشه! »

دریا با مهربانی گفت: « خوب. مادر جون حق داره، دخترشه، اونم همون یک دختر و داره، باید هرکاری که می‌تونه براش انجام بده!»

این =اسخ دریا بیشتر او را عصبانی کرد. ماهان نمی‌توانست بپذیرد که کامیار حق دارد یا ندارد، او فقط می‌توانست بفهمد که به شدت از این کار او دلسرد عصبی شده است. همین! مدتها بود که تماسش را با صنم قطع کرده بود دیگر رویش نمی‌شد که به او email بزند و اخبار عروسی را جویا شود. فقط به سفارش مادرش، برای او کارت تبریکی Email کرده و از طرف خودش و دریا، ازدواج او را تبریک گفت. مراسم عروسی صنم هم به هر ترتیب بود برگزار شد. درست شب سال نو، او و مایکل با هم پیمان بستند و برای تداوم زندگی آینده قسم خوردند. لباس عروسی صنم بسیار زیبا و مجلل بود و از یکی از بوتیکهای نسبتاً گرانقیمت لندن خریداری شده بود و کامیار با کمال

سخت‌ترین هزینه آن را به عهده گرفته بود. دو روز بعد از آن، کامیار و شبنم از دختر و دامادشان خداحافظی کردند و رهسپار ایران شدند. در فرودگاه همگامی که می‌خواستند از همدیگر جدا شوند، کامیار صنم را بوسید و گفت که هر وقت هر کاری داشت به او بگویند و مثل همیشه با او در تماس باشد. شبنم شادی زایدالوصف و بی‌دلیلی در وجودش احساس می‌کرد و روی پا بند نبود. در تمام طول پرواز هم خودش را مانند بچه‌ها به کامیار چسبانده بود و مرتب دستور می‌داد. نوعی تسلیم و سکون در رفتار کامیار به چشم می‌خورد. احساس می‌کرد شبنم حالت عادی ندارد و به شدت از حرکات و رفتار او هراس داشت. و هر آن منتظر یک تغییر یا دگرگونی رفتاری در او بود. خدا را شکر می‌کرد که همه چیز به خوبی تمام شد و شبنم باعث خرابکاری و اخلال در کارها نشد.

هنگامی که به تهران رسیدند، نیمه شب بود. خانم و آقای افخمی با خوشحالی و امیدانتظار آنها را می‌کشیدند. کامیار به پدر و مادرش چیزی نگفته بود و آنها از تاریخ پرواز پسرشانی اطلاع بودند. کامیار ترجیح می‌داد که آنها را تا فرودگاه نگذارد و باعث آزارشان نشود. هنگامی که با دکتر افخمی و خانمش سلام و احوالپرسی کرد، احساس کرد که رفتار آنها به طرز بی‌سابقه‌ای مهربان و صمیمی شده است. در مقابل اصرار بیش از حد آنها تسلیم نشد و ترجیح داد که با تاکسی به خانه برود. هر چه دکتر افخمی اصرار و حتی خواهش کرد که او را برساند، کامیار قبول نکرد. هنگام جدایی شبنم به او گفت «کامیار فردا بهم زنگ بزن، یادت نره ها!» کامیار حرفی نزد، سری تکان داد و از آنها دور شد. هنگامی که روی صندلی تاکسی جا گرفت، نفس بلندی کشید و احساس سبکی و رهایی کرد. تصمیم داشت ظرف دو سه روز آینده تهران را ترک کند و به کارگاههایش سر بزند.

صبح فردا با عجله به شرکت رفت. همه از آمدن او خوشحال شدند. ماهان ظاهری سرد و بی‌تفاوت داشت، اما درونش غوغایی به پا بود. علوی بی‌توجه به او، آن روز کارها را سر و سامان داد و دستور داد که برای فردا با اولین پرواز برایش جا رزرو کند. عصر آن روز سری به پدر و مادرش زد. هدایایی که برای آنها آورده بود، داد و با عجله به خانه اش رفت. متوجه شد که چندین پیام تلفنی دارد که سه تای آنها شبنم بود. تعجب کرد که چگونه به شرکت زنگ زده است؟ ترجیح داد هیچ ترتیب اثری به تلفنهای او ندهد. یکی از لایلی که قصد داشت هر چه زودتر تهران را ترک کند، بعد از مسئولیت بزرگ کارها و پروژه هایش، فرار از شبنم بود. دقایقی بعد از رسیدنش به خانه، تلفنها و پیامهای شبنم تکرار شد. کامیار چریز تلفن را کشید و بعد از خوردن شام مختصری به خواب رفت. فردا صبح زود، در تاریک روشن هوا، به سوی فرودگاه رفت. دلش به شدت گرفته بود. آن که از او فراری بود، در به در دنبالش می‌گشت و خواستار دیدارش بود. همان بهتر که سر به بیابانها بگذارد و برود!

صبح فردای آن روز که شبنم از خواب بیدار شد. عصبی و ناراحت به نظر می‌رسید. بدون درنگ به سوی تلفن رفت و شماره منزل کامیار را گرفت. باز هم کسی نبود. دیگر طاقت نیاورد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن. با وجودی که از صدای منشی شرکت او خوشش نمی‌آمد و عصبی می‌شد، به ناچار با آنجا تماس گرفت و وقتی فهمید که او به کارگاه رفته، با تغییر و ناراحتی پرسید: «چی؟ رفته سایت؟ شما مطمئنی؟» و بعد بدون اینکه به پاسخ او گوش دهد، با عصبانیت گوشی را قطع کرد. تمام بدنش از شرت خشم و ناراحتی می‌لرزید. با صدای بلند شروع به فحاشی کرد. مادرش سراسیمه وارد اتاق شد و بلافاصله فهمید که باز هم دچار یکی از حمله‌های عصبی اش شده است. شبنم به مجرد اینکه مادرش را دید فریاد زد: «خجالت نمی‌کنه، بی‌شرم. از وقتی آمدم تهران دوباره رنگ عوض کرده، بدون خبر گذاشته رفته، می‌دونم باهاش چکار کنم.»

خانم افخمی با هر زبانی بود کمی آرامش کرد و بلافاصله برای آوردن قهوه از اتاق بیرون رفت. شب‌نم دوباره لاغر شده بود. مادرش با وجودی که بارها به کذب گفته‌های او پی برده بود، اما باز هم این بار باور کرده بود که کامیار واقعاً قصد آشتی دارد و حالا باز مشاهده می‌کرد دخترش دچار وهم و خیال شده و تمام گفته‌هایش بی پایه و بی اساس بوده است. باید فکری اساسی می‌کردند و به هر ترتیب شده شب‌نم را راضی می‌کردند که مدتی در یک بیمارستان روانی بستری شود. لرزش دست‌ها و رنگ پریدگی‌اش نگران‌کننده بود و خانم افخمی از عاقبت و سرانجام او می‌ترسید. او هرچه به شوهرش اصرار می‌کرد که به طور جدی در مورد دخترشان فکر کند و دوباره او را به یک روانپزشک نشان دهد، فایده‌ای نداشت و دکتر نمی‌خواست باور کند که وضع روحی شب‌نم تا چه حد وخیم و خطرناک است.

شب‌نم شماره تلفن همراه کامیار را نداشت. تصمیم گرفت اگر تا بعد از ظهر خبری از او نشد، سری به شرکتش بزند و از یکی از کارمندان آنجا شماره تلفن همراه و کارگاه او را بگیرد. هر چند دیدن ماهان برایش عذاب آور و یادآور خاطره خوبی نبود، اما راهی جز آن پیش پای خود نمی‌دید. فضایی درست شده بود که همه از کامیار دلخور و ناراحت شده بودند. ماهان از سردی و بی‌توجهی او متعجب شده بود. دریا از تسلیم و بی‌تفاوتی‌اش آزرده خاطر بود و شب‌نم بیش از دیگران آنقدر از دست او عصبانی و ناراحت که خدا می‌دانست. آن روز هرچه خانم افخمی با شب‌نم حرف زد و دلیل آورد تا کمی از عصبانیت او بکاهد، بی‌اثر بود. ظهر که دکتر فخمی به خانه آمد و از ماجرا باخبر شد، به طور جدی تصمیم گرفت که مانع اقدامات خودسرانه و تصمیمات ناگهانی شب‌نم بشود. بنابراین رو به او کرد و گفت: «بسه دیگه باباجان، تا به حال هرچی که گفتمی و هرچه که کردی، به تو حرفی نزد. اما دیگه کافیه. با این وضعی که تو داری، کامیار که هیچ بهت قول میدم هیچ مرد دیگه‌ای حاضر نباشه یک روز با تو زندگی کنه. بهتره به خودت بیای. این اخلاق و روحیه‌ای که تو داری برای همه غیرقابل‌تحمّل. چرا نمی‌خوای بفهمی؟»

شب‌نم باورش نمی‌شد که چه می‌شنود. باورش نمی‌شد که پدرش اینطور صریح و بی‌پرده، او را محکوم کند و باعث تحقیرش شود. نه، نمی‌توانست تحمل کند. پدرش حق نداشت تا این درجه او را کوچک و حقیر کند. چشم‌هایش فراخ شده بود و نگاهش را پر از کینه و بغض به پدرش دوخته بود. افخمی لحظه‌ای از گفته‌هایش پشیمان شد. اما دیگر راه برگشتی نداشت. مثل اینکه حق با همسرش بود، حالت نگاه و چهره شب‌نم حاکی از خبرهای خوبی نبود. سکوت سنگینی بین آنها حکم فرما شد. سرانجام شب‌نم به سخن آمد و گفت: «مرسی پدر مهربانم. خیلی ممنون که اینقدر برای من ارزش قائل هستی.»

ناگهان صدایش را بالا برد و فریاد زد: «تو حق نداری راجع به من اینطوری حرف بزنی! تو چه پدری هستی که دخترتو اینقدر کوچیک می‌کنی. ازت متنفرم. می‌فهمی؟ ازت متنفرم!»

به درون اتاقش رفت و در را با صدای وحشتناکی کوفت.

افخمی دستپاچه شد. همسرش نگاه شماتت باری به او کرد و سری تکان داد و حرفی نزد. چه بگوید که کار را بدتر نکند؟ هرچه صبر کردند خبری از شب‌نم نشد. هر دو از اینکه او را برای ناهار صدا بزنند، هراس داشتند. در سکوت و تلخی ناهارشان را با بی‌اشتهایی خوردند. سعی می‌کردند هیچ‌سروصدایی نکنند. صدایی هم از اتاق شب‌نم به گوش نمی‌رسید. خانم افخمی نگران شد، پیه هر نوع داد و دعوا را بر تن مالید و از پله‌ها بالا رفت و به در اتاق شب‌نم ضربه ای زد. ناگهان صدای جیغ او بلند شد که می‌گفت: «راحتم بذارین. از همه تون بیزارم!»

خانم افخمی خیالش راحت شد. خدا رو شکر که او بلایی سر خودش نیاورده است.

شب‌نم در اتاق خود لباس پوشیده و آماده ایستاده بود که در ساعت استراحت پدرش از خانه بیرون برود. دلش نمی‌خواست آنها از خروج او خبردار شوند، چون می‌دانست مانعش می‌شوند. ساعتی بعد به آهستگی از خانه بیرون آمد، سوار ماشینش شد و به راه افتاد. با سرعت رانندگی می‌کرد گویی تعقیبش می‌کردند و او قصد فرار داشت. در محل ممنوعی پارک کرد و بدون توجه به آن، به شرکت رفت. زنگ زد، وقتی که در را برایش باز کردند، بدون مقدمه با صدای بلند پرسید: «مهندس علوی هستن؟»

دختر جوانی که چندان مودر تایید و لطف شب‌نم نبود با لبخند گفت: «نخیر، مهندس به سایت رفتن.» شب‌نم نگاه تحقیرآمیزی به او کرد و تکرار کرد: «به سایت رفتن! شما همین یک جمله رو بلدین که بگین؟» و بلافاصله به سوی اتاق کامیابار به راه افتاد.

منشی بیچاره به دنبالش رفت و گفت: «خانم محترم گفتم که نیستن، از تهران خارج شدن.» شب‌نم برگشت و با صدای بلند گفت: «من همسرش هستم فهمیدی؟ می‌خوام به اتاق شوهرم برم. جنابعالی اجازه نمی‌دین؟»

به صدای او سایر کارمندان شرکت از جمله ماهان و مهندس موسوی همکار علوی از اتاقهایشان بیرون آمدند و با کنجکاوی شاهد ماجرا شدند. شب‌نم که چشمش به ماهان افتاد، با نفرت روی از او برگرداند و چون کسی را نمی‌شناخت، دوباره به طرف اتاق کامیابار رفت. در را باز کرد و با جای خالی او کوجه شد. در این هنگام مهندس موسوی خود را به او رساند و با ادب سلام کرد و گفت: «بخشین خانم، من موسوی هستم، همکار مهندس علوی، اگر خدمتی از من ساخته است براتون انجام بدم.»

شب‌نم را لحن آرامتری گفت: «من با شوهرم کار داشتم آقا.» کلمه شوهر مثل پتک بر سر ماهان فرود آمد. مهندس موسوی که از کم و کیف زندگی علوی خبر داشت و مطمئن بود که او ازدواج نکرده است، نگاه مشکوکی به شب‌نم انداخت و گفت: «بخشین من به جا نیاوردم. راستش نمی‌دونستم مهندس ازدواج کرده، وگرنه...» شب‌نم با عجله حرف او را قطع کرد و گفت: «من همسر اول مهندس هستم و به تازگی دوباره با هم زندگی می‌کنیم.» موسوی بی توجه به حالت او گفت: «پس حتماً استحضار دارید که ایشان به سایت رفتن.»

شب‌نم خشکش زد. این جای کار را نخوانده بود. حق با موسوی بود. اگر آنها زن و شوهر بودند که آمدن شب‌نم به شرکت کار احمقانه‌ای جلوه می‌کند. لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با آرامش ساختگی گفت: «بخشین آقا، من تلفن کارگاه مهندس رو می‌خواستم. فراموش کردم از شما بگیرم. این تلفنهای همراه هم که در مواقع لزوم کار نمی‌کنن.» موسوی این پا و آن پا کرد و بالاخره تلفن‌های کارگاه را در اختیار او گذاشت. شب‌نم با خوشحالی کاغذ را از دست او قاپید و ضمن اینکه سعی می‌کرد به ماهان نگاه نکند، شرگت را ترک کرد. رفتارش غیرعادی و دور از نزاکت بود و همگان با شک و شبهه به موضوع آشتی دوباره علوی با همسرش نگاه می‌کردند.

ماهان بلافاصله بعد از رفتن شب‌نم تلفن را برداشت و به مادرش اطلاع داد که چه اتفاقی افتاده است. دریا با ناباوری به حرف‌های دخترش گوش داد و صورتش از خشم و حسادت سرخ شد. به هر حال خودش خواسته بود که اینطور شود و کامیابار از او دل ببرد. خودش می‌خواست به هر ترتیب که شده این موضوع خاتمه یابد. ناگهان دنیا در برابر چشمانش تیره و سیاه شد. حال ماهان بهتر از او نبود، اما دریا دیگر به ماهان هم توجهی نداشت. غم خودش آنقدر بزرگ و عظیم بود و تمامی قلب و روحش را انباشته بود که اجازه نمی‌داد کوچکترین توجهی به کسی داشته باشد، حتی به دخترش. آری کامیابار با زن اولش آشتی کرده بود. پس ازدواج شب‌نم چه بود؟ دروغ بود؟ نمی‌دانست. نمی‌

دانست در پس پرده چه گذشته است. فقط همین را فهمیده بود که دوری و فرار او کار خودش را کرده و کامیار را به سوی شبنم سوق داده است. مگر او خودش همین را نمی خواست؟ مگر نمی خواست در نهایت در برابر دخترش گناهکار و روسیاه نباشد؟ مگر حاضر نبود به خاطر ماهان از تمام دنیا، حتی کامیار، دست بکشد و گوشه انزوا و تنهایی را برگزیند؟ دیگر به آرزویش رسیده بود، پس نباید گله ای داشته باشد.

آن روز عصر هنگامی که می خواست به خانه برود، دیگر کوچکترین نقطه ی روشنی در زندگیش نداشت. به خصوص که می دانست وقتی هم به خانه برود، باید با ناله و زاری دخترش روبه روش شود و تازه او را دلداری دهد. بهتر! حداقل ماهان بعد از این تکلیف خود را می داند. آری، ازدواج علوی، تنها نقطه سیاه و زشتی که داشت متوجه خود دریا می شد نه شخص دیگری. شبنم که دوباره به زندگیش برمی گشت و ماهان هم سرعقل میامد و به فکر آینده اش می افتاد. تنها او بود که باید می سوخت و می ساخت. آیا کامیار در این میان مانند او دلمرده و غمزده بود؟ از فکر اینکه او هم با شبنم زندگی خوب و آرامی دارد و از وضع موجود راضی است، تنش به لرزه افتاد. دوباره حسادت وجودش را به آتش کشید. نه به هیچ وجه نمی توانست تصور کند که کامیار رابطه ای با زن دیگری داشته باشد. نه، از نظر او باور کردنی نبود که کامیار با زن دیگری باشد چه رسد به اینکه این موضوع را بپذیرد و قبول کند. احساس کرد دارد حالش بهم می خورد. به هر ترتیب بود به خانه رسید. خوشبختانه ماهان هنوز نرسیده بود و ایران خانم تا چشمش به چهره ی او افتاد فهمید باز اتفاقی افتاده است. دریا بی توجه به او به اتاقش رفت و در را بست.

از آن روز به بعد شبنم لحظه ای تلفن های کارگاه و همراه کامیار را آسوده نگذاشت. به وسیله تلفنچی کارگاه، توانسته بود شماره تلفن همراه کامیار را به دست آورد. بار اول که با او تماس گرفت، کامیار بی خبر از همه جا، گوشی را برداشت و گفت: «سلام، بفرمایین، علوی هستم.» شبنم که بسیار از دست او عصبانی بود فریاد زد: «به به چشمم روشن، کامیار خان خجالت نمی کشی بی خبر گذاشتی و رفتی؟»

کامیار که تازه شستش خبردار شد موضوع از چه قرار است. قبل از اینکه او حرفی بزند، گفت: «بین شبنم، ازت خواهش می کنم دیگه مزاحم من نشو. من اینجا کار و زندگی دارم. به خاطر غیبتی که داشتم تمام کارهام عقب افتاده و اگر نجنبم، ضرر جبران ناپذیری بهم می خوره.»

شبنم گفت: «به جهنم، به درک که بهت ضرر می خوره. چرا به من زنگ نزدی؟ چرا بی خبر گذاشتی و رفتی؟ مگه تو آدم نیستی؟ نه یک ریزه ادب داری نه معرفت!»

کامیار گفت: «آخه تو چه طلبی از من داری؟ چپی از جون من می خوای؟»

شبنم عصبی و خشمگین گفت: «خجالت بکش. یادت رفته چقدر وعده و عید به من دادی؟ یادته توی لندن چه حرف هایی زیر گوشم خوندی؟»

کامیار احساس کرد که هرچه بگوید بی فایده است. ترس از این داشت که شبنم به دیگران هم این حرف ها را بزند و اطرافیانش در مورد او و روزهایی که در خارج از کشور بوده و با شبنم سپری کرده، هزار فکر و خیال کنند. صلاح دید که پاسخ او ندهد. بلافاصله گوشی را قطع کرد و به تلفنخانه کارگاه زنگ زد و گفت که هرکس غیر از موسوی با او کار داشت، ارتباط را برقرار نکند. بعد خودش دست به کار شد. به دفتر کارش رفت و بلافاصله تلفن محل کار افخمی را گرفت. می دانست که دکتر صبح ها در بیمارستان کار می کند و عصر در مطب است. او با وجود کهولت و سن بالا، ترجیح داد خانه نشین نشود. متأسفانه او از بیمارستان رفته بود و کامیار مجبور شد تا بعدازظهر صبر کند. تلفن

های بی امان شب‌نم ادامه داشت. کت‌میار به محض شنیدن صدای او قطع می‌کرد و همین کار بر شدت عصبانیت و دیوانگی شب‌نم می‌افزود. بالاخره هنگام عصر کامیار توانست با دکتر افخمی تماس بگیرد.

او به محض شنیدن صدای کامیار با مهربانی گفت: «سلام پسر. حالت چطوره؟»

کامیار با بی‌حوصلگی پاسخ داد: «دکتر افخمی، اول اینکه ازت معذرت می‌خوام وقتتو می‌گیرم، می‌دونم مریض داری و باید بهشون برسی. اما ازت خواهش می‌کنم برای اولین و آخرین بار به حرف‌های من گوش کنی و تکلیف منو با دخترت روشن کنی.»

افخمی اخم‌هایش درهم رفت. لحن کلام کامیار به دلش نشست و بنابراین گفت: «بگو ببینم چی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

کامیار موضوع تلفن‌های شب‌نم و مزاحمت‌های پی‌در پی او را بیان کرد و به‌طور مفصل حرکات و رفتار او را در لندن و نر آلم موقعیت بحرانی و خطیر توضیح داد و دست‌آخر اضافه کرد: «دکتر افخمی، علاوه بر تمام عهدشکنی‌ها و بدرفتاری‌های شب‌نم که در گذشته با من کرده، من از تمام ماجرای عشق و عاشقی اون در این مدت بیست سال گذشته خبر دارم. شب‌نم در واقع به من خیانت کرده و با نزدیک‌ترین دوست من که در اون زمان زن و بچه هم داشته، رابطه برقرار کرده. من می‌دونم که پرویز چی به روز اون آورده، این زن حتی به خاطر این مرتیکه هوسباز و مفتخور، بچه منو که بچه خودش هم باشه، روزها و شب‌های زیادی تنها گذاشته و به خاطر دیدن او به سوئد می‌رفته و بر می‌گشته. آخه دکتر من چطوری می‌تونم دوباره با اون زندگی کنم؟ هرچی هم که می‌گه من بهش قول دادم و حرف‌های امیدوارکننده زدم، دروغ می‌گه. من مجبور بودم به خاطر عروسی دخترم باهاش مدارا کنم. همین. حالا ازت خواهش می‌کنم اجازه ندی مزاحم زندگی من بشه. وگرنه منم مجبورم از طریق قانون باهاش برخورد کنم.» گوش‌های او را گذاشت و افخمی بیچاره، سرگردان و نگران به فکر فرو رفت.

حق با کامیار بود. بعد از این نباید به شب‌نم اجازه می‌داد مخل‌آسایش علوی بشود. شب که به خانه رسید، مستقیم به اتاق شب‌نم رفت. دود تمام فضای اتاقش را فراگرفته بود و افخمی را به سرفه انداخت. شب‌نم به اجبار سلامی کرد و مشغول نوشیدن از لیوانش شد. پدرش بدون اینکه به رویش بیاورد او چه می‌نوشت، گفت: «شب‌نم جان باید باهات حرف بزنم.»

شب‌نم بی‌حوصله سری تکان داد و گفت: «باشه بعد. حالا حوصله ندارم.»

افخمی بدون توجه به او گوشه تخت نشست و گفت: «دخترم تو حال خوب نیست. باید به حرف من گوش کنی و فردا بریم دکتر. امروز از دکتر داوودی وقت گرفتم. می‌دونی که چقدر سرش شلوغه. با وجود این حاضر شد فردا ما رو ببینه.»

شب‌نم گفت: «من دیگه پیش اون نیام. یک مشت قرص و دوا می‌ده و می‌گه برو پی کارت.»

لحن صدایش کشدار و مستانه بود و افخمی فهمید که هرچه بگوید بی‌فایده است. اما از طرفی هم احساس می‌کرد که او در حالتی نیست که پی‌درگیری باشد. با مهربانی نگاهش کرد و گفت: «شب‌نم جان، می‌دونی که بابا خیلی دوست داره و جز خیر و صلاح تو چیز دیگه‌ای نمی‌خواد.»

شب‌نم لب‌خند زد و گفت: «تو رو خدا شروع نکن. من حوصله پند و اندرز ندارم.»

افخمی گفت: «نه باباجون، اصلاً نمی‌خوام نصیحتت کنم و بهت پند و اندرز بدم. فقط به من قول بده که فردا صبح با من بیایی بریم پیش داوودی، باشه؟»

شب‌نم برای اینکه شر او را کم کند، قبول کرد. در دلش جز غم و افسردگی چیز دیگری نبود. می‌دانست دیگر مورد توجه کسی نیست. فقط پدر و مادرش بودند که هنوز تحملش می‌کردند و نگرانش بودند. همانطور که سیگار می‌کشید، قطرات اشک از گوشه چشمانش روی گونه‌هایش غلتید و به پایین افتاد. دروغ بود، خیال بود. همه چیز در زندگیش دروغ و خیال بود. حتی عشقی که در زندگی تجربه کرده بود، جز دروغ و خیانت چیزی از آن ندیده بود. با وجودی که دنیایی کینه و عداوت از کامیار داشت، ناگهان گویی پرده‌ای بر روی ذهنش کشیده شده بود و دوباره خاطرات تلخ و سیاه گذشته‌اش با پرویز در ذهنش زنده شده بود. بیش از هر چیز از جوانی و زیبایی از دست رفته‌اش حسرت می‌خورد. آن طراوت و شادابی و آن سرزندگی و شوق به زندگی را از دست داده بود. به خوبی می‌فهمید که حتی نسبت به همسن و سالهایش پیرتر و شکسته‌تر به نظر می‌رسد. سیگارهای پی‌در پی و مشروب خوری‌های هر شب، به کلی او را از پای درآورده بود. چرا خودش را گول بزند. حتی در نگاه کامیار هم ترحم و انزجار دیده بود، اما نمی‌خواست باور کند. حداقل دلش را به این خوش می‌کرد که او بود که کامیار را ترک کرد و نسبت به عشق و علاقه‌اش بی‌تفاوت بود. آری، غرورش را اینگونه ارضا می‌کرد که خودش کامیار را نخواسته و از او جدا شده است. اما پرویز چه؟ با یاد روزهایی افتاد که سراسیمه و دیوانه به سوییچ پرواز می‌کرد و تنها کودکش را به امید این دوست و آن دوست و یا به امید یک خانواده خارجی، رها می‌کرد و می‌رفت. چقدر اضطراب و نگرانی را پشت سر می‌گذاشت و چقدر انتظار و ناراحتی را تحمل می‌کرد تا به دیدار مهبودش نائل شود. آه، افسوس، افسوس از آن همه عشق و احساس، افسوس از آن همه صداقت و یکرنگی که به پای او ریخته بود و ثمرش جز خیانت و دورویی چیز دیگری نبود. آه، از همه مردهای دنیا احساس نفرت می‌کرد. ناگهان شروع به گریه کرد. دوباره سیل گریه‌های بی‌امانش بر صورتش جاری شد. دوباره همان حال و روز گذشته به سراغش آمد. با وجودی که می‌دانست نباید قرص‌های اعصابش با مشروب بخورد، بدون توجه، قرصها را برداشت و با جرعه‌ای آب قورت داد و به بستر رفت. شکمش از گرسنگی به صدا درآمد. اما آنقدر چیچ و خراب بود که هیچ چیز نمی‌فهمید.

دریا بعد از دریافت خبر ازدواج مجدد شب‌نم با کامیار، به طور جدی تصمیم گرفت با برادرش تماس بگیرد و ترتیب مهاجرت ماهان و خودش را بدهد. ایران خانم مشوق او بود و می‌گفت: «فکر منو نکن مادر، من همین الان هم می‌تونم برم پیش برادرت و پنج شش ماه بمونم. چه فرق می‌کنه، اگه تو هم بری پیش تو هم میام. من که دیگه اینجا کسی را ندارم.»

این بار که دریا تصمیم خود را با ماهان در میان گذاشت، او هم موافقت کرد. با وجودی که مهندس مقصودی هنوز در شرکت بود و کار می‌کرد، اما ماهان او را هم مانند کامیار سرد و از دست رفته می‌پنداشت، انتظار داشت به زودی خبر ازدواج او هم را بشنود. دریا به برادرش تلفن زد و به پیشنهاد او قرار شد با یکی از وکلایی که در امور مهاجرت کار می‌کرد و تجربه داشت، تماس بگیرد. چشم به آینده داشت و حالا اگر کامیار پشیمان هم می‌شد به سوی او بازمی‌گشت، دیگر بی‌فایده بود. دریا عمل او را نمی‌توانست ببخشد. اینطور استنباط می‌کرد که بدون شک کامیار آنقدر عاشق و واله نبوده که ادعا می‌کرده است. دریا از هنگامی که شوهرش فوت کرده بود، در هر جا که پا می‌گذاشت، دور و برش از خواستاران و هواخواهانش پر می‌شد. عجیب بود که هرگز به فکر ازدواج نیفتاده بود. هرگز عاشق نشده بود و هرگز فکر هیچ مردی به ذهنش راه نیافتاده بود. اما هنوز هم دور و برش خالی نبود. هنوز هم هر جا که پا می‌گذاشت به اقتضای سن و موقعیتش، اشخاصی پیدا می‌شدند که دارای شخصیت و موقعیت اجتماعی

خوبی بودند. ای کاش، ای کاش تاکنون با یکی از آنان ازدواج کرده بود و این بار شنگین و محنت افزا را بردوش نمی گشید. خودش هم نمی دانست که چه موقع و چه وقت می تواند کامیار را فراموش کند؟
آنقدر حالش بد بود که دیگر نمی توانست گلایه های ماهان را تحمل کند، اما به خوبی می فهمید که او هم دچار افسردگی و غم شدیدی است. فقط از اینکه موافقت کرده بود همراه او کشور را ترک کند و برود، خوشحال بود. خوشحال از اینکه بالاخره او هم از علوی عزیزش دل بریده و قطع امید کرده است. آنچه را به دروغ گفته بود اکنون جامه حقیقت می پوشید. هرچه کرده بود برای دخترش کرده بود. برای تنها یادگار زیبا و قشنگ شوهرش که در جوانی او را تنها گذاشته و رفته بود.

بعد از آن سعی کرد خاطره کامیار، حرف هایش، حرکاتش، نگاه های بیقرار و عاشقش را برای همیشه به فراموشی بسپارد. سعی کرد آن شبی را که در خانه او به سر برده بود و از نزدیک شیدایی و بیقراری او را دیده بود به زیر خاکسترهای فراموشی، به خاک بسپارد. سعی کرد به یاد بیاورد که دیگر هیچ عاملی نیست که تن او را بلرزاند و از رویارویی با تنها فرزندش به هراس و وحشت بیندازد. همه چیز تمام شد. تمام نگرانی ها و دلهره ها به پایان رسید. تمام آن تن لرزه ها و اضطراب ها به انتها رسید و در عوض... در عوض تمام آن شیدایی ها و تپیدن های دل هم تمام شد. تمام آن امیدها، آرزوها، حال و هواهای قشنگ و رویایی، به پایان رسید. و در انتها به یک زندگی ساده و یکنواخت اما بدون دردسر و دلهره به پایان رسیده بود و سعی می کرد که از این موضوع شاد و خوشحال باشد. و سعی می کرد که به این نتیجه برسد. بهترین راه حل را انتخاب کرده و به بهترین وجه مشکل زندگیش را حل کرده است!

ماهان هم با این فکر که باید همه چیز را فراموش کند و از ایران برود، سعی می کرد خود را تسکین بدهد. دچار سردگمی عجیبی شده بود. احساس می کرد هم سهراب هم مهندس علوی، هر کدام به نوعی احساسات او را به بازی گرفته بودند. همان بهتر که از آن محیط دور شود و دیگر چشمش به هیچ کدام آنها نیافتد. چند روزی بعد از اقدامات دریا، هنگامی که ماهان در اتاقش مشغول کار بود، دریا به او زنگ زد و گفت که با وکیل صحبت کرده و او در ازای گرفتن مبلغی، حاضر شده مقدمات کار را فراهم کند. ماهان بدون اینکه متوجه شود سهراب تمام حواسش متوجه سخنان اوست، مبلغ مورد درخواستی وکیل و اینکه برای مصاحبه به چه کشوری بروند و چند سوال دیگر را مطرح کرد و بعد از اینکه پاسخ آنها را شنید، خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.
سهراب که از فحوای کلام او پی برده بود قصد مهاجرت دارند، بعد از پایان تلفن با کنجاوی پرسید: " ماهان، شما قصد دارین کشور رو ترک کنین؟ "

ماهان که از لحن کلام او حیرت کرده بود، لبخندی زد و پیروزمندانه گفت: " بله، فرمایشی بود؟ "
سهراب رنگش پرید، از جایش بلند شد و روبروی میز ماهان ایستاد و گفت: " راست می گی؟ از کی تا حالا این تصمیم رو گرفتی؟ "
ماهان که از دستپاچگی و سراسیمگی او خوشحال شده بود گفت: " مگه برای جنابعالی مهمه؟ من و مامان چند روز پیش نشستیم و با هم صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که اینجا چیزی نداره که ما رو نگه داره! همه چیز عادی و خسته کننده شده، بنابراین بهتره بقیه عمرمونو توی یه کشور دیگه بگذرونیم. آخه دایی من سالهاست که توی کانادا زندگی می کنه، اون به راحتی می تونه کمکمون کنه و مقدمات رفتن ما رو فراهم کنه. "

سهراب دیگر نتوانست خود ش را کنترل کند و با عصبانیت گفت: " ولی تو حق نداری این کارو بکنی , تو نباید مملکت خودتو ول کنی و بری . این کار درستی نیست. "

ماهان خنده اش گرفت و گفت: " اصلا تو می فهمی چی داری می گی ؟ تو مگه وکیل وصی من هستی که برام تکلیف معین می کنی ؟ "

سهراب خیلی جدی گفت: " نه , به من مربوط نیست , اما آخهتو چی کم داری که می خوای همه چیزو بذاری و بری ؟ تو جوونی , تحصیلات داری , کار به این خوبی داری , حقوق خوب میگیری , در رفاه زندگی می کنی , آخه چی می خوای دیگه؟ چی کم داری ؟ "

ماهان نگاهی به او انداخت و سکوت کرد. دلش می خواست بگوید عشق کم دارد. عشقی که بتواند دوباره تمام بدنش را به لرزه در آورد و او را از این سکون و یکنواختی نجات دهد . اما چیزی نگفت و همانطور نگاهش بر چهره سهراب خیره مانده بود. مرد جوان که در برابر سکوت و بی تفاوتی چند ماهه اخیر او به ستوه آمده بود , غرورش اجازه نمیداد بار دیگر سفره دلش را بگشاید و حرف بزند . هزار جور نقشه طرح کرده بود . صدها بار رفتارش را با او عوض کرده بود , دست به دامن خواهرش شده , و با تلفنها و حضور او در شرکت , قصد کرده بود حس حسادت زنانه ماهان را برانگیزد , باز هم جز سکوت و خاموشی چیزی از او ندیده بود. با وجود این نمی توانست با این سادگی دست از او بردارد و اجازه دهد که به راحتی از چنگش فرار کند. هر طور بود باید به ماهان می فهماند که از دست او رهایی ندارد . سکوت بین آنها طولانی شد. تلفن به صدا در آمد و هنگامی که ماهان می خواست گوشی را بردارد , سهراب با خشونت دست روی گوشی گذاشت و گفت: " باید اول جواب منو بدی ! برای چی می خوای بری ؟ "

ماهان که هم ترسیده بود و هم متعجب شده بود گفت: " اصلا به تو چه ؟ تو نه بزرگتر منی ونه حق داری به من بگی چی کار کنم یا نکنم. "

سهراب نگاه عمیقی به او کرد و پرسید: " راستی ماهان , نمی فهمی من چه احساسی به تو دارم ؟ چرا اینطوری با زندگی من باز میکنی ؟ ببین چند ماهه که منو توی سردرگمی نگه داشتی , هیچ جواب درستی به من ندادی , بالاخره باید بگی, آره یا نه ؟ "

ماهان دهانش از تعجب باز ماند . نگاهی به در اتاق انداخت و آن را نیمه باز دید , موج نگرانی در چشمهایش دوید و با خودش فکر کرد: " نکند صدای(این تیکه مشخص نبود)

سهراب فکر او را خواند و گفت: " نترس , صدای منو کسی نشنیده , تازه اگر هم بشنون مساله ای نیست , فقط خواجه حافظ شیرازی نمی دونه که من عاشق توام , وگرنه همه فهمیدن که من چی می کشم و چه حالی دارم ! "

گونه های ماهان گل انداخت و دل در سینه اش تپیدن گرفت. گرمای قشنگ و یکنواختی سراسر وجودش را فراگرفت . طنین صدا و لحن کلام مرد جوان سخت به دلش نشست و او را تحت تاثیر قرار داده بود . هرچه سعی کرد حرفی بزند بی فایده بود . لال شده بود. سهراب که امواج تسلیم و رضایت را در چشمهای او می دید , لبخند بر لبهایش نشست و با صدای آرامی پرسید: " فکر می کنی اجازه می دم به همین سادگی بذاری و بری ؟ تو چه قدر بی رحمی ! فکر نمی کنی من بعد از تو چی کار کنم ؟ به چه کسی رو بیارم ؟ "

ماهان نگاهش را از او دزدید و بعد از سکوت کوتاهی گفت: " منمن فکر می کردم که تو با اونبا اون دختر جوونی که برات گل فرستاده و یک روز هم اومد دنبالت دوست هستی و "

سهراب خندید و پاسخ داد: " آره دوست هستم . هم دوست اون هستم و هم برادش ! "

چشمهای ماهان برق زد و لبه‌ند شیرینی روی لبهایش نشست . نمی دانست چه بگوید . به تنهایی جرات اظهار نظر و تصمیم گیری نداشت . باید هر چه زودتر به دامن مادرش پناه می برد . با این وضعی که پیش آمده بود و با اقداماتی که مادرش انجام داده بود ، چگونه می توانست برود و بگوید پشیمان شده و قصد دارد دوباره راجع به پیشنهاد سهراب فکر کند ؟ واقعیتش این بود که به هیچ وجه نمی توانست به تنهایی در مورد سهراب تصمیم بگیرد. فکر می کرد که هنوز عاشق علوی است و باورش نمی شد که حرفهای این مرد جوان ، آنگونه او را دگرگون و از خود بی خود کند.

سهراب دوباره پرسید : " بالاخره به من می گی تکلیفم چیه یا نه ؟ چکار کنم ؟ " ماهان که نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد ، به شیرینی گفت : " ببین ! آخه من چطوری به مامانم بگم که دوباره تصمیم عوض شده و "

سهراب با خوشحالی گفت : " پس تصمیمت عوض شده و دیگه نمی خوامی بری کانادا ! " ماهان گفت : " بس کن سهراب ، شوخی نمی کنم . دارم باهات جدی صحبت می کنم . بهت قول می دم راجع به این موضوع فکر کنم . به شرطی که چند روز ، فقط چند روز به من فرصت بدی. باشه ؟ "

سهراب اخمهایش در هم رفت و پاسخ داد : " باشه ، این چند روز هم روی بقیه ! " اما ماهان تا دو سه روز بعد هم نتوانست به دریا چیزی بگوید. زیرا او شاهد بود که چگونه مادرش مصمم و جدی دنبال فراهم کردن اوراق و مدارک لازم است. هر بار که دهان باز می کرد تا حرفی بزند ، دریا ناخود آگاه از کارهای در حال انجامش سخن به میان می آورد و نطق او را کور میکرد ، غافل از اینکه آنچه را دخترش می خواست بیان کند نیمی از دردهای درونی او را تسکین می داد . شبها که به اتاقش می رفت تا بخوابد ، بی اختیار انتظار تلفن کامیاب را می کشید. هنوز منتظرش بود . هنوز چشم انتظارش بود . هنوز بیش از جان دوستش داشت . به بهانه های مختلف زودتر به تخت خوابش پناه می برد تا لاقل بتواند در تنهایی به او فکر کند . به ساعتی که صدایش را می شنید و تک تک کلمات او را با جان و دل گوش می کرد و به خاطر می سپرد. به یادش می آمد اکثر اوقات در مقابل حرفها و سخنانش مبهوت می ماند و دقایق طولانی می گریست. چه می توانست بکند ؟ هیچ . دیگر تن به تقدیر سپرده بود . هر چه قرار بود پیش آید ، می آمد و او هیچ قدرتی نداشت که سرنوشتش را تغییر دهد . درست در زمانی که سهراب بی تاب و بی صبر در انتظار پاسخ ماهان به سر می برد، علوی پیغام فرستاد که وجود او در کارگاه ضروری است و هر چه زودتر خود را به آنجا برساند. ماهان به طرز بی سابقه ای احساس کرد که طاقت دیدن جای خالی او را ندارد.

هنگامی که مهندس مقصودی عازم کارگاه بود ، ماهان رو به او کرد و گفت : " سهراب،اگه تونستی به خونه زنگ بزنی.

تمام وجود مرد جوان از شادی و هیجان لبریز شد. اینم نتهای ارزی او بود که بتواند هر روز با معبودش تماس بگیرد. از آنجا که نمی توانست به شرکت زنگ بزند و با فراغ بال با ماهان حرف بزند اکنون که اجازه داشت در خانه با او تماس داشته باشد برگ سبزی بود که ماهان ناخودآگاه به او نشان داده بود. بعد از رفتن او بلافاصله تماسهای شبانه اش شروع شد. شبهای اول و دوم دریا ان رت موضوعی عادی تلفی کرد و فکر کرد که راجع به کار و پروژه و غیره ست، اما هنگامی که تلفنها شبهای دیگر هم ادامه پیدا کرد کنجکاو شد. اگر ماهان مدعی است که علوی را دوست دارد و از طرفی سهراب هم از او امید بیده و سرگرم دختر دیگری شده پس این تلفنهای مکرر و طولانی

چیست؟ بخصوص که ماهان گوشی را برمی داشت و ب هاتاقش می رفت و دقایق طولانی سگرم صحبت می شد. آنچه به نظر دریا عجیب می نمود این بود که ماهان هم در مورد او حرفی نمی زد، اما از سویی تماسهای تلفنی او را هم کتمان نمی کرد و اشکارا اسم او را پشت تلفن می آورد و گاهی عنوان می کرد که به خاطر پروژه جدید زنگ زده و کارهایی را که باید انجام شود یادآوری کرده ست. در هر حال تکرار تلفن ها برای دریا معمایی شده بود و او از کار دخترش سر در نمی آورد. تا اینکه یک شب از او پرسید: ماهان جان، این مهندس مقصودی چرا صبح ها که شرکت هستی تلفن نمی کنه؟

ماهان سرخ شد و پرسید: از نظر شما اشکالی داره که به خونه زنگ می زنه؟
دریا بلافاصله پاسخ داد: نه، به هیچ وجه، این چه حرفیه که می زنی؟ تو دختر بزرگ و عاقلی هستی و دارای شغلی هستی که خوب مجبوری اینگونه تماسها ر داشته باشی، فقط می دونستم ایا این آقای جوان فقط به خاطر پروژه ها زنگ می زنه یا... یا نه؟

ماهان نگاهش به روی مادرش ثابت ماند و پرسید: اگه به خاطر چیز دیگه ای زنگ بزنه چی؟
دریا با تعجب نگاهش کرد و گفت: منظورت چیه ماهان؟ بهتره راستش رو بگی، چرا این پا اون پا می کنی دخترم؟
ماهان با ناراحتی گفت: اخه مامان، می ترسم باز بهم غر بزنی که چرا زودتر بهت نگفتم و یا...
دریا با عجله حرفش ر اقطع کرد و گفت: نه بهت غر نمی زنم، فقط دوست دارم حقیقت ر وبدونم.
ماهان بلافاصله پاسخ داد: راستش مامان، اون دوباره از من تقاضای ازدواج کرده و این دفعه... این دفعه من می خوام به طور جدی روی این موضوع فکر کنم.

دریا زانوانش سست شد و نشست. عرق سردی بدنش را فرا گرفت! نه! دیگر طاقت نداشت. دیگر نمی توانست این کار دخترش را تحمل کند و او را ببخشد. چرا حالا؟ حالا که کامیار به اجبار تن به ازدواج داده، او تصمیم دارد راجع به مرد دیگری فکر کند! پس ماهان من چی؟ تکلیف من چی می شود؟

سکوت کرده بود و در سکوت سنگین خود افکارش مثل خوره او را می خوردند. ماهان که فکر می کرد مادرش به خاطر اقدامات انجام شده و پولی که به وکیل داده اینگونه ناراحت و عصبی شده است، دنبال بهانه ای می گشت که عنوان کند و عذرش را موجه جلوه بدهد. دریا با ناتوانی گفت: مگه تو نگفتی که اون با دختر دیگه ای دوست شده؟
ماهان گفت: چرا مامان، گفتم، اما خودش گفت که اون خواهرشه!

دریا پرسید: خوب حالا تصمیمت چیه؟ واقعا دوستش داری یا از علوی ناامید شدی و یا به خاطر فرار از تنهایی می خوای زنش بشی؟

ماهان قوت قلبی گرفت و از اینکه مادرش به این راحتی موضوع را قبول کرده بود خوشحال شد و پاسخ داد: راستش مامان نمی دونم... من... من از سهراب خوشم میاد و هیچ نقطه ضعفی در اون نیم بینم.

دریا پرسید: در هر حال باید مطمئن باشی. این یک بازی و یا تفریح نیست.

باید مطمئن باشی که عاشقش هستی زندگی بدون عشق نمیتونه پایه و اساس درستی داشته باشه"

ماهان با تردید پرسید: "مامان تو... تو چی میگی؟ تو با این موضوع موافقی یا نه؟"

دریا با درماندگی گفت: "اگر بدونم که علوی رو فراموش کردی و عاشق این جوون شدی موافقم در غیر این صورت نه به هیچوجه بهتره خودتو گول نزنی ماهان لااقل با خودت روراست باش مبادا به خاطر تلافی چشم و همچشمی رو یا همونطور کهع گفتم به خاطر فرار از تنهایی و یکنواختی زندگیت ازدواج کنی چون زندگی جدیدت هم بعد از

مدتی کوتاه برات یکنواخت و کسل کننده جلوه می‌کنه مگر اینکه عاشق باشی بهتره فکرهاتو بکنی "این را گفت و او را تنها گذاشت

هماهان همانطری که از پنجره ی اتاقش به بیرون خیره شده بود لبخند قشنگی روی لبهایش نقش بست و به فکر فرو رفت آیا واقعا عاشق شده بود؟ اکنون که میتوانست به راحتی با این مرد جوان پیمان عشق و دوستی ببندد و از عشق و محبت بیپایین او سیراب شود باز دیگر عاشق شود و به انهمه تلاش بیهوده و بیثمر پایان دهد؟ چگونه میتوانست از احساس خود مطمئن بشو و چگونه میتوانست به این تردید و دودلی پایان دهد؟

فصل بیست

دکتر افخمی به هر زحمتی بود شبنم را نزد دکتر داوودی برد شینم برای رهایی از کابوسهای شبانه و کینه و حسدی که نسبت به همه در دل احساس میکرد پذیرفت که همراه پدرش نزد روانپزشک برود داوودی بعد از نیم ساعت گفت و شنود قرصهای او را زیادتر کرد و در آخر گفت: "به نظر من شما باید یکی دو هفته بستری بشین چیز مهمی نیست بهتون قول میدم زود حالتون خوب بشه"

شبنم به محض شنیدن کلمه بیمارستان تکان خورد و گفت: "نه من هیچیم نیست که احتیاج به بستری شدن داشته باشم من فقط اعصابم ضعیف شده دکتر خودم میفهمم"

داوودی نگاهی به دکتر افخمی کرد و سرش را پایین انداخت افخمی فهمید که اوضاع روحی دخترش بدتر از آن است که خودش اذعان دارد با محبت به شبنم گ

فت: "عزیزم باور کن به سرعت بهبود پیدا میکنی من و مادرت هم مرتب بهت سر میزنیم و تنهات نمیذاریم"

شبنم به شدت سر تکان داد و مخالفت کرد دکتر داوودی گفت: "پس شبنم بهتره سر ساعت داروهایتونو بخورین و سعی کنین به هیچوجه لب به مشروب نزنین چون براتون سمه در ضمن تا میتونین ساعت خوابتون رو زیادتر کنین با وجود این در بیمارستان ما مراقبتهای ویژه ای داریم که برای بهبودی سریع شما خیلی موثر بوده بهتره خوب فکرهاتونو بکنین"

شبنم با بی اعتنائی به سخنان آخر دکتر مطب را ترک کرد دکتر افخمی در طول راه خیلی با او صحبت کرد اما بیشتر بود شبنم اصلا به حرفهای او گوش نمیداد بلکه غرق در افکار و خیالات خود بود با خودش فکر میکرد هرطور شده

دوباره باید کامیاب را پیدا مند و درضمن سری هم به پرویز بزند و طلاها و جواهراتی که دزدیده را از او بگیرد با خودش فکر میکرد میتواند دوباره شکایتی از او تسلیم دادسرا کند و خودش به دنبال کارهایش برود سرراه درکتر افخمی نگه داشت و از داروخانه داروهای او را خریداری کرد از حجم و مقدار زیاد آنها به وحشت افتاد بعد از یک ماه دیگر قرار بود شبنم دوباره به دکتر مراجعه کند و در عرض این یک ماه تمام این قرصها را باید مصرف میکرد افخمی که میدانست شبنم در مورد مصرف داروها سهل انگار است اگر اوقات وقت و زان دقیق آنها را فراموش میکند

تصمیم گرفت خودش و هم همسرش در این مورد هوشیار و مراقب باشند در تمام طول راه شبنم کلمه ای حرف نزد با افکار خودش کلنجار میرفت و سر تکان میداد لبهایش را به دندان میگزید و برای پرویز خط و نشان میکشید

افخمی بیچاره از زیر چشم شاهد حرکات او بود و حرفی نمیزد کوهی از غم و اندوه در دلش تلنبار شده بود این چه سرنوشتی بود که گرفتار ان شده بود؟ وقتی به منزل رسیدند شبنم با عجله به اتاقش رفت و افخمی با همسرش به

گوشه خلوتی پناه برد تا از سیر تا پیاز حرفهای دکتر را برای او تعریف بکند در هر حال به او فهماند که به شدت مواظب دخترشان باشد چون اوضاع روحی او بسیار وخیم است

دو سه روز بعد از ان به ارامش گذشت خانم افخمی کاملا مراقب شبنم بود و اجازه نمیداد به تنهایی از خانه خارج شود البته شبنم خودش هم قصد بیرون رفتن نداشت داروهایش را سر وقت میخورد و حرفی نمیزد دیگر نه به کامیار تلفن میکرد و نه سراغی از او میگرفت بعد از چند روز که ارامشی نسبی در خانه برقرار بود شبنم در یک فرصت کوتاه از غفلت مادرش استفاده کرد و با ماشین خودش از خانه خارج شد ارایش غلیظی کرده بود و یگراست به سوی شرکت کامیار رفت ساعت 30 : 4 بعد از ظهر بود ماشین را گوشه ای پارک کرد و در ان به انتظار نشست میدانست سر ساعات پنج شرکت تعطیل میشود همه ی کارمندان به خانه های خود میروند در دل دعا میکرد که ماهان زودتر بیرون بیاید و به عنوان اضافه کاری و از این جور مسائل دیگر در شکرتم نماند نیم ساعتی را که میبایست صبر میکرد برایش طاقت فرسا بود چه برسد به اینکه بیشتر به انتظار بنشیند سیگاری روشن کرد و منتظر شد چاره ای نداشت بالاخره چند دقیقه ای از 5 گذشته بود که سروکله ی ماهان پیدا شد اواخر بهمن ماه بود و هوا هنوز سرد و زمستانی بود ماهان پالتوی مشکی بلندی پوشیده بود و به تنهایی از ساختمان خارج شد شبنم قبلا از صنم شنیده بود که اتوموبیل او چیست و چه رنگی دارد در دل دعا میکرد که بتواند او را تعقیب کند و وسط راه گمش نکند حدود و حوالی خانه ی انها را میدانست اما از نشانی دقیق ان خبر نداشت

به محض اینکه دختر جوان سوار اتوموبیل شد و به راه افتاد شبنم ماشینش را روشن کرد و به دنبال او حرکت کرد خیابانها شلوغ بود و شبنم بدون ملاحظه رانندگی میکرد و سعید داشت اجازه ندهد کسی بین اون و ماهان قرار بگیرد برایش مهم نبود که دیده شود و ماهان متوجه تعقیب او گردد در هر حال میدانست که او راهی جز خانه ندارد و میخواهد هر چه زودتر به مقصد برسد ماهان هم غرق در افکار خود بود و به هیچوجه توجهی به او نداشت بعد از نیم ساعت به مقصد رسید و ماشینش را داخل پارکینگ منزل گذاشت شبنم کنار کوچه پارک کرد و چون نمیدانست انها در کدام طبقه هستند روی زنگها را خواند و باز هم چیزی سر در نیآورد او فامیل ماهان و مادرش را نمیدانست شاید هم از صنم شنیده بود اما فراموش کرده بود به ناچار زنگ طبقه ی اول را زد و گفت که دوست صمیمی درسات و به تازگی از سفر آمده و به طور دقیق نمیداند انها در کدام طبقه هستند خانم طبقه ی اول او را راهنمایی کرد و شبنم بلافاصله زنگ طبقه ی سوم را به صدا در آورد ماهان که تازه از راه رسیده بود خسته بود و گفت: "مامان بزرگ ببین کیه زنگ میزنه" دریا که هنوز سر کار بود و به خانه نرسیده بود

ایران خانم پای ایفون رفت و گوشی را برداشت و گفت: "بله بفرمایین"

شبنم بلافاصله پاسخ داد: "سلام خانم من خانم مهندس علوی هستم با دریا خانوم کار داشتم"

رنگ از روی ایران خانم پرید و با لکنت گفت: "ولی... دریا خونه نیست"

شبنم گفت: "اشکالی نداره میتونم منتظرشون باشم"

ایران خانم از روی ادب گفت: "اخه اونجا که بده بفرمایین بالا" و در را باز مرد

شبنم با پررویی تمام وارد ساختمان شد و با اسانسور خود را به طبقه سوم رساند در این فاصله ماهان که از چند و چون باخبر شده بود گفت: "مامان بزرگ تو رو به خدا بهش نگو من خون ام حوصله ی پرحرفیهاشو ندارم" غافل از اینکه به وسیله تعقیب او بود که شبنم نشانی منزل انها را پیدا کرده بود سراپای وجودش از نگرانی و کنجکاوی میسوخت نمیدانست شبنم برای چه به خانه انها آمده اسن و چه منظوری دارد در دل دعا میکرد که مادرش هر چه زودتر از راه برسد چون از رویارویی با او وحشت داشت درون اتاقش منتظر ماند حاضر بود تمام شب را انجا سر کند اما چشمش به شبنم نیفتد

بالاخره بعد از لحظات کوتاهی زنگ اپارتمان به صدا آمد و ایران خانم بلا تکلیف و دستپاچه در را باز مرد او تا آن روز شبنم را ندیده بود و از صورت خسته و تکیده او که ارایش غلیظی روی آن را پوشانده بود خوشش نیامد با وجود این لبخندی زد و ضمن احوالپرسی تعارفش کرد وارد شود و گفت: "برمایین بنشینین دریا الان میاد"

شبنم نگاهی به اطراف کرد و روی مبلی نشست عجله داشت دریا را ببیند و اب پاکی را روی دست او بریزد باید هر طور شده از ماجرای او و کامیار مطلع میشد و میفهمید که چه رابطه ای بین آنها وجود دارد و چه شده که تا به حال ازدواج نکرده‌اند البته قصد داشت تظاهر کند که با کامیار ازدواج کرده و به عنوان مدعی به آنجا آمده است شبنم احساس کرده بود که کامیار هوش و حواسش جایی دیگر و نزد کسی دیگر است و همین آتش حسد را در دلش زنده نگه میداشت

ایران خانم که چند لحظه ای نزد او نشسته بود از جا برخاست و گفت: "ببخشین من الان خدمت میرسم" بلند شد که برود و برای مهمانش چای بیاورد گویا شبنم حدس زد که او چه قصدی دارد با لحن تند و خشنی گفت: "خانم من هیچ چیزی نمیخورم اگه میخواین برای من چیزی درست کنین بیخود خودتون رو زحمت ندی" ایران خانم گفت: "وا چای حاضره برای خودم درست کردم خوب یه فنجون هم شما...." شبنم به میان حرفش دوید و گفت: "نه نه گفتم که نمیخورم تعارف که ندارم"

ایران خانم مایوس شد و سر جایش نشست در ایت هنگام صدای زنگ اپارتمان به گوش رسید شبنم فهمید که بالاخره میتواند دریا را ملاقات کند و او را از نزدیک ببیند به هیچوجه برایش مهم نبود که ماهان در خانه است و هیچ تمایلی به دیدار او نشان نداده است به گلی وجود او را فراموش کرده بود ایران خانم که به استقبال دریا رفته بود در چند ثانیه کوتاه به او فهماند که چه کسی به خانه آمده است

بیچاره دریا که خسته و نزار از سر کارش آمده بود با شنیدن اسم زن علوی در جا خشکش زد درنگ جایز نبود چون فاصله ی بین پذیرایی تا در ورودی کوتاه بود و صورت خوشب نداشت که شبنم شاهد پیچ و نجوای آنان باشد دریا همانطور که با لباس کار وارد پذیرایی شد و ضمن اینکه روسریش را بر میداشت دستی به موهایش برد و آنها را حالت داد مثل همیشه ارایش کرده و مرتب بود و هیچ ابایی نداشت که شبنم او را با لباس کار ببیند شبنم به شنیدن صدای پای او بی اختیار از جا برخاست و چشمش به دریا افتاد لبخندی ساختگی بر لب آورد و منتظر شد که دریا سلام کند همینطور هم شد و شبنم جواب سلام او را داد و بدون اینکه با او دست بدهد سر جایش نشست احساس کرد که دوباره دارد حالش به هم میخورد لحظه ای چشم از دریا بر نمیداشت حق با صنم بود دریا زیبا و جذاب و با طراوت و جوان مانده بود پوست صورتش شفاف و تمیز بود و گیسوانش موج و خوش حالت دستها و ناخنهایش مرتب و مانیکور شده بود نگاهش مغرور بود و غیر از آن چهره اش چندان دوستانه به نظر نمیرسید شبنم احساس کرد قلبش از سینه بیرون می آید ضربانش تند شده بود و حالت استفراغ به او دست داده بود و دریا رو به رویش نشست و او به مادرش کرد و گفت: "مامان جان میشه خواهش کنم چای بیارین؟"

طنین صدایش نازالود و قشنگ بود و این موضوع بیشتر به قلب و روح شبنم چنگ انداخت بنابراین با همان لحن خشن گفت: "من به مادرتون گفتم هیچ میل ندارم" ایران خانم که بلند شده بود و به طرف آشپزخانه میرفت با صدای بلند گفت: "برای شما چای نمایرم برای دریا خانوم میارم شما خودتون رو ناراحت نکنین"

دریا از واکنش مادرش جا خورد، معمولا او را مهمانواز تر از ان میدانست. در هر حال فکر کرد چون شب‌نم همسر کامیار است چشم دیدنش را ندارد دریا حالت بهتری از شب‌نم نداشت. زنی رو به رویش میدی که نه زیبایی او را داشت نه لیاقتش را. اما شوهری مثل کامیار علوی داشت. سعی کرد بر خودش مسلط باشد و عکسلاعملی عادی در مقابل او داشته باشد. سعی کرد زیر توده‌ی عمیق غرورش، حسرت و حسدی در دلش زبانه میکشید. خفه کند و فرصت خودنمای به ان ندهد. امیدوار بود که ماهان از صحبت‌های انها چیزی نفهمد. دم در ایران خانوم با او گفته بود که ماهان هیچ تمایلی به دیدار مهمان ناخوانده شان ندارد تمام وجودش از دلهره و اضطراب میتپید در ان لحظه از کامیار هم دلخور و دلزده شده بود. چگونه میتوانست چنین زنی را تحمل کند؟ تمام حرکاتش عصبی و غیر عادی بود و رژلب غلیظی که به لب‌هایش مالیده بود، از حدود لبها تجاوز کرده بود حالت ناخوشایندی را ایجاد کرده بود. پشت سر هم سیگار میکشید و پاها و زانوهایش را مرتب تکان میداد. دریل زیر چشمی نگاهی به پاهای او کرد متوجه شد جورابی که پا کرده نخ شده و بسیار بد رنگ است. اگر موضوع عشق او و کامیار از نظر ماهان پنهان نبود. دریل میدانست چه معامله‌ای با این زن بکند او چگونه به خودش اجازه داده که سر زده وارد خانه‌ی او شود اینگونه طلبکارانه و بی ادب رو به رویش بشیند و سیگار بکشد؟ در هر حال در ان لحظه احساس کرد بیش از این نمیتوانست حرکات او را تحمل کند و بنابر این بسیار خشک و رسمی: "ببینم خانوم علوی میشه پیرسم با من چه کار دارین؟" شب‌نم لبخند استفهام امیزی زد و گفت: مثل اینکه خیلی مزاحمم. نه؟ "دریا بلا فاصله پاسخ داد: "راستش من خیلی خستم میبینین که از سر کار اومدم و از آمدن شما خبری نداشتم شب‌نم گفت: "واقعیتش اینه کمه فکر کردم اگه خبر بدهم پیام دلتون نیاد منو ببینن و دست به سرم کنین "

دریا لب‌هایش را به حالت تحقیر امیزی پایین کشید و گفت: "به چه علت؟ چرا نخوام شما رو ببینم؟" شب‌نم نگاه ناخوشایندی به او کرد و گفت: "چرا؟! خب علتش معلومه پرسیدن نداره فکر میکنی من هیچی رو درمورد شوهرم نمیدونم؟"

دریا بيمقدمه پاسخ داد: "ان زمان که من این اقا را میشناختم فقط یکی دو برخورد کوتاه با هم داشتیم تا اونجا که من میدونم شوهر شما نبود"

شب‌نم ناگهان بلند شد و ایستاد و در حالی که با عجله سیگارش را خاموش میکرد گفت: "اما حالا هست فهمیدی؟" دریا لبخندی زد و گفت: "مبارکه میشه بگین چه کاری از دست من ساختس؟"

شب‌نم با صدای بلند گفت: "هیچی فقط خودتونو بکشین کنار مهندس علوی دیگه بعد از این صاحب داره فهمیدی خانوم؟"

دریا هم بلند شد و گفت: "اولا بهتره داد نزنین بعد هم شوهر شما رو من بیشتر از چندین ماهه ندیدم و دیگه اینکه برای من و دخترم هیچ فرقی نمیکنه ایشان ازدواج کرده و یا نکرده شما هم بهتره دیگه خودتون رو به زحمت ندازید و اینجا تشریف نیارین"

شب‌نم از برخورد دریا عصبی و عاصی شده بود و دلش میخواست باور کند که حرف‌های او راست است و انها واقعا با یکدیگر کاری ندارند یک قدم جلو رفت و گفت: "مطمئننی راست میگي؟ بهتره نخوای منو گول بزنی برای خودت بد میشه"

دریا جلویش ایستاد و محکم جدی گفت: "احتیاجی ندارم دروغ بگم چیزی هم نیست که ازش بترسم و واهمه داشته باشم حالا هم بهتره شما هرچی زودتر از خونه من بیرون برین"

شب‌نم ناگهان زد زیر خنده و گفت: "خونه من خونه من هر وقت خبر دار بشم باز سراغ کامیار اومدی من میدونم و تو فهمیدی؟"

دریا تمام بندش میلرزید از ترس ابرو و حیثیتش چیزی نمیتوانست به او بگوید چون میدانست شب‌نم از هیچ کار زشتی ابا ندارد و مرتکب هر عملی میشود ایران خانم سراسیمه از اشپزونه بیرون آمد و منتظر بود که ببیند چه پیش میاید شب‌نم دوباره با کلمات و جملات دیگری آنها را تهدید کرد و بدون خداحافظی کیفش را برداشت و از اپارتمان بیرون آمد و در را محکم به هم زد و رفت هنگامی که در اسانسور به چهرهی خودش در اینه خیره شد از تغییر صورت و رنگ پریده اش وحشت کرد و بیاختیار سرش را به دیواره اسانسور تکیه داد و زار زار گریست تمام طول راه تا خانه را هم گریه کرد در برابر دریا به شدت احساس کوچکی و حقارت میکرد بیش از هر چیز از اعتماد به نفس و متانت او عصبی و دیوانه شده بود از شخصیت محکم و استوارش و از غروری که در نگاهش بود احساس حسادت و تنفر میکرد وقتی به خانه رسید دیوانه ای عاصی بود که هیچ کس جلو دارش نبود مادرش که از غیبت چند ساعته او دچار دلهره و نگرانی شده بود به تمام دوستان و فامیل زنگ زده بود پدرش جلوی در خانه بالا و پایین میرفت و چشم از سر کوچه بر نمیداشت وقتی ماشین شب‌نم را دید که با سرعت سرسام آوری به سوی خانه میاید از ترس خودش را کنار کشید و از اینکه او را سالم میدید در دل خدا رو شکر کرد

شب‌نم به محض پیاده شدن از اتوموبیل کنار کوچه روی دو زانو نشست و استفراف کرد چیزی نخورده بود معده اش خالی خالی بود با وجود این دلش اشوب بود و پشت سر هم عق میزد ای کاش میتوانست خاطرات و اشتباهان گذشته اش را عق بزند و بیرون بریزد ای کاش قادر بود ذهنش را هم از توده یادهای سیاه و تیره و فشارهای پنهان خالی کند و همه را به دست فراموشی بسپارد بعد از لحظاتی سرش را به دیوار کوچه تکیه داد و نالید دکتر افخمی دلش برای او به شدت سوخت و اشک در چشمهایش حلقه زد به آرامی زیر بازویش را گرفت و در حالی که او را بلند میکرد گفت: "پاشو باباجان پاشو بریم توی خونه چی شده باز؟ کجا گذاشتی بیخبر رفتی؟"

شب‌نم از جایش بلند شد و تسلیم و آرام همراه پدرش به راه افتاد سرش را به شانه او تکیه داد و زار زار گریست همانطور که گریه میکرد لحظه ای چهره و صورت دریا از برابر چشمهایش دور نمیشد زیر لب نالید: گمیخوام بمیرم بابا کمکم کن بمیرم دیگه از این زندگی خسته شدم"

اربابش چشمهایش بر اثر اشکهای که میریخت به هم ریخته و شیمی از صورتش را سیاه کرده بود قیافه ی رقت آوری پیدا کرده بود مادرش سراسیمه به کمکش آمد و دونفری او را به اتاقش بردند و روی تخت خواباندند خانم افخمی کفشها و جورابش را از پایش درآورد شب‌نم همانطور که زار میزد و طلب مرگ میکرد دکتر افخمی با اشاره به همسرش فهماند که مبادا او را تنها

بگذارد. بعد با صدای بلند گفت: ببینم دخترم، از صبح تا به حال چیزی خورده ای؟

پاسخی نشنید و به جای او خانم افخمی گفت: قرصهاش چی؟ قرصهاشو خورده؟

همسرش گفت: صبح خورده، اما بعدش دیگه نمی دونم.

افخمی سری از روی تاسف تکان داد و گفت: من اینجا می مونم، برو یک چیزی بیار بخوره. می ترسم از پا دربیاد. دکتر افخمی نمی دانست که شب‌نم کجا رفته است و چه کرده است. شب شده بود و او خدا را شاکر بود که حداقل دخترش شب را به خانه آمده است و گرنه خدا می دانست چه می شد. از طرفی بسیار کنجکاو بود که بداند کجا رفته و چه کرده

است که اینگونه دگرگون و منقلب شده است. غافل از اینکه او نه تنها خودش را بلکه او شخص دیگری را نیز به شدت از رده و رنجانده است.

دریا بعد از رفتن شب‌نم از شدت هول و عصبانیت بدنش می لرزید. می ترسید ماهان چیزی فهمیده باشد. بنابراین بلافاصله به اتاق اورفت و پرسید: تو... تو می دونستی اون امروز میاد اینجا؟

ماهان دستپاچه شد و گفت: نه به خدا مامان، از کجا بدونم؟

دریا گفت: حتما دخترش ادرس اینجا رو وبهش داده، وگرنه از کجا می دونست خونه ما اینجا؟

ماهان حرف او را تایید کرد و گفت: حتما همینطوره!

دریا که بسیار ناراحت و نگران بود از رفتار دخترش فهمید که از ماجرا بویی نبرده و او هم به اندازه خودش از آمدن شب‌نم ناراحت است. از سوی دیگر ماهان بر خلاف آنچه دریا فکر می کرد اینطور می پنداشت که شب‌نم به خاطر او نزد مادرش آمده تا اتمام حجت کند و به او بهمانند که علوی ازدواج کرده است و او دوست ندارد که پای هیچ زن دیگری در زندگی آنان باز شود. ماهان با خودش فکر می کرد یا صنم موضوع را به مادرش گفته و یا خود مهندس علوی از ابراز عشق او چیزی به همسرش بروز داده است. در هر حال می ترسید که دوباره مادرش را ناراحت کرده باشد و او دوباره زبان به سرزنش و شماتتش باز کند. اما دریا دیگر حرفی نزد و به اتاق خودش رفت. خدا می دانست که چقدر غمگین و اندوه زده بود. دلش به شدت گرفته بود و هیچ روزنه امیدی برایش گشوده بود. از یادآوری حرفها و حرکات شب‌نم مبهوت می ماند که کامیار چگونه می تواند او را تحمل کند! صد در صد اطمینان داشت که او به خاطر دخترش تن به این ازدواج داده، وگرنه هیچ مردی نمی توانست چنین زنی را پذیرا باشد. هر چه بود خیال او را از جانب مردی که زندگیش را زیر و رو کرده بود راحت کرده و خط پایانی بر تمام دلهره های او و دخترش کشیده بود. اما چه سود! چه سود! چه سود که خط پایانی هم برای تمام ارزوها و امال خودش بود. چیزی که برای دریا مسلم و معلوم بود این بود که او اطمینان داشت کامیار نمی تواند با چنین زنی بیش از چند صبحی زندگی کند. مجبور بود دوباره از او جدا شود. در هر حال برای او فرقی نیم کرد. کامیار با این کارش به کلی اعتبار و ارزش خود را برایش از دست داده بود و دریا به هیچ وجه نمی توانست دیگر روی او حساب کند و یا امیدی به او ببندد.

آن شب نه دریا و نه ماهان هیچکدام نتوانستند حالت عادی خود را به دست آورند. شام نخوردند و همچنان در اتاقهای دربسته خود باقی ماندند. ایران خانم به هر کدام رو کرد و از آنها خواست که بیرون بیایند و حداقل هوایی تازه کنند و با او حرف بزنند فایده ای نداشت. آن شب منزل دریا سوت و کور بود. صدایی از هیچ کجا به گوش نمی رسید. آمدن شب‌نم سایه سیه سکوت و غم را در تمامی خانه گسترده بود. هر چند شب‌نم حال بسیار بدتری از آن دو داشت اما کسی از این موضوع خبر نداشت و دریا فکر می کرد که او در کنار شوهرش و یا در انتظار آمدن او به سر می برد و آگاه از غم و تنهایی او نیست. اوضاع روحی دریا آن شب انقدر بد و وخیم شد که فردای آن روز نتوانست سر کارش حاضر شود. به طور جدی تصمیم گرفته بود اگر ماهان او را همراهی نکند و قصد ازدواج داشته باشد و بخواهد در ایران بماند باز هم دنبال کارهای مهاجرتش برود و هر چه زودتر ایران را ترک کند. حتی در هوایی هم که مجبور بود با کامیار هم نفس شود توان و طاقت ماندن نداشت.

فردا صبح هنگامیکه ماهان روانه محل کارش شد دریا رو به مادرش کرد و گفت: من دیگه نمی تونم این وضع رو و تحمل کنم مامان. دارم دیوونه می شم.

ایران خانم پاسخ داد: حق داری مادر جون. حق داری. اما چه کار می شه کرد؟ حالا خدا رو شکر کن دخترت از خر شیطون پایین اومده و دور علوی رو خط کشیده.

دریا با پریشانی گفت: نه مامان، هیچی معلوم نیست. آگه اون دور علوی رو خط کشیده بود جوا سهراب رو می داد. اون پسر بیچاره رو همینجوری منتظر نگه داشته و تکلیفش رو معلوم نمی کنه. نه جوا ب ر وبهش می ده و نه تقاضای اونو قبول می کنه. این وسط منم بلا تکلیف موندم. حداقل اجازه نمی ده من با سهراب حرف بزنم. آگه بدونم که واقعا پسر خوییه، بالاخره زیر پای این دختر می شین مو تشویقش می کنم که زودتر شوهر کنه.

ایران خانم نگاه غم زده ای به دخترش کرد و گفت: حالا تو مطمئنی که این زن راست میگه؟

دریا با حیرت از مادرش پرسید: منظورت چیه؟ کدوم زن؟ شبنم رو می گی؟

ایران خانم با تایید سر تکان داد و گفت: اره مادر جون اونو میگم. من که باور نمی کنم علوی دوباره این زنیکه رو گرفته باشه. حاضرم قسم بخورم که دروغ می گه.

دریا قلبش به تپش افتاد و با هیجان پرسید: راست می گی مامان؟ آخه چه جوری می تونه دروغی به این بزرگی بگه؟

ایران خانم گفت: می تونه، خوبم می تونه این کارو بکنه. اون زنی که من دیدم همه کار ازش برمیاد. در هر حال بهتره بی گذار به اب نرنی. ببین مادر جون، من نمی خوام به این بهانه تو ر واینجا نگه دارم، خدا می دونه نه! من آروزی خوشبختی تو ر ودارم. از طرفی از این مرد خوشم اومده، صورت نجیب و شریفی داره، دلم نمی خواد مفت و مسلم اونو از دست بدی.

دریا که نور امیدی در دلش روشن شده بود ناگهان سرو خاموش شد و گفت، گیرم این طور باشه که تو می گی، ماهان چی؟ به اون چی بگم؟ دوباره میایم سر خونه اول!

ایران خانم با اخم و ترش رویی گفت: ای بابا، ول کن تو هم دیگه! این دختره امروز فردا شوهر می کنه می ره پی کارش، اونوقت علی می مونه و حوضش. چرا به فکر خودت نیستی؟

دریا سرش را تکان داد و گفت: نه مامان نمی شه. بیخودی امیدوارم نکن. اولاً اون حتما با زنش اشتی کرده، چون شبنم دیوونه نیست دروغ بگه اونهم دروغی بالاخره ته و توی قضیه معلوم می شه و همه می فهمن موضوع چی بوده. بعدشم با وجو ماهان فعلا نمی تونم دست به هیچ کاری بزنم.

ایران خانم مثل ده ها بار دیگر فهمید که بحث و جدال با دریا بی فایده است. همان لحظه تصمیم گرفت خودش هر طور شده دست به کار شود و از ته و توی قضیه سر درآورد. اما می دانست اگر دریا بویی از این اقدام او ببرد سرش بالای دار است. مهر کامیار به دلش نشست بود و به هیچ وجه نمی توانست او را فراموش کند. ناخودآگاه احساس می کرد که دریا و کامیار برای یکدیگر ساخته شده اند و او وظیفه دارد برای این پیوند مقدس و مهر امیز هر کاری از دستش برآید انجام دهد. اما از آنجا که بسیار صبور بود بهتر دید چند روزی تامل کند و بعد دست به کار شود. ایران خانمی دانست که منزل علوی کجا واقع شده است و حتی به خاطر داشت ماه ها پیش که دریا و ماهان برای اولین بار به آنجا می رفتند نوه اش چندین بار نشانی منزل او را بر زبان آورد و برای دریا توضیح داد که کجا و در چه منطقه ای قرار گرفته است. ناگهان به یاد آورد که نشانی او ر ابارها و بارها روی تکه کاغذ کوچکی لای دفتر تلفن مشاهده کرده است. با عجله بلند شد و به جستجوی نشانی کامیار دفتر تلفن او را ورق زد. چیزی پیدا نکرد. ناامی دند، به اتاق ماهان رفت و پس از زیر و کردن کاغذ ها و دفترهای روی میزش، چشمش به دفتر تلفن قدیمی خانه افتاد و بالاخره تکه کاغذ را از لای یکی از ورقه های آن پیدا کرد. خوشحال شد. در غیر اینصورت مجبور می شد از ماهان بپرسد و ی

اباید برای این سوالش هزار بهانه می آورد و حاشیه یم رفت.نشانی ر ابرای خودش نوشته و در کیف پولش پنهان کرد.او فرصت زیادی داشت که از خانه بیرون برود.تمام روزها تا عصر تنها بود.اما اطلاع نداشت که علوی در تهران است و یا به کارگاه رفته است.از طرفی یم ترسید به انجا برود و ب اشبنم رو به رو شود،ان وقت کارش به هیاهو و جنجال می کشید.چون می دانست شبنم از ان زنهایی نیست که به این اسانی او ر ارها کند و کاری به کارش نداشته باشد.اما چون اپارتمان علوی در یک برج قرار داشت ایران خانم امیدوار بود که بتواند با متصدی و یا نگهبان انجا کنار بیاید و به هر وسیل هشده با خود مهندس علوی تماس بگیرد.

دو روز بعد لباس پوشید و با ترس و لرز و دعا و ثنا راهی منزل علوی شد.نزد خود اعتراف می کرد که به شدت از شبنم می ترسد و ارزو می کرد که با او رویارو نشود.درهر حال چند درصدی امکانمی داد که او راست گفته باشد.اواخر زمستان بود و هوا ر وبه گرمی می گذاشت.ترجیح داد کمی پیاده برود و بعد وسیله ای بگیرد و خود را به مقصد برساند.هنگامی که در تاکسی نشسته بود و به خانه علوی نزدیک می شد فکر کرد اگر هم شبنم را ببیند مسئله ای نیست یا به روی خودش نمی آورد و یا اینکه اگر مجبور شد سلام علیکی بکند وانمود می کند که به دیدار یکی از دوستانش آمده است.

هنگامی که به لابی مجتمع رسید متصدی انجا که پشت میزی نشسته بود از او پرسید:بفرمایین خانوم با کی کار دارین؟

ایران خانم گفت:با آقای مهندس علوی.متصدی که مردی میانسال بود گفت:ایشان نیستند خانوم،رفتند مسافرت.کارگرشون هم امروز نوبت کاریش نیست.اگر کاری دارین می تونین نشونی وتلفن و یا پیام خودتون رو بذارین من بهشون می دم.

ایران خانم پرسید:ببخشین کسی خونه شون نیست؟منظورم اینه که مگه تازگی ازدواج نکردن؟
متصدی لابی لبخندی زد و گفت:بنده اطلاعی ندارم.فقط می دونم که در اپارتمان مهندس علوی کسی نیست و ایشون خودشون هر وقت برن مسافرت به من سفارش می کنن که اپارتمان خالیست،در ثانی می تونم الان تلفنشونو بگیرم و شما مطمئن بشین که کسی در خانه نیست.

ایران خانم با خوشحالی گفت:باشه اگه لطف کنین ممنون می شم.و چون متقاعد شد که شخص دیگری در اپارتمان علوی زندگی نمی کند پیامی نوشت و ان را به مرد مسول لابی سپرد و سفارش کرد که فقط و فقط به خود مهندس علوی بدهد نه شخص دیگری.و بعد در حالی که قند در دلش اب می شد انجا را ترک کرد.
مطمئن شده بود که شبنم دروغ می گوید اما تا آمدن علوی و روشن شدن حقیقت تصمیم گرفت هیچ حرفی به دریا نزند.یادداشتی که نوشته بود به این مضمون بود:ایران اخوان-تلفن های منزل-لطفا از ساعت 9 صبح تا 4 بعد از ظهر تماس بگیرید.در غیر این ساعات منزل نیستم لطفا تماس بگیرید.

ایران می دانست کامیار دوشماره منزل انها را به خوبی می داند و در حافظه اش سپرده است و و مطمئن بود که او به محض دریافت پیام تماس خواهد گرفت.از انجا مستقیم به خانه رفت وبه انتظار نشست.در تمام طول راه در دل به شبنم بد و بیراه می گفت در حالی که نمی دانست او در چه وضع نابسامانی به سر می برد.
از روزی که دریا ر املاقات کرده و با ان حال نزار به خانه رفته بود حالش وخیم تر و بدتر شده بود.دکتر افخمی به هر زحمتی بود او را دریک بیمارستان روانی بستری کرده چون می دانست دخترش انقدر افسرده و ناامید است که ممکن است دست به خود کشی بزند.شبنم از محیط بیمارستان بیزار بود.ز دیدن بیماران دیگر احساس انزجار و

نفرت به او دست می داد. از اطرافیانش و دکترها و روانشناسانی که نزدش می آمدند هراس داشت و دچار وحشت می شد اما ناگهان بعد از دو سه روز بهبودی سریع و معجزه آسایی در او دیده شد. شبنم در عرش چند روز تبدیل شده بود به یک زن آرام و منطقی که نه با دیده نفرت به کسی نگاه می کرد و نه فحش و بد و بیراه از دهانش بیرون می آمد. داروهایش را برخلاف روزهای اول که نمی خورد و غرو لند می کرد مثل یک بیمار خوب و آرام قورت می داد و در هیچ مورد کوچکترین مخالفتی نمی کرد. خانم افخمی ترسو هراس را در چشمهای دخترش احساس می کرد و حتی آن را با دکترش در میان گذاشت. اما دکتر روانشناس گفت: ما روی رفتار و گفتار بیمار قضاوت می کنیم، نه از روی احساس یا حدس و گمان. خانم دکتر شما نگران نباشین، حال دخترتون ر و به بهبودیست.

بنابراین سر یک هفته شبنم را مرخص کردند. فقط به او اکیدا سفارش کردند که داروهایش را به طور مرتب مصرف کند. در عرض یک هفته در بیمارستان لاغرترو پریده رنگ تر شده بود. وقتی که به خانه رسید، یگراست به حمام رفت و تا مدتها زیر آب گرم ایستاد اشک ریخت. مادرش که نگران او بود پشت در کشیک می داد و گاه به گاه یواشکی سرک می کشید و او را نگاه می کرد. شبنم به خصوص در را نبسته بود که مادرش مدام مزاحم او نشود و هر وقت دلش خواست بیاید و جوایای حالش شود. هنگامی که از حمام بیرون آمد چشمهایش قرمز و متورم شده بود. خانم افخمی فهمید که باز گریه کرده است. از آن روز به بعد شبنم دوباره دچار حالتی قبلی شد و شروع به بددهنی و ناسازگاری کرد. ضمن حرفهایش اعتراف کرد برای آنکه از محیط هولناک بیمارستان خلاص شود تظاهر می کرده که حالش خوب شده است. دکتر افخمی و همسرش هر دو از این موضوع غرق تعجب شدند و دکتر پرسید: بینم دخترم، پس تو مریضی و یا قصد ازار ما را و داری؟ شبنم شروع به داد و بیداد کرد. دوباره رنگش پرید و دچار تهوع شد.

دکتر افخمی فهمید که به هیچ وجه نباید سر به سرش بگذارد، و برای اینکه دخترش دسته گل تازه ای به آب ندهد خانه نشین شد و همراه همسرش مراقبت شبنم را به عهده گرفت. هر چه مشروب بود از خانه جمع اوری شد. چون شبها، شبنم در اتاقش تنها می شد، هوس می کرد چند گیلاسی بخورد و این به منزله سم مهلکی برای او بود که هر چه بیشتر او را به سوی نابودی می کشاند. روی روتختی و یا لحافش جای سوختگیهای زیادی به چشم می خورد. انقدر بی مبالا شده بود که گاه به گاه آتش سیگارش روی تخت می افتاد و او متوجه نمی شد. مادرش می ترسید که باعث ایجاد آتش سوری شود و بلایی بر سرش بیاید. چند شب اول به خاطر نبودن مشروب داد و فریاد راه انداخت و هر چه بد و بیراه بود نثار مادرش کرد. بعد از آن تسلیم شد و تنها به خوردن قرصهای اعصابش اکتفا کرد. اکثر اوقات در خواب بود. آرام آرام زمستان تمام می شد و بهار فرا می رسید. او بی اختیار به یاد بهار سال قبل می افتاد که با پرویز ازدواج کرده بود. یادآوری آن روزها که حال و هوایش عوض شده بود و فکر می کرد که پرویز بعد از انهمه تنهایی و بی پولی سرش به سنگ خورده و خلق و خویش عوض می شود دلش را به آتش می کشید. چه امید بیهوده ای به او بسته بود. با وجود انهمه بی وفایی و خیانت که از او دیده بود باز هم برای فرار از تنهایی و ازضای غرور از دست رفته اش دست به دامن او شده بود.

شبنم از یادآوری این خاطرات هر بار بدتر از بار پیش دچار جنون و عصبانیت می شد. در آن لحظات اگر پرویز در دسترسش بود و قدرتی داشت بدون شک حکم قتل او را صادر می کرد. حتی حاضر بود خودش با دستهای خود او را بکشد.

روزها در مواقع هوشیاری تفریحش این بود که شماره تلفن پرویز را بگیرد و قطع کند. شبها این کار را با دریا و ماهان می کرد. آنها حدس می زدند که کار چه کسیمی تواند باشد، اما هیچکدام کاری نمی توانستند انجام دهند، فقط دریا گاهی تصمیم می گرفت به اداره مخابرات برود و شکایتی تسلیم کند. در واقع وجود همان تلفنهای شبانه برای دریا ناخوشایند و چه بسا اعصاب خرد کن بود. او بی اختیار به یاد شبنم و کامیار می افتاد. ایران خانم هم با وجودی که در یادداشتش ذکر کرده بود در چه ساعاتی تماس بگیرد باز هم دچار دلهره می شد و می ترسد خدایی نکرده کامیار بی موقع زنگ بزند و او را رسوا کند. خلاصه تلفنهای پی در پی شبنم باعث ناراحتی همه شده بود. پرویز که روزها در خواب بودو شبها هم بیرون از منزل به سر می برد، کمتر دچار این دردسر بود. مادرش هم چندان واکنش شدیدی نشان نمی داد و فکر می کرد که در هر حال مزاحم برای همه وجود دارد، اما شبها که پرویز در خانه بود، جواب تلفنها را نمی داد و شبنم صدای او را می شنید. چندین بار خواست با او صحبت کند، اما باز هم پشیمان شد.

سرانجام روزی فرا رسید که شبنم احساس کرد نمی تواند در مقابل کارهای پرویز و بلاهایی که او سرش آورده بی تفاوت بماند. دوباره کابوس پرویز به سراغش آمده بود. حال عمومی او بهتر شده بود و گویا همین بهتر شدن دوباره او را به یاد روزهای از دست رفته اش انداخته بود. بعد از مدتی اجازه داشت از خانه بیرون برود. رفتارش معقول تر شده و افخمی و همسرش خیالشان راحت تر شده بود. شبنم دو سه سالی که با هیچ کدام از دوستهایش مرادده ای نداشت. جز در مهمانی های جمعی که گاهی حضور می می یافت، کمتر ملاقات های خصوصی با دوستان نزدیک و قدیمیش داشت. اکثر اوقات در خانه بود و برای بیرون رفتن از خانه کمتر بهانه ای داشت. جز برای خرید و پیاده روی که کمتر اتفاق می افتاد. هر چند همیشه آزاد بود و زندگی خودش را هر طور که خودش می خواست ادامه می داد، اما به خاطر بیماری اخیرش و نگرانی شدید والدینش، رفت و آمدهایش تحت کنترل بود و بیشتر اوقات مادرش او را همراهی می کرد.

از آنجا که دیگر حوصله تعقیب و پی جویی پرویز را نداشت، بالاخره= یک شب طاقت نیاورد و با او تماس گرفت. اتفاقا پرویز آن شب در خانه بود و خودش گوشی را برداشت در وهله ی اول به محض شنیدن صدای شبنم می خواست گوشی را قطع کند، اما چون می دانست از دست او خلاصی ندارد، به ناچار پاسخ او را داد. شبنم گفت: "چه عجب توی خونه موندی؟ بینم جای دیگه ای نبود خودتو مهمون کنی و خوش بگذرونی؟" پرویز که چندان حال درستی نداشت پرسید: "چی؟ چرا دست از سر من بر نمی دار؟ چی از جونم می خواهی؟" شبنم بلافاصله گفت: "هیچی همون جون تو رو می خوام فهمیدی؟ حاضر نیستم سر به تنت باشه." پرویز صدای زشتی از دهانش در آورد و گفت: "کور خوندی تو سگ کی باشی که قصد جون منو کنی؟" شبنم تمام بدنش از عصبانیت می لرزید و به هیچوجه نمی توانست لرزش بدنش را کنترل کند. دائم با خودش تکرار می کرد: "می کشمت! حالا می بینی که می کشمت!" سعی می کرد صدایی ایجاد نکند تا سرو کله مادرش پیدا شود، دیگر از دیدن قیافه ی نگران و ماتم زده ی مادرش بیزار بود. احساس می کرد کوچکترین مهری از پدر و مادرش در دل ندارد. مدتها بود که خبری هم از صنم نگرفته بود. تمام وجودش لبریز از بخل و حسد و کینه بود. دیگر نمی توانست با خودش کنار بیاید. دیگر نمی توانست حتی وجود خودش را تحمل کند. بشدت از خودش متنفر بود. دوست نداشت صورتش را در آینه ببیند. از آینه ها گریزان بود. با عجله لباس پوشید. قرصهایش را خورد و زیر لحاف رفت. می دانست مادرش مثل نگهبان های شب به او سر می زند و بعد می خوابد. خانم افخمی به آرامی در را

باز کرد و دید که شب‌نم زیر لحاف رفته و ظاهراً خواب است. به آرامی چراغش را خاموش کرد و رفت. شب‌نم با سرعت لحاف را کنار زد و در تاریکی اتاقش دقایقی روی تخت نشست. بعد چراغ اتاقش را روشن کرد. مدت‌ها بود که هر وقت چشمش به کارد آشپزخانه می‌افتاد، هوس می‌کرد آنرا در قلب پرویز فرو کند. یک بار هم به شوخی این موضوع را به مادرش گفته بود. اما حالا دیگر شوخی در کار نبود. مصمم بود که آن را بردارد و به سراغ پرویز برود. تنها مشکل او، باز کردن در حیات و خارج کردن ماشین از پارکینگ بود. می‌دانست که سر و صدا پدرش را از خواب بیدار می‌کند. در هر حال باید باز هم صبر می‌کرد تا خواب آنها سنگین‌تر شود. آنقدر ناخن‌هایش را جوییده بود که تمام انگشتان دستش می‌سوخت و خونین و زخمی شده بود و منظره‌ی زشتی به آنها داده بود، اما مهم نبود. دیگر برایش هیچ چیز مهم نبود. آتش انتقام سالها بود که قلب و روح او را می‌سوزاند. باید هر چه زودتر آن را خاموش می‌کرد. به ساعت روی میز نگاه کرد، هنوز یازده نشده بود. به آرامی کفش‌هایش را پوشید، مانتو و روسرس‌اش را برداشت و از اتاق خارج شد. به آشپزخانه رفت، کارد را از جای همیشگی‌اش برداشت و در کیفش پنهان کرد. به هر ترتیب بود از خانه بیرون آمد و خود را به خانه رساند. هیچ درنگی جایز نبود. با سرعت در بزرگ حیات را باز کرد، پشت ماشین نشست و از خانه بیرون زد و بدون اینکه در را ببندد راه منزل پرویز را در پیش گرفت. تمام طول راه‌ها را گریه می‌کرد. می‌دانست که اگر موفق هم بشود، عاقبت خوشی در انتظارش نیست. اما هر چه فکر می‌کرد می‌دید نمی‌تواند به این آسانی از گناهان پرویز بگذرد.

در آن دقایق سخت و سیاه چهره‌ی معصوم‌هاله در برابر چشم‌هایش نمودار شد. آری، می‌دانست که کفاره گناهانش را پس می‌دهد. سالها بود که کابوس‌هاله را در زندگیش احساس می‌کرد و چیزی برویش نمی‌آورد. گویی خودش را گول می‌زد. چندین بار تصمیم گرفت بود که نزد مادر و پدر هاله برود و از آنها طلب بخشش کند، اما هر بار از این کار منصرف شده بود. چه بگوید؟ با چه رویی و به چی حقی پا به خانه آنها بگذارد؟ می‌ترسید به آنجا برود و از دیدن آن پدر و مادر داغ‌دیده و کودک بی‌مادر، بار گناهانش سنگین‌تر و سنگین‌تر شود. آه که چقدر از خودش بدش می‌آمد. با سرعت می‌رانند. خیابانها هنوز شلوغ بود و اتومبیلها و وسایل نقلیه زیادی در حال تردد بودند. هنگامی که به مقصدش نزدیک می‌شد، لحظه‌ای تردید کرد. ناگهان از تصمیم خود دچار شک و تردید شد. اما بلافاصله سرعتش را زیاد کرد. نه، هیچ چیز نباید باعث شود که پرویز مفت و مسلم از چنگ او فرار کند. هیچ اتفاقی نباید سبب آزادی و رهایی او باشد.

جلوی خانه‌ی پدر پرویز توقف کرد. کیفش را برداشت و بار دیگر کارد آشپزخانه را در آن جابجا کرد و به راه افتاد. زنگ زد. ظاهراً چراغ‌های خانه خاموش بود، اما شب‌نم می‌دانست که پرویز به این زودیها نمی‌خوابد حدسش درست بود. اتاق او طرف دیگر ساختمان قرار داشت و روشنایی آن به کوچکی نمی‌تایید. چون پدر و مادرش هر دو خواب بودند، به ناچار خودش پای آیفون آمد و گوشی را برداشت و گفت: "بله، کیه؟" شب‌نم به آرامی گفت: "منم پرویز، ازت خواهش می‌کنم یک پایا پایین، کار واجبی باهات دارم." پرویز حیرت کرد و در کمال تعجب پرسید: "تو؟ آخه این موقع شب اینجا چکار داری؟ برو شب‌نم، ازت خواهش می‌کنم، برو و راحتم بذار."

شب‌نم با لحن مهربان‌تری گفت: "بهت می‌گم پایا پایین، باور کن پشیمون نمی‌شی. خبر خوبی برات دارم." پرویز با شک و دودلی پرسید: "چه خبری؟"

و شب‌نم گفت: "پول! توی این خبر پول هست. اگه با من راه بیایی، به تو هم سهمی می‌رسه. باور کن. تو یک دقیقه بیا بهت می‌گم."

پرویز گفت: "چطور محبتت گل کرده؟ تو که چشم دیدن منو نداشتی!"

شب‌نم گفت: "حالا هم ندارم. فقط چون بهت احتیاج دارم و این کار فقط از دست تو برمیاد، دست به دامن تو شدم."

جهنم، حالا که نمی‌خواهی می‌رم یکی دیگه رو پیدا می‌کنم."

پرویز پشیمان شد و بلافاصله گفت: "صبر کن، صبر کن اومدم. حالا چرا قهر می‌کنی؟" گوشی را گذاشت.

شب‌نم دست برد و چاقو را محکم گرفت. تصمیم داشت به محض اینکه او را ببیند کار خودش را انجام دهد. می‌ترسید دوباره تحت تاثیر زبان چرب و نرمش واقع شود و دوباره گولش را بخورد. خدا می‌دانست در لحظات کوتاهی که منتظر او بود چه حالی داشت. چشمایش جایی را نمی‌دید. دلش به سان اقیانوس متلاطمی بود که وجودش را به آشوب می‌کشاند. سر گیجه داشت. دهانش خشک شده بود و اشباح سیاهی را در اطرافش می‌دید.

بالاخره در باز شد پرویز تغییر قیافه داده و ریشی پرفسوری گذاشته بود. با کمال وقاحت می‌خندید، انگار نه انگار چه کرده است. حالت عادی نداشت. به قول خودش های های بود. در تاریک و روشن کوچه، شب‌نم با وجودی که به شدت ملتهب و مضطرب بود، احساس می‌کرد که او نشئه است و لبخند همیشگی را بر لب دارد. از دیدن ریش پرفسوری او حالش به هم خورد و قبل از اینکه حرفی بزند و یا چیزی از او بشنود، در یک لحظه کارد را در آورد و با شدت در سینه‌ی او فرو کرد. پرویز پیژاما به تن داشت و روبندو شامبری روی آن پوشیده بود. کارد بلند و تیز به راحتی در سینه‌ی او جای گرفت. چشمایش برای لحظه‌ای از حدقه بیرون آمد و سر جایش نشست. لبخند ظفرمندانه‌ای که بر لب داشت، در گوشه‌ی لبانش ماسید و ثابت ماند. بی‌اختیار دستش را بر سینه گذاشت و آه دردناکی از گلو سر داد. نه، باورش نمی‌شد. باورش نمی‌شد که شب‌نم چنین جسارتی داشته باشد. همانطور که سعی می‌کرد تعادل خود را حفظ کند، لبهایش را جمع کرد، گویی می‌خواست چیزی بگوید، اما هیچ صدایی از گلویش خارج نشد. عجز و التماس در چشمهای ناپاک و هوسبازش پدیدار شد. ابروانش را که همیشه با غرور و تکبر به سمت بالا می‌کشید و قوس می‌داد. به صورت کمان شکسته‌ای به پایین کشیده شده بود و حالت غم و بدبختی را در صورتش را به نهایت رسانده بود، گوشه‌ی لبهایش همانند چهره‌ی غمگین و نماد اندوهناک اندوهناک سالنهای تئاتر، به طرف چانه متمایل شده و می‌ارزید.

شب‌نم ایستاده بود و در سکوت او را نگاه می‌کرد. بالاخره طاقت پرویز تمام شد و به زمین افتاد. کارد تا دسته در سینه فرو رفته بود و خون به شدت به بیرون فوران می‌کرد. پرویز خم شد. و با صدای سهمگینی که حاصل برخورد شدید سرش با سنگفرش کوچه بود، به زمین اصابت کرد. در آخرین لحظه نگاهش به صورت شب‌نم که به طرز موحشی می‌خندید، ثابت ماند و تنها کلمه‌ای که در واپسین لحظه‌های عمرش از دهانش خارج شد و به گوش شب‌نم رسید این بود: "تو؟" ناگهان تمام بار هستی از دوشهای شب‌نم بر زمین افتاد. احساس کرد. سبک شده و آرزوی پرواز دارد. احساس کرد به تمام آرزوهای زندگی‌اش دست یافته است. عجیب بود، هیچ کس، هیچ کس هنوز از این واقعه خبردار نشده بود. همه در خواب بودند. اهالی کوچه در خواب بودند. همسایگان در خواب بودند. حتی پدر و مادر پرویز هم در خواب بودند. و پرویز! پرویز هم در خواب بود. اما چشمهایش باز و ثابت به روی شب‌نم خیره مانده بود.

کامیار آن سال عید، برخلاف سالهای قبل که حداقل چند روزاول نوروز را به تهران می آمد و نزد پدر و مادرش می ماند، ترجیح داد در کارگاه بماند و کار کند.. ایران خانم کم کم از تماس او ناامید می شد. به ناچار چند بار از ماهان پرسیده بود که مهندس علوی به تهران آمده یا خیر؟ و باعث تعجب و حیرت دختر جوان شده بود. به طوری که آخرین بار که این سؤال را از نوه اش کرد، ماهان با تعجب پرسید: «مامان بزرگ چرا این سؤالو می کنین؟ مگه کارش دارین؟»

ایران خانم به سادگی پاسخ داد: «نه مادرجون، می خوام بینم چطوری این شبنم خانم این همه تنها می مونه و حرفی نمی زنه؟ آخه اون زنی که من دیدم، اینقدر صبر و طاقت نداره که تک و تنها باشه و به شوهرش چیزی نگو.» ماهان خندید و مجاب شد. او هم به شدت تحت فشار قرار داشت. سهراب بعد از آخرین اولتیماتومی که به او داده بود، دیگر حرفی نزده و اصراری به خرج نداده بود. ماهان دلش می خواست که سهراب پیگیر موضوع باشد. با وجودی که می دانست مورد عشق و علاقه اوست، باز هم به طرز بچه گانه ای خواهان این بود که سهراب بارها و بارها تقاضای خود را تکرار کند. غافل از اینکه این بار مهندس مقصودی سرلیج افتاده و تصمیم داشت به هر قیمتی که شده او را ادب کند. سال نو فرارسیده بود و حال و هوای بهار، روح و جان را طراوت می بخشید. ماهان همانند شکوفه های بهری شکفته شده بود و رنگ و طراوت بهاریش بیشتر جلوه گری می کرد. حس تازه ای از عشق نو و دگرگونه قلبش را به لرزه درآورده بود. غرور سنگین و حجیمش که روزگاری دربرابر مهندس علوی، ناچیز و خرد جلوه گر شده بود، اکنون دربرابر سهراب قدعلم کرده بود و مانع از هرگونه ابراز عشق و اعترافی شده بود. اما از حال و هوایی که داشت غرق لذت بود عشق را در چشمهای عاشقش می دید و از عناد و سرگرانی او وجودش داغ و سوزان می شد.

دریا که چندان شور و حالی برایش نمانده بود، چون از چگونگی حال و روز دخترش مطلع بود، ترتیبی داد که سهراب را به بهانه عید دیدنی به خانه اش بکشاند. با آمدن فصل بهار، شبی دیگر در بهار زندگی ماهان رقم می خورد. شبی که قرار بود مردی به آن خانه پا بگذارد که به طور حقیقی او را دوست داشت. دریا می خواست هرطور شده آن شب مرد جوان را مطمئن سازد که ماهان هم او را دوست دارد و خواهان تشکیل یک زندگی خوب و پر از مهر و عشق است. در دریا بار دیگر فروغ مهر و شعله های سوزان عشق را در چشمان دخترش می دید. به تدریج از تصمیمی که راجع به خودش گرفته بود احساس رضایت می کرد. دخترش را برای همیشه نزد خودش داشت و از دستش نداده بود. از سوی دیگر وجدانش در آرامش و آسودگی قرار داشت و احساس سبکی و رهایی می کرد. اما قلبش در زیر خروارها بار سنگین و فشرده خاطره عشق شیرین و از دست رفته اش خرد شده بود و به زحمت به تپیدن های خود ادامه می داد. گرمای وجودش خاموش شده بود و احساس پیری و تکیدگی می کرد. دلش می خواست هرچه زودتر زندگی ماهان را سروسامان دهد و بگذارد و برود. دیگر حتی دیدن عروسی و مراسم ازدواج ماهان هم چون گذشته رنگ و بویی برایش نداشت. آنقدر افسرده و غمگین بود که هیچ چیز شاد و خوشحالش نمی کرد. شام مختصری تدارک دیده بود که آن شب هرطور شده سهراب را برای شام نگه دارند. روز چهارم عید بود و قرار بود سهراب ساعت هفت برای عید دیدنی به خانه آنها برود.

ایران خانم و دریا ظاهراً خوشحال و خندان بودند و ماهان در هیجان و دلهره بسر می برد. مهندس مقصودی جوان ساعت هفت عصر با یک سبد گل بسیار زیبا رنگ آپارتمان آنها را به صدا در آورد. دریا تا آن روز او را ندیده بود و از برزندگی و جذابیت او بی اختیار چهره اش گشوده شد و بر سلیقه کامیار آفرین گفت. ایران خانم به محض اینکه

چشمش به او افتاد، با صدای بلند ماشالله گفت و نگاه سرزنش آمیزی به ماهان انداخت. با نگاهش به او می گفت: «آخه دخترجان، آدم این جوون خوب و عاشق رو نادیده می گیره و میره عاشق مردی به سن و سال باباش می شه؟» در هر حال سهراب در میان به به و چه چه خانواده ماهان وارد خانه شد و از استقبال گرم و پرمحبت آنها، اشک به چشمانش آمد. ماهان با گیسوان پرتاب و مشکی و لباس زیبایی دخترانه ای که پوشیده بود، هوش و حواس او را به دوردست ها پرواز داده بود و محور طراوت و زیبایی او شده بود. برایش چای آوردند و شیرینی تعارفش کردند. سهراب مجذوب محیط گرم و زیبایی خانواده آرام شده بود. دریا طوری با اورفتار می کرد و حرف می زد که انگار سالهاست داماد اوست و ایران خانم چنان صمیمانه و با مهر با او سخن می گفت که گویی از کوچکی او را بزرگ کرده و به او نزدیک است. بدون اینکه از او سؤال کنند. میز شام را چیدند و به این بهانه دریا و ایران خانم به آشپزخانه رفتند و نیم ساعت آن دو را تنها گذاشتند. دیگر هیچ سؤال و جوابی بین دو دلداده رد و بدل نشد و هر چه بود سخن از عشق و شور و آینده بود.

آن شب از زیباترین و فراموش نشدنی ترین شبهای زندگی مرد جوان بود. باورش نمی شد بعد از آنهمه ناکامی و انتظار امشب باچنین برخورد شیرین و استقبال گرمی روبرو شود. فکر می کرد تازه باید تحت سؤال و پرس و جوی مادر ماهان قرار بگیرد. باورش نمی شد که به جای آنچه از مادرزن آینده اش در ذهن تصور کرده بود، با چنین فرشته زیبا و شیرینی روبرو شود. باورش نمی شد که او را مانند پسر و فرزند خود پذیرا شوند و بدون چون و چرا قبولش دارند. به تناوب از ماهان بی تفاوتی و تردید دیده بود، اما رفتار مادر و مادر بزرگ ماهان مهر تأیید و موافقتی بود بر وجود او و پیشنهادی که به دخترشان کرده بود. سرشام هم مورد پذیرایی هر سه زن واقع شد. دلش نمی آمد از آنجا بلند شود و به خانه خودش برود. دوست داشت تا صبح بنشیند و با ماهان صحبت کند. دسر و بعد از آن چای خورد و باز هم از جایش تکان نخورد. تنها چیزی که او را به خود آورد و فهمید باید بدرود بگوید، نگاه خسته و سرزنش آمیز دریا بود. بالاخره یک ساعت از نیمه شب گذشته سهراب در جایش تکانی خورد و گفت: «اگر اجازه بدین من مرخص بشم.» نگاه ماهان مأیوس شد و چهره دو زن دیگر از هم شکفت و حرفی نزدند. آنقدر منتظر رفتن او بودند که حرفی نزدند و برخلاف روال معمول، هیچ تعارفی به او نکردند، حتی دریا از جایش بلند شد و گفت: «آه، می خواین تشریف ببرین، امیدوارم زیاد خسته تون نکرده باشیم.» ماهان احساس کرد که نمی تواند برخلاف حرف مادرش حرفی بزند و گرنه بدش نمی آمد که ساعتی دیگر نزد سهراب بنشیند و صحبت کند.

بالاخره مهندس مقصود از جا بلند شد و به سنگینی تمام از همه خداحافظی کرد و دم در آپارتمان رو کرد به ماهان و به آرامی پرسید: «می تونم فردا بینمت؟»

قبل از اینکه ماهان پاسخی بدهد، ایران خانم گفت: «آره پسرم البته که می تونی، بیا همین جا ببینش...» دریا نگاه ناموافقی به او کرد و ماهان چشم غره ای به او رفت و گفت: «فردا تلفن می کنم.» بعد از رفتن او سه زن، بیاختیار و بی جهت، زدند زیر خنده. لحظاتی به یکدیگر نگاه کردند و خندیدند و بالاخره ماهان گفت: «به نظر شما چطور بود؟»

دریا او را بوسید و گفت: «ایده آل، ایده آل ایده آل»

و ایران خانم گفت: «پسره خیلی خوشگل و خوش قد. بالاست باید خیلی مواظبش باشی مادر جون.» این را گفت و به اتاقش رفت.

ماهان هم با مادرش به اتاق رفت و کنارش نشست و سرش را در آغوش او گذاشت. دریا همانطور که گیسوان دخترش را نوازش می کرد گفت: «تنها آرزو و بزرگترین آرزوی من خوشبختی توئه ماهان. نمی دونی چقدر آرزوی یک همچین روزی رو داشتم.» دخترش را در آغوش کشید و بوسید و به فکر فرو رفت. احساس کرد دروغ گفته است. آیا واقعا تنها آرزویش همین بود؟ سعی کرد افکارش را عوض کند. دوست نداشت دوباره در رؤیا فرو برود و به فکر کامیار بیفتد. با لبخند ماهان را از خودش دور کرد و چشم در چشم او دوخت و پرسید: «خوب حالا بهتره تاریخ عروسی رو تعیین کنیم.»

ماهان زد زیر خنده و گفت: «اما ماما تا با خانواده اش نیاد خواستگاری که نمی شه.»
دریا خندید و گفت: «می دونم عزیزم شوخی کردم. حالا دیگه بهتره امروز و فردا نکنی. فردا که باهاش صحبت کردی خودت موضوع رو پیش بکش و بگو هرچه زودتر با خانواده اش بیان خواستگاری، چطوره؟ موافقی؟»
ماهان سرش را پایین انداخت و گفت: «مامان می دونم یه مدتی... خیلی اذیتت کردم منو ببخش.»
دریا از ترس یادآوری خاطرات گذشته و ذکر نام کامیار، سری تکان داد و گفت: «بهره اصلاً حرفشو نزن. هرچی بوده گذشته. خدارو شکر که سر عقل اومدی و انتخاب درستی کردی.» و بلافاصله از جایش بلند شد.
دیر وقت بود و آثار خستگی در چهره اش نقش بسته بود. شب بخیری گفت و دخترش را ترک کرد. دلش می خواست به تنهایی خودش پناه ببرد و ساعات طولانی گریه کند. اگر مازیار زنده بود می توانستند دونفری در این شادی و خوشبختی دخترشان سهیم باشند، اگر سهراب زودتر پیدایش می شد و یا اگر همزمان با ماهان در شرکت مشغول به کار می شد. آن وقت شاید اوضاع تغییر می کرد. دریا از این اگرها در ذهن و فکر خود بسیار داشت. هرچند کار از کار گذشته بود اما او همچنان با این اگرهر و شایدها کلنجار می رفت و در انتها کامیار را از دست رفته می دید، کامیاری که روز و شب در فکر او بود و یک لحظه تصویر و خاطره دریا از ذهنش بیرون نمی رفت. او با خودش فکر می کرد که دریا در هر صورت مجبور به بازگشت است او نمی تواند مدت طولانی دور از دخترش زندگی کند در هر حال باید برای انجام کارهایش به ایران برگردد. او غافل از اتفاقات خوش و ناخوشی که در تهران رخ داده بود، تصمیم داشت تمام تعطیلات عید نوروز را در کارگاه بماند و بعد که مهندسین و دیگر کارکنان از تعطیلات برگشتند. برای دیدن پدر و مادرش راهی تهران شود. از طرفی مدتها بود که از شرکت و اوضاع آنجا بی خبر مانده بود. کامیار هر سال نوروز دورادور به وسیله کارتی یا تلفنی، عید را به دکتر افخمی و همسرش تبریک می گفت، اما آن سال از ترس شبنم و مزاحمتهای او، هیچ اfdامی در این مورد انجام نداد. حتی به منشی شرکتش سفارش کرد که در میان کارتهای تبریکی که هر ساله از طرف شرکت به شرکت های دیگر و افراد به خصوصی فرستاده می شود، اسم دکتر افخمی را قلم بزند و برای او کارتی نفرستد. کامیار می دانست حتی یادآوری نام او باعث مزاحمت های بیشتر می شود. درحالی که هیچ خبر نداشت که افخمی و همسرش آن سال عیدی نداشتند. باوجودی که پیام های مکرر از دکتر افخمی دریافت کرده بود که با او تماس بگیرد، از ترس شبنم هیچ ترتیب اثری به آنها نداده بود تلفن همراهش را که جرأت نمی کرد که بردارد و آن را به یکی از همکاران جوانش سپرده بود و به او گفته بود که به محض شنیدن نام افخمی بگوید که مهندس علوی در دسترس نیست و بعد خودش تماس می گیرد. پیامهایی را هم که تلفنچی کارگاه از دکتر افخمی به او می رساند، بی جواب می گذاشت. او نمی دانست که همسر سابقش چه کرده و چه به بار آورده است.

عاقبت اواسط تعطیلات بود که پدر کامیار با او تماس گرفت و گفت که هر چه زودتر خودش را به تهران برساند. کامیار هرچه سؤال کرد پدرش نتوانست حقیقت را به او بگوید و گفت: « کمی کسالت دارم دلم می خواد حداقل این روزای آخر عمرم تو رو ببینم. شاید این آخرین عیدی باشه که می بینم، کامیار به شدت متأثر شد و بدون کوچکترین کلمه ای فردای آن روز خودش را به تهران رساند.

دکتر افخمی هنوز حقیقت را به صنم نگفته بود و دختر بیچاره طی چند تماس تلفنی نتوانسته بود با مادرش صحبت کند و نگران شده بود و مرتب سراغ او را می گرفت. خانم افخمی به او گفته بود که شبنم به مسافرت رفته تا کمی تمدد اعصاب کند و بعد از تعطیلات برنی گردد. دکتر افخمی که از پیدا کردن کامیار ناامید شده بود دست به دامن خانواده او شد و آنچه را اتفاق افتاده بود برای آنها بازگو کرد. کامیار روزی به تهران برگشت که بیش از دوهفته از مرگ پرویز می گذشت و شبنم در زندان به سر می برد. کامیار بعد از اینکه به خانه رفت و دوش گرفت، به پدرش زنگ زد و گفت که به زودی برای دیدارش می آید.

آن روز متصدی لابی پایین عوض شده بود و کامیار پیغام ایران خانم را دریافت نکرد. هنگامی که نزد پدر و مادش رفت، ظاهراً آنها را سالم دید و خدا را شکر کرد. هزار فکر در سرش بود که خدای ناکرده پدرش سگته کرده و یا مشکل دیگری برایشان پیش آمده است. و چون صدای او در تلفن گرفته و غم زده بود فکر می کرد که به بیماری لاعلاجی مبتلا شده و می خواهد در حضور کامیار موضوع را به او بگوید. درهر حال از دیدنشان خوشحال شد. نزدیک ظهر بود و کامیار به شدت احساس گرسنگی می کرد. پروازش صبح زود بود و او سراسیمه خود را به منزل پدرش رسانده بود و انتظار داشت با خبرهای ناخوشایندی روبرو شود و اکنون از دیدن پدر و مادرش که صحیح و سالم روبه رویش نشسته بودند احساس شادی و شکرگذاری می کرد.

بدون توجه به حال و روز آنها گفت: « مامان خداروشکر همگی خوب و سالمین. راستش خیلی ترسیدم. حالا پاشو نهارو بیار که دارم از گرسنگی میمیرم.»
مادرش با مهربانی نگاهی به او کرد و گفت: « این چه سرو وضعیه واسه خودت درست کردی؟ لااقل ریش هاتو کوتاه می کردی. شکل درویش ها شدی.»

پدرش به تندگی گفت: می دونی بابا اون تنها چیزی که براش مهمه کارشه . حالا برو غذا رو بکش بیا و تا بعدا. کامیار با اشتها نهارش رو خورد . پدرش دست به دست می کرد که چگونه موضوع را بگوید. آقای علوی فقط شنیده بود که شبنم شوهر دومش را که به تازگی از او جدا شده بود با کارد آشپزخانه به قتل رسانده . دیگر از موضوع و چگونگی ازدواجش و یا اینکه شوهر دوم شبنم چه کسی بوده اطلاعی نداشت . بالاخره بعد از پایان نهار هنگامی که کامیار مشغول نوشیدن چای بود . پدرش پرسید : « ببینم پسر جان از صنم خبر داری؟»

کامیار گفت: « آره ، تقریباً یک هفته پیش باهاش حرف زدم ، حالش خوبه خوشبختانه با شوهرش مشکلی نداره .»
آقای علوی پرسید: «ببینم در مورد مادرش از تو سوالی نکرد؟»

کامیار با تعجب گفت : « نه چطور مگه ؟ چیزی شده ؟»

آقای علوی بی درنگ گفت: « راستش آره برای افخمی بیچاره بدی افتاده من هم به همین خاطر گفتم بیای تهرون. آخه تو چرا جواب تلفن هاشو نمی د ؟»

کامیار استکان چای را روی میز گذاشت و با ناراحتی پرسید : « چی شده بابا ؟ تو رو به خدا زودتر جریانو بگو، چی شده ؟»

آقای علوی با ناراحتی گفت: «راستش تا اونجا که من می دونم و افخمی تعریف کرد ، شبنم شوهر دومشو کشته و الان هم توی زندونه!» شاید هیچ چیز به اندازه ی این خیر کامیار را تکان نمی داد. چشمه‌پایش گردشده بود و مات و مبهوت به پدرش خیره شد.

با لکنت گفت: «چی بابا گفتی ؟ چی؟»

علوی سخنانش را تکرار کرد و گفت: « تو باید موضوع رو یک جویری به صنم حالی کنی. اون چند بار تلفن زده و نتونسته با مادرش حرف بزنه. از طرفی بهتره سری بهشن بزنی. حال و روز درستی ندارن.» کامیار مثل برق گرفته ها از جا بلند شد و خودش را به منزل افخمی رساند. او و همسرش به تنهایی نشسته بودند و ماتم گرفته بودند. دکتر افخمی به محض دیدن کامیار به گریه افتاد و گفت: «آخه تو کجایی ؟ چرا جواب تلفن های من بیچاره رو نمی دی؟ ای وای کامیارجان ، نمی دونی چه بلایی سرمون اومده. باید کمکمون کنی پسر، احتیاج به کمک داریم.» دکتر افخمی از سیر تا پیاز ازدواج شبنم و آمدن پرویز به آن خانه و دعواها و درگیرهایشان و عاقبت دزدیهای پرویز تا آن حد پست و نابکار بوده که حتی دست به دزدی و اخاذی هم زده است.

دکتر تفخمی گفت: «البته شبنم در شرایط روحی عادی و سالمی نبوده است که دست به این کار زده الان هم توی آسایشگاه زندان بستریه . یک وکیل خوب هم برایش گرفتم ، اما خوب کامیار نمی دونی مادر پرویز چه کار می کنه البته حق داره بیچاره با صدای داد و فریاد همسایه ها از خواب پریده و اومده پایین با جسد پسرش روبرو شده ، شوخی نیست . تازه تمام کوچه هم پر از خون بوده !» در این هنگام همسرش به گریه افتاد و زار زار گریست.

کامیار بسیار متأثر شده بود . نمی دانست چه کند . نمی دانست به صنم چه بگوید . رو به افخمی کرد و گفت: «از دست من چه کاری برمیاد دکتر؟ چکار می تونم براتون انجام بدم؟»

افخمی سری تکان داد و گفت: « وَاَلَا چی بگم تو اوّل صنم رو دریاب . یک کاری کن چیزی نفهمه . بهتره بهش بگی واقعیت اینه که مادرش در بیمارستان روانی بستریه و حالش خوب نیست و بعد آروم آروم حقیقت رو حالیش کنی چون این موضوع به این زودیا فیصله پیدا نمی کنه . دوم اینکه باید کمی صبر کنیم تا مادر و پدر پرویز از این تب و تاب بیفتند و بعد به هر زبانی شده رضایت اونها رو جلب کنیم.»

در این هنگام خانم افخمی سری تکان داد و گفت: رضایت ؟ دلت خوش ، چه رضایتی تو مگه ندیدی مادرش چه کار می کرد؟ مگه ندیدی پدرش به چه حال و روزی بود پس په حرفی می زنی؟

افخمی گفت می دونم . دیدم ، خودم شاهد بودم گفتم ما باید صبر کنیم حاضرم دو برابر دیه اش رو بدم تا این دختر ه رو از مرگ نجات بدم.»

کامیار باورش نمی شد که چه می شنود انگار خواب می دید . نمی توانست قبول کند شبنم دست به چنین کاری زده است . هرچند سالها بود که از او جدا شده بود اما باز هم احساس ناراحتی و سرافکنندگی می کرد . غافل از اینکه شبنم به شرکت رفته و خودش را همسر او معرفی کرده و به ملاقات دریا رفته و آنجا هر چه دلش خواسته گفته و بیان کرده است . تازه به خاطر آورد که یکبار مهندس موسوی پشت تلفن به او گفته بود : «مهندس علوی ازدواج کردی و ما نمی دونستیم؟»

که در آن هنگام کامیار فکر کرده بود موسوی با او شوخی کرده است . البته مهندس موسوی به او توضیح داده بود که خانمی به شرکت آمده و شماره تلفن های کارگاه را گرفت . اما در آن هنگام کامیار آنقدر مشغول کارهای عقب

افتاده و ذهنیات خودش بود که آن را زود فراموش کرد هر چه بود آنقدر این موضوع برایش تلخ و غیر باور بود که احساس می کرد که دارد خفه می شود احساس نفس تنگی کرد و ناگهان به گریه افتاد . دکتر افخمی با دیدن اشک های کامیار به گریه افتاد و دقایقی تا توانستند گریه کردند و عقده های دلشان را خالی کردند. کامیار می دانست که آنها به وجود او احتیاج دارند اما به هیچ وجه نمی توانست آنجا بماند . در و دیوار آن خانه او را فشار می دادند و له می کردند . خاطرات بیست و چند سال پیش خاطره ی عقد و عروسی او با شبنم در این خانه او را مجبور به فرار می کردند

خاطره ی آخرین روزی که با سردی و بی تفاوتی شبنم روبرو شد . غرورش به شدت لطمه دید و جریحه دار شد. خاطره ی دور شدن همیشگی از صنم همه و همه این خاطرات به مغزش هجوم آوردند و او را وادار کردند که هر چه زودتر از خانه را ترک کند.

هنگامی که از آنجا بیرون آمد و سوار اتومبیلش شد . به یاد پرویز افتاد پرونده ی زندگی پرویز برای همیشه بسته شده بود چه پرونده ی سیاهی !

کامیار نمی دانست که تنها فرزند او پسر پرویز چگونه با این موضوع کنار می آید ؟ پسری که هم مادر و هم پدرش را به طرز دردناکی از دست داده بود.

کامیار ناگهان در میانه ی راه ایستاد باید کاری می کرد بالفاصله شماره تلفن منزل افخمی را گرفت و نشانی خانه ی پدر پرویز را از او پرسید و گفت: دکتر بهتره من سری بهشون بزنم.

افخمی شماره را به او داد و از او سپاس گذاری کرد .

کامیار بلافاصله به راه افتاد عصر یکی از روزهای بهاری بود هنگامی که به خانه آنها رسید پارچه ی سیاهی که بالای در به چشمش خورد دلش را ریش کرد با ناراحتی پیاده شد و زنگ زد . زن جوانی گوشی را برداشت و بعد از گفتگوی کوتاهی در را برای کامیار باز کرد . هنگامی که به خانه آنها رسید. زن و مرد مسنی که کامیار حدس زد پدر و مادر پرویز هستند انتظار او را می کشیدند کامیار خود را یکی از دوست های پرویز معرفی کرده بود دروغ هم نگفته بود بالاخره آنها روزی با هم دیگر دوست بودند سلام کرد و به آنها تسلیت گفت .

از در و دیوار خانه غم می بارید عکس های پرویز اطراف خانه به چشم می خورد چند نفر زن و مرد دیگر که جوان تر بودند با او سلام و احوال پرسی کردند . کامیار را به پذیرایی بردند و برایش چایی آوردند .

کامیار نگاهی به پدر و مادر پرویز کرد و گفت: « من نمی دونم چطوری تأسف خودمو ابراز کنم.»

در این هنگام مادر بیچاره به هق هق افتاد و پدر پرویز پرسید: « راستش پسر من هیچکدوم از دوستهاشو به خونه نمی آورد شما از کی اونو می شناسین؟»

کدوم دوستش هستین؟»

کامیار به سادگی گفت: « من بیست و چهار سال پیش با پرویز آشنا شدم حدوداً بیست سالی می شد که اونو ندیده بودم تا همین چند ماه پیش که یه روز توی فرودگاه دیدمش ، آخه آقای پارسایی من.... من شوهر اول شبنم افخمی هستم .»

پدر و مادر پرویز و خواهر و برادر هایش که در اتاق بودند با شنیدن اینموضوع با تعجب به او نگاه کردند.

چون همه آنها در طول هفته ی گذشته از زبان خانم افخمی شنیده بودند که پرویز با آنها چه کرده و شبنم را چگونه سالها به دنبال خودش به دیار غربت کشانده و باعث دربه دری و جدایی او شده است. سکوت سنگینی در خانه برقرار شد.

شوهر خواهر پرویز که در تمامی عمر آشنایی اش با خانواده پارسایی دل خوشی از پرویز نداشت و حتی از او متنفر و منزجر بود نگاه همدردانه ای به کامیار انداخت و گفت: «آقای مهندس براتون متأسفم، در هر حال می دونم شما هم در این ماجرا آسیب دیدید.»

کامیار سری تکان داد و گفت: «بله همین طوره، من نمی دونم به دخترم چی باید بگم.» و بعد رو به پدر و مادر پرویز کرد و ادامه داد: «من هیچ وقت نمی خواستم شما رو ناراحت کنم و پشت سر پسر مرحومتون حرفی بزنم اما در هر حال ازتون خواهش می کنم منصفانه قضاوت کنید. اون نه تنها زندگی منو تباه کرد حتی کاری کرد که دخترم خاطره خوشی ازش نداشته باشه و حتی به خاطر پسر شما از مادرش جدا شد و دیگر اون صمیمیت و دوستی بین آنها وجود نداشت.»

مادر پرویز زاری کنان گفت: «آخه آقای مهندس، اون زن هم که زن نبود زیر پای پسر من نشست و اونهمه بلا سرش آورد. اون باعث شد زن پرویز بیچاره خودکشی بکنه. اون بزور اومد و با پرویز من عروسی کرد و بعد هم هزار تا تهمت و افترا و گناه بهش بست آخر سر هم تریاکیش کرد و ازش جدا شد بعد هم به شدت زد زیر گریه.» کامیار باز هم تکان خورد و حیرت کرد. او نمی دانست پرویز معتاد هم بوده. کامیار از هیچ چیز خبر نداشت. با این وجود با نهربانی گفت: «بله خانم شما هر چی بگید حق دارید اون فرزند شما بوده اما چه می شه کرد که گناه از جانب هر دو طرف بوده البته حق با شماست.»

کامیار یک ساعتی آنجا نشست و ضمن حرف های گوناگون از آنها خواهش کرد که در هر حال به فکر پدر و مادر شبنم باشند و در ضمن تأکید کرد که افخمی حاضر است مبلغ قابل توجهی به عنوان دیه پرداخت کند تا بتواند جان دخترش را نجات دهد. بعد از جا برخاست و با همه خداحافظی کرد و به سوی خانه پدرش رفت. دلش گرفته بود و غم سراپای وجودش را فرا گرفته بود. از ماجرای که پیش آمده بود به شدت مات و متحیر به نظر می رسید. به هیچ وجه نمی توانست به آپارتمانش برود و به تنهایی سر کند. وقتی به خانه رسید خوشبختانه متوجه شد برادر و خواهر و بقیه وابستگان هم برای دیدنش به آنجا آمده اند. خدا می دانست که چقدر از دیدن آنها خوشحال شد.

همه ی آنها از موضوع با اطلاع بودند. اما هیچ کدام حرف نزدند چون می دانستند که کامیار خود به خود از آن رنج می برد.

از طرفی چون محبوب فامیل بود و همه دوستش داشتند سعی کردند که جو را عوض کنند و ذهن او را به سوی دیگری سوق دهند.

سعی داشتند فضایی ایجاد کنند که کامیار بعد از سالها تلاش و تنهایی از آنهمه مسائل پشا پرده رهایی یابد. کامیار دو روز دیگر هم در منزل پدرش به سر برد. احساس می کرد به وجود آنها احتیاج دارد. برای مادرش شگفت انگیز بود که او اینگونه تمام وقت نرد آنها باشد و حتی پایش را از خانه بیرون نگذارد. روز سیزده بدر فرا رسید و کامیار با وجود اصرار خواهر و برادر و دیگر کسان ترجیح داد به خانه اش برود. از فردای آن روز کارش شروع می شد و او می بلیست به طور جدی به دنبال کارهای عقب افتاده اش بیفتد.

به هر زحمتی بود از آنها جدا شد . صبح روز سیزده بدر هوا بارانی بود و افراد زیادی در خالی که سبزه هایشان را روی سقف ماشین ها گذاشته بودند. در حال خارج شدن از شهر بودند .

حال و هوای قشنگی بود . هر چند که کامیار حالش بهتر بود اما باز هم احساس تنهایی و خلأ می کرد . دلش می خواست سری به اطراف خانه دریا بزند و برگردد .

اما می دانست کار ددستی نیست . اگر ماهان او را می دید باز هم افکار سابق به سرش می زد از طرفی هم او هیچ اطلاعی از وضعیت جدید سهراب نداشت و به طور کلی از همه چی بی خبر بود . وقتی که دریا در شهر نباشد . بگذار شهر آتش بگیرد . برای او هیچ چیز مهم نبود. در اعماق قلبش ، زیر خروار ها خروار عشقی که دریا داشت تکه سیاهی به چشم می خورد نشان دلخوری و ناراحتیش از دریا بود به راستی او چگونه توانسته بود بدون خبر و با آن بی رحمی و سنگدلی کامیار را تنها بگذارد و برود؟

با وجود این می دانست اگر بار دیگر چشمش به او بیافتد همه چیز را فراموش می کند و سر از پا نشناخته به سوبش می رود .

با این افکار به سوی منزلش رفت . ماشین ش را از پارکینگ مجتمع پارک کرد . هنگامی که از در لابی وارد شد و می خواست به سوی آسانسور برود با متصدی لابی سلام و علیکی کرد و طبق معمول از او پرسید : «آقای حسنی ، خبر تازه چی داری؟»

حسنی لبخندی زد و گفت : «خبر ها که پیش شماست آقای مهندس من فقط براتون یک پیغام دارم . این یادداشت رو یک خانمی اومدن و دادن.»

کامیار با تعجب کاغذ سفید تا شده را از او گرفت تشکر کرد و وارد آسانسور شد کاغذ را باز کرد و از خواندن شماره و نام حیرت کرد .

حیرتی که قلب او را به تپیدن وا داشت . او هر دو شمار دریا را به خاطر داشت و در آن لحظه یادش آمد که نام مادر دریا ، ایران بوده است .

نمی دانست موضوع چیست؟

آنقدر دستپاچه شده بود که نمی توانست در آپارتمانش را باز کند . بالاخره وارد شد نگاهی به ساعتش کرد و در کمال خوشبختی متوجه شد می تواند با ایرن خانم تماس بگیرد .

با عجله به طرف تلفن رفت و یکی از شماره ها را گرفت هر چه صبر کرد پاسخی نشنید به ناچار شماره ی دیگر را گرفت دلش می خواست گریه کند بارها و بارها با شماره ها تماس گرفت اما بی فایده بود ، غافل از اینکه ایران بیچاره روزهای کاری و غیر تعطیل را ذکر کرده بود و آن روز هم سیزده بدر بود و از صبح زود آنها به همراه چند تن دوستان و فامیل و عمه های ماهان و نیز با خانواده سهراب مقصودی ، همگی به سیزده بدر رفته بودند .

یکی از عمه های ماهان در لشکرک باغ داشت که دارای محیط با صفایی بود همگی راهی لشکرک شده بودند هم سیزده را بدر می کردند و هم بهانه ای بود که با خانواده سهراب آشنا شوند . هر چند که هوا بارانی و ابری بود . اما جاده ها شلوغ و پر رفت و آمد بود و مثل تمام روزهای سیزده بدر ترافیک سنگینی بر همه جا حکمفرما بود

دریا به خاطر خوشحالی دخترش خوشحال بود و سعی می کرد روز قشنگ و شادی را برای زوج جوان تهیه و تدارک ببیند .

هر چه دور و بر دریا شلوغ بود ، برعکس کامیار در تنهایی مطلق یه سر می برد . با خودش فکر می کرد حتما همگی خانه را تخلیه کرده اند و رفته اند و دیگر هیچ اثری از هیچ کدامشان نیست . از طرفی می دانست آخرین باری که با شرکت تماس داشته ماهان هنوز آنجا کار می کرده و اگر هم از ایران رفته باشند در اوایل سال جدید بوده و کسی هم خبری از آنها ندارد .

حالت دیوانه ها را پیدا کرده بود ناگهان به یاد مقصودی افتاد آری او بهترین کسی بود که می توانست از او اطلاعات لازم را بدست آورد.

بلافاصله سراغ دفترچه تلفن رفت و شماره او را پیدا کرد اما هرچه صبر کرد باز هم کسی پاسخ او را نداد بعد از آن شماره تمام کارکنان شرکت در تهران را یکی یکی گرفت و تازه متوجه شد که همگی برای سیزده بدر بیرون رفته اند.

دلش کمی آرام گرفت امیدوار بود که دریا همراه مادر و دخترش به سیزده بدر رفته باشد نه کانادا!

کم کم پشیمان شد که چرا همراه خانواده اش به خارج از شهر نرفته و نتوانسته سیزده را بدر کند .

به پشت پنجره رفت و از آن بالا چشم به شهر دوخت . باران می بارید و خیابان ها همچنان زیر بار رفت و آمد

سنگین اتومبیل ها قرار داشتند . ای کاش در خانه نمانده بود.

بی اختیار یاد شعر شهریار افتاد و آن را زیر لب زمزمه کرد:

سیزده ره همه عالم بدر از شهر امروز من همان سیرده ان کز همه عالم بدرم

چاره ای نبود ، باید صبر می کرد باید آن روز را هم مثل تمام روزهای گذشته ی عمرش به تنهایی سر کرد تا فردا

دوباره سر کارش برود . تصمیم گرفت تلفنی

به دخترش بزند. باید او را تا حدودی از وضع و حال مادرش باخبر می کرد. باید کاری می کرد که صنم به این

زودبها هوس آمدن به ایران را نکند. شماره او را گرفت . صنم تازه از خواب بیدار شده بود . با اختلاف ساعتی که

وجود داشت کامیار حدس می زند که او خواب باشد. با همه اینها آنقدر دلتنگ بود که دلش می خواست صدای

دخترش را بشنود. صنم از تلفن پدرش خوشحال شد و چند دقیقه ای با یکدیگر گپ زدند. صنم بالاخره طاقت نیاورد

و جویای حال مادرش شد . کامیار اول از همه او را به آرامش دعوت کرد و بعد برایش توضیح داد که حال مادرش

به هیچ وجه خوب نیست و دکتر سفارش اکید کرده که یکی دو ماهی باید در بیمارستان بستری شود و تحت نظر

باشد. از این نظر بهتر است صنم کمی صبر کند و دندان روی جگر بگذارد و به محض اینکه دکتر اجازه داد خود

شبنام با او تماس می گیرد.

صنم نگران شد و پرسید :راست می گی بابا جون؟ من فکر کردم مامان بزرگ به من دروغ می گه و مامی با من قهر

کرده .

کامیار گفت:نه عزیزم، چرا قهر کنه؟ باور کن دست خودش نیست، حالش بد شده . من که به تو دروغ نمی گم!

حدود نیم ساعتی با او حرف زد تا توانست صنم را مجاب کند . بعد از آن خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت . ظهر

شده بود، نه غذایی داشت که بخورد و نه اشتهایی برای خوردن . تصمیم گرفت صبح فردا به شرکت نرود. اول

تماسی با ایران خانم بگیرد و بعد به دنبال کارهایش برود. تازه فهمیده بود که ایران در ساعتی که ماهان در منزل

نیست قصد داشته با او حرف بزند. کامیار مطمئن بود که او در مورد دریا می خواهد صحبت کند و احساس می کرد

که دریا در تهران است و اگر هم در سفر بوده، تاکنون بازگشته است . هر طور بود تا شب صبر کرد . شام غذای

مختصری خورد و به رختخواب رفت . به این امید که فردا با خبرهای خوشی رویاروی شود. آن شب تا صبح کابوس شبنم را دید. او را می دید که آتشی به دست گرفته و به دنبال دریاست. کامیار سعی می کرد که او را از تعقیب دریا باز دارد، اما قادر نبود از جایش بلند شود. صدایش در نمی آمد و حتی توان فریاد زدن نداشت. یا این کابوس دقیق طولانی دست و پنجه نرم کرد و عاقبت از خواب پرید. خیس عرق شده بود . ناگهان به خود آمد و این فکر از مغزش خنور کرد که شاید شبنم باعث فرار و در به دری دریا شده است.

هنوز تا دمیدن خورشید چند ساعتی باقی مانده بود. به رختخواب رفت و سعی کرد بخوابد، اما تا دمدمه های صبح غلت زد و بیدار بود . باید صبر می کرد دوشی گرفت و صبحانه خورد . کمی قدم زد . به کارگاه تلفن کرد و از اوضاع باخبر شد . به شرکت زنگ زد و گفت تا ظهر خودش را به آنجا می رساند. اما غیر از موسوی، با کس دیگری حرف نزد. عجیب بود، وقت نمی گذشت. انگار ساعتها کش می آمدند و به نه نمی رسیدند. ساعت نه شد و کامیار برای اطمینان خاطر پنج دقیقه هم صبر کرد و بعد شماره منزل دریا را گرفت. ایران خانم که دیگر به کلی فراموش کرده بود پیامی هم برای کامیار گذاشته، منتظر تلفن او نبود. او به شدت درگیر مسئله خواستگاری و عروسی ماهان بود و به دریا گفته بود که باید مدتی مرخصی بگیرد تا به مراسم عقد و عروسی سر و سامان بدهد. بنابراین با بی حوصلگی گوشی را برداشت و گفت: الو؟ بفرمایین.

کامیار بلافاصله سلام کرد و گفت: علوی هستم خانم . حالتون چطوره؟

ناگهان تمام بدن ایران خانم داغ شد. احساس کرد صورتش هم از شدت گرما قرمز شده. بعد از سکوت کوتاهی با لکنت گفت: اوا سلام مهندس علوی، حالتون چطوره؟

کامیار تشکر کرد و گفت: واقعیت اینه که ایران خانم من در تهران نبودم. تازه دو سه روزه که آمدم و یادداشت شما رو همین دیروز گرفتم . اما هر چی زنگ زدم مثل اینکه خونه نبودین .

ایران خانم دستپاچه شده بود، نمی دانست از کجا شروع کند. هم می خواست به او بگوید دریا در ایران است و حتی پایش را هم از اینجا بیرون نگذاشته و هم می خواست بداند که کامیار ازدواج کرده یا نه. کمی من و من کرد و

گفت: آره پسرم حق با توهه. ما..ما دیروز رفته بودیم سیزده بدر، دیشب رسیدیم خونه.

کامیار گفت: امیدوارم بهتون خوش گذشته باشد. خوب حال شما خوبه؟ حال ... حال دریا خانم و ماهان چطوره؟

ایران خانم گفت: همه خوبن هستن و سلام دارن. راستی آقای علوی شما چه خبر؟ شنیدم دختر خانمتون به سلامتی شوهر کرده، مبارکه باشه. به ما که شیرینی عروسی ندادین!؟

کامیار خندید و گفت: حتما، حتما. باور کنین هنوز فرصتی نشده که بیاد تهرون، وگرنه حتما جشن کوچکی می گیریم و از شما هم خواهش می کنم تشریف بیارین. خوب ...دیگه چه خبر؟

ایران خانم دوباره پرسید: شما چه خبر؟ ببینم راستش در غیاب شما شبنم خانم یک روز اومدن خونه ما!

کامیار با نگرانی پرسید: خونه شما؟ برای چی ؟

ایران خانم گفت: نمی دونم والله، انگار حالشون هم زیاد تعریفی نداشت.

کامیار عرق سردی به پشتش نشست و پرسید: برای چی آمده بود؟ با ... شما ملاقات کرد یا ... دریا هم بود؟

ایران خانم از لرزش و نگرانی صدای علوی فهمید که از این کار شبنم خوشش نیامده و بلافاصله گفت: راستش آقای

علوی، می گفت دوباره با هم دیگه ازدواج کردین، خوب، اگه اینطوره مبارکه، چرا به ما نگفتین؟ ما که

کامیار با عصبانیت به میان حرفش دوید و گفت: بی خود گفته خانوم، چه ازدواجی؟ من اصلا بعد از عروسی صنم اونو ندیدم. دروغ گفته! شما چرا حرفاشو باور کردین؟

ایران خانم که قند توی دلش آب می شد گفت: خوب، آخه پسر، ما از کجا بدونیم که راست می گفته یا دروغ! کامیار دوباره پرسید: ببینم ایران خانم، با دریا هم حرف زد؟ یعنی دریا اینجا بود؟ ایران خانم گفت: ببین پسر، خبرها زیاده، من نمی تونم پشت تلفن با تو حرف بزنم. باید یک ساعتی رو معین کنی و بیایی اینجا. البته وقتی این مادر و دختر نباشن. من باید با تو حرف بزنم. کامیار با خوشحالی گفت: باشه، باشه. من همین الان میام. چطوره؟

ایران خانم با وجودی که کلی کار داشت و ریخت و پاشهای شب قبل را هنوز جمع آوری نکرده بود گفت: عیبی نداره، تشریف بیارین. اما پسر جان، به شرطی که عجله کنی، چون من خیلی کار دارم، گوشی را گذاشت و از خوشحالی دستهایش را به هم مالید. حدسش درست بود، شبنم به آنها دروغ گفته بود. از این بهتر نمی شد. هر چند دریا لجباز و یكدنده باز هم از ترس دخترش قصد فرار و دوری از کامیار را داشت، اما ایران خانم می دانست که او هنوز عاشق است و این عشق بیش از این به او اجازه پرهیز و انکار نمی دهد. ایران می دانست که این عشق با ذره ذره وجود دریا بافته شده و در تمام سلولهای روح و قلب او خانه کرده است. دریا عاشق بود و هیچ کس نم توانست این عشق را در نگاه و دم و بازدمهای او نادیده بگیرد.

ساعتی بعد کامیار زنگ خانه را به صدا در آورد. ایران خانم که از دیر کردن او عصبانی بود در را برایش باز کرد و از دیدن ریش بلند و نامرتب او حیرت کرد و بی اختیار گفت: ای وای، الهی بمیرم! چرا به این شکل و شمایل درآمدی؟ کامیار دسته گل قشنگی را که در دست داشت به او هدیه کرد و خندید. چشمهای سیاه و نجیبش را به پایین دوخت و پاسخی نداد.

ایران خانم گل را گرفت و به جای تشکر گفت: بیخود خود تو را معطل این گل کردی، حقش بود به جای این کار زودتر می امدی، می دونی که من اطمینانی به برنامه این مادر و دختر ندارم و گاهی زودتر از معمول سر و کله شون پیدا می شه.

کامیار داخل شد. انقدر دستپاچه بود که نمی دانست چه کند. ایران خانم نمی دانست که او بیش از ده دقیقه جلوی در ایستاده و نمی توانست زنگ را به صدا در آورد. تردید و دلهره تمام وجودش را گرفته بود. وقتی وارد شد بی اختیار نفس بلندی کشید و اشک در چشمهایش حلقه زد و گفت: چقدر این خونه رو دوست دارم. بوی دریا رو می ده! ایران خانم متاثر شد و دلش برای او سوخت. با مهربانی گفت: بشین پسر، الان برات چای میارم. و در حالی که گلها را در گلدان آب می گذاشت، با خودش فکر کرد: الهی بمیرم. دیگه حسابی شکل مجنون شده! بعد از دقایقی با دو فنجان چای و کمی بیسکویت برگشت.

کامیار احساس می کرد در بهشت آرمیده. دلش می خواست ساعتها بلکه روزها و شبها روی همان میلی که بار دیگر هم روی آن نشسته بود، همچنان بنشیند و از جایش تکان نخورد. دلش می خواست دستها و پاهای ایران خانم را ببوسد و بر آستان او سر فرود آورد. می ترسید بر زبان آورد اما دلش خبرهای خوبی را گواهی می داد. با دنیایی عشق چای را از او گرفت و نگاهش کرد. ایران خانم لبخند بر لب داشت. کامیار با خودش فکر کرد که او هم مثل دخترش، تمام حسهای غم و شادی در صورتش نقش می بندد. چهره اش هنگام شادی می درخشد و به هنگام غم، تیره و تار می گردد. بی صبر بود و دل در سینه اش می کوفت. اما ایران خانم برخلاف اینکه او را به خاطر دیر

کردنش سرزنش کرده بود ، هیچ عجله ای نداشت و با آرامش تمام چایش را هورت می کشید. بعد از لحظاتی سرانجام به سخن آمد و گفت: خوب پسر جان، چه خبر؟

کامیار دستها را از همدیگر گشود و گفت:هیچ! خبر تازه ندارم. شما چی؟ شما چه خبرها دارید؟

ایران خانم که کاملا به التهاب و اضطراب درونی او پی برده بود، مثل اینکه بدش نمی آمد او را بازی دهد و یا بر این شوق و اشتیاق او دامن زند، خندید و گفت:خبر که چه عرض کنم ، اما خوب. موضوعهایی هست که باید با تو در میان بگذارم. و دوباره یک بیسکویت برداشت و به آرامی با چایش شروع به خوردن کرد.

کامیار دلش می خواست فریاد بزند.نمی دانست چگونه آرامش خود را حفظ کند. باورش نمی شد که ایران از حالت و بی قراری او تفریح کند و قند در دلش آب می شود.بالاخره طاقت نیاورد، از جایش بلند شد و مقابل ایران خانم زانو زد و بی اختیار دست او را در دست گرفت و گفت:خواهش می کنم ازتون خواهش می کنم بگین دریا کجاست؟ چکار می کنه؟کی آمده؟ چرا اینطوری منو گذاشت و رفت؟ باور کنین ایران خانم، بعد از رفتن او من مدتها نمی تونستم فکر کنم، کار کنم و حتی حرف بزنم و زندگی کنم . من مدتها مثل یک دیوونه به یک اتاق خرابه پناه بردم و با خودم خلوت کردم. باور کنین به مرز جنون رسیده بودم . به خدا داشتم می مردم.

و دیگر گریه امانش نداد . به هق هق افتاد و های های گریست.

ایران خانم بلافاصله فنجانش را روی میز گذاشت . او را بلند کردو سر جایش نشاند و گفت :الهی من بمیرم . مادر جون چرا گریه می کنی؟کجا رفته بودی؟مگه نرفته بودی پیش دخترت؟

کامیار سری تکان داد و ماجرای سه چهار ماه رفتنش به شمال و بیماری و تب وجشتناکی را که به آن مبتلا شده بود، همه را مو به مو برای ایران خانم تعریف کرد و در پایان متذکر شد که هیچ رابطه ای با همسر سابقش نداشته و نمی داند او به چه دلیلی نزد آنها آمده و ان دروغها را به هم بافته و تحویل آنها داده است . کامیار در مورد ماجرای شبنم و پرویز حرفی نزد . دوست نداشت به هیچ وجه آن ماجرا را یادآوری کند.

ایران خانم با حیرت به حرفهای او گوش داد و عاقبت گفت: عجیبه، خیلی عجیبه!

کامیار پرسید:چی عجیبه ایران خانم؟

- اینکه تو رفتی شمال، و دریا هم برای فرار از تو و از کابوسی که اونهمه زجرش می داد که مبادا دخترش بویی از این موضوع ببره، به ساری پناه برد.

کامیار با تعجب پرسید؟چی؟ ساری؟ خدای من، این غیر ممکنه!

ایران خانم پرسید:چرا غیر ممکنه؟

کامیار گفت:مگه نرفته بود کانادا؟ مگه برای مهاجرتش اقدام نکرده بود؟

ناگهان ایران خانم به خاطر آورد که دریا دیر یا زود قصد دارد که به طور جدی مهاجرت کند و بلافاصله گفت:ای وای ، خوب شد گفتی پسرم. بذار تا دیر نشده همه چیز و برات بگم .بین اون دفعه دریا هیچ اقدامی نکرده بود . دختر بیچاره ام دو سه ماه رفت ساری پیش خواهر شوهرش، فکر می کرد این طوری از صرافت این موضوع میفتی و هم خودش و ماهان ، اما این دختره لجباز و یکدنده باهاش رفت. در هر حال بعد از اون هم که مجبور شد برگرده، فهمید که تو هم غیبت زده و رفتی انگلیس . خلاصه خبر پشت خبر. فهمیدیم که با زن سابقت عروسی کردی. دیگه دریا به کلی از تو امید برید. اما من اونو بزرگ کردم . می دونم که چه حالی داره و چقدر در رنج و عذابه. خلاصه

بهت بگم، اگه دیر بجنبی، باز می خواد بره. این دفعه دیگه به طور جدی اقدام کرده، وکیل گرفته و منتظره وقت مصاحبه بهش بدن.

کامیار نیم خیز شد و گفت: جدی می گین ایران خانوم؟ ماهان چی؟ اونم باهش می ره؟
ایران خانم گفت: آره، یعنی از اول اونم موافقت کرد باهش بره، اما خوشبختانه..... در این هنگام خنده شیرینی کرد و گفت: این هم یک خبر خوش که شاید باور نکنی، آره، بالاخره ماهان خانوم قبول کرده که با مهندس مقصودی ازدواج کنه.

کامیار باورش نمی شد که چه می شنود. باورش نمی شد که او هم می تواند شنونده خبرهای خوش باشد. کم مانده بود که از شادی به پرواز درآید. سر از پا نشناخته از جایش بلند شد و گفت: آه ایران خانوم، اجازه بدین دستها تونو ببوسم. دیگه همه چیز رو به راه شده.

ایران خانم گفت: نه، نه. نباید عجله کنی. تا گفتگوی ماهان انجام نشده، نباید هیچ اقدامی بکنی. باید صبر کنی. فردا شب میان که تاریخ عقد و عروسی را تعیین کنن. توی این موقعیت نباید پای تو به میان کشیده بشه.
کامیار گفت: چه عیبی داره؟ خوب، منم می تونم به جای پدرش توی این مراسم شرکت کنم.
ایران خانم با ترشرویی گفت: ای بابا، اخی من یک چیزی می دونم که می گم. چه پدری؟ باید به من قول بدی تا تمام شدن مراسم عقد و عروسی آفتابی نشی، فهمیدی؟

کامیار با ناامیدی گفت: آخه اون که خیلی طول می کشه. وقتی که ماهان داره عروسی می کنه، دیگه دلیلی نداره که خودمو قایم کنم!

ایران خانم حوصله بحث و جدل را نداشت. می دانست هر چه بگوید بیفایده است و نمی تواند کامیار را قانع کند. بنابراین با لحنی بسیار جدی گفت: همین که گفتم. ازت خواهش می کنم تا پایان مراسم هیچ اقدامی نکنی. اگر هم خواستند برای عروسی دعوتت کنن، اون موضوع جداگانه ایه. می تونی بیایی و بهشون تبریک بگی. اما قبل اون نه نه! قول می دی پسرم؟

کامیار سر جایش نشست و گفت: باشه. هر چی شما بگین.

در این هنگام ایران خانم نگاه سرزنش باری به او کرد و پرسید: ببینم مهندس علوی، نمی خوای بری سلمونی و این ریش بلندتو کوتاهش کنی و یا اصلا از ته بزنی و خودتو از این هیبت عجیب و غریب در بیاوری؟

کامیار خنده اش گرفت و گفت: چشم، خودم هم همین قصد رو داشتم
ظهر شده بود، اما کامیار پای رفتن نداشت. ایران خانم کار داشت و دلش شور می زد که هر چه زودتر بلند شود و ضمن مرتب کردن خانه، غذایی هم برای شب درست کند. اما گویی مهمانش قصد نداشت به این زودیها او را ترک کند و برود. به ناچار پرسید: پسرم یک چای دیگه می خوری؟

کامیار گفت: بله، بله، خیلی ممنون.

کامیار ساعتی دیگر نشست و بعد از آن با یک دنیا امید و آرزو آنجا را ترک کرد. اولین بار در عمرش بود که خلف وعده کرده بود و به شرکت نرفته بود. با وجودی که وقت قبلی نداشت، یک راست به سلمانی رفت و به انتظار نشست

موهایش را اصلاح و ریشش را کوتاه کرد، اما آنها را از بیخ نتراشید و به نصیحت ایران خانم عمل نکرد. نمی دانست چرا، اما دلش می خواست دریا او را با این قیافه جدیدش ببیند. اگر او را می خواست، حاضر بود سرش را هم ببرد چه

برسد به ریشش! هنگمی که از ایران خانم جدا شد بیجهات نفسهای بلند می کشید. دلش می خواست تمام اکسیژن هوا را در ریه هایش جمع کند. دلش می خواست حجم سینه هایش را پر از هوا کند و باعث انبساط آنها شود تا بتوانند هر چه بیشتر این توده ی عظیم شاید و نوید را تحمل کنند. از درون می لرزید. برای اولین بار در عمرش از شادی می لرزید. شاید اگر می دانست که دریا باز هم در تصمیم خود پابرجا مانده، تا این حد احساس خوشحالی و ناباوری نمی کرد. حالا دیگر نمی فهمید چرا برملا شدن عشق او و دریا در هر صورت برای ماهان ناخوشایند و عذاب دهنده است؟ دریا این را می دانست و علت آن را درک می کرد، اما این درک از حال و هوای ذهن کامیار به دور بود. گویی دیوانه شده بود. عشق دیوانه اش کرده بود و او این دنیایی دیوانگی را بی پروای را دوست داشت. دلش می خواست بدود، بپرد و دست بزند. احساس می کرد همه را دوست دارد. در عرض چند ساعت چقدر رنگ عوض زندگیش عوض شده بود. زمستان سرد و یخ زده و هوای ابری و دلگیر زندگیش، به ناگهان بهاری سرسبز و شکوفا شده بود.

به یک گل فروشی رفت، یک بغل گل خرید به شرکت برد. روی میز تمام کارمندانش گل گذاشت و به بهانه ی اینکه عید نوروز در تهران نبوده، عید را به همه تبریک گفت. برای اولین بار خنده ی ماهان را بعد از مدتها عبوسی و ترشرویی، دید و صورت سهراب را پدران بوسید. اما دندان روی جگر گذاشت و بروز نداد که از ازدواج قریب الوقوع آنها مطلع است و عشق چه معجزه هایی که نمی کند. به کالبد مُرده و بی رمق او جان داده بود و همانند کودکی که تازه راه افتاده باشد، خواهان جست و خیز و کنجکاوی بود. نمی دانست چگونه احساسات درونیش را مهار کند که اطرافیانش به آنچه در درون او می گذشت، پی نبرند. نمی دانست چه سیاستی پیشه کند که این و آن از اسرار قلبی و راز و رمزی که وجودش را زیر و رو کرده بود، باخبر نشوند. امواج و گرمای عشق از وجودش می تراوید و او با هیچ دام و بندی نمی توانست آن را به اسارت درآورد. نه، نمی توانست آرام بنشیند. احساس کرد هر لحظه ممکن است قلبش از تپیدن بازایستد. بادی از آن محیط بسته و محدود فرار می کرد. باید خودش را به فضای باز و دور از تمام آدمهای دیگر می رساند. بیگانه بود. با همه ی کسانی که آنجا در آمد و شد بودند، بیگانه بود. تنها محرمش زنی بود که در کنج خانه ای مشغول رُفت و روب و آشپزی بود و دیگر نه حوصله دیدار او را داشت و نه فرصتش را. اما او بود که این زندگی دوباره و آن دیوانگی ذاتی و گذشته را در وجودش زنده کرده بود.

بی اختیار بلند شد و بدون خداحافظی شرکت را ترک کرد. سوار ماشینش شد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد، کجا می رفت؟ نمی دانست. اما همانطور می راند و پیش می رفت. ناگهان خود را مقابل محل کار دریا دید. به ساعتش نگاه کرد، چیزی به ساعت تعطیل شدن کار او باقی نمانده بود. هر چند به ایران قول داده بود آفتابی نشود، می دانست که کار بدی می کند، اما دست خودش نبود، فقط امید داشت که دریا او را نبیند و متوجه ایستادن او در گوشه ای از خیابان نشود و در بین ماشینهای دیگر اتومبیل را پارک کرد و به انتظار نشست. بعد از دقایقی ناگهان چشمش به او افتاد. بالاخره موفق شد او را ببیند و بار دیگر از دیدارش دگرگون و دیوانه شود. خودش بود. بدون کوچکترین تغییر و تفاوتی. خودش بود دریا بود، آرام و آبی و موج و خرامان. مثل همیشه بی اعتنا و ساکت. با همان شیوه ی خاص خودش راه می رفت و دستش را تکان می داد. کامیار با چشمهایش او را می کاوید، می پایید، حس می کرد و می بویید. بالاخره به اتومبیلش رسید، سوار آن شد و به راه افتاد.

کامیار بی اختیار به دنبالش روان شد. اگر او را می دید چه می شد؟ هیچ! تنها نزد ایران خانم شرمنده و بدقول می شد. چه ایرادی داشت؟ همانند مادرش بود و می توانست مورد بخشش او قرار گیرد. از پشت اتومبیل دریا را می دید

و لذت می برد. همه چیز او برایش جالب و قشنگ جلوه می کرد. بعد از چند دور و چراغ قرمز، او را گم کرد. ناچار بود توقف کند. دریا رفت و او باقی ماند. از دست خودش عصبانی بود. از دست و پا چلفتی بودن خودش خشمگین شده بود ولی چاره ای نداشت، باید صبر می کرد. بالاخره به راه افتاد، راه خانه ی او را در پیش گرفته بود. می دانست کار اشتباهی می کند. اما گویی او را هُل می دادند و کسی وادارش کرده بود که به دنبال دریا برود. مثل همیشه ترافیک سنگین بود و با شتاب و هیجان درونی او، سازگار ینداشت. بالاخره با معطلی زیاد، به کوچه ی آنها رسید و ناگهان ماشین ماهان را دید که جلوی خانه ایستاده بود و قصد ورود به پارکینگ را داشت. به ناچار ایستاد و بلافاصله دور زد و برگشت. باز هم این دختر مانعی شده بود بین او و مادرش! از آن حالت شور و التهاب به پایین افتاد، احساس کرد کار درستی انجام نداده و اگر ماهان او را در اطراف خانه شان می دید، هزار حدس و گمان می زد. سهراب و ماهان از غیبت ناگهانی او تعجب کرده بودند. سهراب تصمیم داشت به اتاق علوی برود و خبر عروسیشان را به او بدهد. و هنگامی که با جای خالی او رو به رو شد، بسیار حیرت کرد. همه حدس زدند شاید با تلفن همراهش تماس گرفته اند و برای کاری بسیار فوری شرکت را ترک کرده است. در هر حال در چند ماه اخیر حرکات عجیب و غریبی از مهندس علوی دیده بودند و غیبت ناگهانی او برایشان خیلی حیرت آور نبود. هنگامی که راه خانه اش را در پیش گرفته بود، هوا ناگهان ابری شد و باد سختی وزیدن گرفت و قطرات پراکنده باران به روی شیشه ماشینش نقش بست. آن روز صبح هوا آفتابی بود و تغییر ناگهانی آن در فصل بهار، هر چند دور از انتظار نبود، اما برای کامیار دلگیر و غم آور بود. او دیگر از هوای بارانی و ابری خوششم نمی آمد. در مدت سه ماهی که در شمال بود، آنقدر بدنش باران خورده بود که هنوز سرمای آن را حس می کرد و حال آنکه در آن هنگام آن احساس را دوست نداشت. می دانست که ماهان خبر آمدن او را به مادرش می دهد. اما دریا هیچ اطلاعی نداشت که کامیار هم از حضور او در تهران اطلاع دارد. لبخند بر لبهایش نقش بست. از تصور حضور او در تهران و از اینکه می تواند دوباره او را ببیند، گرمای دلپذیری وجودش را فرا گرفت. احساس کرد نمی تواند به خانه برگردد. باران شدت پیدا کرده بود و اگر به خانه برمی گشت و دوباره تنها می شد، کارش به جنون می کشید، دوباره برگشت و راه خانه دریا را در پیش گرفت. هر چه بادا باد. بیش از آن نمی توانست صبر کند. خبر ازدواج ماهان و سهراب، همچون نیروی قوی و محکمی بود که در تصمیم خود راسخ تر و مستحکم تر شود. نه، به راستی نمی توانست لحظه یا دیگر صبر کند. دیدار کوتاهی که از دور با دریا داشت، تمام حال و هوای گذشته را برایش زنده کرد. چگونه می توانست دوام بیاورد و حتی برای چند روز و یا چند هفته دیگر خودش را از دیدار او محروم کند؟ احساس خفقان و بیتابی می کرد. مثل کسی بود که درون سیاهچالی افتاده باشد و با گشودن پنجره ای بتواند سالم ترین و با طراوت ترین هوای دنیا را استشمام کند و زنده بماند، اما پنجره را نگشاید. چطور چنین چیزی امکان داشت؟ او لحظه به لحظه مرگ را احساس می کرد نفسش تنگ شده بود و قلبش به شدت می تپید. باران سیل آسا می بارید و او شتابان به سوی خانه ی معبودش می راند.

دریا بی خبر از تمام وقایع پشت پرده، لباس راحتی پوشیده بود و با ماهان صحبت می کرد. دخترش به راستی مانند گلهای بهاری شده بود. دریا با تحسین او را نگاه می کرد و گاه گاه لبخندی از روی رضایت بر لبهایش می نشست. ضمن صحبت بالاخره ماهان گفت: "راستی مامان، امروز مهندس علوی به شرکت آمد." گوشهای ایران خانم تیز شد. دریا سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند و گفت: "خوب، چه عجب!"

ماهان گفت: "آره با یک خروار گل اومد و روی مز همه گل گذاشت و دوید رفت توی اتاقش. سهراب تازه داشت با من حرف می زد که آیا بره خبر عروسی ما رو بهش بگه یا نه که یکدفعه دیدیم مثل دیوونه ها غیبت زده. یعنی راستش من شک داشتم بهش بگیم یا نه. چند دقیقه ای طول کشید که بالاخره به سهراب گفتم: باشه، برو بهش بگو. ولی وقتی رفتم توی اتاقش اون نبود.

دریا پرسید: "نمود؟ یعنی چی، پس کجا بود؟"

ماهان گفت: "چه می دونم، رفته بود و دیگه هم تا آخر وقت اداری برنگشت. خیلی هم دیر آمده بود. ساعت سه یا سه و نیم بود که به شرکت آمد."

دریا سری تکان داد و گفت: "خوب معلومه، زنی که اون داره، بایدن دیوونه بشه!"

ایران خانم بی اختیار برگشت و گفت: "زن نداره این شبنم خانم دروغ به ما گفته."

ناگهان دریا و ماهان با تعجب به سوی او برگشتند و گفتند: "وا؟ تو از کجا می دونی مامان؟"

این خانم بند را آب داده بود. باورش نمی شد که این کلمات از دهان او خارج شده است. نگاه درمانده ای به آنها انداخت و گفت: "خوب... خوب، خودش گفت."

دریا که خون به صورتش دویده بود و به هیچوجه از این سخنان مادرش راضی به نظر نمی رسید، پرسید: "کی گفت؟ شبنم یا علوی؟ با کدومشون صحبت کردی؟"

ایران بیچاره زبانش بند آمده بود و با لکنت گفت: "چه می دونم. امروز... امروز شبنم تلفن کرد و گفت تمام حرفهایی که زده دروغ بوده و اون اصلاً با علوی آشتی نکرده!"

دریا که عصبانی شده بود گفت: "اون به چه دلیل زنگ زده و این حرفو زده؟ راستشو بگو مامان باز چه دست گلی به آب دادی؟"

ایران خانم دستپاچه شده بود، می دانست اگر دریا می فهمید او با کامیار تماس داشته کارش زار است. آب گلویش را قورت داد و گفت: "ای بابا مادر جون چرا اینطوری می کنی؟ چه دسته گلی؟ همین امروز صبح این زن زنگ زد و گفت تمام حرفهای دروغ بوده و چون عاقبت همه حقیقت رو می فهمیدن، بهتر دیده زنگ بزنه و خودش زودتر بگه که... و بعد ناگهان حالتی عصبی به خود گرفت و گفت: "من چه می دونم، اصلاً به من چه. هر چی می شه شما مادر و دختر سر من داد می زنین. منم شدم اسیر شما!" این را گفت و برای فرار از بقیه ی ماجرا به اتاقش رفت و در را بست.

دریا و ماهان با تعجب به همدیگر نگاه کردند. با وجودی که تمام حرفها زده شده و قرار بود فردا شب خانواده سهراب برای معین کردن تاریخ عروسی بیایند و بقیه صحبتها انجام شود، باز هم دریا می ترسید که ماهان در آخرین روزها، دچار تردید و دودلی شود. بعد از رفتن ایران خانم، دریا گفت: "چه مزخرفاتی، این زن دیوانه ست و زندگی خودش و علوی رو به بدبختی می کشونه."

ماهان بلافاصله گفت: "مامان، فکر می کنی مامان بزرگ راست می گه که شبنم به اون زنگ زده؟"

دریا به فکر فرو رفت. به طور حتم مادرش نمی توانست دروغ بگوید. از سوی دیگر نمی خواست بار دیگر افکار ماهان را به هم بریزد و باعث به وجود آمدن هزار فکر و خیال دیگر شود. نگاهش درمانده بود و لب گشود حرفی بزند که صدای زنگ در او را به خود آورد. از جا بلند شد و آیفون را برداشت و پرسید: "بله، بفرمایین" در وهله ی اول صدایی جز ریزش باران و وزش باد، چیزی به گوشش نرسید. برای بار دوم پرسید: "بله؟ کیه؟"

ناگهان صدای کامیار در گوشش پیچید: "دریا منم. من. کامیار. درو باز نمی کنی؟" صدایش آهنگین و ملتسمانه بود. تا آن روز این طنین و این حالت عجیب را در صدای او نشنیده بود. تمام بدنش داغ شده بود و نمی دانست چه بگوید. ماهان در دو قدمی او ایستاده بود و نگاهش می کرد. نگاهش کنجکاو بود و دریا مبهوت و لال گوشی به دست، ایستاده بود و هیچ حرفی بر زبان نمی راند. دوباره صدای کامیار بلند شد: "دریا، دریا منم، ازت خواهش می کنم. درو باز کن. کارت دارم. می خوام باهات حرف بزنم." دریا با سرعت گوشی را گذاشت و گفت: "ماهان مبادا درو باز کنی." و با عجله به طرف جالباسی رفت، روپوشی روی دوشش انداخت و روسریش را به سر بست. با همان سر پایبهای خانه، در را باز کرد و از پله ها پایین رفت. گیج بود. هیچ حواس درستی نداشت.

ماهان مات و حیران پشت سرش بیرون آمد و پرسید: "چی شده مامان؟ چرا با آسانسور نرفتی پایین؟" صدای دریا از پله ها شنیده شد که گفت: "برو تو، برو تویی خونه و درو ببند." ماهان به سرعت داخل خانه رفت و همراه ایران خانم که او هم کنجکاو شده بود. به طرف پنجره های پذیرایی که رو به کوچه باز می شد خیز برداشت. از دیدن اتومبیل علوی درجا خشکش زد. لحظاتی بعد دریا به پایین رسید و وارد کوچه شد. باران سر تا پای کامیار را خیس کرده بود. از سر و رویش آب می چکید. به محض دیدن دریا، به طرفش رفت و گفت: "دریا، دریا کجا بودی؟ آخه من که از دوری تو مُردم، کجا رفتی؟ چرا فرار می کنی؟" دریا تمام بدنش از هراس و نگرانی می لرزید. با لحنی عصبی گفت: "چرا اینجا آمدی؟ برای چی توی این موقعیت حساس و بحرانی خودتو نشون دادی؟"

ماهان و ایران خانم پنجره را باز کرده و سرهایشان را داخل کوچه کرده و شاهد ماجرا بودند. کامیار دستهایش را از دو طرف گشود و گفت: "مگه چکار کردم؟ آخه بی انصاف منم آدمم، قلب دارم، روح دارم، احساس دارم، تا کی می خوای منو نادیده بگیری؟ تا چه موقع می خواهی زندگی خودتو و منو از بین ببری؟ دریا ازت خواهش می کنم. خواهش می کنم بذار پیام بالا با ماهان حرف بزنم." ماهان با تعجب و کنجکاوای شاهد حرفهای او بود. با تردید و ترس نگاهی به مادر بزرگش کرد و گفت: "یعنی چی ماما بزرگ؟ موضوع چیه؟"

دریا بدون توجه به ریزش باران و یا احتمالاً حضور این و آن، با دو دست او را به آرامی هل داد و گفت: "برو کامیار، برو، ازت خواهش می کنم برو سوار ماشینت بشو، و از اینجا دور شو. بذار ما زندگی خودمونو بکنیم. بذار دخترم سرانجام خوبی داشته باشه و خوشبخت بشه."

کامیار با عصبانیت فریاد زد: "چقدر می گی دخترم دخترم، پس تو چی؟ پس خودت چی؟ مگه تو نمی خوای زندگی کنی؟ مگه تو نباید خوشبخت بشی؟ آخه یک کمی هم به فکر خودت باش. دریا... تنها یکبار، یکبار هم به خودت فکر کن. به آرزوهات، به امیدهای از دست رفته ت، به زندگیت، به روزهای تنهاییت، به خودت فکر کن. تو گناه نکردی که مادر شدی! تو هم انسانی، حق زندگی داری، حق انتخاب داری. پس تو چی؟"

دریا لال شده بود، چون متوجه شده بود که ماهان شاهد ماجراست و همه چیز را می شنود. اشک تمام صورتش را پوشانده بود. گریه می کرد، خیس شده بود و از روسریش آب می چکید. گریه می کرد و حرفی نمی زد. بر ملا شد. همه چیز بر ملا شده بود. دیگر هیچ کوششی و هیچ تلاشی مثمر ثمر نبود. در این هنگام کامیار دوباره فریاد زد: "چرا

حرف نمی زنی؟ دریا با چه زبویں بهت بگم دوستت دارم؟ با چه زبونی بگم عاشقت هستم. زن! من عاشق تو هستم. من عاشق تو هستم. چرا نمی فهمی؟"

چشمهای ماهان به حقیقت تلخی باز شد و هراسان و وحشت زده به ایران خانم نگاه کرد. هیچ عکس العملی از خود نشان نداد. در جا خشکش زده بود. دریا همانگونه زیر باران ایستاده بود. اشک می ریخت. کامیار که از سکوت و گریه اودیوانه شده بود، نگاهی به پنجره بالا انداخت و بدون توجه به ماهان گفت: "دریا به فکر خودت باش، اونو ببین!" در این هنگام با انگشت ماهان را نشان داد و تکرار کرد: "نگاهش کن! چقدر جوان و قوست! دختر تو ببین چقدر پر طراوت و زنده ست؟ غم اونو نخور. به فکر خودت باش. تو هم برای خودت پروازهایی داشتی که انجام ندادی، تو هم فرصت هایی داشتی که همه را از دست دادی. تنها یم یار، تنها یک بار به این فرصتها و به این پروازها، بال و پر بده. آره دریا، تو هم یک بار، تنها یک بار پرواز کن و ببین که پرواز در آسمان صاف و آبی عشق تو رو تا کجاها می بره و چطور زندگی تو رو دگرگون می کنه!" در این هنگام با سرعت به سوی دریا رفت، با شدت دست او را در دست گرفت و به سوی اتومبیل برد. در را باز کرد و او را که سرد و بی پناه بود، به درون اتومبیل هل داد و در را بست. خودش با عجله پشت فرمان قرار گرفت و با سرعت از آنجا دور شد.

ماهان دور شدن آنها را نگه کرد و در حالی که به پهنای صورتش اشک می ریخت، رو به مادر بزرگش کرد و گفت: "بیچاره دریا، چقدر رنج برده و زجر کشیده و نمی دونستم. بیچاره مادرم و هرگز خودمو نمی بخشم." و خودش را در آغوش ایران خانم انداخت و های های گریه کرد. باران سیل آسا می بارید و تمام رگه های هراس و ترس و لکه های سیاه تردید و بی مهری را می شست و با خود می بُرد.

پایان

پایان